

تَرْدَدَتْ إِلَاسَه

مِرْدَمْ وَ شَاهِنْ سَه

مِرْدَمْ وَ شَاهِنْ

مِرْدَمْ وَ شَاهِنْ



فردوسی نامه
مردم و شاهنامه

گردآوری و تألیف
سید بو آقا سامانجوی
شیرازی

فردوسي‌نامه (مردم و شاهنامه)
گردآوری و تأليف سيد ابوالقاسم انجوی شيرازی
چاپ سوم

● انتشارات علمي

● چاپ، چاپخانه مهارت
صحافي، صحافي ستاره
تبراز / ۲۰۰۰ نسخه

مركز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمي، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ
دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ ۶۶۰۶۶۷ تلفن



زمستان ۱۳۶۹

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
پنج شش-دوازده	الفبای صوتی کتاب مقدمه
۱	رستم
۲۱۰	زال
۲۱۴	بهمن و فروردین
۲۲۰	آذر بربزین و بهمن
۲۲۶	کیکاووس
۲۶۱	سیاوش
۲۹۷	کیخسرو
۳۱۹	کاوه و ضحاک
۳۳۱	بهرام گور
۳۳۶	خسرو پرویز
۳۶۶	انوشیروان
۳۶۹	خون سیامک
۳۹۷	اعلام

الفبای مصوت این کتاب

A	آ	K	ک
Â	اَ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
T	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	اُ
H	ح + ه	Ô	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بویا و جوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	ا (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	ا (کشیده)
Ž	ڙ		
Ş	ش	Ä	اه (کشیده بین فتحه مددود)
,	ء + ه + ا		و ع مانند BÄLE بثله)
Q	غ + ق	I	ای (ئى)
F	ف	W	واو معلومه (مانند خواب و خواهش)

چند نکته

● کتاب حاضر مجموعه‌ایست از افسانه‌ها، روایات، تمثیل‌ها و تصوراتی که مردم عامی بر اثر آشنائی با شاهنامه و خواندن و شنیدن شاهنامه موافق ذوق و سلیقه خود ساخته و پرداخته‌اند.

این بازتاب بالفاء شاهنامه در مردم بخصوص از این حیث ارزش دارد که نحوه دریافت و زاویه‌های دید آنان را نشان میدهد و از لحاظ دانشمندانی چون مردم شناسی و جامعه‌شناسی و همچنین برای پی‌بردن به حالات و روحیات عامه در دوره گذشته ایران اهمیت بسزادرد.

● گردآوری و تهذیب این مجموعه از تیرماه ۱۳۴۵ خورشیدی آغاز شده و هنوز هم ادامه دارد لیکن اینکه جشنواره طوس برگزار می‌شود سزاوار است که بخش نخستین آن به پیشگاه سخن سالار فرهنگ ایران و سراینده بزرگی که متأسفانه هنوز ارزش کار و آفرینش بی‌مانند او مجھول مانده تقدیم شود.

● شاهنامه حکیم فردوسی از آغاز به صورت معتبر ترین سند هویت و خصلت‌های قومی و عامل تقویت روحی مردم ایران شناخته شده است. این آینه صاف و روشن، افتخارات گذشته، مجد، عظمت و فرهنگ ایران را منعکس کرده، در برابر دیدگان مردم قرار داده است. ویژگی و برتری این آینه در آنست که فرهنگ اصیل بی‌غش

دورانی را منعکس کرده که غبار پای تازیان و سمتوران مغول بر آن ننشسته و طرفه آنکه مردم این سرزمین آنچه در این آینه دیده‌اند چنان دوست داشته‌اند که همانهار بازسازی کرده‌اند و کتاب حاضر نمونه‌هایی از آن بازسازی‌ها است. زیباتر و طرفه‌تر آنکه چون در آن آینه چهره مردانه رستم بیشتر از هر شخصیت دیگری پر توافق‌کنده است در این قرینه پردازی‌ها هم سهم عمدۀ به این سردار جوانمرد با آزم محبوب داده شده، رد پای او و اثرهای نمائی‌های او در همه جا دیده می‌شود.

● قرنهای متعددیست که شاهنامه خوانی در میان روستانشیان و عشاير ایران و مردم سلحشور شهرها رواج دارد و در میان هنرهای مردم هر که این هنر را دارا باشد محبوب عامه است و هرگاه مجلس شاهنامه خوانی برپا شود حاضران که مشتاقانه به آن مجلس آمده‌اند خاموش و سراپا گوش آوای مردانه خواننده را بجان می‌شنوند و سخن گفتن را بی‌حرمتی به ساحت کتاب و صاحب کتاب میدانند. در اینکه شاهنامه از آغاز طلوع در گروهها و طبقات مختلف مردم ما اثر عمیق و جاویدان نهاده و بسی داستانها و باورها را پدیدآورده جای شبه نیست ولی آیا خود فردوسی در روزگار خویش تا درجهٔ زیادی با چنین وضعی روبه رو نشده است؟ آیا خوارشمردن مردم و نگاههای تحقیر آمیز اجانب به ایرانیان در فردوسی اثر القائی نداشته و اورا دگرگون نساخته است؟ آیا شاهنامه عکس العمل تالمات در دنیاک مردم وطن او نیست؟ آیا اسیر و اجير بیگانه بسودن و رنج روحی این اسارت و آن تسلط - که از قرن اول و دوم هجری در محیط اجتماعی ایران شروع شده بود و فزونی می‌یافتد - اورا به سرودن این شاهکار بر نینگیخه است؟

این نکته شایسته مطالعه جدآگانه و بعدی است و باید همین روایات عامیانه را با شواهدی که از طریز فتار تازیان با ایرانیان موجود است مقابله نهاد و در نقد و بررسی به عمق روایات و مستندات عنایت کرد تفاعل حقیقی رویدادها و برخوردهای ایران در چند قرن اول بدست آید.

● بر حسب امارات بسیاری که از خود شاهنامه استنباط توان کرد و جای شک و بحثی باقی نمی‌گذارد سراینده نامی مارا مقصدی بس بلند به آفرینش این ائمر بزرگ وا داشته است و آن مقصد منبع احیاء قومیت خوارشده ایران، زنده کردن روح خسته، حقارت دیده و پژمرده ایرانی و مرهم نهادن بر جراحات عمیقی بوده است که سیاست و تسلط بیگانگان بر پیکر اجتماع ایران وارد ساخته بود چه، فردوسی هنگامی به سرودن این حماسه ابدی دست یازید که هنوز آن امیر غزنوی به قدرت نرسیده بود. به این دلیل و به قرینه‌های فراوان و انکارناپذیر دیگر در خلق این اثر خیال مال اندوختن و به ثروت رسیدن محرك وی نبوده است. شاعری که دیده به دینار و درم دوخته باشد و مصلحت- بینی‌های سازشکارانه کلام دردهان او بگذارد - آنهم در محیط سیاسی قرن چهارم واقتدار تلخ و صعب عمال ترک و تازی حکومت و خلافت - این جرئت و جسارت را ندارد:

ازین مارخوار اهرمن چهرگان
زدانائی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نزاد
همی داد خواهند گیتی بس باد
این ابراز نفرت از بیگانه، آنهم به این صراحت وتلخی، این نوحة
چگر سوز برعیزی که خوارشده، این ضجه پرشکوه برزوال زادبوم
وتبار و نام و تاریخ از یک تأثیر عمیق، شجاع، عصی و مردمی آب
میخورد و سخن انسان منبع الطبع و آزاده است که «بر تارک هفت
اختر پای» نهاده. سخن گفتن موجود ذلیلی که کمر به عبودیت فلان امیر
دست نشانده بسته باشد رنگ دیگر دارد واز دست دیگر است.

منتها پس از گذشت سالها و بعد از آنکه شاعر جوانی خود را در
راه مقصد عالی خویش به پیری میرساند و شاهنامه که به حد بلوغ و کمال
رسیده وی را تنگدست می‌سازد به ترغیب دوستانی چند، آن اثر بی‌همتا
را به دستگاه امیر غزنوی عرضه می‌کند.

● اسلام دیانتی است بزرگ، منطقی و جهانی که بر اساس
مساوات و تقوی استوار است. شاید به سبب همین ویژگیها بود که در اندک

مدتی گسترش یافت و مردم بدان گرویدند. اسلام اصل را بر تقوای خدا شناسی قرار داده و میان سید قرشی و عبد حبشه در پیشگاه حق نقاوتی نگذاشته است. از این اصل اصیل و شریف و سازنده تا آخر خلافت علی بن ابی طالب (ع) پیروی میشد ولی از زمان تبدیل آن خلافت در خشان به حکومت تاریک بنی امیه این اصل سست شد و همان روحیات و خلقیات اعراب جاهلی - که بنای آن بر پایه تفاخر نژادی نهاده شده بود - تجدید گردید و تازیان به خاطر اینکه زبان دین بازیان آنان مشترک بود خود را متولی دین می شناختند و می خواستند که مسلمانان آنها را به عنوان مظاهر آن دین گرامی تحمل کنند. حتی این هم نه و بالاتر از این، یعنی متوجه بودند تا گروندگان و مسلمانان، دین را کنار نهند و به آنها سرفراز آرنند. هر قدر قدرت دستگاه خلافت فزوئی می یافتد این توقع و تند خوئی بادیه نشینان تازه به دوران رسیده بیشتر میشد و عمال خلافت نیز با برتری جوئی خشن خود در همه جا بخصوص در ایران وبالاخص در خراسان مردم را با تحقیر بسیار استثمار میکردند.

در این میان تنها خاندانی که اسلام را به صورت مهذب و آسمانی نخستین معتقد بودند و پاس میداشتند خاندان مکرم پیامبر و آل علی بودند که درود خدا برایشان باد. پس جای شکفتی و تردید نیست اگر مردم ایران از قرن اول به تسبیح مقابل شده باشند و در روز گارفردوسی این اعتقاد را سختر گردیده، شدت و قوت گرفته باشد.

● در هر دوره از زندگی ملتها گروهی محدود تشنۀ رفاه و ثروت و قدرت هستند و اینهمه را به هر قیمتی که بشود و باشد خریدارند. در دوره فردوسی نیز چنین جرثومه هائی بودند که از اکثریت مردم - که به شدت استثمار و تحقیر شده بودند - جدا شدند و به دنبال تازیان تاختند و به تفویق طلبی آنان گردند و از عرب مآبی هم شرم نکردند. ترکان که خود قومی بیگانه بودند و می خواستند به همین منوال و هر منوال که پیش آید ریاست و سیادت کنند بیش از خود اعراب از تازیان طرفداری میکردند. نتیجه این وضع آن شد که از همان قرن اول هجری ترک و

تازی ایران را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند و در صدد سیاست فروشی و به برداگی گرفتن ایرانیان برآمدند لیکن در روزگار فردوسی رفتار ضد انسانی این مهاجمان چنان به اوچ شدت رسید که تحمل آن برای آزادگان سخت دشوار بود. دشوار یعنی چه؟ تحمل شدنی نبود. پیش از آن نیز در دوران خلافت امویان نهضتی به حمایت از خاندان رسول اکرم در ایران پدید آمد که منجر به قیام ابو مسلم و سقوط بنی امية و روی کار آمدن عباسیان شد ولی عباسیان نیز همان راه و روش سابقین خود را پیش گرفتند و بازموجب سقوط امین و روی کار آمدن مأمون گردید اما همچنان که ستم و غارت تازیان و تفاخر جاهلی و جاهلانه آنها پایان و مرزی نداشت تحقیر «عجم» و رفتار ناسزاوار قوم مهاجم هم تمام شدنی نبود. این رنج تحقیر آتش شد و شعله مبارزه را به همه جا کشاند. مقاومت‌های مسلحه‌ای چون قیام مقنع و بابک خرمی و صاحب‌الزنج را باعث آمد، شکست این قیامها نهضت‌های فکری مختلف مانند شعوبیه را موجب شد که در سراسر خطة اسلامی تحقیر شدگان دلوخته به غم نشسته را بسیج کرد و به ابراز نفرت و عکس العمل واداشت، و ایرانیان بزرگ منشی همچون بشار بن برد تخارستانی و خریمی سغلی و سهل هارون دشت میشانی وهیثم عدی و سعید بختگان و علان شعوبی و درباره مفاسد ایرانی و فضیلت‌های عجم بر عرب کتابها و رساله‌ها و آثار گرانبها تصنیف کردند و داد مردی در دادند تا عرب زبانان و عرب مآبان پایه و مایه قوم ایرانی را بشناسند و بر جای خود نشینند ولی نهضت ملی زبان ملی میخواست تاعامة مردم - که به زبان تازی رغبتی نداشتند و آنرا نمی‌فهمیدند - از عکس العمل خلق باخبر شوند. بزرگترین وجادانی ترین ابراز وجودها و عکس العمل‌ها تصمیم فردوسی به سرودن شاهنامه و خود شاهنامه است. نکته‌ای که این تصور را تصدیق میکند آنکه پیش از فردوسی کسانی چون دقیقی در صدد این کار ساخت بزرگ و این عکس العمل واجب بودند ولی انجام چنین کار سترگی به همت و موهبت بی‌مانند فردوسی حوالت شده بود.

آری شاهنامه صورت واضح، روش و استوار روح رنج کشیده ایران و گزارش صریح انعکاس تأثیرها و تحقیرها و ادعانامه ملتی کهن بر ضد متجاوزانی گرسنه و بیشترم است. همین و بس.

● چنین بود که فردوسی بیزار و گریزان از محيط بیمار عرب پرست و ترکان عرب تراز عرب، چاره کاررا در آن دید که روشنی ها و بهروزی های پیشین را به یاد مردم آورد و مصمم شد که مردم مأیوس و خشمگین را برض بیگانگان بشوراند و زبان گویای عواطف رنج دیده مردم گردد تا به هوش آیند و متوجه مقام تاریخی خود شوند.

سراینده بزرگ بازگو کردن سنت ها و آداب ملی، رسوم سپاهیگری، جانبازی دلاوران در راه مرز و بوم آباء و اجدادی، آداب پرشکوه در باری، شرایط جوانمردی و پهلوانی، آئین ها و آذین های بزم و رزم، کیفیت برگزاری جشنها و پیاداشتن سوکها، جنبه های مختلف و اصیل تربیت ملی، والا بودن مقام هنر، تجلیل مقام انسانی و انسان زیستن، ارزش میراث های فرهنگی، ارج نهادن به مجموعه فرهنگ گذشته و رو به فراموشی نهاده را و خلاصه عشق و رزی به آنچه متعلق به ایران و اصالت و نجابت ملی ایران است برای این شورافکنی بزرگ لازم دید. نتیجه آنکه هم مجموعه فرهنگ اصیل ایران از دست برداشده و نجات یافت، هم کین توزی به اجنبي را دامن زد، هم عشق و رزی به فرهنگ ملی را در دل و جان مردم بیدار ساخت، هم مردم ایران را دوباره زنده و مقاوم بار آورد. و فردوسی چنین اعجازی کرد.

● روشنتر آنکه در روزگاری که قوم غالب و هیئت حاکم براین سرزمین یعنی ترکان غزنوی و مهاجمان تازی و عمال حقیر آنان بر دوش خلق پامی نهادند و به خلق و آسایش خلق ایران اعتمادی نداشتند فردوسی نه فقط به صفت آنها پیوست بلکه جانب مردم و حشتشده، پریشان و غارت شده را فرو نگذاشت، بام مردم و رنجهای مردم شریک شد، از آنان دوری نکرد و با تجاوز ترک و تازی به پیکار برخاست. بارنج پری و تهیبدستی ساخت تاملیت و قومیت خوار شده و فرهنگ و الای مظلوم و

زمین خورده خود را از تحقیر اجنبی نجات بخشد و به دیده حرمت در آن نگرد، مردم شکسته و خسته را دوباره روح و جان بخشد و سابقاً تبار با فرهنگ و والای ایرانی را بهادران آورد و احساس نفرت از بیگانگان و بعض نسبت به متجاوزان را در مردم بیدار کند. و این همه را کرد و موفق شد.

● و گفتیم که ایرانیان بادستگاه خلافت تازی - که بنام حق بر مسند پاک پیامبر تکیه زده بودند - و همچنین بادست نشاندگان دستگاه خلافت از بن دندان مخالف بودند و غالب عناصر فهیم و روشن نگر ایرانی که فرهنگ خود را گرامی میداشتند مذهب شیعه را ترویج میکردند زیرا که مذهب تشیع برای مظلومان مبارز راهنمایی، تکیه‌گاه و امیدساز ولی نزد قدرتمدان «رفض» و «مذهب منسوخ» بود و فردوسی به صراحت پیامبر گرامی و مظہر بزرگوار تشیع علی «ع» را می‌ستود. هر چند تبلیغ و بزرگداشت این مذهب و بزرگانش مایه رنجش خاطر آن امیر غزنی زورمند زرپرست گوه را در دوست شد اما فردوسی از آن مذهب دست برنداشت. اگر دست میکشید که فردوسی نبود.

خیلی روشن است که فردوسی اگر چون شاعران و ناظمان معاصر خود به مدح و ستایش امیر و اطرافیان وی میپرداخت البته زندگی بهیمی او مرغه‌تر و آسوده‌تر می‌گذشت اما دیگر از این همه شهرت و محبویت خبری نبود و در شمار همان ستایشگران بی‌قدر در می‌آمد. تاریخ ادب ایران گواه این مدعای است.

سید ابوالقاسم انجوی
پانزدهم تیرماه ۱۳۵۴ خورشیدی

ل

۲	نبرد رستم و اسفندیار
۲۳	رستم و اسفندیار
۲۷	رستم و تولده را ب
۲۸	رستم و اشکبوس
۳۰	رستم جهان پهلوان و رستم کله دست
۵۷	رستم و تهمیمه
۶۰	رستم و فیل
۶۲	رستم واکوان دیو
۶۵	رستم و مرد چوبان
۶۷	رستم و شیرد ختر چادر نشین
۶۹	رستم و بروز
۷۰	جنگ کشسب بانو با سهراب
۷۱	رستم و دخترش
۷۸	رستم و کیکاویس
۸۴	رستم و دیوسفید
۹۰	رستم و درخش
۹۳	зор رستم
۹۳	رستم و افراسیاب
۹۷	جنگ رستم و کوکه کوهزاد
۱۰۷	رستم و مولای متقیان
۱۱۶	رستم و حضرت سلیمان و حضرت علی (ع)
۱۲۷	مرگ سهراب و فریب شیطان
۱۴۲	جای زندگی رستم وزال و نبرد آنان با دشمنان
۱۴۳	سه خصلت رستم
۱۴۴	رستم و مردم این دوره
۱۵۰	داستان مرگ رستم
۱۵۷	تشیه و تمثیل
۱۵۹	اسم گذاری رستم
۱۶۱	معتقدات
	رستم و جایها

نبرد رستم و اسفندیار

لهراسب^۱ مردی دهقان و از نژاد کیان بود که در دهستانی نزدیک پای تخت مشغول زراعت بود. روزی از روزها اسب امیرگیو در حین شکار افکنی به مزرعه لهراسب می‌رود و لهراسب به امیرگیو پرخاش و اهانت می‌کند و گیوه‌هم به علت بی-احترامی لهراسب، امر میدهد ملازمان رکابش پیر مرد دهقان را به شهر می‌برند و زندانی می‌کنند. همزمان با زندانی شدن لهراسب به شاه کیخسرو نیز الهام می‌شود که باید از نظر غایب شود و لهراسب را که مردی دهقان و از نژاد کیان و زندانی سردار گیوست به جای خود به تخت سلطنت بنشاند. کیخسرو که تا آنوقت از زندانی شدن لهراسب آگاهی نداشته است دستور میدهد تمام سران سپاه و بزرگان جمع شوند و پس از سفارش‌های لازم به یکایک سرداران و امراء امیرگیو را مخاطب قرار میدهد و ازاو می‌خواهد تا مرد دهقان زندانی را با عزت و احترام هرچه بیشتر به حضورش بیاورد و امیرگیو نیز ضمن تعجب از آگاهی کیخسرو نسبت به وضع مرد دهقان زندانی و توجه به حال او در اجرای اوامر شاه به زندان میرود و لهراسب را با عزت و احترام شایان توجهی به حضور خسرو می‌برد و کیخسرو هم به پاس احترام پیر مرد دهقان از فراز تخت شاهی به زیر می‌آید و در حضور کلیه سران سپاه و مقامات کشوری به استقبال او میرود و تاج شاهی را خود با دست‌های خودش بر سر لهراسب می‌گذارد و بر فراز تخت سلطنت قرارش میدهد و امر میدهد خطبه شاهی به نام لهراسب خوانده شود و بعد از انجام مراسم تاجگذاری دخترش که تنها اولادش بوده است به نکاح او در می‌آورد. بعد از آن خسرو امر میدهد تمام سران سپاه در حضور لهراسب سرتتعظیم به زیر آورند و قول دهند فزمانش را از جان و دل پذیرا باشند. در اجرای اوامر کیخسرو

کلیه سرداران سپاه و بزرگان مملکت در پیشگاه شاه لهر اسب سوگند وفاداری یاد میکنند و به کیخسرو وعده میدهند از هیچ تلاش و کوششی در حفظ آب و خاک ایران و تاج و تخت شاهنشاهی دریغ و مضایقه نکنند. تنها کسی که از غیبت طولانی کیخسرو و سلطنت شاه لهر اسب ناراضی به نظر رسید رستم زال جهان پهلوان بنام بود که از خسرو خواست تا از ادامه خدمت معافش کند و اجازه دهد بقیه عمرش را در زادگاهش زابلستان به عبادت و استراحت بپردازد.

rstem بعداز بدرقه کرد کیخسرو تامحلی که قرار بود غایب شود با حالتی متأثر و خاطری مکدر و بدون اجازه از شاه لهر اسب پای تخت ایران را به قصد زادگاهش زابلستان ترک گفت و هیچگاه بیدین شاه لهر اسب نرفت و دعوت اورا نیز بخاطر شرکت در جنگ و نبرد با دشمن نپذیرفت و همین بی اعتنائی و بی توجهی هم سبب ایجاد کینه شد و شاه لهر اسب را برآن داشت تا در فرست مناسب تلافی کند. رفته رفته شاه لهر اسب از دختر کیخسرو صاحب دو پسر به نام گشتاسب و زریرشد و چون گشتاسب به سن بلوغ رسید بسیار شجاع و زورمند ولايق از آب درآمد. از طرفی لهر اسب شاه در اثر کهولت و سالخور دگی رو به ناتوانی وضعف میرفت و گشتاسب که خودش را از هرجهت شایسته و لايق سلطنت میدانست در صدد برآمد تا زمام امور مملکت را به دست گیرد ولی لهر اسب که از گمنامی به مقام شامخ شاهنشاهی رسیده بود خواست پرسش گشتاسب را نپذیرفت و شاهزاده گشتاسب با دلخوری از پدر عزم کرد خاک ایران را به سوی کشور روم ترک کند. درست همزمان با حرکت گشتاسب به قصد مملکت روم کتابیون ناخت قیصر، اورا با چهره و قیافه واقعی در خواب دید و عاشق شاهزاده رؤیایی خود شد یعنی در عالم خواب دید یک ماه بسیار نورانی از سمت ایران به طرف روم آمد و چون بالای قصر قیصر رسید به زمین نشست و شاهزاده ای از میان ماه با لباس های فاخر و صورتی زیبا و مردانه به شکل واقعی گشتاسب ظاهر شد و در مقابل کتابیون عرض ادب کرد و سپس هردو دست به دست هم دادند و بالای تختی سوار شدند و دوباره به طرف مملکت ایران حرکت کردند.

کتابیون با این خواب یقین حاصل کرد که سوگلی حرم شاهی ایران خواهد شد و بی آنکه با کسی در مورد این خواب چیزی بگوید در انتظار رسیدن و دیدن شاهزاده رؤیایی خود بود. از طرفی گشتاسب با لباسی مبدل و گمنام و به طور مخفی وارد خاک

روم شد و برای کسب و کار و تأمین معاش به هر شغل و کاری اگرچه پر زحمت تن میداد. مدتی نزد مردی آهنگر به پتک زدن مشغول شد ولی به علت زور مندی و توانائی بیش از حدی که داشت چندبار هنگام کوییدن پتک بر روی سندان، آنرا شکست و همین کار باعث شد تا آهنگر صاحب دکان عنرش را بخواهد. بعداز چند روز در بدری سرانجام نزد رئیس سیلی^۲ و رمه بان قیصر به کار مشغول شد و در نتیجه لیاقت و شایستگی ذاتی که داشت طولی نکشید که در رده فیض صاحب منصبان دربار قیصر درآمد و نزد قیصر مقامی والا یافت بطوری که از ملازمان مخصوص قیصر شد و دریک مسابقه گوی و چوگان بازی که از طرف قیصر ترتیب داده شده بود و برندۀ میتوانست تقاضای همسری با کتابیون کند شرکت کرد و با قدرت نمائی خارق العاده‌ای توانست گوی سبقت را برباید، به طوری که فریاد زنده باد زنده باد مردم بلند شد و در همین وقت بود که کتابیون گمشده خود را یافت و بدون اعتماء به حضور پدر و دیگر در باریان به سرعت خود را به گشتناسب رسانید و انگشت‌تریش را به عنوان نامزدی در انگشت گشتناسب کرد.

قیصر از اینکه گشتناسب بی خبر و بدون اجازه در مسابقه شرکت کرد و بدتر از آن از رفتار کتابیون سخت برآشت و دستور داد گشتناسب را از کار برکنار کند و کتابیون که بعداز مدت‌ها انتظار شاهزاده خود را با همان قیافه و چهره واقعی دیده بود بخلاف خواست پدر از گشتناسب که نام مستعاری برای خود انتخاب کرده بود خواست تابه عنوان همسری قبول شکند ولی گشتناسب ابتدا قبول نکرد ولی از بس کتابیون اصرار کرد سرانجام اورا به عنوان همسری پذیرفت. قیصر که راضی به این کار نبود بنا به صلاح‌حید و وزیر اعظم کتابیون را از ارث محروم کرد و دستور داد همراه گشتناسب از پای تخت خارج شوند و در گوشه‌ای به طور گمنام با یکدیگر زندگی کنند. گشتناسب هم که دید کتابیون بخطاطر او از پدر و مادر و مقام خود دست کشیده است دست کتابیون را در دست گرفت و دریک دهکده دور افتاده نزد مالک کده به کشت و کار مشغول شد و مالک آبادی هم به پاس احترام کتابیون و سایل زندگی نسبتاً مرفه‌ی در اختیار گشتناسب و همسرش کتابیون قرار داد. بعداز چند روزی کتابیون از گشتناسب خواست تا نام و نژاد اصلی خود را فاش کند ولی گشتناسب که این سؤال را حمل بر پشممانی و ندامت کتابیون می‌کرد گفت مردی هستم گمنام که از ایران برای کسب معاش به این دیار آمده‌ام و اضافه کرد که اگر از عروسی با من ناراضی هستی به خانواده‌ات برگرد. ولی کتابیون بناکرد گریه کردن و خودش را به دست

و پای گشتابس انداخت و گفت هر که هستی یک موی ترا با کشور روم معامله نخواهم کرد. روزها گذشت و کتابیون چون کنیزی هر روز وقت ناهار غذای گشتابس را از آبادی به محل کارش که مزرعه‌ای دور دست بود می‌پرید و بعد از ساعتی گفتگو با همسر عزیزش به خانه بر می‌گشت. رفته رفته کتابیون بار دارد شد و هر چه گشتابس خواست که در خانه بماند و استراحت کند قبول نکرد و بخاطر دیدار همسرش هر روز با ظرفی پر از غذا به محل کار گشتابس می‌رفت و در کنارش می‌ماند تا ناهارش را می‌خورد و بعد بنا به اصرار گشتابس به خانه بر می‌گشت. تارو زی از روزها کتابیون مطابق معمول ناهار گشتابس را به مزروعه برد و درست در همان لحظه‌ای که ظرف غذارا جلو همسرش گذاشت دچار درد شدید زایمان شد. گشتابس تا کتابیون را در چنان حالی دید در نگ نکرد و بی آنکه توجهی به ظرف غذا بکند زیر بغل کتابیون را گرفت و به طرف خانه رفت ولی هنوز مسافتی از مزرعه دور نشده بود که کتابیون ازشدت درد روی زمین بایر و اسفندیاری نشست و نتوانست حرکت کند. گشتابس ناچار کتابیون را در میان زمین اسفندیار رها کرد و خودش دوان دوان به آبادی رفت تا شاید چندتا از زنان اهل ده را برای فارغ کردن بچه پیش کتابیون ببرد ولی قبل از رسیدن گشتابس به آبادی کتابیون وضع حمل کرد و پسری به دنیا آورد و همینکه گشتابس و زنان اهل آبادی رسیدند دیدند کتابیون از هوش رفته است و نوزاد در میان بوته‌های سرسبز اسفند گریه می‌کند. گشتابس به دیدن این وضع بسیار متأثر و ناراحت شد و دستور داد کتابیون را به هوش آوردند و به همراه نوزاد و زنان اهل ده به خانه بر گشتند.

مالک آبادی یعنی صاحب همان مزرعه‌ای که گشتابس در آن کار می‌کرد و قیکه از وضع حمل کتابیون باخبر شد دستور داد خانه بسیار مجللی با همه جور و سایل زندگی در اختیار گشتابس و کتابیون قراردادند و اسم نوزاد را هم اسفندیار گذاشتند. از طرفی لهراسب در صدد برآمد تا گشتابس فرزندش را پیدا کند و چون باخبر شد گشتابس در دربار قیصر روم است شاهزاده زریر را به دنبال او روانه روم کرد و قیکه زریر با تنی چند از سران سپاه وارد دربار قیصر شد ابتداء قیصر اظهار بی خبری کرد و بعد که زریر نشانی هائی از گشتابس داد و قیصر دانست که همان جوان گمنام که با دخترش کتابیون عروسی کرده است کسی جز گشتابس شاهزاده ایرانی نیست بسیار شرمنده شد و از

بی احترامی هاییکه به دختر و دامادش کرد بود نادم و پشیمان شد و دستور داد گشتاسب را با کتایون و اسفندیار به دربار آوردند و دست گشتاسب را به دست زریر داد و زریر از اینکه برادر گمشده اش را پیدا کرد بود بسیار خوشحال شد و بعد از چند روزی که مهمان قیصر بود سرانجام همراه برادرش گشتاسب و کتایون و اسفندیار راهی ایران شدند. و شاه لهراسب به دست خودش تاج سلطنت را بر سر گشتاسب گذاشت.

اسفندیار رفتہ رفتہ رشد کرد و به سن بلوغ رسید و جوانی بسیار شجاع و نیرومند شد و با دختر یکی از سران ایل پارس عروسی کرد و صاحب دو پسر شد یکی به نام بهمن و دیگری به اسم مهرنوش. روزی از روزها گشتاسب با اسفندیار مشغول قدم زدن در صحنه قصر بود که با کمال تعجب دید درخت کاج کهنه سال و سط قصر شکافته شد و پیر مردی نورانی ظاهر گردید. گشتاسب پرسید ای پیر مرد کی هستی و در قصر من چکارداری؟ پیر مرد جواب داد شهریار به سلامت بدان و آگاه باش که من زرت شت فرستاده اهورای دادگر هستم و از تو میخواهم در ترویج آئین و کیش من در میان تمام مردم دنیا کمر همت بیندی. ولی گشتاسب ادعای زرت شت پیغمبر را قبول نکرد و به تصور اینکه پیر مرد جادوگری بیش نیست ازا او خواست تا از قصر خارج شود و چون زرت شت مجدداً گفته هایش را تکرار کرد شاه ازا او خواست تا برای اثبات ادعایش معجزه ای نشان دهد و زرت شت پیغمبر دستور داد شاهزاده اسفندیار را به حمام بر دند و تمام لباس هایش را در آور دند سپس زرت شت پیغمبر ظرف آبی را بالای سر اسفندیار گرفت و در حالی که تکلیف کرد هر دو چشم هایش را باز نگه دارد اور ادی زیر لب زمزمه کرد و آب را از بالای سر اسفندیار ریخت به طوری که از میان سر تا پنجه های پایش را آب گرفت و چون اسفندیار برخلاف دستور زرت شت پیغمبر چشم هایش را هنگام ریختن آب بست آب در چشم های شاهزاده نفوذ نکرد و زرت شت ازا این کار ناراحت شد و برای اینکه آسیبی از راه هر دو چشم به شاهزاده نرسد چشم های اسفندیار را با یک چوب دوشقة درخت گزی در جنگل های دور دست طلس م کرد.

بعد دستور داد اسفندیار لباس هایش را پوشید و همراه زرت شت به حضور گشتاسب آمد و دستور داد تا چهار نفر از مردان زور مند با شمشیر هائی برنده و تیز از چهار جانب به اسفندیار حمله کنند اما هر چه ضربت به سر و بدنش وارد ساختند

کوچکترین خراشی در بدن اسفندیار دیده نشد و چون گشتاسب علت را پرسید زرتشت فرمود شاه به سلامت باد من اسفندیار را روئین تن کرد و هیچ حربه‌ای به وجودش کارگر نخواهد شد و از امروز اسفندیار مروج آئین و کیش من خواهد بود. این را گفت و از نظر پنهان شد و اسفندیار روئین تن هم بنا به قول و وعده‌ای که به زرتشت داده بود آئین او را در تمام دنیا رواج داد و از برکت وجود زرتشت در هر جنگ و نبردی که شرکت میکرد موفق و پیروز برمیگشت و گشتاسب هم در نهایت آسودگی با خاطری امن بهامور مملکت رسیدگی میکرد. مدتی گذشت و اسم و آوازه روئین تنی اسفندیار بین میردمجهان پیچید به طوری که کسی قدرت برابری با او را نداشت و اسفندیار که آئین زرتشت پیغمبر را رواج داده بود و دشمنان ایران را تار و مار کرده بود در صدد برآمد تاج شاهی را از گشتاسب بگیرد. ولی گشتاسب توجهی به خواست اسفندیار نکرد و چون اسفندیار در برابر پدر سخت ایستادگی کرد گشتاسب او را مخاطب قرار داد و گفت فرزند! به شرطی تاج و تخت سلطنت را به تو واگذار میکنم که بهزابل بروی و رستم پسر زال زر را دست بسته و پای پیاده به حضورم بیاوری زیرا رستم اول کسی است که با سلطنت خانواده لهراسب مخالفت کرد و دعوت شاه لهراسب جدت را نپذیرفت. اسفندیار به شنیدن این حرف قد علم کرد و از گشتاسب خواست تادستور دهد جاماسب و پشون وزیر را با سی هزار زبه سواره برای حمله به زابل و نبرد با رستم در اختیارش بگذارد و چون آماده حرکت شد یکه و تنها به حرمسرای پدر رفت تا با کتابیون مادرش وداع کند. همینکه کتابیون از قصد اسفندیار آگاه شد از اسفندیار خواست تا از نبرد با رستم بپرهیزد و اضافه کرد: فرزند! گشتاسب با این کار ترا به کام مرگ میفرستد زیرا به طوری که من شنیده ام رستم کسی نیست که تو بتوانی دستش را بیندی و پای پیاده به اینجا بیاوری ولی اسفندیار پند و اندرز مادر را نپذیرفت و چون خواست از حرمسرا خارج شود کتابیون بادیدگانی پراز اشک در حالی که دست بهمن و مهرنوش را در دست گرفته بود اسفندیار را مخاطب قرارداد و گفت فرزند! حال که نصیحت‌های مرا قبول نکردی فرزندات را نیز با خودت ببر زیرا من یقین دارم راهی را که تو در پیش گرفته‌ای باز گشت ندارد.

اسفندیار هم به تنی دست پس انش را در دست گرفت و از بارگاه درآمد و در معیت سپاه‌گران، پای تخت را به سوی زابلستان پشت سر نهاد و چون مسافتی از شهر

دور شدن شتر مخصوص حمل و سایل آشپزخانه اردو - که در هر مأموریت جنگی پیش رو سپاه اسفندیار بود - غفلتاً از حرکت بازماند و تلاش مأموران برای راه انداختن شتر به جائی نرسید و این شتر حیوان مخصوص و نادری بود که در هرجنگ و مأموریت پیش پیش سپاه در حرکت بود و برای اسفندیار فتح و پیروزی در پی داشت به طوری که او را شتر اقبال می نامیدند و چون اسفندیار این نافرمانی را از شتر دید شمشیر از نیام کشید و با یک ضربت گردن حیوان را قطع کرد. پشتون و جاماسب وزیر، هردو این پیش آمد را به فال بد گرفتند و خواستند اسفندیار را از رفتن به زابل و نبرد با رستم باز دارند ولی اسفندیار نپذیرفت و امر کرد شتر دیگری را زیر بار و بنه آشپزی و طباخی کشیدند و بر فتن ادامه دادند و همینکه به نزدیکی زابل رسیدند دستور توقف داد و اردوی اسفندیار در حوالی زابل چادر زدند و چون سپاه را سامان داد به چادر مخصوص رفت و نامه‌ای توهین آمیز به رستم نوشت و نامه را به بهمن داد تا به رستم برساند و جواب لازم را بگیرد و برگردد و سفارش کرد تا از قبول هر دعوتی از طرف رستم یا زال خودداری کند.

بهمن برای انجام این مأموریت با کسب اجازه، برادرش را نیز همراه خود برد و چون به بارگاه گرشاسبی رسیدند و خود را فرزندان اسفندیار معرفی کردند زال زر بسیار خوشحال و شادمان شد و چون نیز اعظم در شکارگاه بود زال از بهمن تقاضا کرد در زابل بمانند تا رستم از شکار برگردد ولی بهمن دعوت زال را قبول نکرد و برادرش با گرفتن نشانی شکارگاه به طرف چمن خانبالغ شکارگاه نیز اعظم حرکت کرد. بهمن به معیت برادر کوچکش از پیراهه وارد شکارگاه شدند و چون راه اصلی شکارگاه را بلد نبودند در نتیجه عبور شان به کوه مرتفعی افتاد. وقتی که به قله کوه رسیدند رستم را از روی نشانی هائی که قبل از داده بودند دیدند که پائین کوه با فرامرز و برادرش زواره نشسته اند و مشغول خوردن کباب و شراب هستند. بهمن روکرد به برادرش و گفت ای برادر این رستم که من می بینم یقین دارم هر دوی ما را بی پدر خواهد کرد و چه بهتر تا متوجه ما نشده اند از همین بالای کوه سنگی بسیار گران به طرفش رها کنیم شاید او را از سرراه پدرمان اسفندیار برداریم و بدون اینکه منتظر جواب باشد سنگ بسیار عظیمی را در نظر گرفت و با کمک برادرش سنگ را از جای کنندند و به خط مستقیم به طرف رستم رها کردن و خود را در پناهگاهی

پنهان ساختند تابعه که مطمئن شدند سنگ رستم را نابود کرده است برگردند و به اسفندیار مژده بدھند که رستم را به آسانی هلاک کردیم. رستم خالی از خیالات، پائین کوه یله داده بود و با فرامرز و زواره مشغول خوردن کتاب و می بود که غفلتاً احساس کرد بزمین در حال لرزش نیست در این موقع فرامرز و زواره متوجه سنگ شدند و بالاعلام خطر به رستم خودشان وانهای جلو سنگ بغلظتی پرت کردند ولی رستم دید مجال و راه فرار نیست به این جهت نیز خلی که جام بروز شرما بتوان به طرف پرسته می کرد غلتی روی زمین خورد و کف هردوپا را جلو سنگ گرفت. سنگ به سرعت به کف پای نیز اعظم گرفت و کعبانه کشید و از بالای سر رستم چند ذرعی پائین تر فروکشمد و در ته دره مخفوط کرد. در این موقع بهمن از پناهگاه خلیج شد و این شهامت را با چشم انداختند و کف لفسوس بهم مالید و حشمتده خواست از راهی که رُفتہ است برگزد و لی فرامرز او را دید و فوری از کوه بالا رفت و قتی که نزدیک شد از نشانی های لباس و کلاه هردو شاهزاده را شناخت. بهمن بادیدن فرامرز بنا کرد به لرزیدن ولی فرامرز باملایمت و مهر بانی شاهزاده را به خدمت نیاز اعظم برد و رستم پس از محبت کردن و احترام به بهمن و برادرش علت پرت کردن سنگ را سؤال کرد. بهمن ضمن دادن توضیح، نامه اسفندیار را تقدیم جهان پهلوان کرد. رستم چون مهر از نامه برداشت از ادعای اسفندیار و خواهش بسی جایش که نوشته بود مأمورم دستهایت را بیندم و به حضور پدرم گشتابی ببرم سخت برآشست و بعد روکرد بهمن و گفت شما فعلاً بروید من فداصبح خودم خدمت اسفندیار خواهم رسید.

پس از رفتن پسران اسفندیار رستم دستورداد بزم را برچیدند و با خاطری آشته همراه زواره و فرامرز بهسوی زابل چرکت کردند و رستم یکسرفت به شتمت زال و موضوع نامه اسفندیار را با پدر در میان گذاشت و از زال خواست تا چاره ای بسازد. زال بعد از آنکه قدری فکر کرد از رستم خواست تا خود به تنها یی بهاردوی شاهزاده اسفندیار برود و باملایمت و ملاحظت اسفندیار را راضی کند تا بلکه از بستن دست او منصرف شود و اورا بدون دست بستن به حضور شاه گشتابی ببرد. رستم هم به فرمان زال بسی در نگ سوار بر رخشش شد و از دروازه زابل درآمد و یکسره به طرف اردوی شاهزاده اسفندیار رفت. در این هنگام دیده بان سپاه به اسفندیار خبر وارد نیاز اعظم را اعلام کرد و اسفندیار قدغن آکید که هیچکس و هیچ مقامی حتی سربازان

عادی حق ندارند به رستم احترام کنند و وای به حال کسی که در حضور رستم تعظیم کنند. این دستور را داد و خود به فراز تخت قرار گرفت. رستم وقتی که وارد اردوگاه شد و به اطراف نظر کرد دید تمام سران سپاه و بزرگان سرهارا به طرفی برگردانده اند و هیچکس به او توجه نمیکند حتی سربازان نگهبان کوچکترین اعتنایی به نیز اعظم نکر دند. رستم از این بی توجهی ها دانست که اسفندیار کمر نابودیش را بسته است و محال است دست از سرش بردارد. خواست از همان ابتدای اردو برگرد و لی سفارش های پدر مانع شد و ناچار تن به قضا داد و از خیابان بندی اردو یکسر رفت به طرف چادر اسفندیار و چون جلو چادر رسید از رخش پیاده شد و بانوک تیغه شمشیر پرده چادر اسفندیار را به طرفی زد و وارد شد و آن طوری که شایسته مقام اسفندیار بود ادای احترام کرد ولی اسفندیار همچنان با صورتی برافروخته نیز اعظم را نگاه کرد و سخنی به زبان نیاورد. رستم بعد از ادای احترام بی آنکه منتظر جواب اسفندیار باشد به اطراف چادر نگاه کرد چشمش به جاماسب و پشوتن وزیر افتاد در این موقع جاماسب و پشوتن بدون در نظر گرفتن دستور اسفندیار با دیدن قیافه مردانه رستم یکمرتبه از جابر خاستند و تمام قد در حضور نیز اعظم تعظیم کردند. سایر سرداران نیز با پیروی از این دو وزیر به پاس احترام رستم بلند شدند و در حضور جهان پهلوان به خاک افتادند. در این موقع اسفندیار برآشست و سرداران را امر به نشستن داد.

rstم هم بی آنکه اجازه‌ای برای نشستن بگیرد خود به جلو رفت و در کرسی خالی که در زیر دست اسفندیار قرار داشت نشست و در کمال ادب و مهربانی از اسفندیار خواست تاعله آمدنش را به زابل بیان کند که ناگهان اسفندیار قاهقه خنبد و گفت قصد همان است که در نامه نوشتم و نامه ام را هم وسیله فرزندانم به تو ابلاغ کردم و بعد با صدای بلند اضافه کرد اگر میل داری باز هم بشنوی از طرف شاه گشتناسب مأمورم دست هایت را بیندم و پای بیاده ترا در جلو مرکبم بیندازم و به حضور شاه ببرم. رستم، به شنیدن این حرف دوباره بالحنی ملايم و عجز آمیز از اسفندیار خواست تا دست از لجاجت بکشد و از بستن دستش منصرف شود و اضافه کسرد حاضر است پای بیاده در رکاب اسفندیار به خدمت شاه برود و خزانه گرشاسبی را هم نثار قدم اسفندیار کند ولی اسفندیار قبول نکرد و گفت یا آماده جنگ باش یادست روی دست بگذار و با پای بیاده راه بیفت. سرانجام رستم شرط اول اسفندیار را قبول کرد و با خاطری

آشته اردی ایران را به طرف زابل ترک کرد و چون به خدمت پدر رسید از سر- سختی های اسفندیار سخن گفت. زال کف افسوس به هم زد و گفت ای فرزند، اسفندیار روئین تن است و هیچ حربه ای به او کار گر نیست و تازه اگر تو در جنگ با او هم پیروز شوی خون اسفندیار شوم است و طولی نمیکشد که دودمان را به باد خواهد داد و باز از رستم خواست تاجائی که ممکن است از نبرد با اسفندیار خودداری کند ولی رستم عرض کرد: پدر! کار از کار گذشته است و فرداصب ناچارم به عزم جنگ با اسفندیار راهی اردی ایران شوم زیرا اسفندیار از من خواسته است یادست روی دست بگذارم و در رکابش پای پیاده به حضور گشتناسب بروم یا فرداصب آماده جنگ شوم و من هم کسی نیستم که تن به خواری و خفت دهم من حتی حاضر شدم پای پیاده بادست های باز در رکابش به خدمت شاه بروم ولی او این را هم نپذیرفت و من قول دادم فرداصب لباس رزم پوشم و یکه و تنها به جنگ اسفندیار بروم و از تو، ای پدر میخواهم که از دعای خیر فراموش نکنی. زال که این سخنان را از رستم شنید بسیار نگران و ناراحت شد و به عبادتگاه رفت تا دست نیاز به سوی خداوند دادگر دراز کند و از خدای خود بخواهد تا اسفندیار را از نبرد با رستم باز بدارد.

نیز با خاطری پریشان به حرم سرا رفت و از مادرش رودابه خواست تا برای پیروزیش دعا کند. خبر لشکرکشی اسفندیار به زابل و اعلام نبرد او با رستم در سراسر ایران و ایلستان پخش شد. خانواده گر شناسی در غم و ماتم فرورفتند. زواره و فرامرز از عواقب نبرد رستم با اسفندیار سخت متوجه شدند و برای پیروزی نیز اعظم دست دعا به طرف آسمان دراز کردند. زال شکست یا پیروزی رستم را ماتمی ساخت و دودمان بر انداز میدید زیرا اگر فرزندش کشته میشد غمی ناپایدار گریبانگیر خانواده گر شناسی میشد و اگر اسفندیار به دست رستم به هلاکت میرسید دودمان گر شناسی از بین میرفت الغرض آن شب را تا صبح خانواده زال بیدار ماندند و به عاقبت این جنگ فکر میکردند و چون آفتاب سر زد رستم جهان پهلوان لباس رزم به تن گرد، زواره برادر رستم رخش را زین گرد و به حضور برادرش نیز اعظم آورد و رستم پس از وداع با یکایک خانواده گر شناسی به فرامرز و زواره سفارش کرد تا در حضور زال باقی بمانند و با خاطر کمک به او از زابل خارج نشوند و پس از دادن دستورهای لازم سوار بر رخش شد و به عزم رزم با اسفندیار از شهر

یرون آمد و بهسوی اردوی اسفندیار پیش رفت. در این وقت دیده بان اردو خبر ورود رستم را به اسفندیار اعلام کرد و اسفندیار که تا آن وقت باور نمیکرد رستم آماده جنگ با او باشد به شنیدن خبر ورود نیز اعظم از چادر مخصوص خارج شد و امر کرد تا وسایل رزمی را پیش آورند و چون غرق در لباس رزم شد سوار بر مرکب کوه پیکرشد و به استقبال رستم شتافت و وقتی که هر دو سوار بهم نزدیک شدند رستم به پاس احترام شاهزاده اسفندیار از رخشش به زیر آمد و در برابر اسفندیار تعظیم کرد ولی اسفندیار به جای احترام قاچاقه خندید و گفت ای جهان پهلوان! بهمن گفته بودند زال مردی است جادوگر ولی من باور نمیشد حالا میدانم که درست شیندم و با این ابراز ادبی که تو در یک چنین موقعی از خود نشان دادی ثابت کردی که هم خودت جادوگری و هم پدرت، ولی اشتباه کردی زیرا من کسی نیستم که چاپلوسی تو در وجودم اثر کند، تو برای نبرد با من که دشمنی سرسخت هستم آمدی و خیال کردی با این احترام ظاهری تو فریب خواه خورد و ترا می بخشم این محال است یا الله آماده جنگ باش.

_RSTM باشیدن این جملات توهین آمیز ناراحت شد ولی بنا به سفارش پدر بر خود مسلط شد، آهی سوزان کشید و باز بنا کرد به نصیحت کردن و از اسفندیار خواست تا از نبرد با او و بستن دست هایش چشم بپوشد و او برای اجرای امر شاه گشتابی پای پیاده بادست های باز به حضور شاه برود ولی اسفندیار نهیب داد خاموش باش و خود را برای نبرد با من آماده کن. رستم دیگر طاقت نیاورد، سوار بر رخشش شد و در مسافتی نسبتاً دور از اردوگاه با اسفندیار به نبرد پرداخت و مدتی هردو سوار و هم نبرد به جنگ نیزه و عمود و شمشیر پرداختند ولی در این نبرد هیچ گدام موفق نشدند. در همین وقت رستم ضمن نبرد نیزه و عمود و شمشیر با اسفندیار سعی میکرد با به کار بردن جملات التماس آمیز، ترحمی در دل اسفندیار به وجود بیاورد و او را از جنگ کردن و بستن دست هایش باز بدارد اما تقدیر کار خودش را کرد و فرامرز که از تنها فتن پدر به جنگ اسفندیار نگران شده بود برخلاف میل و دستور رستم و زال زرسوار بر اسب شد و بخاراطر یاری رستم به طرف اردوی اسفندیار رفت. چون وارد اردوگاه شد و رستم را ندید سخت برآشت و به تصور اینکه پدرش به دست اسفندیار به هلاکت رسیده است یک تنه خود را زد به میان سپاه اسفندیار و مهرنوش پسر کوچک اسفندیار

را با تعداد زیادی از سربازان و سرانسپاه از دم شمشیر گذراند. در این وقت بهمن پسر بزرگ اسفندیار سراسیمه به طرف جایگاه نبرد رستم و اسفندیار رفت و اسفندیار را از حمله فرامرز و کشنن برادر آگاه کرد. اسفندیار به شنیدن خبر کشته شدن فرزند و عده‌ای از سپاهیانش به دست فرامرز سخت ناراحت شد و به رستم نهیب زد و گفت این همه داد مردی و مردانگی که میزدی همین بود؟ تو مرا فریب دادی و به این محل کشاندی تا فرامرز در نبودن من فرزندم را بکشد و سوارانم را قتل عام کند. رستم دید کار از کار گذشته و اگر روز نه امیدی هم برای صلح بود بسته شده و فرامرز با عملی که کرده امیدهایش را نامید کرده ناچار به طرف فرامرز رفت و او را به باد ناسزا گرفت و فرامرز هم که رستم را زنده و سلامت دید از کاری که کرده بود پشیمان شد و به دستور رستم به طرف زابل حرکت کرد.

فرامرز که از اردوگاه خارج شد رستم برگشت به رزمگاه که به اسفندیار بفهماند از تصمیم فرامرز بی اطلاع بوده و گناهی ندارد ولی همینکه به دویست قدمی اسفندیار رسید اسفندیار امان به رستم نداد و از همان مسافت رستم را گرفت به باد تیر. رستم ناچار به مقابله با اسفندیار پرداخت ولی هرچه رستم تیر رها میگرد تیرش بی اثر در اطراف اسفندیار به خاک میافتد و در عوض هرچه تیر از کمان اسفندیار رها میشد در بدن رستم و رخش فرو میرفت. طولی نکشید که نیزاعظم و مرکب سواریش رخش در برابر تیرهای پی در پی اسفندیار نزدیک بود به هلاکت برسند. در یک چنین موقعی بود که رخش در نتیجه هوشیاری که داشت موقعیت خود و راکب را در کرد و بخاطر نجات جان راکب با او فایش پشت به میدان نبرد کرد و در حالی که بند بندش آماج تیر شده بود رستم را از میدان نبرد نجات داد و به سرعت وارد کاخ گرشاسبی شد و همینکه قدم به صحن کاخ نهاد چرخی دور خودش زد به طوری که آسیبی به راکب نرسد روی زمین دراز کشید. در همین موقع زال و رو دابه و زواره و فرامرز و سایر زنان و مردان خانواده گرشاسبی شیون کنان خود را به بالین نیزاعظم رساندند و رستم را در حالی که خون از بدنش فواره میزد پردازد به اطاقی روی تخت خواباندند و در اطراف رستم بنا کردند به شیون وزاری.

رو دابه برای نجات جان رستم دست به دامان زال شد و از او خواست تا چاره‌ای کند و از حکیم‌ها و اطبای دربار کمک بگیرد. زال دستور داد تمام حکیم‌هایی

که در امر جراحی آشناei داشتند به بالین رستم آمدند ولی کاری از دست کسی ساخته نشد و حال نیز اعظم لحظه به لحظه و خیمتر میشد تاجانی که همه حکیمان از او قطع امید کردند. زال درحالی که قطرات اشک از چشم ان کم فروغش روی محاسن سفیدش میریخت و بر بالین رستم زانوی غم بغل کرده بود ناگهان به یاد سیمرغ افتاد و فوری از بالای سر رستم بلند شد و دستور داد تمام زنان و مردان از اطاق خارج شدند و همینکه اطاق را خلوت کردند زال با انجام یک آداب مخصوصی پرسیمرغ را در آتش انداخت و طولی نکشید که سیمرغ حاضر شد. زال مطابق معمول در برابر سیمرغ سلام کرد و درحالی که به طرف رستم اشاره میکرد اشک در چشمانش حلقه زد و عرض کرد پدر روحانی بهدادم برس که فرزندم پس از آن همه فداکاری و جانبازی در راه حفظ آب و خاک ایران و نگهداری تاج و تخت حلا بدنش آماج تیر شاهزاده اسفندیار شده است و حکما امیدی به زنده ماندنش ندارند.

سیمرغ بعد از دلداری دادن زال روپوش از بالای بدن رستم برداشت و یک نگاهی به بدن مجروح او کرد و به زال گفت فرزند هیچ سروصدائی نکنید تا من بروم و برگردم و غیر از خودت کسی را بر بالین رستم راه نده. سیمرغ این را گفت و بال بر بال زد و رفت و بعد از چند لحظه ای که برگشت مقداری علف خشک به زال داد و گفت فعلاین علف ها را خوب بکوب، بعد خودش با دست خودش ملحمی^۳ از علف تهیه کرد و مالید روی زخم های بدن رستم. طولی نکشید رستم چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد و اولین سؤالی که از زال کرد رخش بود. سیمرغ تا اسم رخش را از رستم شیند گفت مگر رخش چه شده است؟ زال عرض کرد پدر روحانی! حال رخش هم بهتر از حال راکش نیست. سیمرغ باقی مانده همان ملحم را به بدن رخش مالید و حال رخش هم خوب شد. نزدیکی های غروب آفتاب بود که رستم از توجه خداوند و محبت سیمرغ سلامتی کامل خودش را باز یافت. سیمرغ خواست حرکت کند و برود که رستم دست دراز کرد، گریبانش را گرفت و عرض کرد پدر روحانی کجا میخواهی بروی؟ امان از ظلم و ستم اسفندیار! ایکاش به بالین نمی آمدی و چه خوب بود که میسردم. سیمرغ در جواب رستم گفت فرزند! حالا چه میخواهی؟ رستم عرض کرد پدر روحانی! مرگ اسفندیار. سیمرغ لحظه ای سکوت کرد بعد گفت فرزند! هیچ میدانی که اگر اسفندیار را هلاک کنی چه عواقبی در برخواهد داشت؟

زیرا خون اسفندیار شوم است و اگر به دست توکشته شود گذشته از اینکه چندان وقتی به آخر عمر نمانده است دودمان راهم به بادفنا میدهد. رسم عرض کرد پدر هرچه پیش آید خوش آید تو این افتخار را بهمن بده، من هر بدبختی را که به سرم بباید قبول میکنم زیرا:

کفى آب خوردن پس بادسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

سیمرغ دوباره به فکر فرورفت و بعداز چند لحظه‌ای تفکر روکرد به رسم و گفت فرزند مرگ اسفندیار بستگی به یک چوب دوشاخ درخت گزدارد برای اینکه زرتشت پیغمبر بخاطر حفظ جان اسفندیار چشم هایش را با آن چوب درخت گز طلسم کرده است و تو باید همراه من به همان جنگل بیائی و بادست خودت چوب را از درخت ببری و موقع مقابل شدن بالاسفندیار چوب را بهزه کمان قرار دهی و سعی کنی آنرا طوری رها کنی که درست در دو چشم اسفندیار بخورد زیرا اگر تیرت خطا رفت اسفندیار ترا هلاک خواهد کرد.

رسم بعداز شنیدن حرف‌ها، سیمرغ آماده رفتن به جنگل شد و شبانه روی بال سیمرغ نشست و سیمرغ بال بر بال زد و به طرف جنگل حرکت کرد. طولی نکشید که در کنار جنگل انبوهی به زمین نشست و همراه نیز اعظم وارد جنگل شد و بعداز کمی جستجو پای درخت گز کهنسالی رسیدند و مطابق دستور سیمرغ رسم بادست خود یکی از چوب‌های دوشاخ درخت را با خنجر قطع کرد و بی درنگ به سوی زابلستان برگشتند. از طرفی اسفندیار بعداز تیرباران کردن بدن رسم و رخش و برگشتن رسم به زابل هر آن منتظر بود خبر مرگ رسم و فریاد شیون وزاری مردم شهر زابل را بشنود ولی هرچه انتظار کشید خبری از مرگ رسم نشد. برای مشورت از جاماسب و پشوتن دعوت کرد و دستورداد تا چند نفر از جاسوسان لشکر را برای کسب خبر مرگ رسم مخفیانه به شهر روانه کنند و در اطراف کاخ گرشاسبی بروند و در مورد مرگ رسم اطلاعاتی به دست بیاورند. از آن طرف سیمرغ نیمه‌های شب در حالی که رسم را روی شهر خود سوار کرده بود وارد قصر گرشاسبی شد و پس از سفارش‌های لازم به رسم و زال به طرف آشیانه‌اش پرواز کرد و خانواده گرشاسبی به سلامتی رسم که از مرگ حتمی نجات یافته بود غرق در شادی و خوشحالی شدند.

درست در همان زمانی که صدای شادی و شادمانی از زن و مرد خانواده بلند شده بود جاسوسان اسفندیار در اطراف قصر رسیدند و پس از شنیدن فریادهای شادی در نهایت تعجب به طرف اردوگاه برگشتند و بداسفندیار خبر دادند که رستم زنده است و خانواده گر شاسی بخاطر بهبودیش شاد و سرخوش هستند ولی اسفندیار که خود میدانست با رستم چه کرده و او با چه وضعی از میدان نبرد بازگشته گفتار مأمورین و جاسوسان را قبول نکرد. از طرفی رستم آن شب را تا صبح بیدار ماند و در حالی که چوب دوشقة گز را میتر اشید بهنبرد دوباره خود با اسفندیار فکر میکرد زیرا بنا به سفارش سیمرغ همین یک تیر را در ترسکش داشت و اگر خطما میرفت مرگش به دست اسفندیار حتمی بود. زال پدر رستم و فرامرز و زواره و زنان خانواده تا صبح دست دعا به سوی کردگار بی همتا دراز کرده بودند و از خدای بزرگ فتح و پیروزی رستم را طلب میکردند. در چنین وقتی که همه مردان وزنان خانواده گاهی شاد و گاهی ناشاد بودند رستم روکرد به زال و گفت: «ای پدر! من از کشته شدن به دست اسفندیار وحشتی ندارم و فقط از ظلم و ستم که پس از مرگ من اسفندیار به شماها را میدارد میزیرا اسفندیار جوانی است که رحم و مروت در وجود نیست. پدر! من کسی بودم که در برابر بزرگترین دشمن هیچگاه عجز و التماس نکردم، پدر! ایکاش بودی و با چشم میدیدی و با گوش میشنیدی که من در مقابل اسفندیار چه لابه‌ها و چه تماس‌ها کردم و اسفندیار کوچکترین اعتنایی نکرد» رستم میگفت و زال و فرامرز و زواره و سایر زنان و مردان خانواده آهسته‌آهسته اشک میریختند و از اینکه با چشم خود میدیدند مردی چون رستم بیرون آورندۀ جگرگاه دیوسفید و کشنه اشکبوس کشانی در برابر یک جوان تازه به دوران رسیده اینطور بیچاره و سر شکسته شده است به روزگار کجرفتار نفرین میکردد.

نزدیکی‌های صبح که شد رستم روکرد به پدر و مادر و برادر و گفت هر چه پیش آید خوش آید. با تقدیر جدال نتوان کرد. از شما میخواهم مرا تنها بگذارید زیرا میخواهم با خدای خود را زنیاز کنم و چون خود را تنها دید سر را بر هنۀ کرد و پیشانی به خاک سایید و از خدای بزرگ طلب فتح و پیروزی کرد و چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه افق در آورد زواره طبق معمول سلاح رزم برادر را آماده کرد و رستم از سر تا پا غرق در یکصد و بیست‌چهار و صله اسلحه نبرد شد و امرداد رخش

فرخنده‌پی را زواره زین کند و به حضور آورد. نیراعظم که زنان و مردان خانواده دور ادورش صفت کشیده بودند خدای بزرگ را یاد کرد و جفت پاکوبید به دل زمین و بی‌منت رکاب پرید به گرده‌گاه رخش و از آن کینه‌ای که از اسفندیار در دل داشت با هر دو دست کله دیو سفید را فشار داد تا دامنه ابرو، و دستی به عنوان خدلاً حافظی به طرف مردان و زنان تکان داد و از در دروازه کاخ به سوی اردوگاه اسفندیار خارج شد و درست در همان زمانیکه اسفندیار متظر دیدن تابوت نیراعظم بود تا چه وقت‌از دره‌باز شهر بیرون خواهد آمد دیده‌بان ارد دو به‌وسیله‌شیبور خبر وارد نیراعظم را به سراسر اردوگاه اعلام کرد و اول کسی که با شنیدن خبر ورود رستم به وحشت افتاد اسفندیار بیل بود. اسفندیار تا از دور چشمش به هیکل مردانه رستم افتاد رُطکرد به پشوتن وزیر و گفته پشوتن، پشوتن! چه می‌بینی؟ پشوتن نگاهی به رستم انداخت و عرض کرد قربان خودش است نیراعظم. اسفندیار که گویا بوی مرگ را با دیدن رستم لستشمام می‌کرد با کمال تعجب دستور داد مرکب سواریش را زین و آماده کردند و با غروری بسیار سوار بر اسب شد و به استقبال مرگ شتافت. پشت سر اسفندیار بهمن و پشوتن و جاماسب وزیر حرکت کردند.

چون هر دو سوار دلاور رود در روی هم قرار گرفتند رستم باز به یاد خراف‌های سیمرغ و نصیحت‌های زال افتاد. ناچار برای اتسام حجت سر... اره به اسفندیار سلام کرد و گفت شاهزاده آزاده ایران به‌سلامت! من کسی بودم که به‌خاطر حفظ آب و خاک ایران فداکاری‌ها کرم. کسی بودم که بخاطر نجات جان شهریار ایران کار و میهمی و سایر سرداران بنام ایران با تحمل زحمات بسیار به مازندران رفت و جنگ‌گاه دیو سفید را بیرون آوردم و شاه و یارانش را از مرگ تدریجی نجات بخشیدم و اشکبوس را با یک لنگه تیر از پای درآوردم. کسی بودم که پس از کشته شدن نوذر شهریار سرانسپاه و بزرگان مملکت به‌شاھی ایران دعویم کردند که خود تاج و تخت شاهنشاهی ایران را تصرف کنم ولی من قبول نکردم و در نتیجه لقب تاج بخشی به من دادند. الغرض نیراعظم بخاطر منصرف کردن اسفندیار از جنگ و تن ندادن به‌خفت و نجواری ساعت‌ها با لحنی عجز‌آمیز و گردنی کج در برابر شاهزاده اسفندیار سخن از نبرد‌هایش گفت و سرانجام عرض کرد: ای شاهزاده آزاده! بیا و بمن منت نه و از بستان دست‌هایم بگذر. قول میدهم در برابر پشوتن و جاماسب برای اثبات ادعایت پای‌پیاده

ولی با دست باز در رکابت به پای تخت بیايم و تاج شاهی را از گشتابس بگيرم و به تارکت
بگذارم و خودم قبل از سایر سران و بزرگان مملکت در مقابل تخت شاهیت سر تعظیم
به زیر آورم زیرا سزاوار نیست به پاس عمری خدمت در این ایام پیری با محاسنی سفید
دست بسته مرا به پای تخت ببری.

پشتون وزیر با شنیدن این حرف‌ها اشک در چشمانش حلقه زد و لی اسفندیار
قاوه خنده دید و گفت: پسر زال! گمان کردی با این سخن‌های عجز‌آمیز و با این لابه‌هائی
که می‌کنی مرا فریب خواهی داد؟ آن وقت که پسرم به دست فرامز آن سگزی
ناجو انمر دکشته شده بود حرف‌های جادوئی و افسونت در من اثر نگذاشت، حال که
دادگارم کردی می‌خواهی از سرتقصیر و گناهت بگذرم؟ بدان و آگاه باش اگر
دیروز گذاشتم از برابرم فرار کنی و باعلم جادوئی زال جان سالم بدرکنی امروز
دیگر محل است که بگذارم خود و مرکب سواریت رخش زنده بماند و دیگر
اجازه نمیدهم کلمه‌ای حرف از گلوبیت خارج شود توجه هستی که تاج و تخت شاهی
را از گشتابس بگیری و به من بدھی؟ و نهیب داد به رستم که بگرد تا بگردیم.
_RSTM دیگر کاسه صبرش لبریز شد و چون دیدحتی التماس ولا بهاش در مقابل اسفندیار
اثر نمی‌کند نهیب زد به رخش و گفت باش تا به تو ثابت کنم، همه این عجز و لابه‌های
مردی چون رستم کشنده دیو سفید و قاتل اشکبوس کشانی در برابر جوانی چون تو
مغورو و بی رحم فقط بخاطر احترامی است که نسبت به شاهان و شاهزادگان داشته
و دارم زیرا در طول تمام عمر هیچگاه حتی در برابر مقام شاه و شاهزادگان دشمن
هم بی ادب نبودم.

rstm اینها را گفت و از کینه‌ای که نسبت به اسفندیار در دل گرفته بود سر
سواره محاسن سفید دوشاخش را جمع کرد و بقباب دهن گرفت و به سرعت مسافتی از
اسفندیار دوری گرفت و سر رخش را برگرداند و رو بروی حریف جوان و مغورو
ایستاد و کمان گرشاسبی را بر سر دست گرفت و تیردوشه چوب گز را گذاشت به زه
کمان و در حالی که از تهدل خدای بزرگ را یاد می‌کرد کشید زه کمان را تا دوده نه
از در کمان بهم وصل شدند. در این حال رستم افتاد به یاد سفارش‌های سیمرغ که
گفته بود اگر تیرت خطای برود مرگت به دست اسفندیار حتمی است. به درگاه خدای
بزرگ نالید و هر دو چشم اسفندیار را هدف گرفت و شست از تیر برداشت اسفندیار

از آن غرور خاصی که داشت با اینکه رستم را درحال رها کردن تیر دید مع الوصف در نهایت بی اعتمابودن به رستم، سرسواره هردو دست را به کمر زده بود و خیره خیره رستم را نگاه میکرد که تیر از کمان نیر اعظم رها شد و غرش کنان هوای اطراف را شکافت و به هردو چشم اسفندیار گرفت.

اسفندیار روئین تن سوزش شدید تیر چوب گز را حس کرد و نالهای سرداد و به طرف جلو زین مرکب خم شد و پس از لحظه‌ای که سرش را روی قاچ زین قرار داده بود از شدت درد روی زمین غلیظید. رستم وقتی که دید تیرش خطأ نرفت و به هردو چشم اسفندیار فرو رفت کمان را به فراک انداخت و درحالی که اشک در چشم‌هایش حلقه‌زده بود، هردو دست را به طرف آسمان دراز کرد و از لطفی که خداوند بزرگ نصیبیش کرده بود و دشمنی سرخست مثل اسفندیار روئین تن را هلاک کرده بود ستایش کرد. اسفندیار هردو دست را روی چشم‌هایش گرفت و درحالی که به نصایح و عجز‌وابه‌های رستم فکر میکرد فریاد کشید پشوتن، پشوتن کجای؟ پشوتن به شنیدن صدای اسفندیار به سرعت پیش رفت و خودش را روی بدن اسفندیار انداخت و بنا کرد گریه کردن. اسفندیار درحالی که هردو دست را روی هردو چشم فشار میداد از پشوتن خواست تا بهر نحوی که هست نیر اعظم را به حضورش بیاورد تا چند کلمه‌ای با او سخن بگوید. پشوتن به فرمان اسفندیار بادست به رستم علامت داد و رستم سرسواره به طرف پشوتن و شاهزاده اسفندیار شتافت و چون بالای سر اسفندیار رسید پیاده شد و سر اسفندیار را به دامن گرفت و به پشوتن امر داد تا حکیم مخصوص اسفندیار جاماسب وزیر و حکیم را به بالین شاهزاده بیاورد ولی اسفندیار قبول نکرد و از نیر اعظم خواست مدام که چوب گز در چشمانش هست و زنده است به وصیتیش گوش دهد و عمل کند و درحالی که درد و سوزش تیر عذابش میداد ابراز ندامت و پیشمانی کرد و رستم را سوگند داد تا پس از مرگ او بهمن را به تخت شاهی بنشاند و چون رستم قول داد که تاج سلطنت را به سر بهمن بگذارد، اسفندیار، بهمن را خواست و دستش را به دست رستم گذاشت و وقتی که حکیمان اردو جمع شدند و تیر از چشمانش خارج کردند آهی سوزناک و ممتد کشید و جان به جان آفرین تسليم کرد.

_RSTM با آنکه از اسفندیار رنجیده خاطر شده بود مع الوصف کله دیو سفید را

به زمین کوبید و در حالی که محاسن خود را چنگ می‌زد های‌های گریه می‌کرد و به گشتناسب که بخاطر حفظ مقام سلطنت، جوانی مثل اسفندیار را به گشتن داد نفرین و لعنت می‌کرد. در یک‌چین و قتی که رستم به سر و صورت میزد و زاری میکرد زال زر همراه زواره و فرامرز که از غیبت رستم نگران شده بود سرسید و چون اسفندیار را کشته و در خالک افتاده دید از اسب پیاده شد و بنابر دگر یه کردن، زال که خود مردی عالم و ستاره‌شناس بود واژ‌آینده رستم و چنگ او با اسفندیار آگاهی داشت در حین گریه کردن چشمش افتاد به بهمن. به دیدن بهمن آهسته رستم را مخاطب قرار داد و گفت فرزند! خدا‌اکنده اسفندیار ترا و ادار به حمایت از بهمن نکرده باشد ولی رستم در جواب گفت پدر شاهزاده اسفندیار از من خواست تا بهمن را بعد از مرگ پدر، جانشین شاه گشتناسب کنم و من هم قول مردانه دادم که به وصیتش عمل کنم و ناجارم به عهد خود وفادار باشم. زال تا این حرف را از رستم شنید که افسوس بهم زد و گفت: فرزند!

پدر کشته را کی بود آشتب
مبارا که بهمن شود تاجدار

فرزند! با این کاری که تو کردی دودمان گرشاسبی را بر باد دادی زیرا از یک طرف شومی خون اسفندیار گریبان‌گیر تو شد از طرف دیگر بهمن چون به شاهی بر سد به خون‌خواهی پدر قیام خواهد کرد و دودمان گرشاسبی را به باد خواهد داد. رستم عرض کرد پدر! کاری است که گذشته است و با تقدیر هم کاری نتوان کرد. توکل به خدای بزرگ می‌کنم هر چه پیش آید خوش آید. این را گفت و فرمان داد جسد بی جان اسفندیار را به چادر مخصوص خودش بر دند و دو تابوت یکی برای اسفندیار و دیگری برای فرزند کوچکش مهر نوش که به دست فرامرز کشته شده بود ساختند و پدر و فرزند را با همان لباس رزم و سلاح چنگ در تابوت‌های خود گذاشتند و در حالی که تمام سران و سربازان سپاه شال عزا در گردن انداخته بودند به طرف پای تخت حرکت کردند. خبر کشته شدن اسفندیار به دست نیراعظم به سرعت در سراسر ایران و توران پخش شد. به فرمان رستم سپاه عزادار ایران به هر شهری که نزدیک میشد کوسها و نقاره‌ها آهنگ عزا می‌نواخندند و بزرگان و رجال شهر به شنیدن آهنگ عزا با استقبال سپاه میرفتند و تابوت اسفندیار و پرسش را غرق‌گل میکردند و در حالی که اشک از

چشمانشان میریخت به گشتاسب شاه بانی قتل اسفندیار نفرین می کردند.
چون سپاه ایران به نزدیکی پای تخت رسید نیر اعظم فرمان داد مرکب سواری
شاهرزاده اسفندیار را یال ودم بریدند و سیاهپوش کردند سپس هر دو تابوت را روی
مرکب کوهپیکر اسفندیار قرار دادند و خود دست بهمن را به دست گرفت و در حالی
که نقاره چیان آهنگ عزا می نواختند پای پیاده آهسته آهسته پیشاپیش جسد اسفندیار
به سوی شهر حرکت کردند. از طرفی گشتاسب شاه که قبل از خبر مرگ فرزند و نوه اش را
شنیده بود به محض آگاهی از ورود سپاه ایران و نیر اعظم رستم فرمان داد بقیه سپاهیان
و سرباز اینی که در پای تخت بودند به پیشواز جسد رفتند و جسد اسفندیار و فرزندش را
وارد شهر کردند. کتابیون مادر اسفندیار به شنیدن خبر مرگ فرزندی چون اسفندیار
سر اپا بر همه خودش را بالای جسد اسفندیار انداخت و در حالی که به رستم نفرین
می فرستاد به سرو صورت میزد و شیون میکرد. به فرمان رستم شهر را یکسره سیاهپوش
کردند. تمام اهل شهر مردوزن و کوچک و بزرگ همگی سیاهپوش شدند و دراندوه
مرگ اسفندیار اشک میریختند. بعد از گذشت هفتة اول مرگ اسفندیار گشتاسب شاه
که تا آن موقع با رستم روبرو نشده بود بر فراز تخت شاهی قرار گرفت و نیر اعظم را
به حضور طلبید و چون رستم از نیت وقصد شاه کاملاً آگاهی داشت همراه جاماسب و
پشوت وزیر درحالی که بهمن را با خود داشت به حضور شاه باریافت و در جواب
سؤالات شاه راجع به مرگ اسفندیار اشاره به پشوت و جاماسب وزیر کرد و هر دو
وزیر که ازاول تا پایان نبرد رستم و اسفندیار ناظر و شاهد التماسها و عجز و لابههای
نیر اعظم بودند آنچه دیده و شنیده بودند به عرض گشتاسب شاه رساندند ولی
شاه گشتاسب قانع نشد و امر به کشتن نیر اعظم کرد و رستم که شاه گشتاسب را باعث
کشته شدن اسفندیار میدانست بدون توجه به فرمان شاه در حالی که سخت خشمگین شده
بود دست به قبضه شمشیر برداشت و در حالی که دست بهمن را در دست داشت به طرف
گشتاسب شاه پیش رفت و خودش با دست خودش تاج شاهی را از تارک شاه گشتاسب
برداشت و به فرق بهمن گذاشت و مطابق قول و وعده ای که به اسفندیار داده بود بهمن
را بر فراز تخت شاهی قرارداد و اول کسی که در حضور بهمن سر تعظیم به زیر آورد
رستم جهان پهلوان بود. سایر سرداران و بزرگان مملکت هم از نیر اعظم تعیین کردند
و در مقابل شاه بهمن به خاک افتادند و به فرمان رستم خطبه شاهی به نام بهمن بن اسفندیار

خوانده شد و رستم بعد ازوفای به عهد از شاه بهمن رخصت خواست و بافتح و فیروزی
بهسوی زابل حرکت کرد.

۱۳۵۳ اسفند

۱ - تلفظ محل *Iorâseb* = رمه‌بان رمه‌اسب، رایض
۲ - *Seylami* = مرهم

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

رستم و اسفندیار

روایت اول

به روایتی می‌گویند وقتی که رستم و اسفندیار در میدان جنگ باهم روبرو شدند
و رستم تیرچوب گزین را به چشمان اسفندیار زد و اورا کور کرد اسفندیار به رستم گفت
«حالا که مرا کور کردی و من خواهم مرد دو مطلب دارم که باید آنها را برآورده کنی». رستم
قبول کرد و اسفندیار گفت «یکی اینکه بهمن را نزد خودت نگاه بداری و اورا پرورش
دهی که بعد گشتن اسب، او شاه خواهد شد و دیگر اینکه برای من یک کوشکی بسازی که یک
در و یک ستون داشته باشد طوری که تمام زور و سنگینی کوشک روی همان ستون
بیفتد». رستم وصیت او را قبول کرد و کوشک را ساخت اما عوض یک در، دو در
برای آن گذاشت موقعیکه کوشک ساخته و آماده شد اسفندیار از رستم خواست که دست او
را بگیرد و در میان کوشک بسرد. رستم او را برد میان کوشک و اسفندیار گفت «حالا
در را بیند و دست مرا به ستون برسان». رستم در رودی را بست و دست اسفندیار را
به ستون رسانید و اسفندیار با تمام قدرتی که داشت ستون را تکان دادستون از جا کنده شد
و تاخواست که سقف فروبریزد رستم از در دیگر بیرون جست و سقف روی اسفندیار
ریخت و همانجا مرد.

بهمن ۱۳۵۳

صفرعی موگولی - چهل و نه ساله - آموزگار عشا بری - کمران موگولی - فریدن - اصفهان

روایت دوم

یک روز اسفندیار رفت پیش پدرش گفت پادشاهی بده من. پدرش گفت من
اینطوری قبول ندارم باید بروی رستم بغل بسته بیاوری پیش من آنوقت من پادشاهی
به تو می‌دهم. اسفندیار برای جنگ با رستم آماده شد رفت پیش رستم. رستم هم خیلی

احترامش کرد ولی اسفندیار به رستم گفت «من آمده‌ام ترا بغل بسته پیش پدرم ببرم» رستم گفت «هرچه سیم وزربخواهی به تو می‌دهم و خودم هم حاضرم باهم پیش پدرت برویم» ولی اسفندیار قبول نکرد گفت «چه بخواهی چه نخواهی من باید ترا بغل بسته پیش پدرم ببرم». اسفندیار و رستم چهل شبانه روز باهم جنگیدند و هرچه رستم تیر به اسفندیار می‌زد زخم نمی‌شد ولی بدن رستم خیلی زخم برداشت. رستم بشما پیش سیمرغ می‌رفت و زخم بدنش خوب می‌کرد. یک روز سیمرغ به رستم گفت «این اسفندیار که هرچه تو بیهش تیر می‌زنی کارگر نیست رفته پیش پیغمبر زرتشت و تمامی بدنش طلسنم کرده و کاری که تو باید بکنی این است که به چوب گزدو چملی^۵ چند زنگوله آویزان بکن و با کمان بالای سر اسفندیار به آسمان رها کن تاز نگوله‌ها جینگ، جینگ کنند و اسفندیار سر بالا کنند و نگاه کنند آن چوب گزی توی دوچشمش بشود. وقتی کورشد طلسمش باطل می‌شود.

_RSTM همین کار کرد. پدر رستم زال به رستم گفت که هر کس شاهزاده‌ای بکشد ده سال از عمرش کم می‌شود رستم در جواب گفت:

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد هشتاد سال

موقعی که رستم و اسفندیار در جنگ رو بروی هم قرار گرفتند رستم به اسفندیار گفت «امروز یا اسب من بدون صاحب به خانه می‌رود یا اسب تو بدون صاحب به خانه می‌رود». این گفت و آن چوب گزدو چملی با کمان به آسمان رها کرد. اسفندیار می‌خواست به آن نگاه کنده که چوب گزی توی دوچشم اسفندیار شد و هر دوچشم او کور شد. موقعی که اسفندیار دست کرد آن چوب دوچملی از چشمش درآورد و بنا به نالیدن کرد رستم به او اینطور گفت:

بخوردم صدو شصت تیر خدنگ
ننالیدم از راه مردی و ننگ

بخوردم تو یک تیر چوب گزی
نهادی سر خود به قرپوس زین

اسفندیار موقعی که کور شد دیگر نتوانست پیش پدرش برسد و از رستم خواست که خانه‌ای برای او بسازد که فقط یک در داشته باشد تا او در آن خانه زندگی کند. رستم هم قبول کرد ولی زال پدر رستم گفت «او که کور است و نمی‌بیند تو خانه‌ای برایش بساز که دودر داشته باشد» رستم هم خانه‌ای برای اسفندیار ساخت و دوده هم برایش گذاشت. اسفندیار به رستم گفت «حالا که خانه من آماده است بیا دست من بگیر و توی خانه ببر» رستم دست اسفندیار گرفت و به داخل خانه برد. موقعی که

او را رساند داخل خانه، اسفندیار به رستم گفت «تو پهلوی من هستی؟» رستم گفت «بله» آنوقت اسفندیار دست برد دیوار خانه گرفت و تکانی داد که خانه روی هردو تیاشان خراب شود. سقف خانه که پایین آمد رستم از در دریگر بیرون رفت و خانه روی اسفندیار خراب شد و اسفندیار مرد.

بهمن ۱۳۵۳

- * = شاخه

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت سوم

می‌گویند زمانیکه جنگ رستم با اسفندیار آغاز شد و اسفندیار بالشکر به زابلستان رفت که رستم را کشته یا بسته نزد گشتاسب بیاورد موقعیکه با رستم رو برومی شود بین آنها بحث و مشاجره در می‌گیرد به حدیکه به یکدیگر حمله می‌کنند. به روایتی می‌گویند چون رستم داخل سرپرده اسفندیار شد و بین آنها گفتگو و مشاجره در گرفت رستم به او حمله کرد و ترنج بويائیکه در دست داشت و فلزات به آن به کاربرده بود به اسفندیار پرتاب کرد که به پهلوی اسفندیار خورد و همانجا مرد که شاعر گفته است:

چو از دست رستم رها شد ترنج زپهلوی شه دنده بشکست پنج

بهمن ۱۳۵۳

صغر علی موگوئی - چهل و نه ساله - آموزگار عشاپری - کمران موگوئی - فریدن - اصفهان.

روایت چهارم

می‌گویند در آنوقت که رستم با اسفندیار جنگ داشت جنگ آنها دو ماه طول کشید. در صورتی که رستم با هر پهلوانی رو برو میشد به یک چشم به هم زدن اورابه خاک و خون میکشید، اما هر کاری کرد که اسفندیار را از پایی درآورد نتوانست. هر چه تیر به بدن اسفندیار زد کار گرن شد، هرچه شمشیر زد، شمشیر هم کار گرن شد. خلاصه دو ماه با اسفندیار جنگ کرد ولی نتوانست با آن همه زوری که داشت اسفندیار را از پایی درآورد تا اینکه یک روز که از جنگ برگشت و خیلی هم خسته شده بود پدرش زال از او پرسید: «ای فرزندم چرا اینقدر گرفته خاطر هستی؟» رستم مشکل خود را برای پدرش گفت. زال گفت «فرزندم ناراحت نباش، فردا صبح در این باره برای توفکری خواهم کرد.» فردای آن شب که شد زال یک پرسیم رغ به دست رستم داد و گفت: «فرزندم! امروز

اگر کار به تو تنگ شد این پرسیمرغ را آتش بزن، سیمرغ به کمکت می‌آید و راه کار را به تومی گوید.» رستم پرسیمرغ را از پدرش گرفت و روانه میدان جنگ شد. باز هم هر کاری کرد نتوانست اسفندیار را به زمین بزند.

می‌گویند در آن جنگ بدن رستم را اسفندیار با تیر سوراخ سوراخ کرده بود و رستم نزدیک بود که از پا در بیاید. در آن وقت یادش آمد که پدرش پرسیمرغ را به او داده است. فوری پری آتش زد دید سیمرغ در جلو او به زمین نشست و گفت «ای رستم فرزند زال! ترا چه حاجت است بگو تا حاجت ترا برآورم.» رستم مشکل خود را برای سیمرغ گفت. سیمرغ جواب داد «ای رستم! اگر نمیدانی بدان که بدن اسفندیار مانند فولاد است و توحیری او نخواهی شد.» رستم گفت «چاره چیست؟» سیمرغ گفت: «هر چه من می‌گویم تو باید انجام بدهی.» رستم گفت «به چشم هر چه شما بگوئید انجام خواهم داد.» سیمرغ گفت «اگر اسفندیار را کور کنی می‌توانی به او فائق بشوی و گرنه او ترا خواهد کشت.» رستم گفت «من چطور می‌توانم اورا کور کنم؟» سیمرغ رود بزرگی را نشان داد و گفت «در کنار این رودخانه درخت گز بزرگی هست، یک شاخه از آن درخت بیاور تا بگویم.» رستم رفت و یک شاخه از آن درخت گز آورد پیش سیمرغ. سیمرغ گفت «حالا تیری دوشاخ از این شاخه درخت درست کن و فردا که رفته به میدان جنگ آترا به چشم اسفندیار بزن و بدان که اگر تو انسنتی این کار را بکنی اسفندیار تا چهل روز دیگر گز نده نخواهد بود.» رستم همانطور که سیمرغ گفته بود تیری دوشاخ از چوب گز درست کرد و فردا وقتی که در میدان جنگ حاضر شد باز اسفندیار او را تیرباران کرد. رستم به اسفندیار گفت: «ای جوان مرد! من که به دست تو کشته خواهم شد ولی سرت را بالا کن تا خوب ترا ببینم.» اسفندیار سرش را بلند کرد و رستم چشم اسفندیار را هدف گرفت و با چالاکی تیری را که در کمان گذاشته بود به چشم اسفندیار زد و او را کور کرد. در این وقت اسفندیار گفت «ای رستم! حالا که مرا به حیله کشتنی، دو وصیت دارم و می‌خواهم آنها را انجام بدھی.» رستم گفت «بگو» اسفندیار گفت «وصیت او لم این است که فرزندم را بپربزرگ کن او جز من کسی را ندارد. و صیت دوم من این است که یک سایبان برای من درست کن که فقط یک در داشته باشد و یک ستون وسطش باشد و سقف سایبان هم روی این ستون تکیه بکند که من روزها توی آفتاب نباشم و شبها هم جانوران مران خورند» رستم گفت «فردا جواب ترا امیدهم» و در فکر فرو رفت که چکار کند.

همانشب رستم پری از سیمرغ آتش زد. فوری سیمرغ حاضر شد و رستم ماجرا را به او گفت. سیمرغ گفت «وصیت اول او را قبول نکن چرا که اگر فرزند او را بزرگ کنی ترا به خونخواهی پدرش خواهد کشت، اما آن ساییان را برای او درست کن متنها عوض یک در دوتا در برایش بگذار. وقتی که این کار را کردی اسفندیار میگوید دستم را بگیر و توی آن ساییان ببری و با خاطر اینکه اسفندیار کور است تو باید دست اورا بگیری و به داخل ساییان ببری و اسفندیار خیال دارد وقتی توداخل ساییان شدی دستش را به آن ستون بگیرد و ستون را تکان بدهد تا یکباره سقف روی تو و او خراب بشود و کشته شوید»، تو که دوتا در برای ساییان درست کنی میتوانی بموقع خودت را نجات بدھی.» رستم همین کار را کرد و وقتی دست اسفندیار را گرفت واورا وارد ساییان کرد خودش از در دیگر بیرون رفت. اسفندیار به خیال آنکه رستم توی ساییان است خودش جلو در ایستاد و ستون را گرفت و خیلی سخت تکان داد و ساییان روی سر خودش تها خراب شد. میگویند در آن صحراء هنوز هم صدای اسفندیار از زیر خاک شنیده میشود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

سیف‌الله‌احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده کلپایکان

رستم و تو لد سهراب

روزی رستم برای شکار به صحراء رفت، در نزدیکی توران به دشتنی رسید که گور خرف اوانی داشت. با شادی بسیار یک گور خری شکار کرد و از خار و خاشاک و شاخه های خشک درختان آتشی روشن کرد و کبابی برای خود پخت و پس از خوردن در سایه درختی به خواب رفت. در آن موقع چند تن از سواران تورانی که از آنجا میگذشتند چون رستم را خوابیده دیدند رخش رستم را با کوشش بسیار گرفتند و با خود برندند. رستم از خواب بیدار شد و هر چه به اطراف خود نگاه کرد رخش را ندید ولی چون جای پای او را می شناخت به دنبال او رفت تا به شهر سمنگان رسید. پادشاه آن شهر چون از آمدن رستم باخبر شد او را به کاخ خود برد و با مهر بانی بسیار از او پذیرائی کرد و به او قول داد که رخش را پیدا کند، به این شرط که رستم دختر او تهمینه را به عقد خود درآورد و با او ازدواج کند. رستم از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد و با دختر زیبای شاه سمنگان عروسی کرد و هم رخش خود را به دست آورد. رستم آن شب در سمنگان

با دختر پادشاه گذراند و چون صبح شد خواست به ایران برود، تهمینه گفت خوب حالا که میخواهید بروید شاید من حامله شدم، بعد جواب مردم و بچه هات را چه بگوییم و که را به جای پدر به آنها معرفی کنم؟ رستم کمی فکر کرد و باز و بند خود را باز کرد و به او تعویل داد و رفت.

چندی که گذشت تهمینه حامله شد و پسری بنام سهراب بدنسی آورد. چون پسر بزرگ شد اورا به مکتب فرستادند وقتی که یکی از بچه ها به او چیزی می گفت به آنها میزد. خوب او دیگر پسر نیست بود. او شش ساله بود ولی به بچه های دوازده یا سیزده ساله زورش میرسید و آنها را میزد. بچه ها به او توهین میکردند و میگفتند برو بی تربیت بی پدر تو که پدر نداری. روزی او به مادرش گفت مادرجان همه بچه ها پدردارند پس کو پدر من؟ مادرش گفت پدرت به ایران سفر کرده است. سهراب گفت: کی بر میگردد؟ مادرش گفت بعد از دو ماہ. او دیگر چیزی نگفت تا دو ماہ که تمام شد باز هم پرسید چرا پدرم نیامد راست بگو پدر من کیست یا ترا میکشم. مادرش باز و بند رستم را به او داد چون باز و بند را دید گفت من به ایران میروم و پدرم را پیدا میکنم و حرکت کرد و رفت تا اینکه به ایران رسید دید که رستم و سپاهیان کیکاووس دارند جنگ میکنند، او که رستم را نمی شناخت مقابل سپاهیان کیکاووس ایستاد و با پدر خود مشغول به جنگ شد. در این جنگ رستم ضربه ای به سهراب زد و سهراب به زمین خورد. در آن موقع پیراهن سهراب بالارفت و باز و بند پیدا شد. چون چشم رستم به باز و بند خورد شناخت و فهمید که پسرش هست و خیلی ناراحت شد و یک شخص را نزد کیکاووس فرستاد که دارو بیاورد کیکاووس دارو نداد و سهراب مرد.

دی ۱۳۵۳

بلقیس معلمی - بازدید ساله - داش آموز - بدرؤایت ازیدر بزرگ خود محمد تقی معلمی -
جهل و دوساله - کشاورز - جوی باریکو - میناب

رستم و اشکبوس

گویند روزی پهلوانی که نام او اشکبوس بود برای هماور دطلبیدن به میدان آمد و ندا در داد کسی پیدا نشد و تنها سر کرده لشکری که آنجا بود و نام او رهام بود جلو رفت و دید پیر مردی بیش نیست گفت با او دست و پنجه ای نرم کنیم و کمانش را به زه کرد و شروع کرد بر اشکبوس تیر انداختن. اشکبوس که در زره بود تیر های رهام برای

او مثل بادبود و اشکبوس همین که دور رهام را خلوت دید گر زگران را بیرون آورد و رهام را مجبور به روی گردانی کرد و رهام سربه کوه نهاد. در این هنگام رستم خبر دار می شود پیاده برای کارزار با اشکبوس می آید و همینکه به آنجامیرسد رهام از اشکبوس فرار می کند و اشکبوس هم می خواهد به دنبالش برود که رستم جلو اورا میگیرد و خلاصه هر دو آماده کارزار می شوند. رستم که خیلی جوان بود اشکبوس با خنده به او میگوید که نام تو چیست و تن بی سرترا که بر میدارد و کی بر تو گریه می کند؟ رستم به او میگوید که نام من به چه درد تو می خورد مادر من نام مرا مرگ تو گذاشت و زمانه هم مرا پتک پیشانی تو نام نهاد. اشکبوس که رستم را پیاده دید ازا خواست که سواره با او جنگ کند.

رستم از این کار در گذشت و گفت:

به شهر توشیر و بلنگ و نهنگ سوار اندر آینده رسه به جنگ؟
و خلاصه رستم با اولین تیر، اشکبوس را ازاسب بزمین انداخت و اشکبوس هم فوری جان بداد.

بهمن ۱۳۵۳

ابوالقاسم نقوی - محصل - جهرم

رستم جهان پهلوان و رستم کله دست

اشاره - داستان کله دست^۱ یا رستم یک دست - که در اصل شمکوس^۲ بن شمیلان^۳ بن سرنده^۴ بن ضحاک ماردوش است - از جمله داستانهای بسیار شیرین و شنیدنی است که نقالان مجرب و باسابقه آنرا با یک آب و تاب مخصوصی نقل می‌کنند و گرچه این داستان سراسر حاکی از اعمال نامردانه و نمک ناشناسی کله دست نسبت به نیز اعظم رستم دستان است با این وصف به قدری شیرین و شنیدنی است که هر وقت نقالی در قهوه - خانه‌ای رشتۀ سخن را به داستان شمکوس یعنی همان کله دست میرساند مشتریهای به اصطلاح پاتوقی قهوه‌خانه سعی می‌کنند هر جاهستند و به هر کاری که مشغولند دست از کار بکشند و خود را سر ساعت معین برای شنیدن داستان کله دست برسانند اما داستان: می‌گویند زمانی که آکوان دیوبه تحریک و تفتین افراسیاب برزوه برزگر را در گرم‌گرم جنگ از بالای مرکب ربود و به طرف مغرب زمین برد نیز اعظم خداوند رخش طاقت نیاورد و بعد از آنکه از شاهنشاه ایران اجازه گرفت یکه و تنها و محramانه پرید به گرده‌گاه رخش و به خاطر نجات جان نوۀ عزیزش برزوه برزگر راهی مغرب زمین شد. به رفتن رستم، شاهنشاه ایران امیرگودرز را خواست و دستور داد به تمام سران سپاه ابلاغ کند تا زمانی که رستم بر نگشته کسی نباید حرفی از رفتن جهان‌پهلوان بهزبان بیاورد که اگر دشمن پس ببرد رستم در میان لشکر ایران نیست دمار از روزگار آنان در می‌آورد حتی سبز خیمه جهان‌پهلوان رستم را جمع نکر دند تا افراسیاب خیال کند سایه نیز اعظم بعد از خدا بالای سر مردم ایران و سپاه ایران باقی است. از آن طرف نیز اعظم رستم جهان‌پهلوان شب و روز مرکب میراند و میرفت و برای نجات جان بروز خواب و خوراک را به خودش حرام کرده بود.

رفت و رفت تا روزی از روزها عبورش افتاد به یک بیابان بسی آب و علفی که تا چشم کار میکرد ریگ بود وشن. رستم پس از چند ساعت راه پیمائی تشنه اش شد هر چه به اطراف نگاه کرد چیزی جز ریگ روان وشن سوزان ندید. مسافتی دیگر که پیش رفت فهمید رخش هم توان راه رفتن ندارد. حیوان زبان بسته از زور تشنگی قادر به حرکت نبود. رستم ناچار پیاده شد و رخش را به دنبال خود کشید و در حالی که چشم به اطراف دوخته بود پیش میرفت و در دل به خدای خود مینالید که ناگهان از سمت مقابل گردد بادی ظاهر شد. رستم بادیدن گردد باد آنهم دریگ چنان هوای داغ و دشت سوزانی که جزریگ وشن چیزی پیدا نبود تعجب کرد. طولی نکشید که گردد باد نزدیک شد و از میان باد و دل باد چشم رستم افتاد به یک موجود عجیب و ناقص الخلقه ای که به همه چیز شبیه بود جز آدمیزاد. شکم مثل دمحدادی^۰؛ سر گرده؛ صورتی زشت؛ چشمانی دریده؛ دست راست تا زیرزانو و دست چپ بالای پستانها با موهای ژولیده.

_RSTM داشت اسم اعظم را میخواند و فوت میکرد به اطرافش که یک مرتبه موجود عجیب الخلقه پرید جلورستم وسلام کرد. رستم که اول تصور میکرد باجن و پری رو برو شده است نهیب زد، کی هستی؟ که ناقص الخلقه بنا کرد قاهقه خندیدن و گفت جهان پهلوان به سلامت! چطور غلام جان نثار خودت را نمی شناسی؟ رستم دید خیر هر کس هست آشنا است. دوباره نهیب زد گفتم کی هستی؟ جواب داد شمکوس، شمکوس بن شمیلان بن سر ندبین ضحاک. رستم که در تمام طول عمرش ترس در دل راه نداده بود به شنیدن اسم شمکوس یکه ای خورد و درست به صورت و چشم هایش نگاه کرد دید آثار نامر دی و حر امزادگی از سرو پایش میریزد. خواست بسی اعتنا بگذرد که شمکوس پرید جلور خش و گفت کجا نیر اعظم؟ فکر میکنی با دیو سفید رو برو شده ای! مگر نمیدانی تا چشم کار میکند نه آب است نه آبادانی - نه گلبلانگ مسلمانی.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد هر که شیرین طلب تیشه خورد چون فرهاد تو که نه خودت رمث در پاداری نه رخش و تاسه منزل نه آب هست نه آبادی مگر از جان خودت سیر شده ای؟ رستم گفت: پس تو میگوئی چه کنم همینطور بمانم تاجان بجهان آفرین تسلیم کنم؟ شمکوس یا کله دست نگاهی به رستم انداخت و گفت: نه جهان پهلوان پس غلامی را برای چه روزی گفته اند؟ همینجا بمان که من سرتاسر این

منطقه‌را مثل کف دستم می‌شناسم، رفتم که آب بیاورم. رستم خواست بگوید از کجا آب می‌آوری که دید کله دست یک میدان اسب مسافت گرفت. آمد صداش بزنده نظر او نظر دوم کله دست از نظر ناپدیدشد. رستم فکری کرد و با خودش گفت بهتر که شراین اعجوبه ناقص الخلقه از سرم کنده شد حال دیگر میروم. توکل به خدای بزرگ کرد و راه افتاد ولی چند قدمی که جلو رفت سوزش نور آفتاب و سنجینی اسلحه باعث شد که از رفتن باز بماند. چاره از دست نیر اعظم خارج شد بطوری که یارای رفتن نداشت بنام پناچار رخش را کشید طرفی و در سایه رخش گرفت نشست و از ته قلب به درگاه خداوند بزرگ نالید.

درست در همان لحظه‌ای که امیدش از هرجا قطع شده بود و با نامیدی به اطراف نگاه می‌کرد از سمت راست بیابان همان گرددباد اولی را دید که به سرعت دارد پیش می‌آید. طولی نکشید که سروکله نامردانه کله دست پیش روی رستم جهان - پهلوان ظاهر شد. رستم به دیدن کله دست ناراحت شد خواست نهیب بزنده بگوید چرا دست از سرم برنمیداری که کله دست شانه‌اش را خم کرد و مشک پراز آبر را جلو رستم به زمین گذاشت. رستم تا آب را دید روی هردو زانو نشست و دهانه مشک را به دهن گرفت و یک نفس قدری از آب را خورد و خوب که سرحال آمد افتاد به یاد رخش. خواست بگوید چطوری و با چه وسیله‌ای رخش راسیر آب کنیم که کله دست کلاه خود را از سرش برداشت و پر آب کرد و گرفت جلو رخش. رخش، این حیوان هشیار و تربیت شده یک نگاهی به آب انداخت و یک نگاهی به قیافه نامردانه کله دست کرد و خواست به طرف کله دست حمله کند که رستم اشاره کرد: «حیوان ساکت آبت را بخور، شمکوس آشناست». رخش به فرمان را کب سر به طرف آب برد و یک نفس آب میان کلاه خود را سر کشید. کله دست به دستور رستم بقیه آب را بامشک انداخت کول و همراه نیر اعظم راه افتاد.

چند قدمی که رفند رستم روکرد به کله دست و گفت: پهلوان ممکن است مرا به حال خودم بگذاری و بروی دنبال کارت؟ ولی کله دست نگاهی به رستم انداخت و گفت: جهان پهلوان! من داشتم از مغرب زمین به ایران می‌آمدم تا مانند غلامی زرخربید در رکابت خدمت کنم و به خاطر اینکه آوازه مردی و مردانگی ترا شنیده بودم دست از زن و بچه‌های اسم کشیدم که خدمت جهان پهلوان برسم و سعادت یارم شد و ترا در این

بیابان پیدا کردم، حال تو میخواهی مرا رها کنی؟ رستم ناچار گفت: من به دنبال کاری
بسیار خطرناک هستم و آنهم نجات جان نوّه عزیزم بربزو هست که در بند آکوان دیو
است و اگر تو به حقیقت بخواهی کمک کنی قول میدهم به محض نجات بربزو و
برگشتن به ایران از شاهنشاه بخواهم تا شغلی بسیار عالی به تو مرحمت فرماید. کله دست
گفت: خاطرت جمع جمع باشد من هم راهنمای خوبی برای هستم برای اینکه
زندان شاه مغرب زمین را بلدم و میدانم چطوری و از چه راهی وارد زندان شوم.
رستم دید وجود کله دست خالی از لطف نیست و از طرفی یکه و تنها است، حداقل
یک همدم و همسفری دارد. قبول کرد و همراه کله دست هردو راه افتادند و رفتند.
یک چند قدمی که رفتند رستم با خودش گفت من سواره و رفیقم پای پیاده
دور از مردی و مردانگی است خوب است هم یواش تر مرکب برانم و هم اینکه بعد
از مسافتی پیاده شوم و کله دست را سوار کنم. در این فکر بود که دید کله دست غیبیش
زد. به عقب برگشت دید نیست. اطراف را نگاه کرد دید خیر اثری از رفیقش نیست
به جلو نگاه کرد دید کله دست ایستاده است و دارد بادست علامت میدهد به رستم که
زودتر بیسا. رستم تعجب کرد نهیب زد به رخش و حرکت کرد ولی به محض اینکه
نزدیک شد کله دست دوباره چرخی زد و به سرعت دور شد. رستم بار خشن از عقب
و کله دست از جلو طولی نکشید رسیدند روی تل بزرگی و رستم بعد از مدتی چشمش
افتاد به چشمۀ آب و درخت‌های بسیاری. هوا تاریک شده بود، رستم روکرد به کله.
دست و گفت: رفیق بهتر است گوری، گوزنی شکار کنیم شام را زیر همین درخت‌ها
پای چشمۀ آب بخوریم و بعد حرکت کنیم. کله دست نگاهی به دور و پوش انداخت
و گفت: بسیار خوب پس شما پیاده شوید یک آتشی روشن کنید تا من برگردم. رستم
از رخش پیاده شد رفت پای چشمۀ آب، آتشی روشن کرد و نشست پای آتش که سرو
کله شمکوس با دوتا گوسفند چاق و فربه پیداشد تا گفتی چه کنم گوسفندها را سربرید
و از پوست در آورد و کبابی تهیه کرد و دوتائی سیر شکمشان خوردند بعد از خوردن
شام رستم پرسید خوب رفیق گوسفندها را از کجا آوردی؟ کله دست خنده‌ای کرد و
گفت: والله پهلوان در این اطراف شکار وجود ندارد من هم دیدم ولی نعمتم گرسنه
است رفتم این آبادی نزدیک واخانۀ کدخدای آبادی گوسفندها را زدم زیر بغل و
آوردم. رستم چیزی نگفت سوار بر رخش شد و همراه کله دست راه افتادند و رفتند.

نژدیکی‌های نصف شب بود که به یک آبادی نسبتاً بزرگ رسیدند. کله دست پرید جلو رستم و گفت: جهان پهلوان اگر میل داری یک غلام جان ثار و خدمتگزار برایت باشم باید یک چند دقیقه‌ای بدون چون و چرا با من بیانی برویم میان آبادی؛ من با کدخدای این آبادی یک خرد حسابی دارم که توهم باید کمکم بکنی قول میدهم تا عمر دارم غلام حلقه به گوشت باشم. رستم دید خیر چاره‌ای ندارد قبول کرد، از رخش بیاده شد، رخش رادر یک گودالی پنهان کرد و دنبال کله دست راهی آبادی شد. حال، تمام اهل آبادی خوابیده‌اند و احدی بیدار نیست کله دست از جلو رستم از پشت سر رسیدند پشت دیوار خانه نسبتاً اعیانی. کله دست ایستاد و به رستم گفت: توبی سر و صدا همین پای دیوار باش تا من بروم حساب‌هایم را با این کدخدای نامرد صاحب همین خانه پاک کنم و برگردم. این را گفت و بی‌آنکه متظر جواب رستم بماند کمند را انداخت به کنگره دیوار قلعه ومثل مرغی سبکباز بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. رستم مدتی متظر ماند دید خبری نشد. خواست برگردد و برود پی‌کارش که صدای سوت کله دست از بالای پشت بام بلند شد. رستم برگشت بطرف کله دست که ببیند چکار میکند که با کمال تعجب چشمش افتاده چندتا اسب کوه پیکر. رستم خواست بگوید اینها چه هستند که کله دست علامت داد بگیر و یکی از اسب‌ها را به پائین آویزان کرد رستم دید خیر کاری است شده و چاره‌ای هم ندارد. غرغر کنان از پائین اسب را گرفت هنوز اولی را زمین نگذاشته بود که اسب دومی سرازیر شد سومی و چهارمی خلاصه پنج تا اسب اصلی کوه پیکر را یکی بعداز دیگری گرفت و گذاشت زمین و دارد فکر میکند که چطوری کله دست با داشتن یک دست اسب‌ها را بالای بام آورده است! در این فکر بود که جفت پای شمکوس جلو پای رستم آمد زمین و اسب‌هارا به راه انداختند و آهسته از آبادی در آمدند و رفته شدند پشت آبادی.

rstem، رخش را کشید زیر پا و کله دست هم اسب‌ها را انداخت جلو و حرکت کردند. بین راه رستم روکرد به کله دست و گفت: خوب حالا با این پنج تا اسب چکار میکنی؟ کله دست جواب داد: پهلوان نترس قول میدهم در اولین عشیره‌ای که جلو راهمان قرار گرفته بفروشم و پول خوبی بگیرم. رستم گفت: خوب مرد حسابی اگر پول میخواستی به من میگفتی به تو میدادم دیگر چرا این زحمت‌ها را کشیدی؟ حالا اگر کسی پی برد اسب‌ها دزدی هستند چه نیم؟ شمکوس قاهقه خنبدید و گفت

جهان بهلوان موضوع پول نبود اصلاً من نیازی به پول ندارم این جور کارهای من یک تفریح است و انگهی به تو گفتم با صاحب این اسب‌ها خرده حسابی داشتم خواستم ضرب شستی نشانش داده باشم که بداند از کجا خورده است. رستم دید خیر کله دست دمی نیست که پای بند مردانگی و حیثیت باشد از طرفی وجودش در یک چنان سفری لازم است ناچار شد که هر راهی و هر کاری که می‌کنند چیزی نگویید. الغرض رستم سوار بر رخشن، کله دست هم اسب‌ها را انداخت جلو و سپیده دم صبح بود که رسیدند به یک بیابانی سبز و خرم. رستم خوب نگاه کرد دید تعداد زیادی سیاه چادر اطراف چشم. سارها به پا کرده‌اند و چادر نشین‌ها مشغول خوردن زیر قلیان هستند. به کله دست گفت: کجا هستیم؟ کله دست عرض کرد قربان از اینجا تا آخر خاک مغرب زمین مربوط به من است. رستم تعجب کرد پرسید یعنی املاک تو هست؟ کله دست خندید عرض کرد املاک که خیر ولی هرجا که قدم بگذاریم به هر آبادی یا عشیره‌ای وارد شویم تا چشم مردم آبادی یا ایل نشین به من بیفتند از ترس جان و ناموس و مالشان یا فرار می‌کنند می‌روند یا اگر هم فرار نکنند و بمانند از هول جانشان مرا روی سرشار راه میدهند. رستم تازه دانست که سروکارش با چه نامر دی افتاده است. صلاح ندید چیزی بگوید بعد از این حرف‌ها کله دست روکرد به رستم و گفت قربان اگر صلاح میدانید زیر قلیانی را در همین جا بخوریم بعد می‌رویم. رستم هم که بسیار گرسنه‌اش بود قبول کرد و هر دو تارفتند به طرف سیاه چادرها.

مردان ایل که از دور سواری را با چند اسب و یک پیاده دیده بودند جلو چادرها صاف کشیدند و به انتظار ورود مهمانهای ناخوانده ماندند. طولی نکشید که نزد یک چادرها شدند. رستم یک وقت نگاه کرد دید مردان ایل که تا آن وقت منتظر و زودشان بودند یکی سرها را زیر گرفتند و هر کدام به طرفی رفتند. وقتی که وارد چادرها شدند رستم غیر از چند نفر پیر مرد و بچه‌های خردسال کسی را ندید در اینجا بود که دانست کله دست حرامزاده چه زهر چشمی از این مردم بیچاره گرفته است! کله دست فوری رکاب رستم را گرفت. رستم از رخش پیاده شد اسب‌ها را هم با کمند بست و مثل صاحب خانه‌ای که خانه از خودش باشد یکی از چادرها را که از چادرهای دیگر بهتر و بزرگ‌تر بود به رستم نشان داد و عرض کرد قربان بفرمائید خانه خود تان است. رستم خواست بگویید شاید صاحب چادر راضی نباشد ما وارد چادرش

باشیم که کله دست یکی از بچه ها را صدا کرد و چیزی گفت. پسر بجه مثل بر ق پیچید دور چادرها و طولی نکشید که سروکله پیر مردی با محسن سفید و خوش وقار پیداشد و از چند قدمی افتاد به خاک. نزدیک کله دست که رسید تعظیمی به کله دست کرد و دست ادب به سینه گرفت راست ایستاد و تعارف کرد ولی رستم دید این نامرده چنان چشم غره به پیر مرد کرد که پیر مرد عقب رفت و طوری زمین خورد که لنگ از سرش بهدر رفت. رستم دیگر طاقت نیاورد دست را سنگین سبک کرد و چنان زد به سینه شمکوس که لنگ از سرش بهدر رفت و خودش را رساند بالای سرش و محکم بانوک پا کویید به پهلوی کله دست بطوری که کله دست چند قدم به آن طرف پرتاب شد. در این وقت پیر مرد از جا بلند شد و خودش را رساند به رستم عرض کرد جوان نزدیم شما را به خدا دست بردارید. رستم از این رفتار پیر مرد تعجب کرد گفت: پدر به شما بی احترامی کرد. پیر مرد عرض کرد قربان میدانم و میدانم شما هم که هستید از مردان بزرگ و با تعصب هستید ولی شما که همیشه در اینجا نیستید حالا هم خدا به ما رحم کند چون این نامرده تلافی کشکی را که از شما خورد است به ما وزن و بچه هایمان باز میکند.

رستم تا آخر خواند که کله دست درست گفت که همه مردم آن ناحیه از او میترسند از طرفی پیشمان شد که چرا کله دست را کشک زد به فکر خودش نبود که بعد چطوری لطمہ اش را میخورد، به فکر این مردم بیچاره بود که بعد از این کله دست چه بلاعی به سر شان خواهد آورد. ناچار با صورتی به ظاهر خندان رفت به طرف کله دست که بفهماند منظوری نداشته است که کله دست از جا بلند شد و بنا کرد چرخیدن و تا رستم خواست چیزی بگویید دست کله دست رفت میان چنته^۱ و گرد سنگی در آورد و پیشانی رستم را هدف گرفت. رستم منظور کله دست را درک کرد و به خاطر حفظ جانش ساعد بندش را گرفت جلو صورتش و سنگ را از خودش رد کرد کله دست که دید تیرش خطأ رفت و رستم را ناراحت کرده است ناچار به فرار شد رستم دید ای دادویداد اگر کله دست فرار کند ممکن است به طرف آکوان دیو برود و خبر ورود رستم را برای نجات جان بربزو به گوش آکوان برساند و زحمت هائی را که تحمل کرده است بر باد بدهد. ناچار سر به دنبال کله دست گذاشت و بنا کرد به دویدن. ولی تا رستم یک قدم بر میداشت کله دست مسافری دور شده بود. از طرفی چادرنشین ها هم که

شنبیده بودند یک نفر از کله دست گردن کلفت تر پیدا شده که با یک پشت دست کله دست را به طرفی پرت کرده است برای تماشا جمع شده بودند و برای پیروزی نیز اعظم دعا میکردند و از خدا میخواستند شر این نامرد را از سر شان کوتاه کنند. کله دست در همان حینی که میدوید سر بر گردنده به عقب که ببینند رستم چهشد ولی دید مثل اجل معلق دارد میاید. دوباره دستش رفت میان چنته و گردنگی در آورد و در حال دویدن چرخی دور خودش زد و سنگ دوم را رها کرد. رستم تا خواست خودش را حفظ کند سنگ خورد به ساق پایش. رستم در همان لحظه‌ای که سنگ به هدف خور دچرخید و افتاد. کله دست یک چند قدمی که رفت بر گشت به عقب ببیند تیرش به هدف خورده یا نه دید رستم افتاده است. خوشحال و خندان بر گشت آمد بالای سرش یک نگاهی کرد دید سیاهی چشم‌های رستم رفته سفیدیش مانده است. قاه قاه خندید و گفت شمکوس را میزني؟ ایکاش زنده بودی و میدیدی که با چه کسی در اشتادی؟! این را گفت و خنجرش را گذاشت لای پاهاش و با دست تیغه خنجر را از غلاف در آورد و نشست روی سینه رستم و دست و خنجرش رفت بالا و سرازیر شد به طرف پائین که یکمرتبه بند دستش افتاد به دست رستم. کله دست دید ای دادیداد با همه پدر سوختنگی که داشت مفت مسلم بهدام افتاد.

_RSTM که با این حقه و نیر نگ حریف نامردهش را به چنگ آورده بود در حالی که محکم بند دست شمکوس را چسبیده بود بلند شد و گفت نامرده خوب وظيفة غلامی را انجام دادی و خواست با مشت بزنند مغزش را پریشان کند ولی باز افتاد به یاد نجات جان بزر و صلاح دید تا نجات بزر و با کله دست در نیفتند و برای همین خاطر ناچار کله دست را رها کرد و با یک قیافه به ظاهر خندانی گفت من از همان اول هم با تو شوخي کردم و آن پشت دستی هم که به سینه از زدم برای این بود که پیر مرد چادر نشین از عمل نامردانه تو ناراحت نشود. این را گفت و همراه کله دست به طرف چادر پیر مرد حرکت کردند. پیر مرد چادر نشین که رستم را سنگ سنگ شکن دیده بود جلو رفت و دست رستم را بوسید و تعارف کرد و رستم و شمکوس وارد چادر پیر مرد شدند. طولی نکشید به دستور پیر مرد زیر قلیان بسیار خوب و بازم‌های آور دند و رستم و شمکوس زیر قلیانشان را خور دند و خواستند حرکت کنند که کله دست افتاد به یاد اسب‌های دزدی. از رستم اجازه گرفت و از چادر درآمد طولی نکشید با یک کیسه

پراشرفی وارد شد و عرض کرد قربان اسب‌ها را به قیمت بسیار خوبی فروختم این هم پولهایش. رستم بایک ناراحتی درونی گفت بسیار خوب راه بیفت برویم و بعداز خدا حافظی از پیر مرد عشاير و سایر مردان چادر نشین، رستم سواره و کله دست پیاده حرکت کردند. بین راه رستم هرچه کله دست را نصیحت کرد که از کارهای نامردانه اش دست بکشد کله دست پندهای نیر اعظم را به مسخره گرفت و رستم که دید حرف‌هایش سودی نمی‌بخشد سکوت کرد.

آن روز هم مثل سایر روزهای دیگر تا نزدیکی غروب آفتاب راه بیمانی کردند نزدیک غروب از دور دور چشم نیر اعظم بهیک آبادی بسیار آباد و بزرگی افتاد از کله دست پرسید این آبادی کجاست؟ کله دست خنده‌ای کرد و عرض کرد قربان آن آبادی ملک جان ثمار است و به نام سرند آباد معروف است یعنی نام جدم. رستم پیش خود گفت شوخي میکند و چیزی نگفت ولی همینکه به آبادی رسیدند رستم دید هر مردی چه پیروچه جوان تا کله دست را می‌بیند جلو می‌آید زانو میزند و دست دراز شمکوس را می‌بیوسد و عقب عقب دور می‌شود. رستم تعجب کرد، به کله دست گفت نامردار اینها از کجا ترا می‌شناسند؟ ولی کله دست قاه قاه خنديد و گفت قربان مگر نگفتم من مالک این آبادی هستم. رستم جواب داد چرا گفتی ولی من باورم نشد. کله دست عرض کرد حالا قبول بفرمائید. رستم گفت بسیار خوب حالا شب را اینجا بمانیم یا راه بیفتحیم برویم؟ کله دست جواب داد قربان امشب را در منزل غلام جان ثمار تان صبح می‌کنید فردا سر زدن آفتاب حرکت می‌کنیم. رستم گفت: یعنی همه اهل این آبادی سرایدار تو هستند؟ کله دست عرض کرد همینطور است ولی خانه خودم هم در همین آبادی است. این را گفت و اشاره کرد به طرف یک خانه مجلل و با شکوهی و عرض کرد بفرمائید. رستم از رخش پیاده شد و به دنبال سرکله دست وارد صحن حیاط شد که کله دست سوتی کشید رستم دید به صدای سوت شمکوس چهار تابچه جن مثل تخم شیاطین دور کله دست را محاصره کردند و بنا کردند بازبان مغربی صحبت کردند. رستم از حرف‌های بچه جن‌ها که پسر زن شمکوس هستند چیزی نفهمید و طولی نکشید که کله دست پسر هایش را به نیر اعظم نشان داد و معرفی کرد و بهیکی از بچه‌ها اشاره کرد تا رخش مرکب سواری رستم را به طویله بکشد ولی رستم قبول نکرد و گفت رخش اسبی نیست که اطاعت هر بیگانه‌ای را بکند خودم ازو مواظبت خواهم کرد و رخش

را در گوشه‌ای از حیاط رها کرد و با کله دست وارد اطاقی بسیار مجلل شد. کله دست اشرفیها را شمرد میان دامن یکی از پسرها و چیزی گفت و پسرک با اشرفی‌ها رفت بی‌کارش. الغرض شب را نیر اعظم در خانه شمکوس صحیح کردو فردای آن شب دوباره راه‌افتادند و رفتند.

از آبادی که خارج شدند کله دست عرض کرد قربان از این آبادی تا شهری که زندان بزرگ در آنجا است راهی است زیاد و بیابانی بی‌آب و علف که کمتر از بیابان اولی نیست و اگر نیر اعظم تندر مرکب را نراند خطر شنگی هست. این را گفت و مشک را از آب پر کرد انداخت شانه‌اش و افتاد جلو و طوری سرعت گرفت که رستم هرچه برخشن هی میزد به او نمیرسید. رستم که در طول عمرش بایک‌چنان اعجوبه‌ای روبرو نشده بود با خودش فکر میکرد اگر خدای نخواسته روزی روزگاری در صدد حرامزادگی برآید روزگارش را سیاه میکند و تصمیم گرفت تا هرجا که امکان دارد کله دست را از خودش نرنجاند مبادا خدای نخواسته یک‌وقت بزند به سرش و رستم را رها کند و بروز زابل و خانواده گرشاسبی را اسیر کند و به حضور افراسیاب ببرد. روی این اصل رسید به کله دست و ازاو خواست تاسوار بر رخشش شود و لحظه‌ای رفع خستگی کند ولی شمکوس خندید و گفت قربان من احتیاجی به سواری ندارم و این که می‌بینید بیش از چند قدم در جلو شما نیستم و مسافت نمیگیرم بخطاطر اینست که رخش از پای در نیاید والا این مسافت را من ظرف چند ساعت طی کرده‌ام. رستم که دید هرچه کله دست ادعای کند حق دارد دیگر حرفی نزد و پیش رفتند. بعد از چند ساعتی که راه‌پیمانی کردن رسیدند به یک بیابان خشک‌سوزانی که تا چشم کار میکرد هموار بود ولی چون مشک آب را داشتند رستم زیاد نگران نشد. بعد از طی مسافتی طولانی کله دست که همچنان پیش رو بود ایستاد تا رستم برسد. رستم پرسید خسته شدی؟ کله دست خنده دید و گفت نیر اعظم به سلامت! خستگی برای من نیست به طرف جلو نگاه کن ببین چه می‌بینی؟ رستم از دور چشمش افتاد به شهری بسیار بزرگ. از کله دست سؤال کرد آنجا کجاست؟ کله دست در جواب عرض کرد همان جائی است که تو خواستی، پایتحت مغرب زمین است و زندانی هم که اکوان دیو بزرگ را در بند کشیده است یک منزلی همین شهر است. رستم به شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد و گفت خوب حالا چه باید بکنیم کله دست گفت حالا که به شهر

نرسیده ایم و قتی که رسیدیم یک کاری می‌کنیم. این را گفت و به راه افتاد.

نر دیک‌های غروب آفتاب رسیدند پشت دروازه شهر. کله دست رو کرد به رستم و گفت: پهلوان! اینطوری مانمی دانیم^۷ وارد شهر شویم چون دروازه بانان مرامی شناسند و به محض اینکه مرا ببینند سر راهمان را می‌گیرند و اوضاع جور درنمی‌آید. می‌مانیم در گودالی تا هوا که تاریک شد یک طوری وارد می‌شویم رستم قبول کرد و رخش را کشیدند در گودالی و هر دو در همان گودال پنهان شدند تا رفتار فته هو اتاریک شد و دروازه شهر را بستند. کله دست به رستم گفت همین جایی که خوابیدی باش تا من ببینم چکار می‌کنم! رستم در همان گودال خوابید بنا کرد دعا کردن و از خداوند بزرگ خواست تا هر چه زودتر کمکش کند که بتواند بروزورا نجات دهد. کله دست رفت به طرف دروازه خوب که نگاه کرد دید باز کردن دروازه ممکن نیست. بالای سرش را نگاه کرد دید در برج بالای دروازه چراغ‌ها خاموش است و کسی نیست. کمند را انداخت به کنگره برج و مثل مرغی سبکبال بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. نگاهی به اطراف کرد دید مرد دروازه بان خوابیده است. مثل اجل معلق پسرید روی سینه دروازه بان بد بخت و سر از تن دروازه بان جدا کرد و دروازه را گشود و خارج شد و به طرف گودال رفت دید رستم هی دعایم کند. چشم رستم که به کله دست افتاد گفت: چه کردی؟ کله دست جواب داد: به سلامتی نیز اعظم دروازه را گشودم یا الله بلند شوکه اگر باخبر باشند زحمتمن به هدر خواهد رفت. رستم افسار رخش را گرفت و به دنبال کله دست وارد دروازه شد و سر بریده دروازه بان را دید و ناراحت شد ولی چیزی نگفت چون می‌دید کله دست کسی نیست که رحم و مروت داشته باشد. وارد خیابان بندی‌های شهر شدند. رستم به کله دست گفت: زندان کجاست؟ ولی کله دست نهیب زد پسر زال! مگر هر کاری را با گردن کلفتی می‌شود انجام داد؟ زندان کجاست این موقع شب! چقدر بی رحم هستی؟ من سه شبانه روز است پای پیاده دارم میدوم صبر کن لااقل جائی برای استراحت پیدا کنم رفع خستگی که کردیم می‌رویم دنبال بربزو. رستم دید این یک حرف کله دست بجا است حقیقتاً هم خسته است قبول کرد و قرار شد آن شب را تا نیمه شب بعد استراحت کنند و کله دست هم فردا در اطراف زندان و وضع زندان جستجویی بکند و همینکه زمینه را مساعد کرد هردو دست اندر کارشوند. با این خیال رفتنده یک کار و انسرائی که منزل بگیرند. رستم دید تا چشم مرد

کار و انسر ادار به کله دست افتاد مثل بیدبنا کرد به لرزیدن و افتادروی پاهای کله دست . رستم
دید این نامر دبه هرجا که قدم گذاشته است یک گوشمالی به آدم های آن محل داده است کله دست
هم برای اینکه بفهماند چه اعجوبه ای هست نهیب زده مرد کار و انسر ادار و گفت یک
اطاق بسیار تمیز و خوب میخواهم . کار و انسر ادار فوری بلندش و اشاره کرد به کله دست
و گفت قربان دنبال من بیاید و رستم و کله دست را به اطاق بسیار مجللی هدایت کرد و
خواست برود دنبال کارش که کله دست پرید و برگه^۸ گوشش را گرفت و گفت خوب
چشم و گوش را باز کن بین چه میگوییم اگر چیزی درباره برگشتن من به این شهر
به کسی بگوئی زن و بچه هایت را اسیر میکنم فهمیدی؟ سرایدار هم قول داد که حرفی
نزن و با اجازه کله دست رفت دنبال کارش . سرایدار که رفت رستم رو کرد به کله دست
و گفت : رفیق ! کار و انسر ادار از کجا ترا می شناخت ؟ کله دست خندید و عرض کرد
قربان صابون من به پیراهن تمام مردم مغرب زمین خورده است و سرایدار هم مرا
می شناسد و اگر این کار را نمیکردم ممکن بود خبر ورود ما را به داروغه باشی بدهد و
آنوقت کار را خراب کند . رستم گفت خوب حالا اطمینان داری به کسی چیزی نخواهد
گفت ؟ کله دست در جواب عرض کرد قربان خاطر تان جمع جمع باشد قول میدهم از
زبانش در نیاید . رستم که از این بابت خاطرش جمع شد دستور شام داد شام را خوردند
و هر دو گرفتند خواهیدند رستم از فرط خستگی تا سر به بالین گذاشت خوابش بردا .
نیمه شب بود که چشم باز کرد دید کله دست در رختخواب نیست به اطراف اطاق نگاه
کرد دید خیر نیست که نیست ناچار گرفت نشست و رفت در فکر که نکند این حرامزاده
برود پیش شاه مغرب زمین و خبر ورودش را به گوش شاه برساند ولی طولی نکشید
که دید کله دست مثل جن حاضر شد . رستم پرسید کجا بودی ؟ عرض کرد قربان رفتم
سری به زندان زدم و هر چه جستجو کردم بزر و در زندان نبود رستم با تعجب پرسید
چطور به زندان راه یافته ؟ کله دست باز خنده ای سرداد و عرض کرد قربان حالا خیلی
مانده مرا بشناسی به جان خودت تمام سوراخ سمه های زندان را گشتم ولی اسمی از
برزو نشنیدم . رستم ناراحت و غمگین شد ولی کله دست گفت قربان هیچ نگران نباش
یقین دارم زندانی که برزو را در بند کشیده اند از زندان معمولی جدا است شما خیالتان
راحت باشد قول میدهم و فردا بهر نحوی که شده زندان را پیدا میکنم و برزو را نجات
میدهم .

رستم این حرف را که شنیدکمی امیدوار شدگرفت خوابید تا صبح شد. همینکه بیدارشدند و زیر قلیانی خوردند روکرد به کله دست گفت: پهلوان بلندشوکه بیش از این نمیدانم^۷ طاقت بیاورم من زنده باشم آنوقت بزر و نو عزیزم در بند یک دیو بغل گندیده باشد! کله دست گفت قربان اینجا زور به درد نمیخورد. گردن کلفتی وزور وقدرت هم جائی دارد. این راهم بگویم که تو هرچه قدرت و توانایی داشته باشی در برابر یک شهر و هزاران دشمن عاجز خواهی ماند. رستم گفت پس تکلیف چیست؟ کله دست عرض کرد قربان به من واگذار کن که من تمام این منطقه را مثل کف دست می‌شناسم همین حالا میروم و نشانی برایت میآورم وزنان را پیدا میکنم آنوقت هرچه خواستی بکن. رستم دید که کله دست راست میگوید قبول کرد و کله دست را فرستاد خبر به دست بیاورد. کله دست فوری لباسهایش را عوض کرد، خود را به شکل یکی از اهالی مغرب درآورد و به رستم گفت مبادا از کار و انسرا خارج شوی که اگر ترا بشناسند تمام زحمت هامان هدر خواهد رفت. این را گفت و از رستم خدا حافظی خواست و رفت که خبری از زنده بودن و محل زندان بزر و بیاورد. رستم یک وقت متوجه شد دید کار و انسرا دار سینی پراز غذا را آورد گذاشت جلوش. به دیدن سینی غذا تازه دانست ظهر است و هنوز از کله دست خبری نیست. رستم با بی میلی ناهاری خورد و خواست لباس هایش را پوشد و به دنبال کله دست از کار و انسرا خارج شود که کله دست نفس زنان رسید سلامی کرد و گفت قربان پیدا شد کرد. رستم به شنیدن این جمله از زبان کله دست بغل باز کرد و کله دست را مثل جان شیرین بغل کرد و بنا کرد بوسیدن و گفت کله دست حرف بزن که دیگر کاسه صبرم پر شده است.

کله دست عرض کرد قربان قول میدهم ثیمه شب امشب دست بزرورا در دست بگذارم و همینطوری که مرامی بوسی بروز و نوهات راهم ببوسی. رستم گفت آخر نگفتنی کجا است و چطوری دستم به دست بزر و خواهد رسید؟ کله دست عرض کرد قربان صبح که از خدمت پهلوان مرخص شدم رفتم به سلامتی پهلوان در اطراف تصر سلطنتی و بنا کرد شعبدہ بازی، طولی نکشید مردم دورم جمع شدند من هم یک چشمۀ حسابی بازی کرد و نمیدانم چطوری شد که هوس زور آزمائی کرد و دونفر مرد جوان را جلو کشیدم و با همین یک دستم هر دو نفر را از زمین بلند کردم و مردم برایم گفت زندگ دیدم یکی از آن دونفری که بلندشان کردم یواشکی بیخ گوش آن یک نفر اسم یک ایرانی

را آورد و منهم کنچکاو شدم و پرسیدم چه گفتی واوهم برایم تعریف کرد و بازبان مغربی گفت راستش اینکه زورمندی ترا که دیدم افتادم به یاد همان سردار ایرانی که اکوان دیو به مغرب زمین آورده است و به دوستم گفتتم این مرد یعنی شما با این سن زیاد و پیری زورش از زور همان سردار ایرانی بیشتر است و منهم که این حرف را شنیدم بازی را تعطیل کردم و از همان مرد، خوب نشانی زندان را گرفتم و فهمیدم که زندان بروز و مسافت زیادی از شهر دور است و بالای کوهی سرمه فلک کشیده است و تنها زندانی آن زندان هم بروز است و یک نفر از سرداران به نام مغرب و چند سرباز هم نگهبان زندان هستند. رستم گفت پس چرا معطلي؟ کله دست گفت یعنی چه باید بکنیم؟ رستم گفت: خوب حالا که زندان را پیدا کردم برویم و بروز و رانجات بدھیم. کله دست گفت قربان باز به زور بازو و گردن گفت خودت اندختی؟ صبر کن تا شب که شد و هوا تاریک شد آنوقت برویم که اگر سرو صدائی هم شد مفت پانصد گیر نکنیم. رستم ناچار قبول کرد تا شب که شد شامشان را خوردن و رستم سوار بر رخشش شد و همراه با کله دست خدا را یاد کرد و از کار و انسرا درآمدند و در تاریکی شب از شهر خارج شدند و رفتن به طرف زندان.

بعد از یک راهپیمایی نسبتاً طولانی رسیدند پای کوه مرتفعی. رستم از رخش پیاده شد و او را در گودالی بست و با کله دست از کوه بالا کشیدند. نزدیک دژ که رسیدند کله دست اشاره ای به رستم کرد و به طرف در قلعه حرکت کرد. کله دست از جلو، رستم از عقب همینکه به چند قدمی در قلعه نزدیک شدند دونفر نگهبان را دیدند که در حال قدم زدن بودند رستم خواست به کله دست بگوید که چطوری وارد قلعه شویم که دید کله دست چند سکه طلا از جیب درآورد و در حالی که در تاریکی شب روی سینه دراز کشید سکه های طلا را پرت کرد و سطح نگهبانان. نگهبان اولی تا صدای سکه های طلا را شنید زود خم شد که طلا ها را بردارند نگهبان بعدی امامش نداد پرید جلو و خواست پیش دستی کند ولی نگهبان اولی مانع شد و پریدند به جان هم. حالا رستم در فکر است که منظو، کله دست از پرت کردن سکه ها چیست که یکدفعه دید کله دست مثل اجل معلق پرید و سطح نگهبانها و تا نگهبانها خواستند بجنبد کله دست با همان دست در ازش سر نگهبان اولی را گذاشت لای پاهاش، دومی را هم گرفت و تا رستم خواست بگوید چه کردی کله دست با یک فشار پا و دست هر دونفر را خفه کرد و کشان کشان برد

به گودالی انداخت و پرید جلو رستم گفت یالله به دنبال من بیا واژ جلو وارد قلعه شد. رستم به آن همه قدرت و پهلوانی در کارهای کله دست مات و مبهوت ماند و با خود فکر کرد که اگر کله دست نبود برای نجات جان بروز و کاری از دستش ساخته نمیشد که نمیشد و با خوشحالی پشت سر کله دست داخل دژ شد. از جلو کله دست و عقب سرش رستم باحتیاط پیش رفتند. در تاریکی راه رو و دلان قلعه کله دست بادست جلورستم را گرفت و در حالی که به طرف جلو اشاره میکرد رستم را وادار کرد که بنشیند. رستم خوب نگاه کرد دید پهلوانی مثل کوه در اطاق رو برو زیر نور کمر نگ شمع یله داده است و دارد شراب میخورد. رستم گفت پهلوان چه دیدی؟ کله دست جواب داد آن مرد را که می بینی همان سرداری است که زندانیان بروز است و تا رستم خواست پرسد چه کنیم کله دست امان نداد و مثل برق خودش را رساند پشت در اطاق زندانیان و تا زندانیان خواست حرکت کند کله دست مجالش نداد و خنجر را از سر کمرش کشید و زد وسط پاها و با یک دست تیغه خنجر را از غلاف نجات داد و با تمام نیروی که در بدن داشت فرو کرد در تهی گاه سردار مغربی و بعدهم سرش را از بدنش جدا کرد و بادست به رستم اشاره کرد: «بیا» رستم خودش را به کله دست رسانید و با دست زد پشت کله دست و گفت راستی راستی که بنام به آن زور بازویت. کله دست گفت پهلوان حالا جای این تعارف ها نیست دنبال من بیا که باز هم کار داریم. رستم پشت سر کله دست حرکت کرد و هر دووارد یک دلان تاریک دیگری شدند که هر چه چشم انداختند جائی را ندیدند. رستم از کله دست پرسید اینجا کجاست؟ کله دست عرض کرد فکر میکنم زندان در انتهای همین دلان تاریک باشد ناچار چند قدمی کور کورانه جلورفتند. چشم رستم افتاد به یک نور ضعیفی. کمی که پیش رفتند وارد صحن دومی دژ شدند.

در اینجا کله دست باز به رستم اشاره کرد که بنشیند. رستم نشست و گوش داد دید اطراف نور چراغ سه نفر نگهبان نشسته اند و دارند حرف میزنند. کله دست به رستم گفت زندان را می بینی؟ رستم جواب داد خیر! کله دست گفت همان جائی است که آن سه نفر نگهبان هستند و اگر بتوانم آن سه نفر را هم از بین برم بروز و را نجات داده ایم. رستم گفت: پس معطل نباش که دلم برای دیدن بروز خیلی تنگ شده است. هر دویوش یواش به طرف نگهبانها رفتند و کله دست رو کرد به رستم گفت قربان میل دارم کشتن این سه نگهبان را هم به من بسپاری که گناهی دامن ترا نگیرد. رستم

قبول کرد و کله دست گفت: پس همینطوری که هستی باش و تماشاکن. این حرف را به رستم گفت و خودش را رساند بالای سر نگهبانها. رستم داشت نگاه میکرد دید این حرامزاده زبردست چرخی دور خودش زد و هرسه نگهبان مثل برگ خزان ریختند جلوپاش. رستم خودش را رساند به کله دست و گفت آفرین مرحبا... رستم داشت کله دست را تشویق میکرد که چشمش افتاد به تخته سنگ بسیار قطور و بزرگی که در کف زندان افتاده بود. رستم دانست که سیاهچال زیر همان تخته سنگ است و بربزو در زیر تخته سنگ دربند است. به کله دست گفت: گمان دارم راه زندان بربزو زیر همین سنگ باشد. کله دست نگاهی به اطراف انداخت و عرض کرد درست است چون غیر از این راهی دیگر نیست. رستم خم شد روی تخته سنگ دید در وسط سنگ دستگیره ایست که موقع برداشتن از آن استفاده میکنند. با عجله و با بی صبری دست انداخت به دستگیره سنگ و خدا را یاد کرد و با یک حرکت سنگ را بلند کرد. راهرو تنگ و تاریکی پیدا شد بی معطلي سرازیر شد به طرف نقاب.

وقتی وارد زیرزمین شد دید بربزو زانوی غم بغل گرفته است و دارد زمزمه میکند. رستم پرید جلو و بربزو را بغل گرفت و بنا کرد بوسیدن. بربزو تا چند لحظه ای مات و مبهوت به چشم های رستم نگاه کرد و یک دفعه بنا کرد گریه کردن. رستم نهیب زد به بربزو و گفت: حالا موقع گریه زاری نیست یالله آمده باش که وقت تنگ است. در همین موقع بود که کله دست دید از رستم خبری نشد با خود گفت نکند بلائی سرش آمده باشد و سرازیر شد به طرف نقاب. بربزو داشت با رستم صحبت می کرد که چشمش افتاد به یک اعجوبه ناقص عضوی. آمد بگوید که هستی که رستم بازویش را فشار داد و بنا کرد از خوبیها و کمکهای کله دست تعریف کردن. کله دست دستی زد به شانه رستم گفت قربان هیچ میدانی کجا هستیم؟ رستم به خود آمد دید حالا موقع درد دل کردن با بربزو نیست باید هر چه زودتر حرکت کنند. سه نفری از نقاب در آمدند و در آن تاریکی شب از درقلعه خارج شدند و زدند به پهن دشت بیابان. مسافتی که از شهر دور شدند رستم سوار بر رخش و بربزو پای پیاده سرگرم صحبت کردن بودند که رستم دید از کله دست خبری نیست. هر چه اطراف را نگاه کرد دید خیر آب شد و رفت زمین. آمد که به بربزو بگوید کله دست چه شد که با کمال تعجب دید کله دست با دوتا اسب دارد می‌آید. رستم گفت پهلوان کجا بودی؟ کله دست جواب داد قربان

رفتم برای بربار اسب آوردم و اگر دیر شد تقصیری ندارم چون مدتی گشتم تا اسب قابلی پیدا کردم. رستم با خودش گفت ای دم بر سریده چطوری رفتی و چطوری با دو تا اسب برگشتی؟

الغرض یکی از اسبها را بربار سوار شد و اسب دومی را هم کله دست انداخت جلو و بنا کرد به رفتن. بربار که تازه داشت کله دست را می شناخت رو کرد به رستم و گفت پهلوان به سلامت! این کله دست را از کجا پیدا کرد؟ رستم با دست اشاره کرد و گفت فرزند هیچ نگو که هر چه بگوییم از زرنگی و شیطنت این اعجوبه کم گفته ام و این را هم بدان که اگر همین اعجوبه نبود حالا جای تو در همان سیاه چال بود چون کارهایی که این مرد کرد از قدرت من و تو خارج است. بربار چیزی نگفت و بنا کردند به رفتن ولی هر چه رستم و بربار به اسب فشار می آوردند میدیدند کله دست نزدیک صدگز جلو تراست. سپیده دم بود که از دور آبادی بزرگی نمودار شد. کله دست رو کرد به رستم عرض کرد قربان تاشما خستگی را در میکنید من هم بروم این آبادی این اسب را بفروشم و برگردم. رستم که اخلاق کله دست را خوب می دانست چیزی نگفت و از رخش پیاده شد و با بربار سرگرم صحبت بودند که طولی نکشید دیدند کله دست برگشت و یک خورجین پر از غذاهای بسیار خوب و شراب عالی در برابر رستم زمین گذاشت و سه نفری بنا کردند به خوردن. خوب که غذا و شرابشان را خوردن راه افتادند و رفتن. پس از مدت‌ها راه پیمایی وارد زابل شدند خبر نجات بربار به وسیله رستم به سراسر زابل پخش شد و مردم دسته دسته به دیدن نیر اعظم و بربار آمدند. رستم جویای حال فرامرز شد گفتند پهلوان به سلامت هنوز در جبهه جنگ هستند و افراسیاب عرصه را به ایرانیان تنگ کرده است. رستم به شنیدن این خبر از جاجست و همراه بربار و کله دست عازم میدان رزم شدند وقتی که رستم سرزده وارد چادر امیر گودرز شد دیدگو درز باحالی پریشان نشسته است و سرگرم نقشه جنگ است و چون چشم گودرز به رستم و بربار و کله دست افتاد بسیار خوشحال و شادمان شد. رستم همراه امیر گودرز و بربار و کله دست به طرف چادر شاه کاووس رفتند و شاه با دیدن چهره نیر اعظم و بربار خدا را شکر کرد و دستور بزم داد. تمام سران سپاه ایران در بزمی که کاووس به افتخار نجات بربار و ورود رستم ترتیب داد شرکت کردند و در گرماگرم می نوشیدن رستم کله دست را به شاه و امیر گودرز معرفی کرد وقتی که شاه دانست

کله دست در امر نجات بربز و چه فدایکاری هائی از خودش نشان داده است او را گرامی داشت و در همان موقع شغل بسیار خوبی به کله دست اعطاء کرد ولی از آنجائی که کله دست فطرتاً موزی بود آخر الامر زهر خودش را ریخت و در همان موقعی که شاه و سران سپاه مشغول صحبت بودند کله دست که بین بربز و فرامرز نشسته بود غفلتاً با آرنج دست راست کویید به پهلوی فرامرز. فرامرز سر بر گرداند بینند چه میگوید که کله دست آهسته سرش را گرفت بین گوش فرامرز و در حالی که زال پدر رستم را نشان میداد آهسته گفت راستی پهلوان زاده! آن مرد پیر که مثل خروس پر ریخته است کیست؟ فرامرز در حالی که مثل مار زخمی به خودش می پیچید نهیب داد نامرد! او جدم زال زر است. کله دست خنده دید و گفت معذرت میخواهم. باز طولی نکشید که کویید به دنده بربز و اشاره کرد به طرف امیر گودرز و گفت راستی پهلوان آن ریش - بزی کی هست؟ بربز هم خیلی ناراحت شد ولی به مخاطر سفارش های رستم چیزی نگفت. خلاصه آنقدر زد به پهلوی فرامرز و بربز و حرف های زشت گفت که فرامرز تاب نیاورد و بی اعتنا به وجود شاه و گودرز و رستم بلند شد و مج پای کله دست را گرفت و کشان کشان از چادر در آورد و به طرفی رهاش کرد. رستم و شاه با دیدن این منظره فرامرز را سرزنش کردند که چرا با یک چنین مردی چنین رفتاری میکند که بربز و به رستم رساند که تقصیر از کله دست است.

rstem که اخلاق کله دست را خوب می دانست بلند شد و رفت که عذرخواهی کند که کله دست پرید میان چادر و در حالی که به طرف کاووس اشاره میکرد فریاد کشید شاه بسلامت! اگر فکر میکنی بربز و رستم نجات داده است اشتباه کرده ای این من بودم که اورا نجات دادم. تازه رستم را هم من از دست مغربی ها نجات دادم اگر من نبودم حالا نه رستم بود نه بربز. در این موقع که کله دست راست و دروغ سرهم میکرد و شیرین زبانی میکرد طوس زرین کفش که یکی از دشمنان سرسخت رستم به شمار میرفت برای اینکه کله دست را بیشتر تحریک به گفتن حرف های زشت علیه نیز اعظم کند قاهقه بنگرد خنده دید. رستم دیگر طاقت نیاورد و پرید جلو کله دست و با پشت دست چنان کویید به سینه اش که عقب عقب رفت و بیرون چادر لنگ از سرش به در رفت. کله دست دید اگر رستم برسد مرگش حتمی است تا رستم به طرفش آمد بلند شد و با صدای بلند گفت: پسر زال خوب حق زحمت را به جای آورده باش تا بهم

برسیم و پشت به چادر کاووس رو به طرف سپاه افراسیاب. تا رستم آمد بگوید کله دست اشتباه کردم فراموش کن از نظر دور شد. شاه کاووس دید رستم با این خط و نشانی که یک اعجوبه ناقص العضو برایش کشید رنگ به صورت ندارد پرسید جهان - پهلوان چه شد که اینطور وحشت کردی؟ رستم در جواب گفت: شاه به سلامت باد این حر امزاده آب زیر کاه را من می شناسم و پیشمانم که چرا به او اینطوری احترامی کردم می ترسم به نامردی کار خودش را بکند. کاووس رستم را دلداری کرد و گفت جهان پهلوان سلامت! این اعجوبه چه قدر تی دارد که تو بایداز او بترسی؟ رستم در جواب عرض کرد قربان کله دست از راه نامردی به هر کاری دست میزند و دشمن هم نهایت استفاده را از وجود او میکند.

الغرض بهر نحوی که بود رستم را قانع کردند که فکر کله دست را از سرش دور کند و ترتیب جنگ روز بعد را با سپاه دشمن بدهد کله دست هم یکسره رفت به طرف سپاه تورانیان و وارد چادر افراسیاب شد. پیران وزیر اعظم شه افراسیاب کله دست را می شناخت. افراسیاب که تازه خبر ورود رستم را شنیده بود مثل خم زهر به خودش فرورفته بود که پرده بارگاه عقب رفت و سروکله آن شیطان تمام عیار وارد شد. پیران تا چشمیش به هیکل نحس کله دست افتاد از روی کرسی بلند شد و بسرعت به استقبالش رفت تا افراسیاب خواست بپرسد این کیست که پیران وزیر به استقبالش شتافت. پیران، شمکوس بن شمیلان را به حضور شاه معرفی کرد و گفت: قبله عالم به سلامت! آنکه دلم در عقبش می شناخت دررسید. افراسیاب گفت: پیران از این اعجوبه یک دست چه برمی آید؟ من با این زور و توان و با این سران نیرومند سپاه در برابر رستم عاجزم این ناقص العضو چه میتواند بکند که تو این همه ازاو تعریف میکنی؟ پیران سری تکان داد و عرض کرد قربان چندین بار عزم تسخیر ایران را داشتی و من هی عرض کردم کاری از پیش نخواهی بر دکه درست میگفتم ولی امشب که شمکوس پیدا شد میگوییم که بخت به ما روی آورده است و شمکوس ریگ دندان رستم و تمام ایرانیان است. افراسیاب که دید پیران نظرش هیچ وقت خطا نرفته با شنیدن حرف هائی که گفت خوشحال شد و دستورداد کرسی آماده کردن و شمکوس نشست و بزمی به سلامتی ورودش به پا ساختند. سرگرم که شد روکرد به افراسیاب گفت: قربان آرزو دارم فرمانی صادر بفرمایید و من جانم را فدای وجودت کنم. افراسیاب برای اینکه کله دست

را خوب تحریک کرده باشد آهی کشید و گفت شمکوس دست به دلم نزن که از دست پسر زال خون است. کله دست فکری کرد و گفت قربان اگر اجازه بفرماید سی هزار سپاه در اختیارم بگذارند همین الان میروم زابلستان رودابه و گشسب بانو را اسیر میکنم و به جایی میبیرم که رستم مجبور شود به مخاطر نجات جان مادر و دخترش سر در بیابان بگذارد و نتواند در جبهه بماند و به ایرانیان کمکی کند و آنوقت است که شما میتوانید ایران را به آسانی تسخیر کنید. افراسیاب به شنیدن این حرف روکرد به پیران و پیران هم اشاره ای کرد که حال موقع کار است و هر چه شمکوس یعنی همان کله دست حر امزاده میگوید و میخواهد عمل کن.

افراسیاب با اینکه کاملاً کله دست را نمی‌شناخت و نمیدانست تا چه اندازه نامرد است چون پیران با ایماء و اشاره آگاهش ساخت قبول کرد و در همان ساعت و همان شب عده زیادی سرباز در اختیار کله دست گذاشت و کله دست نامرد هم حرکت کرد به طرف زابل برای اسیر کردن خانواده گر شاسی. فردای همان شب که شمکوس به زابل حرکت کرد تیمور شه کمان پسر بزرگ که به عنوان سپهسالار سپاه توران به جنگ ایرانیان آمده بود و پی فرست بود که خودش را به رستم و بزرگ معرفی کند همینکه خبر رفتن کله دست را شنید نامه ای مخفیانه به رستم نوشت که چه ایستاده ای که افراسیاب شمکوس را با سوار و سپاه زیادی روانه زابل کرد تا خانواده ات را اسیر کند. نامه تیمور به دست نیراعظم رسید. از اینکه می‌دید سردار سپاه دشمن چنین خبری را میدهد تعجب کرد. موضوع رفتن کله دست را به عرض شاه کاووس رسانید و بالجaza شاه کاووس سوار بر رخش شد و به دنبال کله دست رو به طرف زابل حرکت کرد ولی با همه تعجیلی که کرد به کله دست نرسید.

کله دست به سرعت رفت تا رسید پشت دروازه زابل و دستور ایست داد. خوب که نگاه کرد دید ای دادبیداد خندق ها را آب انداخته اند و تخته پل ها را هم برداشته اند. هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید ناچار پشت خندق آب اطراف کرد و نامه ای نوشت به رودابه مادر رستم که ای رودابه بدان و آگاه باش که من شمکوس بن شمیلان بن سر ندین ضحاک ماردوش هستم. مأمورم از طرف افراسیاب به زابل حمله کنم و شمارا اسیر کنم. اگر تخته پل ها را روی خندق آب انداختی ممکن است به شمار حرم کنم ولی اگر این کار را نکنید و من ناچار شوم به آب بزنم و وارد شهر شوم بلاعی

سر تان می آورم که مر غان آسمان به حال اهل شهر گریه کنند. نامه را بست به پیکان تیر و تیر را به طرف دروازه شهر پرتاب کرد. تیر نشست به چوب دروازه شهر، یک نفر از طرف رو دابه جلو آمد تیر را کشید بیرون و با کاغذی که به ته آن بسته بود برد به دست رو دابه داد و رو دابه کاغذ را خواند دید چاره ای نیست جز تسلیم شدن. دستور داد تخته پله را بیندازند ولی پاس خواه را زاده رستم مانع شد و گفت، ای بانو این کار به صلاح نیست. اجازه بدھید من با مقدار زیادی سکه طلا پیش شمکوس میروم شاید این حرامزاده را به طمع پول و ادار کنم دست از حمله به زابل بکشد و از راهی که آمده است برگردد. رو دابه هم پذیرفت و دستور داد همان ساعت مقدار زیادی زر در طبقی ریختند و با یک نامه ای حاکی از عجز ولا به به پاس سپرد. پاس را از یک طرفی که کله دست نداند فرستاد به جانب او و خودش با سایر زنهای سالخورده متول شدند به درگاه خدای بزرگ و از خداوند خواستند تا شرکله دست نامرد را از سرزنان و کودکان بیگناه زابل کم کند. درست در همان لحظه ای که کله دست برای تسخیر شهر نقشه میکشید و راه و چاه می جست پاس پر هیز کاربا طبق اشرفی و نامه رو دابه جلوش سبزش. کله دست سکه ها را گرفت و نامه رو دابه را خواند و بنا کرد قاهقه به خاطر نجات جان خودشان مجبور شوند تو و دخترت گشتبانو را دست بسته به من تحويل دهند و من هر دوی شمارا به حضور افراسیاب ببرم. پاس یک نگاهی بعسر تا پای کله دست انداخت و از ترس عقب عقب رفت که این خبر را به رو دابه برساند که از دامن دشت و صحراء گردی ظاهر شد و طولی نکشید که سروکله نیر اعظم رستم جهان پهلوان پیدا شد.

کله دست تا از دور چشمیش به رستم افتاد فرار را برقرار ترجیح داد و در همان موقعی که داشت خودش را جمع و جور میکرد که از چه طرفی فرار کند افتاد به یاد پاس و پاس را انداخت کول و مثل گوزن کوهی زد به پهن دشت بیابان و بنا کرد به رفتن. سربازان تورانی هم که دیدند سردارشان فرار میکند هر چه داشتند جا گذاشتند و به دنبال سرکله دست زدند به پهن دشت بیابان. رستم که سابقاً کله دست را خوب میدانست و یقین داشت که به گردش نمیرسد از طرفی هم فکر میکرد که کله دست آسیبی به مردم شهر نهانده است از تعقیب کله دست چشم پوشید و رسید پشت خندق آب و از

رخش پیاده شد و به امر رودابه دروازه شهر را باز کردند و تخته پل‌ها را انداختند و رستم را با عزت و احترام وارد شهر کردند. کسی هم به فکر پاس نیفتاد تا بدانند چه بر سر ش آمد است! بدستور رودابه مجلس بزمی برای رستم آماده کردند و رستم بعداز رفع خستگی احوال پاس را جویا شد که یکدفعه رودابه بنا کرد بهشیون کردن و گفت فرزند قبل از آمدن تو من پاس را با هدایائی پیش کله دست روانه کرد و گمان میکنم کله دست پاس را با خودش برده است و به علت علاوه‌ای که به پاس داشت رستم را وادار کرد تا برای نجات پاس اقدام کند. رستم با آنکه ایرانیان را در برابر دشمنی چون تورانیها رها کرده بود با این حال به احترام مادر در نگ را جایز ندید از جابلند شد و سوار بر رخش شد و به دنبال سرکله دست حرکت کرد.

از کجا بشنویم، بشنویم از کله دست. کله دست وقتی که پاس پرهیز کار را اسیر کرد و سر به بیان گذاشت تصمیم گرفت پاس را به جائی ببرد که رستم نتواند پیدایش کند. روی همین اصل از مرز ایران خارج شد و پاس را در قلعه‌ای داخل خاک توران - زمین برد و در همانجا پاس را در بند کشید و به تمام مردم قلعه سفارش کرد چیزی از نیلا شناخته بودند و میدانستند چه حرامزاده‌ای است قبول کردند و قول دادند چیزی در مورد کله دست به کسی نگویند. ازان طرف نیراعظم شب و روز اسب میراند و میرفت تار سید به خاک توران زمین. صبح یک روز که رستم وارد خاک توران زمین شده بود رد پای کله دست را برداشته بود رسید پای قلعه‌ای که پاس را زندانی کرده بودند. رستم از دور چشمش افتاد به دهقان پیری که در پای قلعه زمین شخم میکرد از رخش بهزیر آمد و رفت به طرف پیر مرد دهقان و همینکه نزدیک شد دست در جیب کرد چندسکه طلا مقابل مرد دهقان گرفت، بعد از سلام و احوالپرسی سکه‌ها را ریخت در دست مرد دهقان و به زبان ترکی نشانی هائی از قلعه و کله دست خواست. پیر مرد دهقان تا اسم کله دست را از زبان رستم شنید رنگ از صورتش پرید و بنا کرد به من من کردن^۹. رستم دانست که پاس در همین قلعه است و مرد دهقان از ترس کله دست حاضر نیست چیزی بگوید و چون خاطرش جمع شد که گم شده‌اش را پیدا کرده است از مرد دهقان جدا شد و به طرف قلعه پیش رفت. قلعه‌ای که محل زندان پاس بود روی تپه‌ای بسیار مرتفع قرار داشت و از قضا کله دست رستم را دید که دارد با مرد

دهقان صحبت میکند. کدخدای قلعه را خواست سفارش زندانی را به کدخداد کرد و از قلعه درآمد تا رستم را در همان حالی که از دامنه تپه بالا میآمد به مسیله چند گرد - سنگ از بین ببرد ولی رستم تمام فکر و حواسش جمع قلعه و کله دست بود و همینطور که به طرف بالا میرفت از مسافت دور کله دست راشناخت و دید که دارد میآید. رستم دید اگر احتیاط نکند به دست این نامرده کشته میشود ناچار در همان پای قلعه ایستاد تا شاید کله دست را بکشاند پائین تپه و دستگیرش بکنند. کله دست هم سعی داشت رستم چندقدم بالاتر بیاید تا بهتر بتواند هدفش قرار بدهد و چون دید رستم خیال بالا آمدن ندارد از همان بالای تپه رستم را گرفت به باد فحش و سنگ. رستم دید اگر در سنگ کند کله دست چهار دست و پای رخش را با سنگ قلم میکند. ناچار رخش را رها کرد و پا به کوه شد در حالی که سپر گرشاسبی را جلو رویش گرفته بود به طرف کله دست پیش رفت ولی کله دست امان از رستم برید و پی در پی به باد سنگش گرفت. رستم دید خیر حریف کله دست نیست و اگر بخواهد همین طور رفتار کند ممکن است یکی از سنگهای کله دست رشته عمرش را ببرد. با خود گفت پناه برخدا این بار هم مثل دفعه قبل خود را میزنم به مردن شاید با این حقه بتوانم این نامرده را بگیرم. در همین فکر و خیال بود که غفلتاً یکی از سنگها گرفت به پهلوی رستم. رستم با اینکه یقین داشت حقه اش نخواهد گرفت ولی دید چاره ای ندارد تا سنگ به پهلویش اصابت کرد سپر را به طرفی پرت کرد واژ پشت بزمین در غلتید و تلو تلو خوران به پائین تپه سرازیر شد و خودش را گرفت به مردن. کله دست تار رستم را به آن حالت دید قاهقهه بنا کرد به خندیدن و با صدای بلند فریاد زد: پسرزال! ارواح بابات دیگر حقه ات کهنه شده است. بلندشو! بلندشو! که کلاه سر کله دست نمیروند ولی رستم دل به لطف خدابست از جایش نکان نخورد کله دست چندقدم به طرف رستم رفت دید خیر گف سفیدی از دهن رستم زده بیرون و مثل اینکه مرده است. با خود گفت نباید فریب خورد و سنگ دیگری برداشت و بهلوی رستم راهد گرفت و سنگ را رها کرد سنگ محکم گرفت به تهی گاه رستم به طوری که از شدت درد امان از ایمانش برید ولی باز کوچک ترین حرکتی نکرد. کله دست دید خیر راستی راستی سنگها کار خودشان را کرده اند با خیال راحت به طرف رستم سرازیر شد همین که آمد بالای سر رستم دید رنگ از صورتش پریده است و سیاهی چشم رفته سفیدی هاش

مانده است پریدرهی سینه رستم و خنجرش را کشید که گلوی رستم را ببرد که رستم از زیر، دست برد و بند دست کله دست را گرفت و با یک حرکت بلند شد و در حالی که مجب دستش را محکم چسبیده بود چند سیلی جانانه کوید به صورت کله دست و با بند کمند کتفش را بست و به او نهیب زد: یا الله نامر د! بیفت جلو ببینم «پاس» غلام مرآکجا زندانی کردی؟ شمکوس دید با همه نامر دی وزرنگی که داشت مفت مفت بهدام افتاد. ناچار امر نیر اعظم رستم را اجزاء کرد و به طرف قلعه بالا رفت. مردم قلعه با همه ترس و وحشتی که از شمکوس داشتند وقتی که دیدند کاملاً گرفتار شده است شادی کنان از قلعه در آمدند و دور رستم را گرفتند و ازاو خواستند تا کله دست را گردن بزنند و از شرش آنها را خلاص کند ولی رستم قبول نکرد و گفت فعلاً کسی باین نامر دکاری نداشته باشد تا سر فرصت طوری اورا بکشم که مرغان هوا به حالت گریه کنند. بعد از این حرفا جویای حال پاس شد. مردم قلعه که تازه فهمیده بودند رستم زال همین است که شمکوس را اسیر کرده است افتادن دروی پاهای رستم و باعزم و احترام اورا وارد قلعه کردن و پاس را با احترام خاصی آوردند به حضور نیر اعظم.

_RSTM شمکوس را سپرد به دست یکی از مردهای قلعه و با پاس به گفتگو نشست شمکوس دید اگر برای نجات خودش دست و پا نکند مرگش به دست رستم حتمی است و درست در همان حالی که نگهبانش شمشیر به دست رود رویش ایستاده بود بنا کرد های های گریه کردن. نگهبان که کاملاً کله دست رامی شناخت و میدانست چه اعجوبهای است از گریه کردن شمکوس تعجب کرد و علت را پرسید ولی کله دست بایک قیافه به ظاهر مظلومانه ای گفت ای مرد اگر کسی درست و حسابی مرا نشانسد تو خوب میدانی که من به خاطر کشته شدنم گریه نمیکنم و دوباره های های بنا کر دگریه کردن. نگهبان پرسید پس علت چیست اینطوری گریه وزاری سرداده ای که شمکوس باز گردنش را کج گرفت و گفت ای بابا چه بگوییم کویک آدم محرم و با ایمانی که رازم را فاش کنم و خوب که نگهبان راخما کرد گفت میدانی رفیق همه ناراحتی های من به خاطر یک چیز است و آن هم یک گوهر شب چراغ است که با هزاران خون دل به دست آوردم و حالا میدانم که رستم مرا از بین میبرد و این دانه پر بهارا صاحب میشود و اگر توقول بدھی که آنرا بعد از مرگ من به خانواده ام در مغرب زمین برسانی یک دنیا ممنون خواهم شد. نگهبان پرطمع به شنیدن این حرفا خوشحال شد و با خود

گفت که چه بهتر که دانه را بگیرم و خودم را یک عمر از فقر و بیچارگی نجات بدhem و با این خیال بنا کرد قسم خوردن و گفت خاطرت جمع جمع باشد از من امین تر و بهتر کسی را نخواهی یافت و قول مردانه میدهم بعداز مرگ تو دانه را به دست زن و بچه هایت بر سانم. کله دست دید خوب جوری مردگ را به طمع انداخت با سر به طرف نگهبان اشاره ای کرد و نگهبان رفت جلوروی شمکوس ایستاد و گفت خوب ! بده به من تا کسی خبردار نشده است. کله دست گفت پس بی زحمت دست را کمی شل کن تا دانه را در بیاورم. نگهبان هم بند کمند را کمی شل کرده یک مرتبه کله دست بایک حرکت سریع دستش را آزاد کرد و بانوک چکمه چنان کویید زیر چانه نگهبان که سرش مثل گوی به طرفی پرید و آتاً تسلیم کرد و شمکوس هم پرید و سط قلعه و فریاد کشید آهای پسر زال زابلی مگر دست به دست نرسد و تارستم خواست ببیند موضوع از چه قرار است کله دست از قلعه درآمد و زده بپهن دشت بیابان و نظر اول به نظر دوم ناپدید شد.

رستم که دید مرغ از قفس پرید ناچار چیزی نگفت و پاس را سوار ترک خودش کرد و از مردم قلعه خدا حافظی کرد و رفت به طرف زابل. پاس را سپرد به رو دابه و برگشت به میدان جنگ. افراسیاب هم که دید کله دست هیچ کاری برایش انجام نداد ناراحت و پریشان حال شد و چون در بر ابر سپاه ایران و رستم کاری از پیش نمیرد تصمیم گرفت شبانه خیمه هارا بر چیند و به طرف توران زمین برگرد ولی طولی نکشید که باز کله دست وارد چادر سلطنتی شد و عرض کرد قربان من کاری که باید بکنم کرم ولی بخت یاری نکرد و رستم به موقع رسید و با یانکه مثل عزرائیل دن بالم میکرد با این وصف من برای اینکه رستم را از میدان نبرد دور کرده باشم پاس غلام نیر اعظم را ربودم و یه مغرب زمین بردم وزندانی کرم ولی باز هم رستم رسید و پاس را نجات داد. افراسیاب آمد نهیب بزنده بروگمشو مردگ زیر دندان رستم که پیران اشاره کرد: قربان ! ساکت که همین ناقص الخلقه ریگ زیر دندان رستم است. افراسیاب ناچار سکوت کرد و کله دست عرض کرد قربان این بار قصد دارم پاهای رستم را قطع کنم تا نتواند در برابر شما کاری انجام دهد. افراسیاب تعجب کرد و پرسید چه گفته ؟ کله دست گفت قربان رخش راه مین امشب از اصطبل میدزدم و به جانی میبرم که دست کسی به او نرسد و چون رستم بدون رخش نمیتواند قدم از قدم

بر دارد شما به مراد دل میرسید. پیران تا این حرف را از شمکوس شنید جلورفت و پیشانی نامردا نه کله دست را بوسید و گفت پهلوان اگر به گفته خودت عمل کنی به خدا سوگند که صدر نشین بارگاه توران زمین خواهی بود والغرض کله دست را به قدری تشویق کرد و وعده داد که در همان نیمه شب مخفیانه وارد سپاه ایران شد و رفت به اصطبل به طرف رخش، رخش تا چشمش به مرد غریبه افتاد خواست با دهن کله شمکوس را بکند که شمکوس یک چنان مشتی به پس گردن رخش زد که حیوان زبان بسته از وحشت بنا کرد به لرزیدن. کله دست امان نداد و سرافسوار رخش را باز کرد و از اصطبل درآمد و زدبه پهن دشت بیابان و رفت به طرف مغرب زمین و به دستور افراسیاب و پیران و با کمک ریحانه جادو هفت خوان خطرناک در سرراه رخش به وجود آوردند که کسی قادر به نزدیک شدن رخش نباشد.

از این طرف خبر سرقت رخش پیچید در میان سپاه ایران و به دستور کاووس و رستم تمام سران سپاه ایران بنا کردن جستجو کردن ولی هر چه رفتند و هر چه گشتند ردپای رخش را هم نجستند که نجستند در همین موقع خبر دادند به رستم که دیروز عصر کله دست رادر حوالی اردوی توران دیده اند و رستم تاشنید کله دست پیدا شد که افسوس به هم زد و گفت جستجو برای یافتن رخش سودی نداردو دستور داد کسی دنبال رخش نرود چون یقین داشت کله دست فرنگها از مرز ایران دور شده است و خدا میداند چه برسر حیوان زبان بسته آورده است.

سال ها گذشت و رستم همچنان پای پیاده در برابر هفت لشکر ایستادگی کرد. از طرفی جهان بخش پور فرامرز که شنیده بود رستم به خاطر بربزو فرامرز را از خود رانده است و فرامرز هم از غصه خود کشی کرده است با سپاهی انبوه به خونخواهی پدر به ایران حمله کرده بود و در میدان جنگ میامد و به رستم اعلام جنگ میداد تا بربزو را دست بسته تحويلش دهد و او هم به خاطر خون فرامرز بربزو را از بین ببرد. رستم هم به بجهان نبودن رخش هر بار ناچار دعوت جهان بخش را رد میکرد. در این وقت بود که زال زر دلش به حال رستم سوخت و افتاد به یاد سیمرغ فوری دستور داد آتشی روشن کردن و پر سیمرغ رادر آتش انداخت. طولی نکشید سیمرغ حاضر شد و زال در برابر سیمرغ تعظیمی کرد و گفت پدر روحانی به دادم برس که فرزندم رستم در برابر هفت سپاه دشمن پای پیاده مانده است و رخش را هم کله دست نامرد

معلوم نیست که به کدام دیاری برده است. سیمرغ گفت ای فرزند! رخش در بند ریحانه جادو است و هفت خوان پر از خطر سرراه رخش ایجاد کرده‌اند و آورنده رخش کسی جز جهان بخش پسر فرامرز نیست. زال گفت پدر فرامرز که خودکشی کرده است و جهان بخش هم فعلاً یکی از دشمنان سرخست رستم است چطوری به‌آوردن رخش تن در خواهد داد ولی سیمرغ گفت از قول من به جهان بخش بگو به‌محض اینکه رستم پای در رکاب رخش بگذارد فرامرز هم پیدا خواهد شد. این را گفت و پرواز کنان از سپاه ایران دور شد و رفت. زال هم همان ساعت به‌چادر جهان بخش رفت و به‌هر زبانی که بود جهان بخش را وادار کرد که برود رخش رانجات دهد و چون قول داد که به‌محض پیداشدن رخش فرامرز هم پیدامیشود جهان بخش با خوشحالی این مأموریت خطرناک را قبول کرد و همراه با گستهم پیر راهی هفت خوان ریحانه‌جادو شد و با هزار زحمت رخش رانجات داد و به میدان جنگ آورد.

خبر به‌افراسیاب رسید که جهان بخش پور فرامرز رخش رستم رانجات داده است. افراسیاب کف افسوس بهم زد و گفت پیران چه کنم؟ پیران جواب داد: قربان! فعلاً بمان بدانم چه پیش می‌آید! از طرفی کله دست که از عذر ایل ترس نداشت تا چشمش به‌هیکل کوه پیکر جهان بخش می‌افتاد از وحشت خود را گم می‌کرد و بارای رو برو شدن با جهان بخش راندشت و در برابر جهان بخش هیچ‌کاری از دستش ساخته نبود که بتواند افراسیاب را خوشحال کند. ایرانیان تا خبر دار شدند که جهان بخش رخش رستم را آورده است، بسیار شاد و خوشحال شدند و رستم هم بعد از سالهای سال دستور داد طبل جنگ را به صدا درآوردند و اول کسی که جواب طبل ایرانیان را داد کوه کش بود که خود را نوءَ ضحاک ماردوش معرفی می‌کرد و فردا صبح جنگ بین رستم و کوه کش شروع شد و در حین نیزه بازی نقاب از چهره کوه کش عقب رفت. رستم چشمش افتاد به جمال فرامزیل و در همان ساعت جهان بخش را احضار کردند و دست فرامرز را به دست جهان بخش داد و جشنی به‌سلامتی پیدا شدن فرامرز در هر دوار دوی ایران و سپاه جهان بخش پیاکر دند و روز بعد تیمور شاه کمان سردار سپاه توران که پسر بزرگ بروزی بزرگ بود و به طور ناشناس به جنگ ایرانی‌ها آمده بود به دست رستم اسیر شد و شناخته شد. رفتار فته سپاه ایران بر سپاه دشمن غلبه کرد و افراسیاب را شکست دادند و کله دست هم به دست جهان بخش پسر فرامرز کشته شد و بسزای

= Kolədast کوتاه دست - در مورد نقص عضو نیز کل و کله گویند یعنی دستی که از مجکچ و ناسالم است - در شیر از کله دست را مجل موqal گویند - در داش آکل (صادف هدایت) یعنی لوطی و مشدی مجل و کله ۲ - Sarand - ۳ Šomkusz - ۴ Šamilân - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - Menmen = نامه گوش نرم - نیتوانم - آن ریزند - یعنی نیتوانم - مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

رستم و تهمینه

موقعی که رستم دیوسفید را در مازندران کشت و تمامی سرداران و شخص کیکاووس را نجات داد گرگین که جزو زنا اینان بود پس خدمات رستم در شهر شیراز شرابی برای او تهیه میکند (که میگویند اینطور تهیه میشده: انگور سیاه شیراز را در خمره می ریخته اند و پس از کارهای مقدماتی دیگر موقعی که انگور میخواست شراب شود یک کوزه آب نمیکنند و سربسته در میان خمره یا کاف خمره قرار میدادند و در خمره راهم می بستند و در حدود چندماه آنرا به حال خود میگذارند. جوهر شراب به مرور زمان از منفذهای کوزه قطره قطره وارد کوزه میشده تا کوزه پرشود. با این شراب صافی غلیظ و پرزور شراب شاهانه میگفتند و آن نوع شراب در آن زمان کمیاب بوده و هر کسی هم قادر به خوردن آن نبوده بطوری که هر شراب خور معروفی نمی توانسته بیش از یک دو جرعه از آن بخورد). گرگین یک کوزه از این شراب را میدهد به رستم رستم هم هر موقع که قصد شکار داشته رسمش این بوده که خودش به تنایی میرفته است. یک روز سه جرعه یا سه پیک از این شراب میخورد و یک دامنه وسیع بیابان را میگیرد و میرود. رستم با آنکه در عمرش هیچ موقعی مست نمیشده با خوردن آن معجون سکر آور مست میشود که اندازه راه پیمانی از دستش در میرود، از شهر زابل و حتی از مرز ایران خارج میشود و به توران زمین در اطراف سمنگان میرسد. بر اثر مستی خواب بر او مستولی میشود. از رخش پیاده میشود، زین و برگ رخش را بر میدارد زیر سر خود میگذارد و به خواب عمیقی فرو میرود و رخش را هم به حال خود رها میکند.

در آن زمان تمامی سرداران و پادشاهان دارای ایلخی یعنی گله اسب و مادیان و کره جدا بوده اند که برای تخمگیری در موقع بخصوص نزوماده را مخلوط میکردند.

در آن روز تصادف‌گله مادیان پادشاه سمنگان سهرم «شاه پدر تهمینه از آن محل می‌گذرد. رستم در خواب، رخش چشمش به گله مادیان میخورد، سوار خود را رها می‌کند و خود را در گله مادیان می‌اندازد. روی هر مادیانی که میپرد کمر آن مادیان خرد می‌شود تا یک مادیان درشت هیکل بسختی از رخش جفت‌گیری می‌کند و رخش پس از جفت‌گیری رام آن مادیان می‌شود و همراه‌گله مادیانها از محل استراحت رستم دور می‌شود.

_RSTM بعد از چند ساعتی به هوش می‌آید، صدای رخش میزند، اثری از رخش نمی‌بیند، ناراحت می‌شود. رد سم رخش را پیدا می‌کند و زین و برگ رخش را بدوش می‌گیرد و دنبال رخش می‌رود. این شعر هم به مناسب همین موضوع سروده شده:

گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
خلاصه آنقدر می‌رود تا به شهر سمنگان میرسد. مردم شهر از دیدن رستم با آن هیکل غریب و عجیب متوجه می‌شوند. در ضمن، گله‌بان و رمه‌بان سهرم شاه قبله قصه پیداشدن اسب ناشناس را در گله مادیانها به عرض شاه رسانیده بود و مراقبان و ملازمان در صدد پیدا کردن صاحب اسب بوده‌اند که با رستم برخورد می‌کنند و یکی از سرداران با زبان خوش او را به بارگاه سهرم شاه دعوت می‌کند و او هم بی‌محابا قبول می‌کند و وارد بارگاه می‌شود. چشم حاضران و سهرم شاه که به چهره و قامت رستم می‌افتد مات می‌شوند. سهرم شاه ازاو سؤال می‌کند چکاره‌ای و اهل کجایی؟... بعد از آنکه هویت رستم معلوم می‌شود سهرم شاه که مردی جهاندیده بوده می‌گوید: «پهلوان ناراحت نباش! اسب شما حاضر است. چند روزی در اینجا مهمان ما هستید بعد، هر موقع که خواستید میتوانید بروید» و از رستم یک پذیرایی شایانی می‌کنند و برای خوابیدن رستم در شب و استراحت او محلی را مهیا می‌کنند. موقع خواب که میرسد رستم به خوابگاه می‌رود و میخوابد.

سهرم شاه موقعی که وارد اندرون خود می‌شود قصبه رستم را برای خانواده‌اش تعریف می‌کند. تهمینه به محض شنیدن اسم رستم و تعریف پذرش از شجاعت و جوانمردی او نادیده صدیل عاشق رستم می‌شود. شب که تمام ساکنان قصر در خواب فرمیرونند تهمینه که خیلی زیبا بوده - خود راتمامی آرایش می‌کند و وارد خوابگاه رستم می‌شود. چشمش که به هیکل سبتر رستم می‌افتد از خود بیخود می‌شود و پاهایش می‌لرزد و بزمین میخورد. از صدای زمین خوردن تهمینه، رستم از خواب می‌پرد

وقدرتی متوجه میشود و تصور میکند که قصد کشتنش را دارند، بعد که متوجه میشود موضوع کشتن در میان نیست به دختر میگوید: «کیستی و چرا به اینجا آمده‌ای؟» تهمینه بنا میکند به التماس کردن و اظهار عشق کردن به رستم و حاضر میشود فوری خود را در اختیار رستم بگذارد ولی رستم که مردی تمام عیار بوده میگوید: «دختر! من میهمان شما هستم هرگز به ناموس میزبان خود خیانت نمیکنم.» و تهمینه زیاده از حد اصرار میکند. رستم به او میگوید: «امشب برو فردامن ترا رسماً از پدرت خواستگاری میکنم.» فردای آن شب که رستم در بارگاه سهرم شاه حضور یافت ماجرای شب گذشته را محرومانه به او اطلاع داده گفت: «من میل دارم با او پیوند همسری بیندم.» سهرم شاه از جوانمردی رستم خوش آمد و خیلی مایل به این وصلت شد برای اینکه داشتن دامادی مثل رستم برای او غرورانگیز بود. از طرف دیگر دلش میخواست از دخترش اولادی مانند رستم به عنصه وجوب درسد. به این ملاحظات وقتی را معین کرد و به رسم آن زمان تهمینه را به همسری رستم درآورد و آنان را دست داد و وارد حجله کرد و فرمان داد تا هفت شب آن روز شهر را آذین بندی کنند.

موقعی که رستم و تهمینه وارد حجله شدند اولین جام شراب را که رستم از دست تهمینه نوشید به تهمینه گفت: «مزه» و تهمینه مطابق مرسم خواست قدری کتاب تیهو و کبک به دهان رستم بگذارد. رستم گفت: «مزه شراب را در حجله نباید اینطور به دامادداد.» تهمینه فوری منظور رستم را فهمید و مقداری گوشت میان دو لب خود گذاشت و دهان خود را به جانب لبهای رستم برد. رستم هم دهان را مثل غار دیو سفید باز کرد و دولب عنابی رنگ تهمینه رادر دهن گرفت و مکید، بعد دست رستم به جانب دولیموی پستان تهمینه دراز شد و سپس به ناف و سرین و ساقش و.... هم آغوش شدند.

ز شبنم شد آن غنچه تازه پر و یا حلقه لعل پر شد ز در به کام صد قطره اندر چکیه میانش یکی گوهر آمد پدید از پشت کمر رستم بن زال بن نریمان بن گرشاسب بن شم بن عطرد بن تورک بن گورنگ زابلی در رحم تهمینه دخت سهرم شاه سکانی نطفه سه را بیل بسته شد. رستم که در شب زفاف حس نزد که تهمینه ازاو بارگرفته، پس از چند روز دانه زمردی که خاص خانواده او بود و اسم رستم در آن حک شده بود به او داد و گفت یقین دارم که از من کودکی در رحم تو قرار گرفته، اگر پسر بود این دانه را در بازوبندش ببند

واگر دختر بود به گیسویش بیند و روانه زا بشکن. بعداز این سفارش‌ها جهان پهلوان از تهمینه جدا شد.

۱۳۵۴ فروردین

sohram *

محمد-حسن کاشی - پنجاه‌ساله - کارمند شیر و خورشیدسرخ - کاشان

رستم و فیل

یکی بود یکی نبود. در زمان کیکاووس هنگامیکه زال بزرگ شد و موقع زن گرفتن او رسید یک روز سام به او گفت «بگو بینم دختر کی را میخواهی که برایت بگیرم.» زال گفت «برو به زابلستان در آنجا دختر خوبی هست. اگر میخواهی اورا برایم بگیر.» سام به طرف زابلستان رفت هنگامیکه به آنجا رسید با نشانیهای که زال داده بود دختر را در یکی از خانه‌های آن شهر پیدا کرد و به پدر و مادر دختر گفت «شنیده‌ام که شما دختری دارید، بگو یید اسمش چیست؟» آنها گفته‌ند «اسمش رو دابه است» سام گفت «او را بیاورید ببین چون میخواهم او را برای پسرم بگیرم.» رفته‌ند رو دابه را آوردنده چشم سام به یک دختر افتاده در زیبایی و خوشگلی در آن شهر دومی نداشت و سرآمد همه دختران شهر بود. سام به رو دابه گفت «دخترم من میخواهم ترا برای پسرم بگیرم آیا تور رضایت میدهی یا نه؟» رو دابه قبول کرد و رضایت داد. آنگاه سام رو دابه را از پدر و مادرش خواستگاری کرد و او را به شهر خودش بر دو برای زال عقد کرد. مدتی از عرونسی زال و رو دابه گذشت و رو دابه حامله شد. وقتیکه سه‌ماه از مدت حاملگی او گذشت دیگر نمیتوانست از جایش تکان بخورد چون بجهه‌ای که در شکم داشت بسیار درشت بود به همین ترتیب نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت و خداوند پسری به زال و رو دابه داد که چون خیلی درشت بود از پهلوی رو دابه بپرون آوردند. این طفل آنقدر سنگین بود که یک آدم بزرگ نمیتوانست اورا از زمین بردارد. بچه را قنداق کردند و به بغل مادرش رو دابه دادند، چون شیر رو دابه نمیرسید اورا سیر کند زال برای او سه دایه گرفت تا طفل از شیر آنها سیر شود. اسم بچه را هم رستم گذاشتند. رستم کم کم بزرگ شد تا بهده سالگی رسید و در این سن به قدری درشت استخوان و قوی و قدبلند بود که میگفتی بیست ساله است. پادشاه کیکاووس فیلی داشت که هیچ کس جلو دارش نبود و هرگاه از طویله فرار میکرد و توی شهر می‌رفت چند نفر را زیر دست و پایش له میکرد و میکشت.

یک روز این فیل از طویله فرار کرد و توی شهر رفت. در این حال هر کس جلو او می‌رفت یا زیر پا له می‌کرد یا اینکه با خرطوم خود او را به زمین می‌زد و می‌کشت. در آن روز رستم با بچه‌های هم سن و سالش توی کوچه مشغول بازی بودند که دید فیلی به طرف او می‌آید و فیلانها هم دنبالش راه افتاده‌اند و سرو صدا می‌کنند و مردم را از روپروردشدن با فیل بر حذر می‌کنند. بچه‌هاییکه پیش رستم بودند تا چشمانشان به فیل افتاد همه پا به فرار گذاشتند و رستم تنها ماند. آنهاییکه پشت سر فیل می‌آمدند به رستم گفتند «پسر فرار کن، الان فیل ترا می‌کشد.» اما رستم از جایش تکان نخورد. فیل آمد و قبیکه نزدیک رستم رسید می‌خواست رستم را زیر دست و پایش له کنده رستم دست انداخت و پایش را گرفت و به طرف خود کشید و فیل به زمین نخورد. در این موقع رستم پشت فیل سوار شد و گردنش را بغل کرد و آنقدر فشار داد تا اینکه فیل خفه شد و مرد. یکوقت فیلانهایی که پشت سر فیل می‌آمدند پیش رستم رسیدند دیدند که فیل به زمین افتاده و از جایش تکان نمی‌خورد. از رستم پرسیدند «این فیل را توکشی؟» رستم گفت «بله. پس می‌خواستید کی این کار را کرده باشد؟» فیلانها از آنجا به قصر کیکاووس رفتند و به او گفتند «فیل قبله عالم را رستم پسر زال کشته است.» کیکاووس گفت «پسر زال هنوز بچه‌ای بیش نیست چطور توانست فیل به آن بزرگی را بکشد؟ بروید به زال بگویید اینجا باید.» رفتند و زال را آوردند. کیکاووس ازاو پرسید «فیل مرا پسر تو کشته است؟» زال گفت «قبله عالم سلامت باشد من خبیر ندارم.» کیکاووس گفت «برو رستم را اینجا بیاور» زال رفت رستم را آورد. کیکاووس ازاو پرسید «فیل مرا توکشی؟» رستم گفت «قبله عالم سلامت باشد اگر من اورا نمی‌کشم او مرا می‌کشت.» کیکاووس گفت «چطوری و چه کردی که فیل به آن بزرگی را کشته؟» رستم گفت «گردنش را گرفتم و آنقدر فشار دادم که خفه شد و مرد.»

کیکاووس که چنین دید و شنید به زال گفت «این پسر بعدها به درد من خواهد خورد او را به من بسپار که به دست چند استاد کار کشته بسپارم تا تمام فنون جنگی را به او بیاموزند.» زال گفت «قبله عالم به سلامت باشد رستم غلام شماست. اورا به دست شما می‌سپارم.» آنگاه زال از پیش کیکاووس رفت. کیکاووس به یک نفر گفت «برو به سر لشکر و بزرگ قشون بگو باید اینجا.» سر لشکر آمد. کیکاووس به او گفت «رستم را ببر، چند استاد کار کشته و ورزیده پیدا کن بسپار دست آنها که تمام فنون جنگی را به او بیاموزند.»

رستم همراه سرلشکر رفت و در مدتی کوتاه تمام فنون جنگی زمان خود را آموخت تا
جاییکه کیکاووس اورا به سرلشکری انتخاب کرد و رستم سردار لشکر شد و آنقدر شجاع
و جنگاور شد که هیچکس نمی‌توانست با او برابری کند و کیکاووس به او عنوان جهان-
پهلوان و تهمتن داد.

روایت در گز
مرحمت الله جعفر نژاد نمین - نوزده ساله - محصل - نمین - اردبیل
فروردين ۱۳۵۴
تیمور رستمی - سی و هفت ساله - کارگر کتابفروشی - در گز

رستم و اکوان دیو

روایت اول

می‌گویند رستم بعد از کشتن اژدها به جنگ دیوان کوه قاف مازندران میرود.
بعد از فتوحاتی بر میگردد و دچار اکوان دیو یا آلابرزنگی دیو دیگری که مانند سیمرغ
پرواز میکرده و می‌توانسته غیب شود، می‌گردد. یک روز رستم کنار چشمه‌ای خوابیده
بود و رخش می‌چرید. یکدفعه آلابرزنگی ظاهر می‌شود که رستم را از پای درآورد
 Rxش با شیوه‌ای رستم را بیدار میکند اما دیو غیب می‌شود و رستم اورا نمی‌بیند
چندین بار این ماجرا تکرار می‌شود رستم خشمگین می‌شود رخش را تنبیه می‌کند و
برای چریدن او را به پشت تپه رد می‌کند. بعد از لحظه‌ای دیو ظاهر می‌شود رستم را
بر می‌دارد به هوا می‌برد. مسافتی که از زمین فاصله می‌گیرد سؤال می‌کند «زمین را
چه می‌بینی؟» رستم می‌گوید «به اندازه یک دیگ می‌بینم». باز بالاتر می‌رود و سؤال
می‌کند «زمین را چه می‌بینی؟» رستم جواب می‌دهد «اندازه ته سنjacی بیش نمی‌بینم.»
دیوباز هم بالامی رود طوریکه رستم چیزی از زمین نمی‌بیند. در آنجا از رستم سؤال می‌
کند «ترا به کوه اندازم یا به دریا؟» رستم به دیونگاه می‌کند و از جایی که بخت یاری می‌کند
جواب دیو را به لهواری می‌دهد یعنی می‌گوید «به کوه انداز تا مردم ببینند مردی با:

سری خرد و ریشی دوفاق کمر باریک و سینه فراخ»

ولی دیو رستم را به دریا می‌اندازد و رستم با شهامت شناکنان به خشکی می‌آید.
حال رستم را کنار دریا داشته باشیم. رخش برای آب خوردن کنار چشمه بر می‌گردد.
_RSTM را نمی‌بیند همان لحظه به یاد دیو می‌افتد و ماجرا را می‌فهمد. اشک ریزان و
اندوهناک راه می‌افتد.

اما رستم که مقداری یال رخش را همراه داشته می‌سوزاند که ناگاه رخش چون باد حاضر می‌گردد. نوازش کنان سوار رخش می‌شود و بعد از مسافتی از بس خسته و کوفته بوده روی تپه‌ای به خواب می‌رود. اما رخش که در اطراف تپه می‌چریده یک مرتبه متوجه می‌شود آلابرزنگی یا آکوان دیو با سحر و جادو تپه خاکی را دور ادور کنده و می‌خواهد رستم را با تپه بلند کند. رخش رستم را با یک شیوه باخبر می‌سازد. رستم که تپه را چون زلزله در لرزش می‌بیند می‌پرد پایین و خودش را می‌رساند پشت سر آلابرزنگی که تپه را به پشت گرفته بود و سرش خم بود. با گرز به سرشن می‌کوبد و او را به دام می‌اندازد. سرش را جدا می‌کند و از کاسه سرش کلاهی دوشاخ درست می‌کند و بر سر می‌گذارد.

آذر ۱۳۵۳

شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و سهاله - آموزگار عشاپری - کهگران پشت کوه اردکان فارس.

روایت دوم

می‌گویند کار دیو وارونه است و مردم کازرون این مثل را اینطور بیان می‌کنند «کار دیو بر عکسن»^۱ و اما قصه این مثل:

_RSTM به دستور کیخسرو به جنگ آکوان دیب که در کهسار^۲ زندگی می‌کرده است. چند شب اندیش راه رفت تا به نزدیکی کوهی رسید. چون خسته و کوفته بود از رخش پیاده شد آنرا به درختی بست و خودش در زیر درختی خواهید. آکوان دیب که از بالای کوه چشمیش به رستم افتید^۳ و دانست که به جنگش آمده همینکه او را در خواب دید خواست از کوه سرازیر شود و خود را به رستم بر ساند اما رخش سمب^۴ خود بزرگی کویید و شهنه^۵ کشید تا رستم با خبر شود. دیب که اوضاع را بد دید پشت سنگ بزرگی قایم^۶ شد. رستم بیدار شد و هر چه به اطراف سیل^۷ کرد چیزی ندید و دوباره به خواب فورفت. دیب بار دیگر خود را به رخش نشان داد و اسب به همان شکل رستم را بیدار کرد و چون دیب قایم شده بود رستم هر کجا سیل کرد چیزی ندید به رخش نهیب زد که بیدارش نکند. اسب هم که زبان نداشت قضیه را به رستم حالی کند.

بار سوم رستم به خواب رفت و دیب ظاهر شد. هر چه رخش سرو صدا راه انداخت رستم اعتنا نکرد تا اینکه دیب خود را به رستم رسانید و اورا به سر دست بلند کرد و دوان دوان دور شد. دیب که نمی‌دانست رستم را از کوه پردازد^۸ کند یا به دریا

بیندازد از خود رستم پرسید:

ایا رستم جنگ کن جنگجو
بهدرا بینداز مت یا به کوه؟

رستم که می دانست کار دیب وارونه است و اگر بگویید بهدرا بینداز از کوه
پر دش می کند در جواب گفت:

مبادا به دریا بیندازیم
کباب دل ماهیان سازیم
زکوهم بینداز ای دیب پیر و شیر
که کشتیر^۹ گیرم ابا ببر و شیر

دیب این را که شنید رستم را بهدرا انداخت و رفت به طرف که^{۱۰}. رستم خود را از دریا نجات داد و رفت پیش رخش او را بوسید و نوازشش کرد بعد سوار شد و رفت و در کمین دیب بود تا سرانجام در همان کهبار گیرش آورد و سرش را از تن جدا کرد و سر او را پیش کیخسرو آورد.

۱۳۵۳ اسفند

۱ - کوهار = Kohsâr = کار دیو بر عکس است

۲ - افتاد = ۴ - سم = Somb = شهنه = Šehne = شیوه = Qâyem = پنهان

۳ - ۷ - نگاه = ۸ - نگاه = Koštir = کشتیر = Koh = کوه

۹ - ۱۰ - پرت = Pard = Seyl = محمد مهدی مظلومزاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - کازرون

روایت سوم

مردم شاهسون در میان داستانهای شاهنامه به این داستان بیشتر توجه دارند و برای کسی که گرفتاری زیاد داشته باشد آنرا به صورت مثل می گویند. می گویند موقع جنگ رستم با آکوان دیو، چون رستم دید دشمن خیلی قوی است پیش زال می رود و چاره می خواهد. زال می گوید «پسرم برای رهایی از این دشمن باید از آن درختی که در دریاست شاخه‌ای ببری و به زهر آلوده کنی و در چله کمان بگذاری تا بتوانی آکوان دیو را کور کنی». چون رستم دستورات پدر را انجام داد و دیو را تسليم کرد دیو گفت «حالا که مرا از بزرگترین نعمت زندگی محروم کردی باید برای من یک خانه بسازی که یک در داشته باشد و زنجیری از سقف آن آویزان کنی تا من دستم را به آن بگیرم و گردش کنم و هر روز غذای مرا خودت فراهم کنی و بیاوری».

مشکل دوباره برای رستم پیش آمد پیش زال رفت و ماجرا را گفت. زال گفت «چون قول داده‌ای باید وفا کنی ولی فراموش نکن که خانه باید دور داشته باشد و همیشه از یک در وارد و از در دیگر خارج سوی چون او برای انتقام دامی گسترد

است.» رستم مشغول به کار شد و وقتی همه چیز آماده شد دیورا باخبر ساخت. دیوبه خانه آمد و مشغول زندگی شد. رستم هر روز که غذای او را می آورد از در اول می آمد و کنار در دوم می ایستاد، دیو اورا صدا می زد و رستم جواب می داد. خوب که دیو اطمینان رستم را به دست آورد مشغول انجام نقشه شوم خود شد. بی خبر از آنکه (چه مکن که خود افتی). وقتی رستم غذا آورد و کنار در دوم ایستاد دیو صداقت کرد وقتی رستم جواب داد دیو خیال کرد او کنار دیوار ایستاده. زنجیر سقف را کشید که خود و رستم زیر آوار بمانند غافل از اینکه رستم کنار در بوده و قبل از خراب شدن سقف بیرون رفته. دیو زیر آوار رستم را صدا کرد رستم از بیرون جواب داد. دیو به او گفت «بدان که رهائی توازن زنگی خودت نبود. این نقشه زال فرزند سیمرغ بود.» این داستان بین مردم شاهسون مثل شده و هنگام سخنی می گویند: کاش می توانستم آن سقف را همچون دیو به روی سر خود بریزم و آسوده شوم.

۱۳۵۳ اسفند

ولی بخش دهقان – آموزگار – دشت معنان

رستم و مرد چوپان

روایت اول

می گویند یکی از روزها رستم پهلوان به سرکردگی صدهزار نفر از سربازان مسلح ایران به قصد جنگ میرفت به طرف مرز ایران. رستم سوار بر رخش بود و خفتان ببریان دربر، کاسه سردی سفید بر سر، شمشیر خون‌ریز خود را بر کمر. گرزگاو پیکر بر دست و تیروکمان لهراسی را زینت دوش داشت. فرامرز یل و جهان‌بخش و جهانگیر پسران دلیر او و بزر و پسر شهراب و همچنین زال زر و سایر پهلوانان ایرانی پیشاپیش لشکر و پشت سر رستم پهلوان به سوی دشمن پیش می رفتد. از قضا راهشان به کوهستانی افتاد و ناگاه چوپانی از دامنه کوه سر راه رستم و لشکریان او آمد میان راه ایستاد و جلو رخش رستم را گرفت و فریاد زد «آیا رستم پهلوان توئی؟» رستم گفت آری. چوپان گفت «تو همان تهمتن هستی که پشت تمام دلاوران جهان را به خاک رسانده‌ای؟» رستم گفت «چنین است.» چوپان گفت «فرمانده این سپاهیان هم توئی؟» رستم گفت «چنین است.» چوپان گفت «همه دلاوریهای ترا می دانم. شما هم بدان که من یک مرد چوپان ایرانی هستم و سالهایست در این کوهسار

به چوپانی مشغولم. امروز که از بالای کوه به دشت نگاه میکردم دیدم با لشکریان بسیار به این سوی می آید آمد از شما که پهلوان ایران هستی بخواهم همین الان از رخش پیاده شوی و با من کشتم بگیری. اگر مرا زمین زدی حق داری سر مرا از بدن جدا کنی و اگر من ترا زمین زدم همین کار را خواهم کرد. و اگر حاضر به کشتمی گرفتن با من نیستی بدون درنگ باید حکم کنی یکصد رأس میش شیرده از مال تو بهمن بدنهند که من هم از زندگی کامیاب شوم.»

rstم که از گستاخی چوپان برآشته بود متغير ماند. با خود انديشيد اگر از رخش پیاده شود و سلاح خود را از تن دور کند و با اين چوپان ضعيف کشتم بگيرد و اورازمين بزنده حال او سودی ندارد و افتخاری برای او نخواهد داشت و هیچ کس تعريف نخواهد کرد کهrstم قهرمان، چوپانی را زمین زده است ولی اگر از بخت بدکار بر عکس شود و چوپانrstم را زمین بزنده بزودی در تمام عالم پخش خواهد شد که چوپانیrstم دستان را زمین زده است و اگر به گوش دشمن برسد به لشکر ایران جری خواهد شد. لذا آهسته پدرش زال زر را نزد خود خواند و سر در گوش او نهاد و چاره این کار را ازا خواست. زال که از اول تا آخر شاهد این ماجرا بود آهسته بهrstم گفت «از کشتمی گرفتن با چوپان در گذر و بهتر آنکه دستوردهی همان یکصد گوسفند را به او بدنهند تا با خوشحالی پی کار خودش برود. نکنده که در این کار سری باشد و نباید دشمن را حقیر شمرد.» این بیت را فردوسی در شاهنامه به این مناسب آورده که میفرماید:

دیدی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
غلامعلی ملا ابراهیمی - بنجاه ویک ساله - پیشهور - تهران بهمن ۱۳۵۳

روايت دوم

ز دانا گذشتن به یک پوز خند ز نادان گذشتن دو صد گوسفند
اگر بین دونفر دعوا شود و یکنفر از آنها عاقل و دانا باشد مردان خیر اندیش با گفتن این شعر از شاهنامه فردوسی بعنوان ضرب المثل از طرفی که عاقلتر و داناتر باشد می خواهند که با گذشتن از حق خودش آبرو و شخصیتش را حفظ کند بعدهم برای قانع کردن او این قصه را روایت می کنند.

روزی از روز هارستم پسر زال سوار بر رخش از جائی به جائی دیگرمی رفت

مردی چوپان سرراه براوگرفت و پرسید «ای سوار بگوییم تو رستم پسر زالزرنیستی؟» رستم در جواب گفت «من رستم هستم فرمایشی داری؟» مرد چوپان قاهقه خندهید و گفت «قصد دارم با توکه جهان پهلوان نامی ایران هستی دست و پنجه‌ای نرم کنم.» رستم اول باورش نشده که مردی چوپان چنین جرأت و جسارتی داشته باشد. چیزی نگفت و خواست راهش را بگیرد و برود ولی دید چوپان دست بردار نیست و قرص و قایم ایستاده است تا با او کشته بگیرد. خواست از رخش پیاده شود و با مرد چوپان سرشارخ شود که یکدفعه عقلش به او نهیب داد «ای رستم چکار میخواهی بکنی اگر با این چوپان کشته بگیری واورا زمین بزنی که کاری نکرده‌ای ولی اگر از قضای روزگار مرد چوپان ترا زمین بزنند آنوقت است که نامت ننگ خواهد شد.» روکرد به چوپان و گفت «ای مرد چوپان چقدر پول به تو بدhem که از کشتی گرفتن با من منصرف شوی» چوپان که مردی بی انصاف بود گفت «به شرطی دست از سرت بر می‌دارم که قیمت دو برابر گله گوسفندانم پول به من بدھی.» رستم پرسید «گوسفند‌هایت مگر چندتا هستند» چوپان گفت «صد رأس» رستم هم ناچار به خاطر حفظ مقام و نامی که داشت پول دو صد گوسفند به قیمت آن روز داد به مرد چوپان و رفت پی‌کارش.

مراه عبدالی — پنجاه و یک ساله — در جداد بازنشسته — حسین آباد ناظم — ملایر ۱۳۵۳ اسفند

رستم و شیر ختر چادر نشین

می‌گویند روزی رستم پهلوان نامی ایران رفت به کوه برای شکار گورخر. چون به کوه رسید هوا خیلی گرم شده بود. هرچه در کوه گردش کرد شکاری پیدا نکرد که برای خودش غذائی درست کند. خسته و گرسنه و تشنگ در فکر بود که چادری از دور پیدا شد. پیش خودش گفت «می‌روم شاید توی این چادر غذائی پیدا کنم.» رستم در چادر و گفت «ای صاحب چادر» یکنفر از توی چادر جواب داد «بفرمائید.» رستم دید دختری از چادر بیرون آمد مثل قرص ماه. به او گفت «مهمان می‌خواهید!» دختر جواب داد «قدم به چشم» رستم که این مهمان نوازی را از دختر دید بی‌نهایت خوشحال شد و پیش خودش گفت «خدایا این دختر در این بیابان خودش تنها چکار می‌کند و کارش در این بیابان چیست؟» در این فکر بود که دختر از چادر بیرون رفت و طولی نکشید که برگشت. رستم به دختر گفت «ای دختر کجا رفته بودی؟» جواب داد «رفتم

اسبت راعل夫 دادم» بعد از رستم پرسید «ای جوان چه می خواهی برایت بیاورم؟» رستم گفت «مقداری غذا و شراب.» دختر فوری یک گوسفند سر برید و کباب کرد و آورد جلو رستم گذاشت و خودش از چادر بیرون رفت. رستم که خیلی گرسنه بود تمام گوسفند را خورد و باز با خودش گفت «این دختر در این بیابان چکار می کند؟» در این فکر فرورفته بود که دختر وارد چادر شد و یک ظرف پر از شراب آورد و جلو رستم گذاشت و گفت «جوان! می دانم که خیلی خسته شده‌ای از این شراب میل کن تا از خستگی بیرون بیایی.»

_RSTM دید که از رفتار این دختر بزرگ زادگی می بارد اما معلوم نیست اهل کجاست و دختر کیست. پس از خوردن غذا، رستم از دختر پرسید «ای دختر در این بیابان چکار می کنی؛ اهل کجا هستی و نام پدرت چیست؟» دختر گفت «ای جوان چکار داری که من اهل کجا هستم و پدرم کیست و در این بیابان چه می کنم، شما مهمان من هستی و قدمتان روی چشم من جادارد.» رستم گفت «آخر من می خواهم بدانم دختری به این زیبائی چرا باید در این بیابان تنها زندگی کند.» دختر که اصرار رستم را دید گفت «بلندشو از چادر بیرون برویم تا به تو بگوییم چرا در این بیابان تنها زندگی می کنم.» رستم از جا بلندشد و همراه دختر از چادر بیرون آمد. دختر رستم را آورد سریک گودالی. رستم دید صدھاکله آدم در آن گودال ریخته است. از دختر پرسید صاحب این سرها چه کرده‌اند که آنها را سر بریده‌اند؟» دختر جواب داد: «صاحب این سرها مانند توعلت این را که چرا من در این بیابان تنها زندگی می کنم پرسیدند و من آنها را کشتم. بدان که توهمن اگر یکبار دیگر این سؤال را بکنی کشته خواهی شد.» از شنیدن این حرف، رستم خیلی ناراحت شد و گفت «من رستم، پهلوان ایرانم.» دختر گفت «هر کس می خواهی باش. تراهم خواهم کشت.» رستم از شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شد. گفت: «دختر، بیاتا دست و شونی با هم نرم کنیم.» دختر قبول کرد و رفت در چادر لباس رزم پوشید و آمد.

دختر با رستم کشتنی گرفت و او را به زمین زد. برای بار دوم کشتنی گرفتند باز هم دختر رستم را به زمین کویید و به رستم گفت «اگر برای بار سوم ترا زمین بزنم سرت را از بذنت جدا خواهم کرد. اما دلم برای جوانی تو می سوزد.» رستم گفت «ای دختر! آفرین بر تو تا امروز کسی پشت مرا به خاک نکشیده بود.» دختر گفت «جوان!

بدان که اگر دلم به جوانی تو نمی سوخت سرترا هم مانند دیگران از بدن جدامی -
کردم چونکه شما مردان خیلی نمک به حرام هستید. تومهمان من بودی. نان و نمک
مرا خوردی. حالا هم خیال خیانت داری. من تو را نمی کشم که هر کجا رفتی
به خاطر داشته باشی که نمک هر کس را خوردی نمکدان را نباید بشکنی.» رستم که
حر فهای دختر را گوش میداد، مثل اینکه او را در دریا فرو بردن، از خواب غفلت
بیدار شد. از شیر دختر صحرانشین عذرخواهی کرد و سوار اسبش شد و راه افتاد و
به خودش گفت «لعنت برکسی که نمک را می خورد و نمکدان را می شکند.» و می گویند
این ضرب المثل از آن زمان تا به حال روی زبانهاست.

۱۳۵۳ اسفند

سیف الله احمدی - جهل و نه ساله - کشاورز - دستگرده - گلپایگان

رستم و برزو

رستم بعد از مرگ سهراب از پهلوانی کناره گیری کرد و ارزشگ که سهراب
به زنی گرفته بود پسری به دنیا آورد که نام او را برزو نهادند. مادر برزو گفت باید برزو
را ابرم تا با رستم جنگ کند و خون سهراب از رستم بگیرد و این شعر در وصف برزو
می گویند:

کجا رفت برزوی سهراب گرد که هر کس زماد بزاید بمرد
برزو چنان گرزش بزرگ بود که به هر چه می زد می شکست. یک روز برزو گفت
من باید با همین گرز بر روم به جنگ رستم. برزو نمی دانست که رستم پدر بزرگش
است مادر برزو هم باون گفت. برزو رفت ایران گفت من با کسی نمی خواهم جنگ
کنم جز رستم. رستم خیلی شکسته شده بود با اینهمه قبول کرد. برزو و رستم سخت
جنگ کردند. سه بار برزو رستم را با اسبیش از زمین بلند کرد می خواست به زمین بزند
تا هلاک شود ولی نتوانست و رستم از دست او فرار کرد. بعد با هم قرار بستند که کشتی
بگیرند برزو و رستم کشتی گرفتند. رستم برزو را زمین زد می خواست شکمش پاره
کند که ارزشگ مادر برزو فریاد زد شکمش پاره نکن تا من برسم. موقعیکه رسید پیش
رستم گفت «برزو پسر سهراب است و شما هم که پدر سهراب هستید.» این که گفت رستم
روی برزو بوسید و او را در بغل گرفت. برزو می خواست مادرش بکشد که چرا به من
نگفتی رستم پدر بزرگم است. مادر برزو گفت «چون سهراب را خیلی دوست داشتم

می خواستم خون او را بگیری.» بروزآمد پیش رستم و بقیه عمر باهم زندگی کردند.
در دشتی ما طرف شمال ده «لاورزمی» (سفلی) تلی است که آثار قلعه‌ای روی
آن است و به آن تل می‌گویند تل بروزئی و می‌گویند قلعه بروز روی آن تل بوده.

بهمن ۱۳۵۳

فروتنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه‌دار - دشتستان

جنگ گشسب بانو با سهراب

می‌گویند وقتیکه سهراب یل به سرداری سپاه توران زمین برای تصرف ایران و
جنگ بارستم به ایران می‌آید و رستم جهان پهلوان رادر زور آزمایی زمین می‌زندو
عرصه را به کاووس و ایرانیان تنگ می‌کند، گشسب بانو دختر رستم ناراحت می‌شود
و پنهانی همراه با چند سوار مرد از زابل حرکت می‌کند که به جنگ سهراب برود.
همینکه نزدیک اردوگاه ایرانیان می‌رسد دستور می‌دهد خیمه‌ها را در جای
مناسی به پا می‌کنند و به انتظار می‌مانند تا ینکه روزی از روزها می‌بینند سهراب سوار بر
مرکب شد و به میدان آمد و هر چه رجز خوانی کرد و مرد میدان طلبید کسی از سپاه
ایرانیان جرأت نکرد پا به میدان بسگذارد گشسب بانو که این منظره را می‌بیند بسیار
ناراحت می‌شود و در همان موقعیکه سهراب قیچیو جیله به سپاه ایران را می‌کند سوار
بر اسب می‌شود و به طرف سهراب حرکت می‌کند. خیر می‌دهند یه کیکاووس که سواری
به عزم جنگ با سهراب به میدان آمده است و راه را به سهراب گرفته است کاووس هم
خوشحال می‌شود و با آنکه یقین دارد کسی حرف جنگ با سهراب نیست جلو سپاه
ایران می‌ایستد و از دور جنگ سوار ناشناس را با سهراب تماسا می‌کند.

از این طرف سهراب هم وقتیکه می‌بیند حرف جنگ بر ایش آمد دست از
حمله به سپاه ایران بر میدارد و خود را برای جنگ با سوار ناشناس آماده می‌کند. در این
موقع گشسب بانو میرسد به چند قدمی سهراب. وقتیکه از زیر نقاب صورت و هیکل مردانه
سهراب را می‌بیند خونش جوش می‌آید و مهر سهراب را بدمل می‌گیرد و می‌خواهد از
راهی که آمده است بر گردد ولی چون این کار را شکست می‌داند پشیمان می‌شود و
ناچار به سهراب پرخاش می‌کند و به جنگ نیزه می‌پردازد. چون هر دو از نیزه بازی
خشته می‌شوند دست به عمود می‌بینند. گشسب به سهراب اشاره می‌کند آماده رد کردن

عمود باشد، امّا سهراپ هزار آنجاییکه خیلی مغور بود و کسی هر لایق بر ابری باخود نمیدانست سپر را از پشت سر میگرداشد و سر دست نگه میدارد. گشسب بانو به حکم نظام جنگ آنروز سر مرکب را از بر ابر سهراپ بر میگرداشد و دوبار دور میدان دزور میگذرند و بار سوم مقابل سپاه ایران که میرسد دست از دسته عمود بر میدارد و عمود را به آسمان پرتاب میکند و دوباره دسته عمود را در دست میگیرد و تعظیمی به طرف کاووس میکند. به سرعت بر قدر حالیکه عمود را به دست گرفته به طرف سهراپ میرود همینیکه پلی هر کب گشسب میرسد به موازی رکاب سهراپ از ته دل میگرد و میگوید «به اقبال شاهنشاه ایران» و با تمام نیروی که دارد عمود را میگوبد به هفده قبه سپر سهراپ. ضربه را میزنند و با همان سرعت میروند به آخر میدان جنگ و بر میگردد میبیند ای داد و بیداد سهراپ با مرکب در غلتیده است.

گشسب میبیند همین حالا سواران ایران اطرافش را میگیرند و شناخته میشود ناچار سر اسب را بر میگرداشد به طرف اردوی خودش و میدان را ترک میکند. از آنطرف سواران افراسیاب میریزند و سهراپ را در حالیکه کتفش در اثر ضربه عمود گشسب شکسته بود نجات میدهند و سپاه ایران از این پیشامدغرق در شادی و خوشحالی میشوند. کاووس رومی کند به امیر گودرز و میگوید «گودرز! این سوارکه در بیک چنین وقت به داد ما رسید که بود؟» گودرز با آنکه میداند کسی جز دختر رستم نمیتوانند باشد جواب میدهند «نمیدانم». و شبانه بهار دوی گشسب میروند و ازاو سپاسگزاری میکند اما از او میخواهد که میدان جنگ را ترک کند و به زابل برود زیرا اگر رستم خبر دار بشود که دخترش وارد میدان جنگ شده است ناراحت خواهد شد. و همین ضربه سه ماه تمام سهراپ را زمین گیرمیکند و باعث میشود به گشسب بانو لقب شکننده کتف سهراپ بدهنند.

مراد عبدالی - بنجاه ویک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

رستم و دخترش

روایت اول

زمانی رستم، جهان پهلوان نامی ایران به فرمان زال و راهنمایی های سیمرغ برای آوردن کیقباد راهی البرز کوه میشود، بعد از مدتی قباد را با جمعی از جوانان ایش

پای چشمۀ آبی زیر سایه چند درخت پیدا می‌کند که بزمی‌سهر پاگردۀ بودند و مشغول میگساری بودند. رستم هم در بزم آنها شرکت می‌کند و در حال میگساری، گل اندام خواهر کیقباد را می‌بیند که سر چشمه می‌آید و مشک. بسیار بزرگی را پراز آب می‌کند و به آسانی به دوش می‌کشد. رستم همانجا عاشق گل اندام می‌شود اما چیزی نمی‌گوید تا کیقباد و گل اندام را به ایران می‌آورد و چون دشمنان ایران را تارومارمی‌کند موضوع عشق خود را به خواهر شاه با زال در میان می‌گذارد وزال، گل اندام را از کیقباد برای فرزندش خواستگاری می‌کند. عروسی شاهانه‌ای برگزار می‌کنند و بعد از نه ماه و نه روز خداوند دختری به نام گشسب به رستم مرحمت می‌فرماید. همینکه گشسب به سن هفت سالگی می‌رسد رستم شخصاً تربیت دخترش را به عهده می‌گیرد و تمام فنون جنگ و سوارکاری را به او یاد می‌دهد، بطوری که در سن شانزده سالگی هیچ مردی قادر به زور آزمائی با او نمی‌شود. آوازه دلیری دختر رستم به سراسر ایران و جهان آنروز می‌پیچد و سیل خواستگار برای گشسب بانو به طرف زابل سرازیر می‌شود. اما رستم هیچ‌گذاش را شایسته همسری دخترش نمی‌داند. خبر زیبایی و دلیری گشسب به گوش کاووس پسر کیقباد هم می‌رسد و کاووس با سران سپاه و امیران به قصد تصاحب گشسب عازم زابل می‌شود. رستم استقبال شایسته‌ای از کاووس و همرا هانش به عمل می‌آورد و بعد از اینکه از قصد کاووس باخبر می‌شود دستور می‌دهد بزمی در ایوان گرشاسبی برپا می‌کنند.

همینکه سرکاووس از بادۀ ناب‌گرم می‌شود با صدای بلند رستم رامخاطب قرار می‌دهد و از گشسب خواستگاری می‌کند. در این موقع رستم بلند می‌شود به کاووس ادای احترام می‌کند و عرض می‌کند «قربان! داماد رستم شدن شرطی دارد و آن اینست که من روی قالیچه‌ای می‌نشینم، هر کس گوشۀ قالیچه را گرفت و با یک حرکت مرا به طرفی پرت کرد آن شخص داماد من خواهد بود.» بعد دستور می‌دهد قالیچه‌ای حاضر می‌کنند و رستم وسط قالیچه می‌نشیند و می‌گوید «حالا هر کس مایل است همسر گشسب باشد این گوی و این میدان.» اول کسی که اقدام به این کار می‌کند کاووس است ولی هر چه تلاش می‌کند رستم کوچکترین تکانی نمی‌خورد، کاووس ناامید می‌شود و در جای خود می‌نشیند. رستم دوباره روی به حاضران می‌کند و می‌گوید «قسم به خدا، هر کس از عهده این شرط برآید حتی اگرچوبانی باشد داماد عزیز من خواهد شد.»

سران سپاه هر کدام بلند می‌شوند و به نوبت گوشة قالیچه را می‌گیرند و با تمام نیرویی که در بدن دارند تکان می‌دهند ولی نمی‌توانند رستم را از جای خود تکان دهند. نوبت به گیو پسر امیر گودرز میرسد جلو می‌آید و گوشة قالیچه را به دست می‌گیرد و با یک حرکت او قالیچه دور ادور پاره می‌شود طوریکه رستم در وسط می‌ماند و گوشة فرش به دست امیر گیو. در این هنگام رستم بلند می‌شود و پیشانی امیر گیو را می‌بوسد واعلام می‌کند از این تاریخ داماد من امیر گیو است. کاووس هم به حالت قهر زابل را به سوی پایتخت ترک می‌کند و به واسطه همین شکست در عشق گشتب بعدها دل خوشی از رستم نداشت و می‌گویند نفرستاندن نوشدار و برای شهراب هم به این خاطر بود که رستم دخترش گشتب را به او نداده بود.

۱۳۵۳ بهمن مراد عبدالی - بنجاه ویک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملا بر

روایت دوم

می‌گویند دختر رستم که همسر گیو و مادر بیژن بود وقتی با پدرش رو برو می‌شد ازاوشرم می‌کرد و در برابر ش خیلی باحیا بود طوریکه همیشه رستم برای او حکم پک مهمن غریبه و عالی مقام را داشت. اطرافیان از این کار دختر رستم سخت حیرت کرده بودند و این موضوع سؤالی شده بود برای بسیاری از مردم که علت کم رونی و حیای این دختر در برابر پدرش چیست؟ دختر صاحب نبوغ رستم سرانجام به این موضوع پی برده که مردم از رابطه او با پدرش تعجب کرده‌اند. بعضی ها هم دلیل این کار را از او پرسیدند دختر رستم در جواب آنها گفت «بزوادی خواهید فهمید» و یکروز مهمانی بزرگی داد و پدرش و پهلوانان بزرگ ایران را دعوت کرد. فرش بزرگی هم گسترده طوریکه همه پهلوانان روی آن فرش نشستند. رستم جهان پهلوان به عادت همیشگی خود سمت راست مجلس روی فرش نشست. باری، دختر پائنهاد رستم بعد از اینکه به خوبی از مهمانانش پذیرایی کرد به گوشة چپ مجلس رفت و قسمت انتهای فرش را محکم در دست گرفت و به سختی تکان داد طوریکه همه پهلوانان که روی فرش نشسته بودند به شدت پرت شدند و هر یک به کناری افتادند مگر پدرش که کوچکترین تکانی نخورد و آن قسمت از فرش که زیر پایش بود از بقیه فرش به کلی جدا شد و باقی ماند و قسمت دیگر در دست دخترش به هوا رفت. بعد دختر شجاع رستم رو به حاضر ان کرد و گفت «حالا فهمیدید که چرا من از پدرم شرم می‌کنم؟ برای

اینکه جز پدرم در دنیا مردی نمی‌بینم و او برهمه مردم دنیا برتری دارد. پس سزاوارمی.
بینم در بر ابر یک چنین پدری رعایت شرم و حیا را بگنم.»
روایت بهبهان
آذر ۱۳۵۳
غلامرضا زمانی - بیست و پنج ساله - کارمند - خوی
محمود مالش پور بویر احمدی - محصل - بهبهان

روایت سوم

میگویند رستم دختری داشت بنام بانو خانم، دلاور و پهلوان و جنگاور بود، در دلاوری چنان بود که هیچکس جرئت نداشت از او خواستگاری کند و بانو خانم هم بجز پدرش رستم در جهان هیچ مردی را بحساب نمی‌آورد. ولی رستم دستان به فکر آن افتاد که باید هر مردی زن بگیرد و هر دختری شوهر اختیار کند، رستم به دختر خود بانو خانم گفت یکی از دلاوران و شاهزادگان را به شوهری قبول کند دلاوران ایران این حرف رستم را به بانو خانم شنیدند هر کس در دل خود و برای خود بانو خانم را خواستگاری کرد ولی بانو خانم گفت: پدر! اولاً من میل ندارم شوهر کنم زیرا بسیاری از این شوهرها بهتر آنکه به گور بروند. ثانیاً حال که تو می خواهی من شوهر کنم چند شرط دارم هر کس از عهده شرایط من برآمد من او را به شوهری اختیار می‌کنم. اول اینکه پنجه در پنجه من بیندازد و بی عیب و سالم پنجه خود را از دست من ببرون آوردد. دوم اینکه کمان گر شاسبی را آنطور که من و تومی کشیم او هم گوش اندر گوش بشد سوم اینکه داوطلب همسری من بروی قالیچه‌ای بنشیند، من قالیچه را تکان میدهم هر آن کس که به زمین نیفتد من او را به شوهری می‌پذیرم.

همه دلاوران پیشنهاد بانورا قبول کردند ولی هیچکدام از عهده شرایط او بر نیامدند بجز گیو که هم از زیر پنجه بانو سالم بلند شد هم کمان گر شاسبی را گوش اندر گوش کشید و به هدف زد، هم روی قالیچه پهلوانی نشست و بانو گوشه قالیچه را دوباره تکان داد و باز گیو مانند کوه سنگینی تکان نخورد، دفعه سوم بانو خانم خشمناک شد و قالیچه را چنان تکان داد که قالیچه پاره شد و فقط آنجاکه گیو روی آن نشسته بود باقی ماند و همه هلهله و شادی کردند و به گیو شادباش گفتند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و بانو و گیو با هم زن و شوهر شدند.

اسفند ۱۳۵۳

نوروز امیری - جهل ساله - کشاورز و دامدار - جالوار سلطانیه - زنجان

روایت چهارم

گل اندام خواهر کیقیاد به عقد رستم در می‌آید و از این وصلت، گل اندام حامله و رستم خیلی خوشحال می‌شود تا شب وضع حمل. موقعیکه گل اندام وضع حمل می‌کند و دایگان خبر تولد نوزاد را به رستم میدهند و تمامی انعام از رستم می‌گیرند رستم خود را باعجله بالای سر گل اندام میرساند و دایگان، نوزاد را به دست او میدهند بعد از بوسیدن طفل می‌پرسد دختر است یا پسر؟ دایگان می‌گویند دختر است. البته میدانید که ایرانی‌ها از پرسی بیشتر خوششان می‌آید بخصوص اولاد رستم. رستم بمحض اینکه اسم دختر می‌شنود خیلی ناراحت می‌شود. البته مادر طفل هم در این موقع مواظب رفتار شوهر خود هست. رستم نوزاد را روی تخت رها می‌کند و با حال ناراحت از اطاق گل اندام بیرون می‌رود. می‌گویند زانو پس از وضع حمل تقریباً مثل یک معصوم می‌ماند. دل گل اندام می‌شکند و قطرات اشک در چشمش حلقه می‌زند.

از قدرت خداوند این دختر خیلی رشد می‌کند بطوریکه در سن بلوغ هیچ مردقوی هیکل قادر نبوده پنجه در پنجه او بیندازد و این دختر یعنی بانو گشسب از هیچکس رو نمی‌گرفته مگر از پدرش، آنهم نصف صورتش را می‌پوشانیده چون عقیده داشته پدرش تازه نیم مرد است. می‌گفته هر کس توانست پشت مرا به خاک برساند ازاور و می‌گیرم. این دختر با این مشخصات طالبان بسیار داشت ولی او ادعای کرد هر کس توانست دست مرا بینند من به عقد او در می‌آیم. البته در آن عصر چنین مردی یافت نمی‌شد که بتواند با او برابری بکند، حتی در جنگ که رستم از شهراب شکست خورد در سه مور داین دختر شهراب را شکست داد.

از مدت‌ها قبل گیو پسرگو درز دلباخته این دختر بود و در تمامی جنگ‌ها به‌اسم نیزه‌دار او حضور داشت و با آنکه خود سردار بزرگی بود شب ها هم مثل پروانه دور سر اپرده دخترکشیک می‌داد اما جرئت نداشت عشق خود را ابراز کند. پدرگو درز از این ماجرا آگاه بود سرداران دیگر هم موضوع را می‌دانستند. عاقبت تمام خویشان دختر به او گفتند که باید شوهر کنی. او گفت شرط شوهر کردن من اینست که هر کس توانست پنجه مرا خم کند من زن او می‌شوم. متأسفانه هیچکس حتی خود رستم هم قادر نبود، تا سرانجام قرار گذاشتند تمامی خواستگاران حتی خود افراسیاب که دشمن ایران بود در آن جلسه حاضر شود. می‌گویند هر کس بتواند کمان گرشاسب را شش قلاچ

بکشد دختر از آن او خواهد بود. تمامی گردنکشان پیش می‌آیند و فقط یک یا دو سه قلاچ کمان را می‌کشند و لنگ از سر شان در می‌رود ولی گیونه با زور بازو بلکه به زور عشق آن کمان را می‌کشد و برنده می‌شود.

باز دختر قبول نمی‌کند و یک قالی بزرگ در یک محل پهن می‌کند و وسط آن می‌نشیند و می‌گوید هر کس یک گوشة قالی را گرفت و با من بلند کرد من زن او..... تمامی، آزمایش می‌کنند و عاجز می‌شوند ولی گیو چنان با زور عشق قالی را از جا می‌کند که وسط قالی و محلی که بانو نشسته پاره می‌شود و از سر بانو قالی بیرون می‌آید. خلاصه گیو برنده می‌شود، وسائل عروسی را آماده می‌کنند و پس از جشن داماد را به اطاق عروس هدایت می‌کنند داماد هم که مدت‌ها انتظار چین لحظه را داشته وارد اطاق عروس می‌شود پس از خوردن شام و شراب چشمش به قیافه مست و چشمان خمار بانو و ساق پاهای بلورین او می‌افتد طاقش طاق می‌شود و دست دراز می‌کند که به اصطلاح معاشه را شروع کند. تا دستش تزدیک پستان بانو دراز می‌شود بانو ناراحت می‌شود و چنان با پشت دست بر سینه گیو میزند که گیو از روی تخت پرت می‌شود و در وسط اطاق بیهوش می‌افتد. بانو بلند می‌شود داماد بدیخت را با کمان خودش به پایه تخت می‌بندد و خود به خواب می‌رود. صبح که کنیز کان برای آوردن صبحانه به خوابگاه عروس و داماد می‌روند داماد را با این وضع ناهنجار می‌بینند و به رستم خبر میدهند. رستم هم جرئت نمی‌کند به آن محل برود چون بانو در حال غضب مثل یک ماده شیر در حال خشم بوده است.

خلاصه گیو بدیخت را باز می‌کند و گیو هم با دماغ سوخته و ناراحت از اطاق عروس خارج می‌شود و به پدرش گودرز شکایت می‌کند که عجب عروسی برایم گرفتی؟ گودرز می‌گوید فرزندم این عروس را خود اختیار کردی، خربزه‌ایست که خودت خوردی باید خودت‌هم پای لرزش بنشینی. مدت چندین سال می‌گذرد گیو نه جرئت می‌کند اظهار عشق کند و نه میتواند زن دیگری بگیرد. به هر کس هم که مراجعته می‌کند آنها هم این معما را نمی‌توانند حل کنند تا بالاخره دست به دامن زال پدر بزرگ عروس می‌شود زال می‌گوید که من این مشکل را حل می‌کنم. در یکی از روزها تصادقاً پیش بانو می‌رود و پس از صحبت‌های زیاد می‌گوید دخترم من حرفه‌ای درباره تو شنیده‌ام اول باور نکرم که از نژاد گرشاسب دختری بدرفتار به عمل آید ولی حالا

یقین شد که موضوع حقیقت دارد. دختر با ناراحتی گفت پدر بزرگش کی بدر فتار است؟ زال با کمال خونسردی گفت دخترم تو که آبروی چندین ساله خاندان ما را بر دی. گفت برای چه؟ موضوع چه بوده؟ گفت مردم میگویند در شکارگاه با جوانی معاشه کردی و تو دختر نیستی و اینکه حاضر نبودی شوهر کنی ترسید کی چه مطلب روشن شود. گفت کی گفته؟ گفت تمامی مردم میگویند. بانو جواب داد: من دختر نیستم؟ زال گفت اگر کسی با توبه حرامی نزدیکی نکرده است علت اینکه گیور آنکه شوهر رسمی تست کنک زدی چیست؟ بانو گفت گیو این حرف را زده. گفت نه فرزندم این را من میدانم. گفت برای اینکه به شما ثابت کنم دخترم، به گیو بگویید بباید پیش من. زال از این حیله که طرح کرده و به نتیجه رسیده بود خوشحال به گیو اطلاع میدهد که امشب بروکار درست است. گیو خیلی خوشحال است ولی باز میترسد. بالاخره آتشب عروس بزمی مهیا میکند و خادم خود را پی گیو میفرستد. گیو یک پا پیش و یک پا عقب به خوابگاه عروس میرود ولی پشت در جرث نمی کند وارد شود بنا میکند سرفه کردن. بانو متوجه میشود که گیو پشت در است صدا میزند آقای الف سalar بفرمائید. گیو وارد میشود و پهلوی عروس می نشیند ولی باز جرث دست درازی ندارد. بانو به گیو میگوید: «شراب بربیز. گیو جامی شراب پرمیکند و به بانو تقدیم. بانو جام را میگیرد و میگوید: «این شراب را میخورم به سلامتی یک جفت سبیل های مردانه الف سalar ایران گیو.» گیومیگوید: «نوش جان، بروج جائی که درد و غم نباشد.» بانو هم جامی پر میکند و تعارف گیو میکند، گیو هم میگوید: «این شراب را میخورم به سلامتی یک جفت حلقه های چشم بانو گشتب دختر رستم تاجبخش.» بانو میگوید: «نوش جان» آتشب بانو شراب زیاد میخورد و خود را به مسیتی میزند بعد میگوید گیو من خسته ام پاهای مرا بمال و برای اینکه گیو رویش به بانو باز نشود و هر شب مزاحمش نباشد خود را در عالم بیهوشی می اندازد و گیو هم کم کم پاهای را میمالد و دست به این طرف و آنطرف میزند بعد خاطرش جمع می شود که امشب کنک در کار بیست خلاصه کاری که دو سال انتظارش را میکشید انجام میدهد به محض اینکه کارش تمام میشود بانو خود را هوشیار نشان میدهد و میگوید کی در رختخواب من بود؟ و نعره میزند. گیو هم فرار میکند و میآید در اصطبل و اسب خود را زین میکند و از ترس سوار میشود و از زابل به طرف فارس حرکت میکند. در همین شب بوده که نطفه بیژن بسته میشود و از آن شب

به بعد دیگر توجهی به گیو نمی کند تا موقعیکه میگویند کیخسرو پسر سیاوش در توزان است. به گیو میگوید اگر کیخسرو را بیاوری یک شب دیگر هم با تو خواهم بود که مادر مرده گیو بهاین امید هفت سال در بدر غربت میشود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد - حسن کاشی - پنجاه ساله - کارمند - کاشان

یادداشت - درستندی که آقای سیاوش چهار دولی از توپسر کان فرستاده اند گوید:

رستم دختر خود بانو گشتب را به یکی از پسران گودرز به نام گیو می دهد. در شب عروسی که گیو می خواهد به حیله برود در داخل اطاق می بیند بانو گشتب ایستاده و قدم می زند. همینکه گیو داخل می شود بانو به او می گوید «با هم کشتنی می گیریم اگر پشت مرا به خاک مالیدی من زن تو و در اختیار تو هستم. در غیر اینصورت حق نداری که با من همبستر شوی.» گیو قبول می کند و از قضا بانو گشتب بر او پیروزی می شود و بی درنگ دست و پای اورامی - بند و در گوشه ای می اندازد. صبح همانشب رستم از ماجرا باخبر می شود و دختر خود را به خاطر این کار سرزنش می کند و خلاصه جشن عروسی را از نو ترتیب می دهند.

فروردين ۱۳۵۴

درستندی که دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار از ده لاور رزمی سفلی، خورموج، بوشهر فرستاده اند، کشیدن زه کمان رستم هم شرط ازدواج با دختر رستم است که در این زور آزمائی نیز گیو پیروزی می شود.

درستندی که آقای فادر قرقیز - بیست و چهار ساله - آموز کار عشاپری از ارغون بوشهر فرستاده اند آزمایش کشیدن قالی شرطی است که رستم برای خواستگاران دخترش می گذارد و دخترش را روی قالی می نشاند و پهلوانان به نوبت قالی را می کشند که هیچ گدام موفق نمی شوند و این گیواست که وقتی قالی را می کشد، قالی پاره می شود و او داماد رستم می شود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

رستم و کیکاووس

کیکاووس پادشاه ایران که خیلی تعریف مازندران را شینده بود به خیال افتاد به آنجا لشکر بکشد و آنجا را بسیرد. مازندران در آن دوره دست دیوها بود و دیوها، هم زورشان زیاد بودهم جادوگری میدانستند. بزرگان و سران سپاه به کیکاووس نصیحت کردند که از این خیال منصرف بشود اما او زیر بار نرفت و با سپاهی که داشت به سمت مازندران حرکت کرد. شاه مازندران که دیوسفید باشد قشونش را جلو

کیکاووس فرستاد و اورا شکست داد و کیکاووس را هم گرفت او را جادو کرد و توی حبس تاریک انداخت و کیکاووس دید چشمهایش نمی بیند.

کیکاووس را در حبس تاریک داشته باشد تا ببینیم جهان پهلوان چه کرد. این خبر که به رستم رسید عزم کرد یکمه و تنها به مازندران برود. به او گفتند راه خیلی سخت است و توهفت خوان و هفت منزل خیلی دشوار و خطرناک در پیش داری. گفت هر چه باشد اهمیت ندارد و خنجر و شمشیر و تیر و کمان و گرز نه صدمون خودش را بر - داشت و سوار رخشش شد و راه افتاد به سمت مازندران. در خوان اول گذارش به - بیشهای افتاد که گورخر فراوان داشت و رستم خسته و تشنه و گرسنه بود. کمند انداخت و گورخری را شکار کرد و کباب کرد و خورد و از چشمهای که آنجا بود آب خورد تا سیراب شد بعد رفت توی چشمه و سر و تنش را شست و خواست یک کمی چرت بزند تا خستگی از تنش بیرون برود. زین و دهنۀ رخش را باز کرد تا او هم بچرد. خودش هم سپرشن را زیر سر گذاشت و خوابید چند دقیقه نگذشت شیر نری از بیشه درآمد و تزدیک شد به رخش و مثل اجل معلق به سمت رخش خیز برداشت. رخش هم که هوشیار بود با دوتا دستش چنان توی مغز شیر کوفت که مخش ازدهنش درآمد و نقش زمین شد. رستم که سر و صدا و شیهۀ رخش را شیند از خواب پرید و رفت سراغ رخش، دید بله! رخش نره شیری را کشته است. خیلی خوشحال شد و پیشانی او را بوسید و نوازش کرد و زین را گذاشت پشت رخش و راه افتاد.

راهی که باید رستم از آنجا می‌گذشت یک بیابان بی آب و علفی بود که هر چه آفتاب به وسط آسمان نزدیکتر میشد هوا گرمتر میشد. یک وقت رستم دید رخش از تشنگی و گرسنگی و خستگی دارد از حال می‌رود. ناچار رخش را اول کرد و دنبال آب به این طرف و آن طرف رفت تا خودش هم به نفس نفس افتاد و دیگر نمیدانست چکار کند. پیشانیش را روی خاک داغ گذاشت و از خدا یاری خواست. سرش را که بلند کرد دیدیک میش کوهی بیداشد. به خودش گفت این حیوان حتیاً دنبال آب می‌رود. منهم دنبالش می‌روم بلکه به آب برسم اما آنقدر تشنه و خسته بود که نای حرکت نداشت با این وصف غیرت کرد و باز هم رفت. میش آنقدر رفت تا به چشمهای رسید و سرچشمه ایستاد. رستم به او رسید و از آب چشمه خورد تا سیرشد بعد رفت و

رخش را آورد و رخش هم سیراب شد. رستم سروتن خودش را شست وزین رخش را برداشت و اوراهم شست و حال آمد. بعد گسوارخانی گرفت و کباب کرد و خورد و خستگی درکرد و راه افتاد و تا غروب آفتاب در راه بود. سرشب شده بود که از رخش پائین آمد و رخش را سرداد تا بچرد. خودش هم سپر را زیر سرگذاشت و خوابید. نیمه های شب بود که یک جادو به شکل اژدها پیداشد. این اژدها از سر تا دم هشتاد گز بود. رخش از دور هیولائی دید که از دهان او آتش بیرون میزند و چشم های او مثل دوشعله سوزان می درخشند. بالای سر رستم آمد و هراسان و شیهه - زنان دو دست به زمین کوبید و رستم را بیدار کرد اما همین که رستم بیدار شد اژدها به جادو گری پنهان شد. رستم هرچه اینطرف و آنطرف گردید چیزی نمید و دوباره خوابید ولی اژدها دوباره ظاهر شد و رخش شیهه کشید و نزدیک رستم آمد و دو دستی به زمین کوفت و آنقدر سماجت کرد که رستم بیدار شد اما باز اژدها ناپدید شد. رستم هرچه گشت چیزی نمید تمام اطراف را زیر رو و گرد دید خبری نیست. این - دفعه دیگر او قاتش تلغی شد و به رخش نهیب زد که اگر بی خودی مرا از خواب بیدار کنی سرت را از تن جدا می سکنم و خوابید. رخش سرش را پائین انداخت و دلتگ شد اما از نزدیک رستم تکان نخورد. اژدها این بار با هیجان زیاد و نفس آشین پیدا شد و رخش از ترس رستم صدا نکرد تا اژدها نزدیک شد، خیلی جلو آمد، رخش نتوانست خاموش بماند یک شیهه جانانه کشید و با دست خاکها را هوا کرد. رستم که نیمه بیدار بود مثل برق از جا پرید و شمشیر را کشید و به سمت اژدها رفت و با اژدهای هیولا گلاویز شد. رخش دید آن است که اژدهای جادو به سوار و صاحب دلیرش زخم ناکاری بزنده جلو رفت. دهن باز کرد و پشت اژدها را با دندانهایش گرفته اژدها عاجز شد خواست برگردد و به کمر رخش بپیچد که رستم مهلتیش نداد و شمشیر را حواله سرش کرد و سر اژدها از تنش جدا شد و به این ترتیب جهان پهلوان و رخش از سه خوان گذشتند.

در منزل یا خوان چهارم، رستم زال به سر زمینی رسید که وادی جادو گران بود و به ظاهر جای خیلی با صفاتی بود. طرف های عصر بود که تهمتن لب چشم های رسید دید نزدیک این چشمیه یک ضیافت شاهانه ترتیب داده اند اما کسی در آن حوالی دیده

نمیشود. از آنجا که خیلی گرسنه و خسته بود سرسرفره نشست و غذای خوبی خورد و مقداری شراب نوشید. اتفاقاً چشمش به تنبوری افتاد آنرا برداشت و شروع به نوختن کرد و این طرزی که در منطقه گوران هنوز بنام طرز رسم ونظم رسم می نوازند باز مانده همان سبکی است که رسم در آنجا نواخته است. بعداز آنکه مدتی تنبور نواخت دید یک دختر خیلی طناز و خوشگلی با دستبند طلا و گردبند مرصع و لباس هفت رنگ خرامان خرامان دارد به طرفش می آید. رسم بی اختیار گفت. بسم الله الرحمن الرحيم بعدهم «و تبارك الله احسن الخالقين» را تمام نکرده که دید شکل و ریخت دختر عوض شد و به شکل یک پیرزن زشت و کریمی درآمد با موهای سفید و زکرده و دندانهای کرم خورده کج و کوله، یک هیکلی که هر کس او را ببیند مو بر انداش راست می - ایستد. رسم تنبور را زمین گذاشت و یکباره متوجه شد که این دیو جادوست و از جا حرکت کرد. پیرزن خواست فرار کند اما رسم مهلتش نداد. خدا را یاد کرد و کمند را انداخت و پیرزن را کشان کشان پیش کشید و هیکل نحس و نجس اورا مثل خیارت به دو نیم کرد.

رسم از آنجا حرکت کرد و رفت. چند فرسخی که رفت به جائی رسید که زمین و زمان تاریک بود و چشم هیچ جا را نمی دید. جهان پهلوان توکل به دادر پاک کرد و بعداز اینکه مسافت زیادی رفت به سر زمینی روشن رسید که دشتی خرم و سرسبز داشت. رسم که از فرط خستگی غرق عرق بود رخش را سرداد تا بچرد و خودش در آب رفت و تن و بدن مردانه و درشتی را شست و آسوده شد خواهد. از قضا رخش رفت توی مزرعه و شروع کرد به چریدن. از آن طرف دشیبان زبان نفهمی که مزرعه را می پائید آمد به سراغ صاحب اسب. و بی اینکه بداند با کی طرف است چماق را کشید به کف پای پهلوان که توی خواب خوش بود. رسم با اوقات تلغ بلند شد دید مرد بی سروپائی رو به رویش ایستاده است. نه گذاشت و نه برداشت، دست برد دو تا گوش او را از بین کند و کف دستش گذاشت. دشیبان گریه کنان بدو بدو رفت پیش صاحب اختیار آنجا و گفت یک مرد ناشناسی اسبش را اول کرده بود توی مزرعه و تا رفتم بگوییم چرا این کار را کردی جفت گوش مرا کند و کف دستم گذاشت. او هم با جماعتی از پهلوانهای محل آمدند تا بفهمند کسی که چنین کاری

کرده کیست؟ رستم که از دور دید، یک جماعتی با هیاهودارند می‌آیند زره پوشید و کلاه خود بر سر گذاشت و مسلح به سمت آنها رفت. سردسته آنها گفت: آهای! تو کی هستی و چرا اینجا آمدت‌ای؟ حالاکه آمده‌ای چرا گوش این دشبان را کندي؟ رستم به جای اینکه جواب او را بدهد مثل شیر بهمه‌شان حمله کرد و به حمله اول همه گریختند. رستم بدیگران اعتنای نکرد اما آن سر دسته را با کمند گرفت و محکم دستهای اورا بست و گفت هرچه می‌پرسم باید جواب درست بدی و گرنه سرت را از تن جدا می‌کنم. بگو ببینم این دیوسفید جاش کجاست؟ زندان کیکاووس پادشاه ایران کجاست؟ در اطراف کیکاووس و دیوسفید هرچه میدانی بگو که اگر راست بگوئی ترا شاه و صاحب اختیار سرزمین مازندران می‌کنم. سر دسته گفت یقین بدان که هرچه بپرسی راست می‌گوییم. از اینجا تا زندان کیکاووس صد فرسخ و از آنجا تا تختگاه و مرکز دیوسفید هم صد فرسخ است آنهم راههای سخت و پیچ در پیچ. اما مرکز و تختگاه دیوسفید یک غاری است میان دو تا کوه بلند که دوازده هزار دیوجنگی ازا و حفاظت می‌کنند و دیوسفید از تنومندی و هیکل مثل یک کوه است و خیال نمی‌کنم تو حریف او شوی. رستم از این حرف خنده‌اش گرفت و گفت تو کاری به این کارها نداشته باش حرف را بزن.

خلاصه رستم خوب که ته توی مطلب را در آورد راه افتاد و او را هم همراه برداز اینکه یک شب و دو روز راه رفتند شب دوم تهمتن دید از دور آتشی پیدا است پرسید این آتش مال کجاست؟ او جواب داد این آتش مال ارژنگ دیو سپهسالار خاک مازندران هست. رستم از رخش پائین آمد و اول همان راهنمای خودش را محکم به درختی بست و خواهید. صبح سحر راه افتاد به طرف تختگاه و دستگاه ارژنگ و رسیده و نرسیده چنان نعره‌ای کشید که تا ده فرسخ آنطرف تر به لرزه در آمد. ارژنگ تا خواست به جهان پهلوان نگاه کند جهان پهلوان او را سر - دست بلند کرد و به زمین کوفت و خنجر آبدار را کشید و سرش را از تن جدا کرد. دیوهانی که اطراف ارژنگ جمع شده بودند پاره‌ای به دست رستم افتادند و به درک واصل شدند پاره‌ای هم پا به فرار گذاشتند و جانشان را برداشتند و در رفتند. رستم زال طرفهای عصر بود که از جنگ با دیوها خلاص شد و برگشت راهنمای خودش را از درخت باز کرد و راه افتاد به طرف زندان کیکاووس و همین که نزدیک آن شهر

رسید رخش شیهه جانانه‌ای کشید، طوری که کیکاووس صدای اسب و فادار تهمتن را شنید و در حقیقت باشینیدن شیهه رخش جان دوباره به‌قالبیش آمد و از پس خوشحال بود نتوانست خودش را بگیرد به‌اطرافیان خود گفت عاقبت مرد همه دنیا آمد اینهم شیهه رخش است ولی اطرافیان کیکاووس خیال کردند شاه سختی نکشیده زندان ندیده هذیان می‌گوید و مالیخولیا گرفته است. اینها در این گفت‌وگو بودند که قامت مردانه جهان‌پهلوان از در وارد شد و دیگر ادب و آداب کنار رفت و از خوشحالی کار به‌پایکوبی و فریادشوک کشید. کیکاووس که نایینا بود و جائی را نمیدید، رستم اورا در بغل گرفت و روی او را بوسید اما کیکاووس از خوشحالی غش کرد و افتاد و آنقدر به‌مال و وامال کردند تا به‌هوش آمد و به‌جهان‌پهلوان گفت آنچه زحمت و سختی کشیده‌ای یک‌طرف، این زحمتی که باید برای بیناشدن من بکشی یک‌طرف، بخار اینکه فقط جگر دیوسفید است که چشم مارا بینا می‌کند. رستم به‌او دلداری داد و گفت به‌یاری یزدان پاک دیوسفید به‌دست من نابود خواهد شد.

رستم از شاه کیکاووس و حاضران خدا حافظی کرد و رفت و از هفت کوه گذشت و به‌غار دیوسفید رسید و شمشیر را کشید و دیوان نگهبان غار را پشت‌سر هم کشت. دیوها که دیدند مرگ در کار است فرار کردند و رستم وارد غار شد. غار تاریک بود و چشم رستم درست نمیدید. کمی صبر کرد تا چشمش به‌تاریکی عادت کند آنوقت دنبال دیوسفید گشت، دید یک‌دیو باپوست سفید و موی سفید مثل یک کوهی خوابیده است. نعره‌ای کشید که غار به‌لرزه درآمد و دیوسفید بیدارشد و با رستم گلاویزشد. رستم دید مشکل حریف این هیولا بشود و از یزدان پاک کمک خواست و با شمشیر کشیده چرخید و همین‌که از دیو سفید کمی دور شد دست راست او را انداخت و دست او مثل ستونی که خراب بشود وقتی کف غار افتاد همه غار را به لرزه در آورد. دیوسفید خواست بادست چپ به‌تهمتن حمله بیاورد که شمشیر رستم حواله گردنش شد و سرگنده گندیده‌اش روی زمین افتاد. رستم معطل نکرد و خنجر را گذاشت توی پهلوی دیوسفید و جگرش را بیرون آورد و از غار بیرون آمد و سر و دست پرخونش را شست و راهنما را که با کمند بسته بود باز کرد و راهی زندان کیکاووس شد و به‌محض رسیدن به‌چشم کیکاووس و همراهان او هر کدام چند قطره خون گرم جگر دیوسفید چکاند و همه روشن شدند و تازه رخسار مردانه جهان‌پهلوان را

دیدند و دست به دعا برداشتند.

جهان پهلوان حکومت مازندران را به پاس صداقت راهنمای خودش به او بخشید و به همراه شاه کیکاووس و اطرافیان به صحت و تقدیرستی و پیروزی به پایتخت بازگشت.

اردیبهشت ۱۳۵۶

سید مجید پناهی - سی و نهمالله - نقاش و تابلوساز - گهواره - گوران - کرمانشاه

rstem و دیو سفید

روایت اول

می‌گویند وقتی که رستم پسرش سهراب را کشت و بانار احتی به سوی سیستان رفت، دیو سفید خبردار شد که رستم فرزندش سهراب را کشته و با غصه به سیستان رفه. گفت حالا وقت آن است که به دیوان دستور بدhem کیکاووس را با تمام سپاهیانش دستگیر کنند و در چاهی زندانی کنم و چهل دیورا نگهبان آنها کنم. به دستور دیو سفید یک شب دیوها از زمین و هوا به لشکریان کیکاووس شیخون زند و کیکاووس را با لشکریانش دستگیر کر دند و در چاهی زندانی کردند. دیو سفید چشمهای کیکاووس و همه لشکریان او را طوری به جگر خودش سحر و جادو کرده هیچکدام جائی را نمی‌دیدند. چندروزی از این ماجرا گذشت و جاسوسان این خبر را به گوش رستم رسانیدند. رستم با خودش گفت «می‌روم و انشاء الله کیکاووس ولشکریانش را نجات می‌دهم و دیو سفید را می‌کشم». بر رخش خود سوار شد و از سیستان به سوی مازندران حرکت کرد تا به مقصد رسید. امنی دانست که کیکاووس ولشکریانش در کجا زندانی هستند تا بین که وقتی در آن اطراف جستجو می‌کرد پسر مر جانه جادو را دستگیر کرد و به او گفت: «اگر به من بگوئی کیکاووس ولشکریانش در کجا زندانی هستند ترا امیر دیوان مازندران می‌کنم». پسر مر جانه جادو گفت در فلان چاه زندانی هستند و چهل نره دیو نگهبان آن چاه هستند و بالای آن چاه سنگی هست که آن چهل نره دیوبزور بر می‌دارند.

rstem با پسر مر جانه جادو روانه شدند تارسیدند به محلی و پسر مر جانه جادو گفت «حالا نزدیک آن چاه رسیده‌ایم» رستم رخش را بست و پسر مر جانه جادو را هم محکم به درختی بست و راه خود را اگرفت و رفت تارسید به آن چاه و دید چهل نره

دیوسرچاه دور هم نشسته‌اند. همینکه دیوهای رستم را دیدند از جای خود حرکت کردند و دار شمشادهای خودرا برداشتند و بارستم جنگیدند تا اینکه رستم بیشتر آنها را کشت بعضی هم زخمی شدند و فرار کردند. رستم با خیال راحت رفت سرچاه دیدسنگ بزرگی سرچاه گذاشته‌اند بایک دست آن سنگ را از سرچاه برداشت و به دور انداخت و توی چاه رفت رسید به جایی که کیکاووس لشکریانش زندانی بودند. رستم با خودش زمزمه‌ای کرد و این زمزمه به گوش کیکاووس رسید و به لشکریانش گفت «این زمزمه از رستم است» لشکریانش گفتند «رستم در سیستان است چطور به این زودی به اینجا آمده است؟» رستم با صدای بلند گفت «خودم هستم که برای نجات شما آمده‌ام» همه دور رستم جمع شدند و گفتند «ما جایی را نمی‌بینیم برای اینکه دیوسفید چشمها مرا به جگر خودش سحر و جادو کرده است و اگر بتوانی جگر دیوسفید را بیاوری که از خون آن به چشمها خود بمالیم چشمها می‌بینا می‌شود.»

_RSTM با کیکاووس خدا حافظی کرد و از چاه بالا آمد و با پسر مرجانه جادو حرکت کردند و به فیروز کوه رسیدند. رستم رخش را بست و به پسر مرجانه جادو گفت «نشانی دیوسفید را بگو» پسر مرجانه جادو نشانی دیوسفید را گفت و رستم پسر مرجانه جادو را محکم به درختی بست و به او گفت «اگر بار اول صدای مرا شنیدی بدان که با دیو سفید رو برو هستم وقتی بار دوم صدای مرا شنیدی بدان که با دیوسفید در حال جنگ هستم وقتی نعره سوم مرا شنیدی بدان که اورا کشتم و اگر نعره سوم مرا شنیدی بدان که او مرا کشته است». رستم این حرفا را گفت و روانه شد تا رسید به در غار سفید، می‌گویند دیو سفید یک هفته‌می خواهد و یک هفته بیدار بود و موقعي که رستم به اورسید دیو سفید خواهد بود. رستم با خودش گفت «اگر دیو سفید را در خواب بکشم نامردمی است». بنابراین رستم نعره‌ای زد که به گوش پسر مرجانه جادو رسید. آنوقت با نیش شمشیری که دستش بود به کف پای دیو سفید فشار آورد. دیو سفید پای خود را خاراند و با خود گفت «چه پشه بدی بود». رستم دوباره و بیشتر از دفعه اول با نیش شمشیر به کف پای دیو سفید فشار وارد آورد. دیو سفید چشمها خود را باز کرد و رستم پهلوان را در مقابل خود دید. رستم برای بار دوم نعره‌ای زد که پسر مرجانه جادو شنید. دیو سفید دست برد به دار

شمشاد خواست به گردن رستم بزند اما رستم آن را از خود رد کرد و نعرهای زد که پسر مرجانه جادو شنید. آنگاه رستم گفت «پروردگار! مرا شرمنده مکن و به من توانایی بده که اگر در دست این عفریت کشته شوم ایران از دست می‌رود.» و خدرا یاد کرد و با مشیر شکم دیو سفید را پاره کرد. بعد جگر او را بیرون آورد و کاسه سر دیو سفید را هم که دوتاشخ داشت برداشت و رو آنه شد تا رسید به پسر مرجانه جادو. رستم سوار بر رخش شد و با پسر مرجانه جادو به سوی چاهی که کیکاووس و لشکریانش زندانی بودند روانه شدند وقتی آنجا رسیدند رستم پسر مرجانه جادو را به درختی بست و توی چاه رفت و از خون جگر دیو سفید به چشم همه آنها مالید تا چشمهای آنها بینا شد و از چاه بالا آمدند. رستم پسر مرجانه جادو را امیر تمام دیوان مازندران کرد و خودش با کیکاووس و بقیه روانه شدند. کیکاووس بر تخت سلطنت نشست و رستم به سوی سیستان رفت، با شادی و سرافرازی.

۱۳۵۳ دی

حسین کیخا مقدم - بیست و هفت ساله - پیشوور - ماران کلاته - گران

روایت دوم

یک روز رستم به جنگ افراسیاب به توران زمین رفت. پس از چند روز سپاهیان افراسیاب را شکست داد و خود افراسیاب را دستگیر کرد. ولی افراسیاب که یک پهلوان جادوگر و ساحر بود از دست رستم فرار کرد. بعد رستم به سیستان بازگشت و آنجا دید کیکاووس شاه و بچه‌ها و وزیرش و همین طور خواهر و داماد خودش نیستند. سراغ آنها را از زال گرفت زال گفت «آن موقع که تو به جنگ افراسیاب رفته بودی من هم برای جنگ با دیوها به هندوستان رفته بودم و پس از شکست آنها به سیستان برگشتم به من گفتند سپید دیو آمده و کیکاووس شاه و بچه‌ها و وزیرش و هم‌چنین داماد ما یعنی پاس و همسرش گشتب با نور اگرفته و با خودش به مازندران برد، در چاه عمیقی زندانی کرده و با طلسی چشم همه آنها را کور کرده است. سنگ آسیاب بسیار بزرگی هم که سه هزار من وزن دارد سر چاه گذاشت و به آن وردی خوانده است که کسی جز تو قادر به بلند کردن آن نیست. دورتا دور آن چاه را هم حصار کرده و آن حصار یک دروازه دارد با چند نفر دروازه‌بان غول بیابانی.» رستم همینکه حر فهای پدرش را شنید ناراحت شد و از پدرش اجازه خواست و بر رخش سوار شد گر ز نهصد منی و شمشیر سیصد منی خودش را هم برداشت و به راه افتاد. چند روز

راه رفت تا اینکه یک روز در بین راه چشمش به یک غول بیابانی افتاد او را با گمتنش گرفت و بدون سوال و جواب دوگوشش را کند. غول بیابان گفت «ای رستم چو مرا اذیت می کنی؟ هر چه می خواهی بگو تا آماده کنم.»

رستم ماجرا ای زندانی شدن کیکاووس و بقیه را از اول تا آخر برای غول تعریف کرد. غول بیابان گفت «جای آنها را می دانم سپیددیو همه آنها را در چاه عمیقی در مازندران طلسمن کرده است. اکنون مرا نکش تاترا به آنجاراهنمایی کنم.» رستم قبول کرد. غول بیابان جلو و رستم عقبش، چند روزی راه پیمودند تا به مزرعه کی آن چاه رسیدند. غول بیابان چاه را به رستم نشان داد و گفت «ای رستم من دیگر جرئت ندارم جلوتر بیایم.» رستم غول بیابان را با طناب به درختی بست. غول به رستم گفت «دور حصار چاه نگرد چون ممکن است ترا هم طلسمن کنند. راست به دروازه حصار برو. دروازه بان یک غول عجایبی است. جای چاه را او می داند.» رستم رفت تا به دروازه حصار رسید. غول عجایب گفت «ای رستم کجا میروی؟ کاری با تو بکنم که از جهان معحو شوی.» رستم از پشت رخش کمند انداخت و آن غول عجایب را گرفت. وقتیکه غول عجایب خودش را در مقابل رستم ناچیز دید گفت «ای رستم چرا مرا گرفتی و از من چه می خواهی؟» رستم گفت «آن چاه که توی این حصار است و سپید دیو آدمیزاده ها را در آن طلسمن کرده کجاست؟» غول عجایب گفت «ترا راهنمایی می کنم. اما فایده ای ندارد چون سپید دیو آنها را کور کرده است.» رستم گفت «مگر چشمهای آنها قابل درمان نیست؟» غول گفت «چرا. اگر جگر سپید دیو را بسوزانی و به صورت خاکستر در بیاوری و به چشم آنها بمالی همه بینا میشوند.» رستم از رخش پایین آمد و با راهنمایی غول به سر چاه رسید. سنگ آسیاب را از سر چاه برداشت دید که از ابتدا تا انتهای چاه پله پله است. از پله ها رفت پایین و در ته چاه یک عمارت بزرگ دید که سپید دیو آدمیزاده ها را داخل آن طلسمن کرده بود.

وقتی رستم آنها را به این وضع پریشان و نایینا دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. رستم صدا کرد «شاها چرا به این وضع افتاده اید؟» وقتی که صدای رستم را شنیدند گفتند «ای پهلوان! سپید دیو ترا هم اینجا جادو و طلسمن کرده است؟» رستم جواب داد «خیر، من برای نجات شما آمده ام.» شاه گفت «چه سود که سپید دیو ما را نایینا کرده است.» رستم گفت «چاره و درمان این کار بسیار آسان است. من هم اکنون

میروم و سپیددیو را پیدا می‌کنم و علاج چشمانتان خاکستر جگر سپیددیو است.» شاه گفت «ای رستم خودت را به کشنن نده زیر آکسی نمی‌تواند او را بکشد.» رستم گفت «من رفتم متظر من باشید.» خلاصه، رستم از چاه بیرون آمد و سنگ آسیاب را سر چاه گذاشت و بر رخش سوار شد و به غول عجایب گفت «اگر جای سپیددیو را برایم نگوئی ترا می‌کشم.» غول گفت «ترا راهنمایی می‌کنم به شرط اینکه مرا با خودت به آنجا نبری.» رستم قبول کرد و از غول پرسید «سپیددیو چطور جانوری است و چطور باید اورآکشت؟» غول گفت «سپیددیو هفت سر دارد. سرش را نبر چون اگر یک سرش را ببری و بخواهی سر دیگر را ببری سر بریده قبلی زنده می‌شود و به همین ترتیب این جریان ادامه پیدا می‌کند و نمی‌توانی او را بکشی. تنها چاره کشتنش این است که او را زمین بزنی و شکمش را پاره کنی. همینکه جگر ش را در آوردی بلا فاصله می‌میرد.»

خلاصه، غول مکان سپیددیو را بر رستم نشان داد و گفت «ای رستم، آن دودی را که به صورت ابر می‌بینی از آن کوه بلند می‌شود بخار دهان سپیددیو است.» رستم غول را باطناب به درختی بست و به سوی آن کوه روانه شد. رفت و رفت تا به آن کوه رسید دید که دیو خوابیده است و به اندازه کوهی است. نخواست که او را به نامردی بکشد. نیزه را به قدر یک گز به پایش فرو کرد دیو بیدار نشد و گفت: «این مگسها نمی‌گذارند بخوابم.» رستم گفت «مگس نیست. منم رستم، منم کشندۀ تو، بلند شو.» وقتی که سپیددیو صدای آدمیزاد را شنید بلند شد. همینکه سرش را بلند کرد رستم را شناخت. گفت «ای رستم تو اینجا چکار می‌کنی پشه‌ای نمی‌تواند از ترس من اینجا پرواز کند.» القصه سپیددیو بلند شد و با رستم کشتن گرفت و چهل شبانه روز مبارزه کردند. چون رستم عاجز شد گفت «ای دیو پلید ما مسلمانان نماز می‌خوانیم. آیا به من وقت می‌دهی دور کعت نماز بخوانم؟» دیو گفت «مانعی ندارد من هم گرسنه‌ام باید غذا بخورم.» رستم رفت و ضو گرفت و دور کعت نماز حاجت خواند و به درگاه خدا نالید و گفت «خدایا از تو می‌خواهم که مرا به دست این دیو پلید به کشنن ندهی.» بعد به قدری گریه کرد که از اشک چشمانش رو دخانه‌ای جاری شد. بعد از نیایش به درگاه خدا، از سیمرغ هم قوتش را خواست. سیمرغ قوتش را به او داد. دوباره رستم و سپیددیو کشتن گرفتند رستم سپیددیو را از زمین بلند کرد و چنان به زمین زد که

زمین به لر زه در آمد. رستم فور آشکمش را پاره کرد و جگرش را درآورد و سپیددیو مرد. بعد رستم به درگاه خدا شکر کرد و به رخش سوار شد و آن غول را که به درخت بسته بود آزاد کرد و با خودش به همان حصار چاه برد و دستور داد که هیزم فراهم کند. غول هیزم فراهم کرد و رستم آتش کرد و آن جگر را سوزانید و خاکستر ش را جمع کرد و بعد آن غول را آزاد کرد و به توی چاه برای نجات پادشاه و سایرین رفت و خاکستر جگر سپیددیو را به چشم یک یک آنها مالید و همه از نایینائی خلاص شدند و چشمانشان شفا یافت. شکر خدا را به جای آوردنده رستم را دعا کردند و خوشحال و شادمان از چاه بیرون آمدند و به سیستان بازگشتند. کیکاووس شاه به تخت سلطنت نشست و سال‌های سال با آسایش خاطر حکومت کرد.

۱۳۵۴ فروردین

دل احمد دولتخواه - بیست ساله - محصل - رضوانشهر - طوالشی

روایت سوم

می‌گویند چون دیو سفید برای مردم مازندران مزاحمت درست میکرد و وجود او در جنگل مانع رفتن مردم به جنگل بود، مردم محل از رستم خواستند که به مازندران بیاید و دیو را بکشد. رستم هم به مازندران آمد و به کجور^۱ رفت که دیو سفید در اطراف آن در جنگل توی غاری زندگی میکرد. وقتی رستم به آن محل رسید از مردم سراغ دیو سفید را گرفت و خواست که جای دیو سفید و راه رفتن به غار دیو را به او نشان بدهند. راه غار را به او نشان دادند و گفتند «تو باید زواله^۲ ظهربروی سراغ دیو سفید. او در این وقت روز در غار خودش خوابیده است.» رستم راه غار را در پیش گرفت و رفت. می‌گویند دیو سفید در هفت خوان زندگی میکرد که این هفت خوان عبارت از هفت غار بود و دیو سفید در خوان هفتم بود و چهل شبانه روز خواب و چهل شبانه روز بیدار بود. رستم رفت و رفت تا زواله ظهر رسید به غار دیو سفید و دید که دیو سفید در خواب است. اما این ساعت موقعی بود که دیو سفید چهل شبانه روز خوابیده بود و کم کم می‌خواست بیدار شود. ولی رستم که دیو را در خواب دید با خودش گفت «کشن دیو در خواب جوانمردی نیست، شهرتی هم ندارد. خوب است نعره‌ای بزنم و او را از خواب بیدار کنم و با هم نبرد کنیم و بعد او را نکشم.» بنابراین نعره‌ای کشید و با صدای نعره‌ای او دیو از خواب بیدار شد. چون رستم

را مقابل خود دید فوری سنگ بزرگی برداشت و به طرف او حمله کرد. رستم بعد از تلاش زیاد، کمند انداخت و دیورا به بندکشید و به زمین زد و سر اوراکه دوشاخ بزرگ داشت برید و به نشان افتخار و سر بلندی خود آن را بر سرش گذاشت.

- ۱ Zevâlê = محلی نزدیک کلاردشت - ۲ Kojur = درست و سط ظهر

جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار
فروردهای ۱۳۵۴

روایت چهارم

روایت می‌کنند که دیو سفید تهمینه زن رستم را با خود به غار مازندران می‌برد و آنجا محبوس می‌کند. رستم از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می‌شود. خودش را آماده و مسلح می‌کند و به طرف محل زندگی دیو سفید راه می‌افتد و قتی آنجا می‌رسد دیو سفید با رستم وارد جنگ می‌شود و او را مغلوب می‌کند و با خود به قله کوهی می‌برد که مجاور دریا بود. رستم را روی شاخهایش قرار می‌دهد. و می‌گوید:
الا رستم جنگ کن جنگجوی به دریا بینداز مت یا به کوه

_RSTM که شنیده بود کار دیوها بر عکس است می‌گوید:

مبادا به دریا بیندازیم کباب دل ماهیان سازیم
به کوه بینداز که ببراست و شیر که شیران ببینند مرد دلیر
اما دیو بر عکس تقاضای رستم او را به دریا می‌اندازد و رستم خود را از این مهلکه نجات می‌دهد و دیو سفید را در جنگ دیگری مغلوب می‌کند و می‌کشد.
ناصر دهقانی - چهل و نه ساله - کارمند - دیمه میل - یاسوج
۱۳۵۴ اردیبهشت

rstm و رخش

روایت اول

روزی رستم پسر زال بر رخش سوار بود، زواره جلوش آمدرخش با پوزه اش اورا تکان داد، زواره به زمین خورد، رستم غصب کرد چند تازیانه بر رخش زد که حیوان! به برادر من جسارت کردی؟ رخش هم وحشی شده با سرعتی که در قدرتش بود دوید و دشت و دمن را پشت سر گذاشت. اختیار مرکب از دست رستم در رفت. چند روز رخش به اختیار خود را پیمائی کرد تا رسید به یک سر زمین ناشناس که در آن چمن زاری پرآب و علف وجود داشت. اندکی آرام گرفت. رستم دست به یال و

پشت گوش رخش کشید و اورا نوازش کرد یعنی بس است، هم تو خسته شدی هم من.
رستم پیاده شد لجام^۱ وزین را گرفت، مرکب را به چرا رها کرد. سپروزین و اسباب را
زیر سرنهاد و خواورد.

خواب رستم طولانی شد علی الخصوص که فرسخها راه درخانه زین طی
کرده بود. خسته و مستانه به خواب رفت. رخش هم گرسنه بود مشغول چرا شد. چند
مدتی که گذشت در چراگاه ایلخی^۲ به نظرش رسید شیشه کنان به آن سمت دوید. ایلخی
رو به فرار نهاد، رخش به هر مادیانی میرسید اورا زیر دست میگرفت و کمر او
می شکست و می افتد میمرد. هر ایلخی بانی که برای دستگیر کردن او نزدیک میشد
رخش سراورا از تن میکند و خلاصه نتوانستند دستگیر ش کنند. تدبیر کردن ایلخی را
بر دنبه شهر و داخل کردن به حصار. رخش هم در پی آنها داخل حصار شد. از در دیگر
ایلخی را خارج کردن و در را بستند. رخش تنها در آنجا محصور بماند.

به حاکم سمنگان خبر دادند، حاکم و چند نفر آمدند در پشت دربسته حصار
و رخش را دیدند. حاکم گفت البته این مرکب صاحبی هم دارد مناسب خود. حالا
کی معلوم شود کیست نمیدانم! به ایلخی بانان گفت اگر بتوانید از نسل این مرکب کره
بگیرید برای ما بسیار مفید است. ایلخی بانان تدبیر کردن، از دم در خروجی از دو
طرف دوتا سکوب ساختند که پهنا و بلندیش بگنجایش یک مادیان بود. بعد از اتمام
سکوب یک مادیان را که در حال طلب بود در وسط آن دو سکوب مهار کردن. بعد
در را باز کردن رخش آمد به سر مادیان سوار شد، دستها و سنگینی سینه اش روی
سکوب طرفین قرار گرفت. سنگینی رخش به مادیان فشار نیاورد ولی تخم گیری
انجام گرفت و همین نطفه بود که بعد از توانست رکاب سه را تحمل کند. بعد
مادیان دیگری در داخل حصار نشانیدند و رخش به هوای آن دوباره داخل حصار شد
و در حصار را بستند و آب و علوفه را از شکاف دیوار به او میدادند. رستم بعد از
چند روز از خواب بیدار شد، رخش را ندید به جست وجود را آمد رد پای رخش را گرفت
دید به سمتی رفته است. ناچار زین و برگ را به کول گرفت و سراغ رخش رفت.
اینجا بود که گفتند: گهی پشت برزین گهی زین به پشت.

۱- Lojām = گویشی از لکام ۲- Ilxī = گله اسب و مادیان ۳- ۱۳۵۳ آذر

حاج علی محمد طاهری - هفتاد و نه ساله - آموزگار بازنده - ناکستان - قزوین

روایت دوم

میگویند رخش اسبی بوده کوهپیکر و تربیت یافته موافق میل رستم و کارهای او باقلق خاص و پرش خاص که رازورمز پرش اورا هیچکس جز برادر رستم شغاد نمی‌دانست. دشمنان و وقیبان رستم آرزو داشتند راز پرش رخش را بدانند تا از آن راه اورا شکست دهند. میگویند برادر رستم اهل ورزش مرزش نبوده و یک آدم عادی بوده، خلاصه اورا فریب میدهند و زیرزبانش را میکشنند و شغاد هم راز پرش و موضع پرش رخش را به آنها میگوید.

آنها هم زمین را میکنند و چند ذرع بیش از میزان پرش رخش خالثبرداری میکنند و روی آنرا می‌پوشانند. در آن گودال هم نیزه و خنجر و شیشه‌های شکسته میگذارند تا رخش و رستم هردو از بین بروند. از قضا موقع پریلن رخش نقشه شوم آنها عملی میشود و رستم در آن چاه سقوط میکند. همینکه از ته گودال یا چاه به بالا نگاه میکند برادر خود شغاد را در میان گروه دشمنان می‌بیند تیر به چله کمان میگذارد و برادر خود را با درخت بهم می‌دوزد.

بهمن ۱۳۵۳

محمد علی کثیری - بیست و دو ساله - کارگر کتابف بهروایت از عمومی خود فضل الله کثیری - پنجاه ساله - فردشنه صالح ساختمانی - قهی Qehi کوهپایه - اصفهان

روایت سوم

میگویند هراسی راکه رستم برای خود انتخاب می‌کرد زود از دست میداد چون هیچ اسبی طاقت سنگینی رستم را نداشت و نمی‌توانست رستم را سواری بدهد و وقتی رستم پشت آن اسب می‌نشست کمر اسب می‌شکست و می‌مرد. از این جهت رستم خیلی ناراحت بود. روزی از پدرش زال خواست تا برای او فکری کند. زال هم مثل همیشه پر سیمرغ را آتش زد و وقتی سیمرغ حاضر شد زال ازاو چاره خواست. سیمرغ گفت «rstم باید برو و دکنار دریا. اسیش آنجاست» اینجا روایت‌ها مختلف است. عده‌ای می‌گویند وقتی رستم به کنار دریا رسید آنجا مادیانی دیدکه می‌چرد و کره‌ای همراه اوست که آن‌کره همان اسب رستم بود. عده‌ای می‌گویند کره‌ای که اسب رستم شد همراه مادیانی از دریا بیرون آمد و عده‌ای دیگر می‌گویند مادیانی از دریا بیرون آمدکه شکم داشت و همانجا کره‌ای زایدکه آن‌کره، اسب رستم شد. به‌حال رستم اسب خود را پیدا کرد و نامش را رخش گذاشت. می‌گویند رخش حیوانی بسیار

قوی و باهوش بود و بیشتر پیروزیهای رستم در اثر شجاعت و فدایکاری رخش به دست آمد و عقیده دارند رخش چهل گز می‌پرید و جزر رستم کس دیگری را سواری نمیداد و هر کس هم سوارش میشد رخش اورا به زمین می‌زد و می‌کشت.

جمشید صالحی - سی و نه ساله - ۱۳۵۴

فروردین - شغل آزاد - ولمرن - شهردار

زور رستم

درباره دلاوری و زور رستم و پدران او می‌گویند روزی دلاوران و جنگجویان در مجلسی گرد هم نشسته بودند و هر کدام از حاضران در مورد زیرکی خودشان در جنگ و شمشیر بازی و چوگان بازی و هنرها و زور باز و شان تعریف هائی میکردند. ناگاه رستم گفت: «همه اینها را که گفتید بجای خود محفوظ، اما زره جدم در فلان گوشه است و این همان زرهی است که در جنگها می‌پوشید. هر کدام از شما توانستید بروید آنرا فقط روی زمین بکشید و بیاورید اینجا حق باشما است.»

این حرف رستم شاید برای بعضی‌ها سخت بود اما به روی خودشان نیاوردند و دست بکار شدند ولی هر کدام از آنها که خواست زره را روی زمین بکشد و در مجلس بیاورد نتوانست تا آنکه گیواز جا بلند شد و رفت و آن زره را کشان کشان روی زمین کشید و به مجلس آورد اما او هم بر اثر سنگینی و فشار زره دماغش خون افتاد. محمدعلی کثیری - بیست و دو ساله - کارگر کشاورزی قوهی Qehi - اصفهان بهمن ۱۳۵۳

رستم و افراسیاب

روایت اول

این داستان درباره یکی از جنگ‌های رستم در فارس است که در سرحد خونگشت در پنج فرسنگی اقلید آباده فارس رخ داده است. در زمان رستم افراسیاب به ایران حمله کرد با خاقان چین و شنگل و اشکبوس از حد خلیج فارس خراب کردند و پیش آمدند تا خونگشت. خبر بر دند به زابلستان. کیکاووس پادشاه ایران، رستم را با صد سوار فرستاد به جنگ افراسیاب. رستم حرکت کرد آمد به حوالی خونگشت. کوهی در آنجاست به نام کوه سفید. سر این کوه قصری است به نام قصر دختر. رستم شب آمد در این قصر. ازان طرف جاسوسی از اردی هفت لشکر افراسیاب روانه کردند

با لباس درویشی که باید اردوی رستم و فیاقه رستم را ببیند و برود و برای اردوی هفت‌لشکر تعریف کند. رستم در همان قصر که بود تیری رها کرد افتاد میان اردوی هفت‌لشکر. هیچ کس نفهمید این تیر از کیست جز پیران و یسه که فهمید تیر از یل نامدار رستم زال است. خلاصه، آن جاسوس برگشت به اردوی هفت‌لشکر. از او پرسیدند رستم چگونه آدمی است. گفت:

همان رستمی را که من دیده‌ام	به گرز گرانش پسندیده‌ام
سرگرد دارد و ریش دو فاق	کمر بند باریک و سینه فراخ
اگر رستم آید به این سرزمین	نه شنگل بماند نه خاقان چین

رستم آمد روبروی لشکر افراسیاب خیمه زد. اشکبوس گفت «رستمی که می‌گفتید همین است؟ من اورا دست بسته به خدمت افراسیاب می‌آورم.» اشکبوس سواره وارد میدان شد، رستم پیاده به میدان آمد. اشکبوس به رستم گفت:
پیاده به جنگ آمدی ای جوان
مر اسبت ندادند ایرانیان
رستم گفت:

فرستد مرا شاه کاووس و طوس
بگیرم دو صد اسب از اشکبوس
رستم به اشکبوس گفت «سه عمود تو به کار بیار و سه عمود من.» اشکبوس سه عمود به رستم زد، خم به ابروی رستم نیامد. رستم تیر بست به چله کمان و چنان بر سینه اشکبوس زد که از پشتش بدر شد و از اسب به زمین در غلتید. در این موقع افراسیاب و خاقان چین و شنگل دستور حمله دادند جنگ مغلوبه شد، یل نامدار دست برد به شمشیر هشتاد منی پولادی سام نرپمان و افتاد در میان اردوی هفت‌لشکر و با پهلوانان کیان خون تمام این هفت‌لشکر را ریخت (که به خاطر همین به این ولایت می‌گویند خون‌گشت) رستم، خاقان چین را هم کشت و با مشتی که به گردن شنگل زد گردنش شکست و دستگیرش کرد. چون تمام لشکر کشته شد افراسیاب فرار کرد و در غاری که سرکوه بود پنهان شد. رستم رد او را گرفت و اورا اپیدا کرد. هر چه افراسیاب تیر انداخت رستم از خود رد کرد و افراسیاب را از غار بیرون آورد و سراور ابرید.

محمد تقی صابوی - هفده ساله - محصل - اقلید - آباده - فارس

۱۳۵۳

روایت دوم

در کازرون چنین نقل می‌کنند که رستم به این علت پهلوان و شجاع بوده که

گوشت‌گور خر میخورده و داستانی در این باره دارند که میگویند روزی رستم خودش به تنها از کوهی بالا می‌رود و گورخری شکار میکند در نیمه‌های کوه رستم، گورخر را سر میبرد و آتش بزرگی هم درست میکند تا آنرا آکیاب کند و بخورد در همین موقع یک نفر به افراسیاب خبر میدهد که رستم در کوه است و کسی همراه او نیست. افراسیاب با یک عده لشکر از طرف دیگر کوه بالا میروند تا به قله‌کوه میرسند. از همان بالای کوه سنگ خیلی بزرگی که تمام لشکر افراسیاب و خود افراسیاب با زحمت بسیار توانستند آنرا حرکت بدنه‌ند به طرف رستم پرت میکنند. رستم هم بدون اینکه ترس و وحشتی داشته باشد با انگشت بزرگ پای خود سنگی که به طرف او می‌آید میگیرد و در جا نگه میدارد. بعد از مدتی افراسیاب که گمان میکرد رستم کشته شده با لشکر به طرف جایگاه رستم می‌آید ولی می‌بیند رستم سرحال است و دارد گوشت‌کباب میکند. در این موقع رستم رو به طرف افراسیاب میکند و میگوید شما اگر پهلوان هستید بیایید و یک تکه از این گوشت‌گور خر بخورید. آنها هم هر کاری میکنند نمیتوانند یک تکه گوشت‌گور خر بخورند و رستم میگوید من روزی یک گور خر میخورم که اینطور مقاومت دارم.

۱۳۵۳ اسفند

غلامحسین مهریان - بیست ساله - کازرون

روایت سوم

می‌گویند شاه پشنگ که بانام پشنگ پاکزاد معروف است در جوانی عاشق و دلباخته دختر علاپیسه جادومی شود و برخلاف میل و رضای پدر با دختر مورد علاقه‌اش عروسی می‌کند و بعد از نه ماه و نه روز صاحب پسری به نام افراسیاب می‌شود. افراسیاب در اصل فرآسیاب^۱ یا پرآسیاب^۲ بوده است که رفته رفته به افراسیاب مشهور شده است، به این دلیل که هنگام تولدش قابلة مخصوص متوجه می‌شود که نوزاد به شکل یک همبانه^۳ از مادر پیدا می‌شود خوب که نگاه می‌کند می‌بیند زائو به جای طفل کیسه‌ای پر از خون زائیده است. قابله به وحشت می‌افتد کیسه خون را بر میدارد و کنار جوی آب و سط قصر سلطنتی می‌رود و با نوک چاقو کیسه را پاره میکند و چشمش می‌افتد به یک بجه‌ای که صورت و دستهایش تا ساعده

سرخ رنگ است. دست می‌کشد به صورت نوزاد می‌بیند صورت ش خونی است. میخواهد بچه را در همان آب بشوید که جریان آب تندرت می‌شود و نوزادر را از دست قابله می‌گیرد و با خود می‌برد و وارد تنوره آسیابی می‌کند.

آسیابان می‌بیند سنگهای آسیاب از حرکت ایستاد یقین می‌کند چیزی وارد تنوره آب شده است ناچار از آسیاب درمی‌آید و آب آسیاب را قطع می‌کند همینکه تنوره آب آسیاب خالی می‌شود در نهایت تعجب می‌بیند بچه‌ای لای پرهای چوبی آسیاب گیر کرده است فوری بچه را درمی‌آورد و به آسیاب می‌برد و بهپلاسی می‌پیچد و با زحمت بسیار طفل را به هوش می‌آورد. نوزاد وقتیکه خوب سرحال می‌آید از گرسنگی بنا می‌کند به گریه کردن. از قضا در همان شب سگ آسیابان هم می‌زاید و در گوش آسیاب مشغول شیر دادن توله‌هایش می‌شود. آسیابان ناچار می‌شود نوزاد را به پستان سگ می‌اندازد، طفل بنا می‌کند به مکیدن پستان و سیر شکمش که می‌خورد، می‌گیرد همانجا می‌خوابد. آسیابان هم که می‌بیند بچه آرام شد می‌رود گوشه‌ای و می‌گیرد می‌خوابد به این فکر که فردا صبح بچه را به صاحبیش برساند.

از طرفی قابلة مخصوص و قتيكه آب بچه را از دستش مي‌گيرد و با خود می‌برد بنا می‌کند داد و فرياد کردن و اين خبر می‌رسد به گوش شاه پشنگ. پشنگ هم دستور می‌دهد فوری چند نفر سوار بروند و نوزادر را زنده يا مرده پيدا کنند. مأمورین در نهایت تعجب می‌بینند بچه در حالیکه نوك پستان سگ را به دهن گرفته، زير شکم سگ به خواب رفته است. فوری طفل را بر میدارند و با خود آسیابان می‌برند به حضور شاه پشنگ و موضوع را به عرض شاه می‌رسانند. همینکه پشنگ موضوع شير سگ خوردن نوزاد را می‌شود کف افسوس بهم ميزند و بسيار ناراحت می‌شود طوريکه دستور می‌دهد آسیابان را به جرم اين کارش گردن می‌زنند و بعد از داشتمندان و ستاره شناسان می‌خواهد آينده فرزنش را پيشگويي کنند. ستاره شناسان هم می‌گويند چون افراسیاب شير سگ خورده است مانند سگ در نده خواهد شد و چون موقع تولد صورت و دستها يش خون آسود بوده مردي خونخوار خواهد شد که از خونریزی سير خواهد شد و از خون ریختن فراوان، لذت خواهد برد.

همين طور هم ميشود و وقتیکه افراسیاب بزرگ می‌شود اين خصلت‌های زشت در وجود او ظاهر ميشود و آدمي خونخوار و بي رحم می‌شود. هنگام جنگ

هم که با دشمن روبرو می شد، دشمن او را شیر سگ خورده و دلان آسیاب پروردید خطاب میکرد و نامش راهم اول فر آسیاب یا پر آسیاب گذاشتند که بعد به افراسیاب تبدیل شد.

۱۳۵۳ اسفند - ۲ Parâsiâb - ۳ Hambâne = کیسه مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجهدار بازنشته - حسین آباد ناظم ملایر

جنگ رستم و کوک کهزاد*

روایت اول

روزی رستم در زابلستان از راهی عبور می کرد دید دو نفر با هم صحبت می کنند و یکی به دیگری می گوید «هیکل این جوان شبیه هیکل کهزاد است.» آن موقع رستم بیش از ده سال نداشت فوری بر میگردد و به آنها می گوید: «کهزاد چیست؟ از دهast، شیر است یا پلنگ؟!» آنها از جواب دادن خودداری می کنند. رستم اصرارا زیادی می کند بالاخره یکی از آنها می گوید «کهزاد پهلوانی است دلیر و جنگجوکه سالهای درازی است که از پدر و اجداد شما باج می گیرد و حالا سر دسته عده ای است که مردم را غارت می کنند و در محلی به نام سرقلعه می خورند و عیش می کنند و هیچ کس توانایی و قدرت آنرا ندارد که جلو آنها را بگیرد.» رستم پس از شنیدن این حرفها نزد پدر می رود و با خشم و دلی پر از کینه به پدر می گوید «مگر سام و نریمان و گر شاسب مرد نبودند که کوک کوزاد از آنها باج میگرفت و حالا هم من زنده باشم کوزاد از تو باج بگیرد!» زال در جواب رستم را نصیحت می کند و به او می گوید: «فرزندم! کوزاد مردی جنگی و دلیر است و تاکنون چندین بار سپاهیان پرقدرت ایران به دست او و بارانش شکست خورده اند و پهلوانان نامی بسیار به دست او و برادرش بهزاد کشته شده اند. توهنوز بچه ای. چند سال دیگر صبر کن به جنگ او خواهیم رفت.

کوک کوزاد از دهانی نر است زگر شاسب و سام جنگی تر است.» در چند فرسنگی شهر ما جائی است به نام سرقلعه که چهار طرف آن را کوه احاطه کرده است. فقط دوراه قابل عبور دارد و از بقیه راههای آن به سختی می توان عبور کرد. مردم می گویند کوزاد آنجا را متزلگان خود کرده بوده و به دستور او اطراف این محل را با سنگ و گچ دیوار کشیده بودند و فقط دو راه برای آن گذاشته بودند یکی برای ورود و دیگری برای خروج و برای هر دو راه در محکم و بزرگی ساخته بودند با جایگاه

مخصوص نگهبان که هر موقع خطری پیش آمد نگهبانان زود باخبر شوند. هر قافله‌ای که می‌خواسته از این طرف عبور کند به دستور کوهزاد غارت می‌شد و افرادش کشته می‌شدند. طوری شده بوده که دیگر کسی جرئت نمی‌کرده به آنجا نزدیک شود.

خلاصه وقتی زال حرفهایش را درباره کوهزاد تمام می‌کند هرچه رستم اصرار می‌کندا او جازه نمی‌دهد که رستم به جنگ او برود. شب رستم با ناراحتی زیاد به قلعه مخصوص خود می‌رود که بخوابد. زال دستور می‌دهد که در قلعه را قفل کنند تا رستم نتواند خارج شود. چون رستم از این کار باخبر می‌شود می‌گوید «باید گرگین و الماس امشب پیش من باشند». زال قبول می‌کند اما به گرگین و الماس سفارش می‌کند که مبادا حرف رستم را گوش بگیرند. آنها هم قبول می‌کنند و پیش رستم می‌روند. رستم به آنها پیشنهاد می‌کند که شبانه به طرف مکان کوهزاد حرکت کنند ولی آن دو پهلوان به خاطر قولی که به زال داده‌اند از حرف او سرپیچی می‌کنند. رستم ناچار می‌زیادی به آنها می‌خوراند تا مست می‌شوند بعد آنها را از دیوار قلعه پائین می‌آورد و به سوی محل کوهزاد حرکت می‌کند. گرگین و الماس وقی به هوش می‌آیند می‌خواهند بازگردن اما رستم با تهدید و زور جلو آنها را می‌گیرد و به راه ادامه می‌دهند. در نزدیکی سرقلعه به جائی میرسند بنام گودنار که بیشه‌ای بوده. در آن بیشه شیری به رستم حمله می‌کند و رستم شیر را می‌کشد و شب را همانجا به سر می‌برند. همان شب کوهزاد خواب می‌بیند که شیری از بیشه بیرون آمده و او را خورده است. با ترس و وحشت از خواب بیدار می‌شود و برادر خود بهزاد را می‌خواهد و به او می‌گوید «تمام منجمان را بیاور چون خوابی دیده‌ام که باید آنرا تعییر کنند». منجمان پیش کوهزاد می‌آیند و کوهزاد خواب خود را بازگو می‌کند. همه منجمان از تعییر آن خودداری می‌کنند فقط یکی از آنها می‌گوید «پهلوانی است به نام رستم پسر زال که تو بدست او کشته می‌شوی». کوهزاد ناراحت می‌شود و می‌گوید «من مدت سی سال است که از پدر و اجداد رستم باج می‌گیرم. اکنون تو مرا از او می‌ترسانی؟»

صبح که می‌شود رستم و گرگین و الماس حرکت می‌کنند و به دره عمیقی که جایگاه کوهزاد بالای آن قرار داشت می‌رسند. در همان دره پهلوانی زندگی می‌کرد به نام هاشم که هیکلش مثل دیو بود و راه به رستم می‌گیرد. رستم با او جنگ می‌کند و اورا می‌کشد و حالا به آن دره، دره دیو هاشم می‌گویند. از طرف دیگر چون زال

از فرار رستم باخبر میشود با منوچهرشاه سپاهی فراهم میکند و دنبال رستم حرکت میکند. و از این طرف وقتی رستم به پای سرقلعه میرسد فریاد میکشد «کوهزاد کجاست که با او بجنگم». دیدهبان به کوهزاد خبر میدهد که سه نفر پائین کوه هستند و جوانی بین آنهاست که شما را به جنگ دعوت میکند. کوهزاد به برادر خود بهزاد میگوید «فوری برو و آن جوان را دست بسته پیش من بیاور». بهزاد سوار بر اسب میشود و به طرف رستم حرکت میکند وقتی پائین کوه میرسد میبیند جوانی دلاور و جنگجوست. بدون تأمل به او حمله میکند رستم کمند میاندازد او را میگیرد و تحويل گرگین میدهد و دو مرتبه کوهزاد را به جنگ دعوت میکند. کوهزاد چون چاره‌ای نمیبیند با گز و سلاح خود که نود من وزن داشت به طرف رستم حرکت میکند چون به رستم میرسد به او حمله میکند اما رستم حمله اورا دفع میکند و جنگ مغلوبه میشود. سه شبانه روزبا اسلحه پیکار میکنند اما هیچ‌کدام پیروز نمیشوند و سرانجام قرار میگذارند که کشته بگیرند. در این موقع رستم گرد و غباری از دور میبینند و میفهمند که این گروغبار از سم اسبان سپاه ایران است. رو به درگاه خدا میکند و میگوید «خدایا مرا پیش پدرم و پادشاه خجالت زده نکن». و بعد به کوهزاد حمله میکند و با هم کشته میگیرند. یکدفعه رستم اورا بلند میکند و به زمین میزنند و فوری دست و پایش را محکم میبنند.

در این هنگام سپاه ایران میرسند و زال و منوچهرشاه از دیدن رستم خوشحال میشوند. رستم کوهزاد را دست بسته پیش منوچهرشاه میبرد و زال و پادشاه به خاطر پیروزی رستم و گرفتاری دشمن جشن و شادی راه میاندازند و کوهزاد را به دار میآویزند. یاران کوهزاد که پهلوانان جنگ دیده ورزیده بودند چاره‌ای جز تسلیم شدن نمیبینند و خود را تسلیم سپاه ایران میکنند. اما منوچهرشاه آنها را میبخشد و قلعه را به آنها میدهد و با آنها قرارداد میبنند که هر سال هفت چرم گاو پر از سیم و زر به عنوان باج تحويل پادشاه ایران بدھند. آنها هم قبول میکنند.

اکنون از سرقلعه کوهزاد آثار و خرابه دیوارها و برج‌های نگهبانی و درها باقی مانده است که این آثار در چند فرسنگی آبادی برآفتاب از شهرستان یاسوج قرار دارند.

دی ۱۳۵۳

kok-e kohzad *

سید علی حسینی - بیست و هفت ساله - کارمند برآفتاب - یاسوج

روایت دوم

آزاد و بهزاد و کهزاد سه برادر پهلوان بودند که سه آبادی کرکی، منگره و انارکی را در تصرف داشتند. در این زمان زال پذر رستم نزدیکی پل زال اقامت داشت و رستم در اصفهان بود. کهزاد سالی یک پوست‌گاو پر از طلا از زال بساج می‌گرفت. این خبر در اصفهان به گوش رستم می‌رسد. رستم از شنیدن این خبر خیلی ناراحت می‌شود و به پل زال می‌آید. زال وقتی می‌فهمد رستم به موضوع باج دادن او پی‌برده از این می‌ترسد که مبادا شورجوانی به سر رستم بزنند و به جنگ کهزاد برود. برای همین دائم ازا و مواظبت می‌کند و به اطرافیان می‌سپارد مبادا نشانی کهزاد را به رستم بدهند. اما یک شب رستم به یکی از گودرزیان در بار پدرش می‌میدهد و او را مست می‌کند و شبانه بدون اینکه زال بفهمد با آن شخص برای پیدا کردن مکان کهزاد می‌رود. کهزاد مسکنش در بالای کوه دز بود و میدانی داشت به نام مرز میدان^۱ که میدان جنگ او با دشمنانش بود. مردگو درزی رستم را به آن میدان می‌برد و به او می‌گوید «اگر میل جنگ داری باید با اسب چند دور، دور میدان بتازی و مرد طلب کنی». رستم همین کار را می‌کند و نعره می‌کشد. کهزاد همینکه صدای شخصی را می‌شنود که مردمیدان طلب می‌کند سوار بر اسب به تاخت از کوه پائین می‌آید. از این طرف زال از خواب بیدار می‌شود و رستم را نمی‌یابد. می‌فهمد که به جنگ کهزاد رفته. فوری با چند نفر دنبال رستم می‌رود. در بین راه و در نزدیکی مرز میدان دستور می‌دهد که شیپور بزنند تا رستم صدای شیپور را بشنود و بفهمد که به کمک او می‌آیند. صدای شیپور به گوش رستم می‌رسد. رستم افسوس می‌خورد که هیهات پدرم آمد و من هیچ کاری نکرده‌ام. خلاصه کهزاد به میدان می‌آید و از آنجا که رستم خبلی خشمگین بود کهزاد را از اسب پائین می‌کشد، سر دست می‌برد و محکم بزمین می‌زند، بعد روی سینه اش می‌نشیند و سرش را از تن جدا می‌کند و در کیسه‌ای می‌اندازد و به تاخت جلو زال می‌رود و می‌گوید «کهزاد را کشتم». و به این ترتیب شر کهزاد از سر مردم کم می‌شود.

۱۳۵۳ بهمن

الوارگرمسیری – ۱ Mongerê Enâraki سه آبادی کوهستانی و دور از جاده در بخش Marzmeydân می‌گویند هنوز هست
رضاعی دینار وند – بیست و شش ساله – آموزگار – قلعه زده – بخش الوارگرمسیر حسینیه – خرم آباد – لرستان

روایت سوم

در قصه‌های محلی ده ما چنین آمده است که زمانیکه رستم پسرزال اول جوانی و نیرومندیش بود پدرش زال برای خوشگذرانی او بیرون شهر زابل باعی ساخته بود بسیار باصفا و در میان آن باعی عمارتی بسیار باشکوه بود که هر وقت رستم میل تفریح و گردش داشت با جمعی از یارانش به آن باعی باصفا می‌رفتند و مشغول باده‌گساری می‌شدند و رامشگران خوش‌نوا می‌نواختند و می‌رقصدیدند. شبی از شبا رستم با یارانش به آن باعی آمده بود و مشغول باده‌گساری بودند تا شب به آخر رسید و یاران تهمتن هر کدام به متزل خود رفتند بخوابند. رستم هم برای استراحت به خوابگاهش رفت و در میان بستر دراز کشید هرچه اینطرف و آنطرف غلتید دید اصلاً خواب به چشم نمی‌رود. در آن بین بانگ زنگ و ناقوس بسیاری به گوشش رسید با خود فکر کرد در این وقت شب این‌چه صدائی است واز جا بلند شد، همه‌جا آمد تانزدیک در باعی رسید. خوب گوش داد دید صدا از بیرون باعی می‌آید آهسته‌دررا باز کرد و وقتی در تاریکی شب خوب‌نگاه کرد دید عده زیادی همراه چندین رأس اسب و قاطر و شتر از جلو باعی می‌گذرند. رستم جلورفت و گریبان یکنفر از اهل کار و انرا گرفت و پیش‌کشید و به او گفت «راست بگو این کار و ان مال کیست؟» آن مرداول خواست پنهان کند رستم گوشش را گرفت و فشاری داد که صدای دادو فریادش بلند شد و گفت «مرارها کن تاراستش را بگوییم». پهلوان گوشش را رها کرد و آن مرد گفت «راستش را بخواهی این کار و ان مال پدرت زال دستان است که به عنوان باج و خراج سالیانه برای کوکبن کوهزاد می‌فرستد بلکه مردم از دستبرد و گزند او در امان باشند». رستم چون این حرف را شنید دود سیاه از دماغش بیرون آمد و گفت: «یعنی پدر من زال هم باج می‌دهد؟» آن مرد گفت «آری! وبار تمام شترها و قاطرها جواهرات است و بر هر یک از اسبها کنیزی ماه صورت یا غلامی خوش‌اندام نشسته است».

_RSTM مرد را رها کرد و باعجله به عمارت بازگشت. لباس خود را پوشید. گرز کاو سررا به دست گرفت. از باعی خارج شد و با شتاب تمام خود را به رئیس کار و ان رساند و دستور داد بر گردد و به او گفت «برونزد زال و به او بگو رستم رفت سراغ کوکبن کوهزاد، یا کشته می‌شود یا بینکه اورا بسته پیش تومی آورد». رستم نشانی متزل کوک را از رئیس کار و ان پرسید. رئیس کار و ان گفت «در چند فرسخی اینجا

کوهی بسیار بلند است و در قله آن کوه عمارت بسیار بزرگی ساخته‌اند که متن اگاه کوک آنجاست و تو باید خیلی مواطن خودت باشی چونکه کوک مرد بسیار شجاع و نیرومندی است و کسی بارای برابری با او ندارد و چنانست که زال دستان به او باج می‌دهد تاملک و مردمش از دست او در امان باشند.» رستم گفت «بس است. دیگر از کوک برای من حرف نزن که او مردی دارد و راهگیر بیش نیست پدر من مرد ترسوئی است که برای چنین آدمی باج می‌فرستد. اگر خدا بخواهد اورا می‌گیرم و دست بسته پیش زال می‌آورم.» این را گفت و خدا حافظی کرد و رو براهنهاد. چون مقداری راه آمد یکوقت در تاریکی شب متوجه شد دید که پای همان کوه رسیده. خدا را از صمیم قلب یاد کرد و دامن مردی را بالا زد و قدم در کوه گذاشت. چون مسافنی طی کرد از دور روشنایی آتشی به چشم خورد دانست که آنجا کسانی هستند. قدم را بلندتر برداشت تا به آنجا رسید و دید عده‌ای از قراولان کوک هستند. رستم بدون ترس داخل آنهاشد که یکمرتبه صدای بیگر بیگر نگاهبانان بلند شد و اطراف رستم را گرفتند. تهمتن مانند گرگ گرسنهای که در میان گله بیفتند خود را به آنهازد و در ساعت عده‌ای را کشت و عده‌ای فراری شدند و این خبر را به عمارت کوک رساندند.

کوک در میان بستر آرمیده بود که نیمیس قراولان به متزل اورفت و بیدارش کرد و خبر آمدن رستم پسر زال را به او داد. کوک پرسید: «ماگر جلو راه قراول نگذاشته بودید؟» عرض کرد «چرا. ولی او در حمله اول بیشتر آنها را کشت و بقیه فرار کردند آمدنند تاشمارا خبردار کنند.» کوک خشنمانک شد و گفت «رستم کیست و پسر زال کدام! تا امروز نام او را نشنیده‌ام.» رئیس قراولان گفت «اوی گوید رستم پسر زال دستان است. الان هم بیرون قلعه ایستاده و کسی جو شت جلو زفون ندارد.» کوک ناراحت و غضبناک ساطور بزرگ خود را به دست گرفت و از قلعه خارج شد. در این موقع هوا هم داشت روش می‌شد. کوک از دور خوب نگاه کرد دیده به، عجب جوانی است که هنوز پشت لباس سبز نشده، قدش مانند شمشاد، بازو مانند درخت چنار، گردن کشیده و صورت مانند قرص آفتاب. کوک از دیدن او تعجب کرد و با خود گفت «من چندین سال از عمرم می‌گذرد و از طایفة زال پهلوانانی مثل شمع سوار و کورنگ و عطرت و گر شاسبیل و تورک گو دیده‌ام اما کسی را مانند این جوان ندیده‌ام. خوشحال پدری که این چنین پسری دارد.» این را گفت و صدا به رستم زد که «بگو تو کی

هستی و راه این مکان را کی به تو نشان داده؟ حیف جوانی مثل تو نیست که به پای خودش به قصاب خانه بیاید؟» رستم قاچاقه خندهید و گفت «ای دزد بی غیرت! چند سال است که توبه نامردی در این مکان دور داشت قلعه ساخته‌ای واژدزدی و راهزنشی زندگی می‌کنی. حالا خدا مرا مأمور کرده که حق مردم بیسگناه را از توبگیرم و ترابه سزایت بر سانم.» کوک بر رستم گفت «تو هنوز بجهای و باید انتقام بی ادبی ترا از ازالبگیرم تابعه از این چنین جساری ننکند.» این را گفت و به طرف رستم حمله و رشد و ساطور خود را حواله سر رستم کرد. تهمتن به چالاکی سپربر سرکشید و فکر کرد که اگر ساطور فرو دآید اورا دونیمه می‌کند. برای همین چون دست کوک فرو دآمد پهلوان به چالاکی سپر رابه مهره پشت انداخت و مج دست کوک را در میان زمین و آسمان گرفت و چنان فشار داد که خون از نوک انسگشتن او سرازیر شد و باهم گلایویز شدند. کوک ساطور را به یک طرف انداخت و با گرز به رستم حمله کرد. از گرز بازی هم مرادی حاصل نشد. چسبیدند و دواں کمره مهیسگر را گرفتند. خلاصه کلام هفت شبانه روز این دو پهلوان باهم جدال کردند. نه این را خطرونه آنرا ظفر.

این دورا بالای کوه به جدال داشته باش و چند کله از ریس کاروان بشنو. چون رستم به او دستور بازگشت داد و او به زال خبر داد که رستم برای سرکوبی کوک رفته، آهانه زال برآمد و بادو دست زد میان سرش. زن و بچه‌ها ریختند و دور اورا گرفتند و از شنیدن این خبر همگی غمگین و اندوهناک شدند، چرا که میدانستند کوک چه مبارزی است و تا کنون کسی را برابری با اون بوده است. پس از دادو فریاد، زال بلند شد و لشکری فراهم کرد و رسپار کوهی که مترا لگاه کوک بودشد. همه جا شبانه روز با عجله تمام قطع منازل میکردند تاز مانیکه به پای آن کوه رسیدند که جایگاه کوک بود و فوری به امر زال خیمه و خرگاه بر پا کردند زال با بای صبری منتظر عاقبت کار فرزندش با کوک شدو تمام روز را به بالای کوه نگاه میکرد شاید از رستم خبری برایش برسد. از کجا بشنو از رستم و کوک بشنو. مدت هفت شبانه روز باهم کشته می‌گرفتند روز هفتم دو ساعت بعد از ظهر بود که یک مرتبه چشم زال بالای کوه به رستم و کوک افتاد و دید پسرش کله مردانه اش را با قوت تمام روی سینه کوک گذاشت و او را عقب عقب می‌آورد. از قضا آن قسمت کوه سرازیر بود که یک مرتبه هردو باهم پایشان در رفت و از کوه سرازیر شدند. رستم یکوقت چشم خود را باز کرد دید که در پائین کوه

پدرش سراورا به دامن گرفته و آب به صورتش می‌زند. رستم یکمرتبه از جای خود بلندشدو گفت «پدرجان کوک کجاست؟» زال گفت «نگران نباش اورادر بندکر دیم.» رستم گفت «دستور بدھید نگذارند از زندان فرار کند که دیگر گرفتن او برای من آسان نیست.» زال گفت «فرزنده عزیزم! تو چند شبانه روز است که غذائی نخورده‌ای فعلاً دست و صورت را بشو و قدری استراحت کن تابع تکلیف کوک رامعین کنیم.» رستم به امر زال داخل بارگاه شد و خدمتکاران برای او شربت و شیرینی آوردندتا کمی سرحال آمد.

رستم را بازال در میان خیمه‌ها به خوشگذرانی داشته باش و چند کلمه از کوک بشنو. چون اورا بزندان آوردند وزنجیر به دست و پایش نهادند شب که بر سر دست درآمد و تاریکی همه‌جارا گرفت کوک به اطرافش نظری افکند و چون دید کسی جز نگهبان کشیک نیست آهسته اورا صدازد و گفت «ای برادر! بیا نزدیک، من با تو حرف محروم‌های دارم.» نگهبان کشیک جلو آمد و گفت «بگو ببینم چه حرفی داری؟» کوک گفت «چند شب است که توزحمت مرامیکشی و بهمن خدمت می‌کنی من هم دور از مردانگی میدانم که اجر زحمات تراندهم. بدان و آگاه‌باش در این صحراء نزدیک کوهیکه منزلم بود من مقدار زیادی جواهر زیر خاک پنهان کرده‌ام و حالا تو را با همین دست بسته و در این تاریکی شب که همه در خواب هستند همراه خودت ببرنا آن‌گنج را به تو نشان بدhem. سزاوار نیست بعد از من پولهای زیر خاک بماند.» نگهبان کشیک که مردی طمع کار بود با خود فکر کرد «چه عیبی دارد که اورا دست بسته ببرم تا آن‌همه مال را به من نشان بدهم. سزاوار نیست بعد از من پولهای خودش باز گردانم.» این را گفت و سرپاله‌نگ کوک را گرفت و در تاریکی شب رو آن‌شدند. همه‌جا آمدند تا به پای آن کوه رسیدند. کوک گفت «آن‌جاست» مقداری دیگر که رفته‌ند کوک گفت «ای برادر! بند دست مرآکمی سست کن تاخویب بتوانم نشان بدهم.» نگهبان طمعکار دست اورا کمی سست کرد که یکمرتبه کوک به خانه قوت نشست و بایک تکان تمام زنجیرهای بربدو چون آزاد شد گریبان نگهبان طمعکار را گرفت و با یک مشت کارش را ساخت. دونفر دیگر از قراولان که در چند قدمی مواطبه آنها بودند وقتی چنان دیدند پایه فرار گذاشتند و رفند. وقتی بهاردوگاه زال رسیدند چاره ندیدند جز اینکه خبر فرار کوک را به زال بدھند. صدای غلغله و زاری قراولان به

فلک بلند شد. رستم چون صدای آنها را شنید سراسیمه از رختخواب بلند شد و گفت «چه خبر شده که سر بازان اینهمه داد و فریاد می‌کنند.» یکنفر رفت جلو و گفت «پهلوان به سلامت باشد کوک ارزندان فرار کرده است.» آه از نهاد رستم برآمد. پرسید «از کدام طرف فرار کرد؟» گفتند «به کوه. طرف متزلگاه خودش فرار کرده است.»

_RSTM بی اختیار سر در عقب کوک نهاد و بنا کرد به رفتن و همه جا برق آسا می‌رفت تابه نیمه های کوه رسید از دور سیاهی کوک را دید که دارد باعجله تمام از کوه بالا می‌رود. رستم با خود فکر کرد که اگر کوک به متزلگاهش برسد دیگر حریف او نمی‌شود و باید هر طور شده خودش را به او برساندو نگذارد بالاتر برود. بالاخره خود را به کوک رساند و با او دست به گریبان شد و به هر زحمتی بود اورا بلند کرد و زمینش زد، روی سینه اش نشست، خواست اورا بکشد، با خود فکری کرد و به کوک گفت: «اگر هر چه از تو سؤال می‌کنم جواب درست بدھی ترا امان می‌دهم.» کوک گفت: «هر چه سؤال کنی راستش را براحتی می‌گوییم.» رستم گفت: «می‌گویند تمام اجداد نیاکان را توکشتی، بسگو ببینم چطور موفق به کشتن آنهاشید؟» کوک بلند شد و گفت: «حالا برویم داخل خیمه ها تا برایت تعریف کنم.» چون کوک و رستم برگشتهند و آمدند میان چادرها، رستم در برابر کوک نشست و کوک گفت «ای پسر زال بدان و آگاه باش که از اجداد تو کسی حریف من نشد. در عهد پدر بزرگ تو، تورک گو مردی بود که در زمان خودش حریفی نداشت آنقدر شجاع بود که من هم به مردی با او برابر نمی‌کرد. روزی دستور دادم غلامانم خندقی به طول چهل ذرع بکنند و روی آن را با چوب و خاک پوشانند این خندق را سرراه تورک کنند و رویش را پوشانند. وقتی کار خندق تمام شد رفتم به خانه تورک دستبرد بزنم چون تورک با خبر شد باشمیر کشیده سر در عقب من گذاشت و همه جا آمد تا پایش بالای آن خندق رسید و یکمرتبه فرورفت. فوری من و پانصد مرد جنگی که همراه داشتم به سر خندق رسیدیم و دور اورا گرفتیم ویاک و کوپالش را محکم بستیم. غیر از این راه مانند نفر حریف اونبودیم و اگر بیرون از خندق بود همه ما رامی کشت. به هر حال اورا بسته آوردم جلو دروازه شهر از دو پایش آویزان کردم و روزی چهل دختر با کره را جلو چشمش بی عصمت می‌کردم. آن مرد از شدت غیرت به خود می‌لرزید و عربده می‌کشید. تایک هفته من با او این معامله را می‌کردم. بعد از یک هفته به من گفت جانم

را خلاص کن تا این حرکات ناجوانمردانه را از تونبینم. آخر اورا با ساطور دونیمه کردم نصف بدنش را به این طرف دروازه و نصف دیگر ش را به آنطرف دروازه آویزان کردم. بعداز تورک نوبت به شمع سوار رسید که اورا هم موقعیکه جنگ مغلوبه بود بالاره پشت نهنگ گردنش را زدم و اورا کشتم. سام سوار راهم باستگ کوه کشتم. عطرت رامن کشتم. کورنگ راهم من کشتم؛ فقط حریف گر شاسب بیل نشد. چون او مرد گرفت با کشیده زد به پای گوشم که از ضرب آنسیلی گوشمند گین شد. بعد مرارها کرو گفت این چه قابل است که من خودم را هم برداوکنم.» رستم از شنیدن این وقایع و شهیدشدن نیاکانش به دست کوک بسیار غمگین شد و گریست و مانند شیرخ خورد دیگر طاقت نیاورد و از جای خود بلند شد بایکدست زیرگلو و بادست دیگر پشت گردنش را گرفت و خدارا به پاکی یاد کرد و با تمام قوت کوک را از جای کند و بالابر د و به زمینش زد بعد پای خود را روی یک پای او گذاشت و با قوت هرچه تمامتر اورا مانند خیارت به دونیمه کرد و بدنش را مانند لاشه سگی به دور انداخت و جان عالی را از شر آن مرد دزد و راهزن خلاص کرد.

پیمان ۱۳۵۳

ماشاء الله دهقانی - پنجاه و نه ساله - زادع - آور زمان - ملایر

روایت چهارم

رستم ده ساله بود که روزی به شکار رفت. موقع بازگشتن از شکار دونفر را دید که یکی از آنها بدیگری میگفت: «شاید این جوان از عهده کهزاد حرامزاده برآید.» رستم این حرف راشنید و آنها را پیش خود خواند. وقتی به نزدیک او رسیدند از آنها پرسید: «کهزاد حرامزاده چه کسی است؟» آنها که از گفته خود پشمیمان بودند گفتند: «ای جوان! در حوالی اینجا قلعه‌ای هست که در آن قلعه یک حرامزاده به نام کهزاد زندگی میکند. او مردی است بسیار زبردست و دلیر که هرسال مبلغی از پدر تو باج میگیرد.» رستم فوری پیش زال رفت و مطلب را ازاو پرسید زال جواب داد «بله! درست است. کهزاد مردیست که کسی نمیتواند بالا و برابر کند. سام نریمان هم به آن حرامزاده بدمذہب باج میداد.» رستم گفت «دمار از روز گارش در می آورم.» زال گفت «فرزنم! تو هنوز بجهای. مبادبا کهزاد جنگ بسکنی.» رستم دید که پدرش راضی نمی شود. صبر کرد تا پاسی از شب گذشت. بعد به بالین یکی از ملازمین رفت و اورا از خواب بیدار کرد و گفت «مرا راهنمائی کن تا به قلعه کهزاد حرامزاده

برویم.» او هم از ترس قبول کرد و رستم لباس رزم پوشید و سوارش ملازم هم پیاده جلو اوراه افتاد تا به در قلعه که زاد رسیدند. ملازم به رستم گفت: «بین! آن که زاد حرامزاده است که بالای برج قلعه نشسته و شراب می نوشد.» رستم نعره بلندی کشید که از هیبت آن پیاله شراب از دست آن حرامزاده به زمین افتاد. که زاد متعجب شد پرسید «چه خبر است» خبر آوردند که یک نفر سوار و یک نفر پیاده شما را می خواهند. که زاد سوار شد و از قلعه بیرون آمد. وقتی چشمش به رستم افتاد گفت «کیستی و برای چه آمده ای؟» رستم در جوابش گفت «من رستم پسر زال هستم. آمده ام سرتونابکار حرامزاده را از بدن جدا کنم.» آن حرامزاده قاهقه خندید و گفت «مگر زال جوانی بزرگتر و نیرومندتر از تو نداشت که ترا به جنگ من فرستاده؟» رستم گفت «لاف بیهوده نزن، بیانا کشتنی بگیریم.» به کشتنی در آمدند و آنوقت رستم که زاد را بهم فشرد و چنان به زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پایش به زمین نقش بست. بعد سراورا از بدن جدا کرد و دورانداخت. ملازم خبر برای زال آورد. زال به زور بازوی فرزند خود آفرین گفت و اورا نوازش کرد. روایت و نامخواست اردیبهشت ۱۳۵۴

عبد العظیم خادمی - و نامخواست Varnâmxwâst - لستان - لنجان - اصفهان

بادداشت - آقای محمد بیار دفیعی - محصل - از روستای لنده Lendê - شاهدشت - بهیان در مندی که فرستاده اند چنین نوشته اند.

کوک که زاد در دزکوه که در محل به نامهای دزکوه و دزدکوه و کوه پهلوان هم معروف است، مکان داشت و چهار فرزند داشت که در چهار گوش کوه چهار عمارت و چهار باغ برای آنان ساخته بود به اسم باغ حسن الدوله، باغ امیری، باغ قادر و باغ بهادر که امروز هم این باغها را به همین نامها می خوانند. رستم وقتی با خبر می شود که کوک که زاد از زال باغ میگیرد گرز سام را بر میدارد و به جنگ که زاد و پسرانش می رود و همه آنها را در محلی به نام تپه جنگی یا به زبان محلی ملهه جنگی می کشد.

* = گردنگ MO1θ آذر ۱۳۵۳

روایت اول روایت و مولای متقيان

در زمان قدیم در منطقه دودانگه چندان زمین شالیزاری نبود و کسب و کار کشاورزان فقط کشت گندم و جو بود و کمتر شالیکاری میکردند. سالهای سال گذشت تا زمان رستم رسید. میگویند وقتی که رستم به مازندران آمد با خود گفت من هر طور

شده و هرجا که هست باید بروم حضرت علی(ع) را پیدا کنم و با او کشتی بگیرم، اگر حضرت علی(ع) در پس کوهه قاف هم باشد او را پیدا کنم و با او کشتی بگیرم تابیینم وضع من چطور میشود. رستم همه جای مازندران را زیر پا گذاشت امامولا را پیدا نکرد. از قضا عبور ش به منطقه دودانگه افتاد. در یک جای بزرگی ایستاد که استراحت کند ناگهان دید شخصی از طرف قبله می آید. رستم کمی جلوتر رفت دید پیر مردی است که به طرف او می آید. رستم به او سلام و احوال پرسی کرد و بعد پرسید ای پیر مرد کجا میخواهی بروی؟ پیر مرد که مولا علی(ع) بود در جواب گفت آمده ام تا رسیده ام اینجا. رستم مولا را نمی شناخت اما حضرت علی(ع) رستم را می شناخت و از او سوال کرد تو میخواهی کجا بروی و چکاره هستی و نام تو چیست؟ رستم گفت من میخواهم بروم با مولا علی(ع) کشتی بگیرم و من قهرمان جهانم اسمم هم رستم است. مولا گفت به به تو عجب قهرمانی هستی که میخواهی با علی کشتی بگیری و گفت اگر تو بامن کشتی گرفتی و مرا به زمین زدی علی را هم به زمین میزنی و اگر از من زمین خور دی از علی هم زمین میخوری.

رستم گفت برو و با باتو چه میگوئی من در دستم گرز نه صدمی است من نمیتوانم با مولا بیفتم؟ خلاصه علی(ع) گفت ای جوان گوش به حرفم بده قوه من باقوه مولا یکی است دست من با دست مولا، نفس من با نفس مولا یکی است. و بالاخره مولا و رستم با هم افتادند. علی(ع) فرمود اول توزور و قوه خود را به من نشان بده شاید مرا شکست دادی. رستم هر چه زور زد دید نمی تواند کاری بکند. بعد مولا گفت: خوب رستم! تو زور و قوه خود را بخرج دادی حالا نوبت من است. رستم در دلش گفت این پیر مرد چه میگوید من خوابم یابیدار! خلاصه وقی که نوبت به مولا رسید در یک نفس رستم را با دوانگشت خود به آسمان دوم فرستاد و رستم در آسمان دوم حیران ماند با خود گفت خدا یا چه کنم مولا علی(ع) را برایم بفرست. ناگهان از غیب برای رستم وحی آمد و به او گفته شد این کلمات را بگو تامولا علی(ع) ترا دریابد و از بنده گران نجات دهد فوری به امر خدا این کلمه ها به زبان رستم جاری شد.

يا علی يا علی مرا دریاب	که فرمانده ام در این گرداد
من علی را خدا نمیدانم	از خدا هم جدا نمیدانم
به محض اینکه این کلمات را گفت مولا علی(ع) با دوانگشت مبارک او را به	

زمین آورد. رستم آنوقت بود که مولا را شناخت و عذرخواهی کردگفت مولا جان
مرا بیخش ترا نشناختم اما الان ترا نشناختم که مولایم هستی بیخش که نسبت به شما
بی حرمتی کردم و خلاصه رستم با مولا علی خدا حافظی کرد رفت طرف زابل.
اما در آن زمین و مکانی که حضرت علی(ع) بارستم کشتی گرفت در آن زمان
جنگل زیادی بود وقتی که مولا علی زور بازوی خود را برای رستم به کار برد آن
زمین هزار جریب پراز چمن و لاله شد و تمام جنگلها از بین رفت. از آن وقت تا به حال
دو دانگه جزء هزار جریب معروف شد و این هزار جریب حالا شالیزار است و
مخصوصاً آن قسمتی که حضرت علی بارستم کشتی گرفت مرتبآ در حال لرزه است.

* افتادن به معنی زور آزمائی کردن و کشتی گرفتن است.

سید مرتضی قریشی - سی ساله - پیشه‌ور - هزار جریب - ساری

روایت دوم

میگویند رستم هرسال برای گردش و استراحت به کوه الوند گلپایگان
می‌آمد. یکی از سالها درین راه از کوهی گذر میکرده که با حضرت علی(ع) برخورد
میکند. این گذرگاه خیلی تنگ بوده بطوری که دو تاسوar نمی‌توانسته‌اند باهم از آن
برگذرند. رستم سوار بر رخش بوده و حضرت سوار بر دلدل. حضرت علی(ع) به
قدرت ولایت و امامت اشاره‌ای به کوه میکند و کوه از هم می‌پاشد و راه بازمی‌شود
حضرت از آنجا عبور میکند.

_RSTM هم با زور بازو و ضرب پا، کوه را خراب میکند و میگذرد. حضرت
از این نیروی رستم تحسین و تمجید میکند. قنبر غلام حضرت از حضرت میپرسد
این مرد چگونه مردیست؟ حضرت در جواب قنبر میفرماید: «rstم یکی از
جوانمردان ایران است که در دنیا مانند ندارد و او یکی از یاران فرزندم امام زمان است
که هر وقت ظهور کند همین رستم یکی از شمشیر زنان رکاب اوست.» بعد فرمود این
rstم زور مندرا برادرش در چاه خواهد انداخت ولی او زنده میماند و از آن خطر
نجات پیدا میکند.

میگویند رستم و کیخسرو از اولین کسانی هستند که به یاری امام زمان می‌شتابند.
سیف الله احمدی - جهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده - گلپایگان

۱۳۵۳ بهمن

روایت سوم

میگویند رستم خیلی به خود مغروف بود و به زور خود می نازیده است. یک روز سوار بر رخش از نخلستان عبور میکند و میگوید روی زمین کسی نیرو مندتر از من نیست. در همین موقع می بیند پیر مردی در نخلستان مشغول آبیاری است. این پیر مرد حضرت علی(ع) بوده و رستم که تشنہ بوده صدا میزند که: ای پیر مردمقداری آب بیاور بخوریم. حضرت میفرماید: ای کودک پیاده شو و آب بخور. رستم از این حرف خشمگین میشود و همین که میخواهد به حضرت حمله کند حضرت کمر بند او را میگیرد و به هوا پرتاب میکند و بر اثر ضرب دست حضرت آنقدر رستم بالا میرود که میرسد به ملاشک آسمان و ملاشک به او میگویند نام مبارک عالی(ع) را به زبان بیاور تانجات پیدا کنی. رستم اسم حضرت علی(ع) را به زبان میآورد و تکرار میکند تاموقعي که صحیح و سالم به زمین نزدیک میشود و حضرت کمر بند رستم را میگیرد و او را آهسته به زمین میگذارد و به یک چشم به هم زدن غایب میشود.

گویند از آن وقت رستم کمر بسته شد و به همین علت در همه جنگها پیروز می شد و از آن زمان هیچکس بیاد ندارد که پشت رستم به خاک آمده باشد. روایت ده بید جمال امیدی - سی و گش ساله - کارمند - گوشکی Guskki بالا - بروجرد بهمن ۱۳۵۳ محمد فرهمند - کشاورز - گوشتنی ده بید - آباده - فارس

یادداشت - قریه گوشتنی سه فرسخی ده بید و از بخش بوانات و سرچهمان شهرستان آباده است زبان اهالی این آبادی فارسی مخلوط به عربی است.

روایت چهارم

روزی رستم زال میرفت که تخت و تاج حضرت سلیمان را بگیرد. بین راه به تنگه ای رسید و دید از آن طرف تنگه سوار دیگری دارد میاید. آن سوار حضرت علی(ع) بود. رستم به حضرت علی(ع) گفت: «اسبت را نگه دار» حضرت به رستم گفت تو «اسبت را نگه دار». بالاخره حضرت علی(ع) اسبش رانهیب داد و رکابش را به تنگه گیر داد. تنگه گشاد شد و راهی درست شد که می شد دونفر از آن عبور کنند. هنگامیکه به هم رسیدند حضرت علی(ع) پرسید: «کجا میخواهی بروی؟» رستم زال جواب داد: «میخواهم بروم تخت و تاج حضرت سلیمان را بگیرم». حضرت علی گفت: «من یکی از غلامان حضرت سلیمان هستم اگر مرا زمین زدی تخت و تاج

حضرت سلیمان راهم میتوانی بگیری.» رستم قبول کرد و با حضرت علی(ع) درافتاد و به قدری زور زد که خون از بینیش جاری شد اما نتوانست حضرت را زمین بزند. بعد به حضرت گفت: «نوبت تست» حضرت با دوانگشت رستم را گرفت و به هوا پرتاب کرد رستم به قدری بالارفت که به ملاشک رسید آنها به رستم گفتند: «بگو: منم رستم و پهلوان جهان یا عالی الامان یا عالی الامان» رستم این حرف را تکرار کرد تا به زمین رسید. حضرت علی بادوانگشت او را گرفت و روی زمین گذاشت و رستم به حضرت ایمان آورد و مسلمان شد و چون رستم ایمان آورد بود حضرت امیر(ع) اور اکمر بسته کرد و رستم از گرفتن تاج و تخت حضرت سلیمان چشم پوشید.

مردم عقیده دارند رستم زور هفتاد گاو میش داشت و همچنین عقیده دارند که در زمان ظهور حضرت صاحب الزمان رستم در رکاب آن حضرت خواهد بود.

جمال امیدی - سی و شش ساله - کارمند گوشکی Guški بالا - بروجرد روایت جونقان ۱۳۵۳
غلام‌ضـا تـهـا - هـفـدـهـ سـالـهـ مـخـصـلـ - زـاوـيـهـ زـرـنـدـ سـاـوهـ
رحمـتـ اللهـ رـئـيـسـيـ - كـشاـورـزـ - جـونـقـانـ Juneqān - شهر کرد
تـورـانـ سـرـکـارـزادـهـ بـیـسـتـ سـالـهـ - خـانـهـدارـ بـهـ روـایـتـ ماـهـرـخـ باـقـیـهـ - هـفـتـادـ وـجـهـارـسـالـهـ خـانـهـدارـ
آـبـادـانـ

روایت پنجم

یک بار حضرت محمد (ص) با حضرت علی(ع) صحبت میکردند حضرت علی(ع) پرسیدیا رسول الله آیا کسی زورمندو دلاور تراز من هست؟ پیغمبر فرمود پهلوانی بنام رستم هست شاید او از توپر زورتر و دلیر تر باشد و نشانیهای اندام رستم را برای حضرت علی(ع) تعریف کرد و گفت باید بروی او را پیدا کنی و با او زور آزمائی کنی تا معلوم شود تو پرزورتری یا او.

حضرت علی(ع) بر دلدل سوار شد و به جستجوی رستم پرداخت. سرانجام از روی نشانیهای که پیغمبر داده بود اورادر تنگانی در حال گذر دید. حضرت علی(ع) از روی رو و میامد و رستم با چشم حقارت به اندام حضرت علی(ع) که بنظرش کوچک می‌سید نگاه کرد. حضرت علی(ع) برای زور آزمائی رکاب به رکاب رستم گیرداد. رستم سوار بر رخش بود. هردو تا با تمام زور خودشان و قوت اسبها یشان زور آور شدند. رکاب رستم بریده شد ولی رکاب حضرت علی(ع) طرف خارج و دیواره تنگنا را بطور حیرت آوری برید و تراشید و جلورفت. در این زور آزمائی

حضرت علی(ع) به قدرت خداوند از رستم زور مندتر بود ولی حضرت علی(ع) دلاوری و پهلوانی رستم را پسندید. اما چون به خدمت پیغمبر بازگشت گفت رستم هم دلاور بود ولی من به قدرت خداوند براویپر وزدم. ۱۳۵۳

محمد نصیر محمدی - بیوست ویک ساله - مدیر و آموزگار عشاير به روایت از رحیم اکبری - چهل و پنج ساله - کشاورز - میمه - Mihθ - کوهنگ - شهر کرد

روایت ششم

میگویند رستم جهان پهلوان نامی ایران وقتی که برای نجات پاس پرهیزگار که وسیله شمکوس ربوده میشود به طرف مغرب زمین حرکت میکند و در بیانی خشک و سوزان سرگردان و ویلان میشود بطوری که به رکجا رومیکند اثری از آب و آبادانی نمیبیند. رستم که مردی خدابرست بوده و در هر سختی و بیچارگی متول به خدای بزرگ میشده است این بار هم با خلوص نیت و قلب پاک سر بسوی آسمان میبرد و از خدای بزرگ میخواهد تاهرچه زودتر نجات یابد. طولی نمیکشد که چهار دست و پای رخش روی تل بلندی قرار میگیرد و رستم چشمش میافتد به یک اژدهای عظیم الجبهه ای که سرتاسر در بنده دراز کشیده و به خواب رفته است. رستم که در طول عمرش از هیچکس و هیچ چیز نمیترسید بادیدن اژدهاهی به آن عظمت وحشت میکند، میخواهد برگرد به عقب ولی فکر اینکه این اژدها باعث زحمت و نابودی مردم میشود اورا از برگشتن منصرف میکند و عزم میکند به هر ترتیبی که هست این جانور خطرناک را از سر راه مردم بردارد و با این فکر از رخش پیاده میشود تیری چله کمان مهگذارد و با تمام نیرو به طرف اژدها رها میکند ولی میبیند تیر به پهلوی اژدها خورد اما حیوان کوچکترین تکانی نخورد. رستم که از نیروی قوی خود و اثر تیرش کاملاً آگاه است و یقین دارد که اگر به سنگ هم بخورد سنگ را میشکاند از اینکه اژدها کوچکترین حرکتی هم نکرد متعجب میشود و فکر میکند اژدها مرده است و میخواهد جلوبرود ولی در کمال تعجب میبیند اژدها در حال نفس کشیدن است و هر وقت نفس تازه میکند گردن او مثل دم حدادی بالاپائین میرود ناچار دوباره تیری به طرف چشم حیوان پرتاب میکند ولی در نهایت تعجب میبیند تیر به هدف خورد و با صدایی خشک کمانه کرد و چند قدم آنطرف اژدها به خاک افتادو حیوان کوچکترین

تکانی نخورد. رستم ناراحت میشود و باز بنا میکند به درگاه خداوند بزرگ دعا کردن واژ او میخواهد در کشن اژدها یاریش کند و بقدرتی سر به خاک میمالد که خوابش میرد. در عالم رؤیا پیروشن ضمیری ظاهر میشود و به رستم میگوید پسرزال! بی جهت خودت را آزار نده که توحیریف این اژدها نخواهی شد و این جانور خطرناک حالا در خواب است و بعداز صد ها سال دیگر به دست طفلی خردسال کشته میشود. رستم تعجب میکند و میرسد آیا ممکن است نام آن طفل را بفرمائید؟ پیر مردم میگوید قاتل این حیوان شخصی است به نام علی بن ابی طالب(ع). رستم اسم حضرت را که می شنود یکه ای میخورد و چشم باز میکند می بیند برابر اژدها قرار گرفته است و کسی نیست. در همان حال آرزو میکند بقدرتی عمر داشته باشد تا چشمش به جمال حضرت علی بن ابی طالب(ع) روشن شود و چون میداند حريف اژدها نخواهد شد سوار بر رخش می شود و حرکت میکند. بعداز طی مسافتی از دور چشمش بهاردوگاهی بس بزرگ می افتد که سرتاسر بیابان را فرا گرفته است. رستم از اینکه نجات پیدا کرده واز بیابان خشک و سوزان رهائی پیدا کرده خوشحال میشود و جلو میرود همینکه نزدیک میرسد، مردی قوی پیکر چلوش را میگیرد و رستم را به طرف چادر سبزی هدایت میکند. رستم چون وارد چادر میشود پیر مرد محاسن سفیدی را می بیند که نور ایمان و خدا پرستی از پیشانیش پیداست و دور تادورش را حیوانات و وحوش و طیور و آدم گرفته اند و پیر مرد در حالی که روی تختی نشسته است مشغول باقتن زنبیل است. رستم بی اعتمنا به آن پیر مرد وارد میشود و بدون اینکه سلامی بکند میرسد کی هستی و در اینجا چه میکنی؟ پیر مرد بانهایت چرب زبانی جواب میدهد من سلیمان بن داود پیغمبر خدای تو هستم و همینطور که می بینی تمام وحش و طیور و انسانها در اختیارم هستند. بعد به رستم امر میکند تا اورا ستایش کند ولی رستم قبول نمیکند و به تصور اینکه حضرت سلیمان یک جادوگر بیش نیست به سلیمان نبی اعلان جنگ میدهد و ضمن پرخاش به آن حضرت باحالی غضبناک میخواهد از چادر سلیمان خارج شود که حضرت سلیمان ناراحت میشود و به دونفر از دیوان زور مند که محافظش بودند اشاره میکند تا سر راه بر رستم بگیرند و اورا ادب کنند ولی رستم هردو دیو را در حضور حضرت سلیمان میگیرد و چنان سرشان را به هم میکوبد که مغز شان پریشان میشود. حضرت بادیدن این حادثه و یک چنان زور باز وی به وحشت می افتد و چیزی نمیگوید.

رستم به سلیمان میگوید اگر دست از جادوگریت برنداری فردادست به شمشیر میبرم و تمام آدمها و جانورانی که دور تو هستند خواهم کشت و بعد از این خط و نشان کشیدن ها از چادر خارج میشود و از راهی که آمده بوده بر میگردد ولی همینکه از میان چادرها در میآید که برود مردی با نقاب، سوار بر اسبی سرراه را به رستم میگیرد و نهیب میزند ای مرد چرا در حضور ولی نعمت من بی ادبی کردی باش تاسیزی ترا بدhem.

رستم در نهایت بی اعتنایی جواب میدهد ای سوار خیلی گستاخی میکنی من کسی هستم که ولی نعمت ترا به آدمی حساب نکردم چه رسید به تو مگر تو کی هستی؟ سوار جواب میدهد هر کس هستم غلام حضرت سلیمان هستم و حالا ترا ادب میکنم. رستم دیگر طاقت نمی آورد و سرسواره به طرف سوار میرود و دست میبرد کمر بند سوار را میگیرد که از روی زین اسب اورا جدا کنند اما هر چه زور میزند می بیند مثل کوهی است که در زمین ریشه زده است و تکان نمیخورد. رستم تعجب میکند و دست از کمر بند سوار بر میدارد و همین که میخواهد پرسد کی هستی که پنجاه مبارک مرد سوار دراز میشود و کمر بند را میگیرد و با یک تکان رستم را از پشت رخش جدامیکند و با تکییر «الله اکبر» اورا به طرف بالا پرت میکند. رستم یک وقت متوجه میشود که وسط زمین و آسمان است و دارد به سمت زمین میآید. هنگام سرازیر شدن همین که خدارا یاد میکند همان پیر روشن ضمیر به نظرش می آید که نهیب میزند و میگوید ای پسر زال بگو یا علی (ع) که این سوار همان علی بن ایطالب (ع) است که خودت آرزوی دیدارش را داشتی. رستم در همان لحظه ای که میخواست باسر به زمین سقوط کند فریاد کشید «یا علی» که مرد سوار دست برد و کمر بند رستم را گرفت و گذاشت روی زین رخش و رستم هم که دید آرزویش برآورده شده است از رخش به زیر آمد و رکاب حضرت علی (ع) را بوسید و به امر حضرت سراسیمه به طرف چادر حضرت سلیمان شافت و به آستانش بوسه زد و از حضرت استدعای عفو کرد. حضرت سلیمان هم رستم را بخشد و از رستم خواست که همیشه به فکر کمک به مردم باشد و هیچ وقت در ماندگان را فراموش نکند.

۱۳۵۳ اسفند

هراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت هفتم

میگویند هر وقت حضرت علی علیه السلام جنگ میکرد و پیروز میشد

حضرت محمد(ص) به اول میگفت یا علی امروز جنگی رستمانه کردی این را همیشه به حضرت علی(ع) میگفت تاینکه روزی حضرت علی(ع) از پیغمبر(ص) پرسید: یا محمد آخر این رستم چه کس است که تو همیشه از او تعریف میکنی، اورا بهمن نشان بده. پیغمبر نشانه قدویقه و محسان و سبیل رستم را به حضرت علی گفت و فرمود که هروقت آدمی به این شکل و قیafe دیدی اورستم است.

حضرت علی(ع) از آن روز به بعد همیشه به چهره مردم دقیق میشد تارستم را پیدا کند. روزی حضرت علی(ع) در نزدیک شهری شخصی را دید که همان رستم زال بود یعنی با دیدن نشانه هائی که از پیغمبر(ص) شنیده بود اورا شناخت. جلو رفت و ازاو نام و نشانش را پرسید، اما رستم نام خودش را نگفت. هر چه حضرت از رستم میپرسید تورستم هستی؟ رستم میگفت نه من رستم نیستم. حضرت فرمود هر کس هستی من باید باتو نبرد کنم و کشته بگیرم رستم قبول کرد. هردو از اسب پیاده شدند و در مقابل هم قرار گرفتند و درباره کشتی گرفتن و نبرد کردن باهم به صحبت پرداختند تا اینکه قرارشده هر کدام نیزه ای به زمین بزنند هر کس تو انشت نیزه دیگری را از خالکبریون بکشد معلوم میشود او پهلوانتر و زورمندتر است. اول حضرت علی(ع) نیزه خود را به زمین زد و رستم به آسانی آنرا بیرون کشید. بعدنوبت رستم شد و او نیزه اش را به زمین زد اما حضرت علی(ع) هر چه کوشش کرد نتوانست آنرا بیرون بیاورد و غصبناک شد و خواست با خشم نیزه رستم را بیرون بیاورد که در این وقت خداوند به جبرئیل امر فرمود که: «برو به اندازه هزار جریب در هزار جریب اطراف حضرت علی(ع) را خط بکش که اگر حضرت علی غصب کند و بخواهد با خشم نیزه را بیرون بکشد دنیارا زیروز برخواهد کرد.» جبرئیل هم آمد هزار جریب در هزار جریب اطراف حضرت را خط کشید و وقتی حضرت علی(ع) نیزه را بیرون آورد آن هزار جریب زمین که خط کشیده شده بود ویران شد و حالا این ویرانه یا خرابه ای که نزدیک شهری هست و هیچ وقت هم علف یا سبزه دیگری در آنجا نمیروید بازمانده آن حادثه است.

۱۳۵۴ فروردین

یادداشت - همکار ما آقای جمشید صالحی روایت دیگری هم شبیه همین روایت فرستاده اند و در آن نوشتند مردم مازندران میگویند که رستم برای جنگ با دیوسفید به مازندران میرفت در هزار جریب با حضرت علی(ع) رو بروشد و از ضربت دست و

هیبت خشم آن حضرت هزارجویب که دورادور آن به وسیله جبرئیل خط کشی شده بود ویران و خراب شد.

رواایت هشتم

میگویند حضرت علی(ع) هر وقت جنگ میکرد و پیروز میشد پیغمبر(ص) به او میگفت که تو امروز مثل رستم چنگیدی. روزی حضرت از پیغمبر(ص) پرسیدیا پیغمبر این رستم کیست که توهماش ازاو صحبت میکنی؟ اورا بهمن نشان بده. پیغمبر فرمود که رستم سپیل دوشاخه و قدی پست دار داما قوی بینه است و سپیل دوشاخه او تاروی سینه اش کشیده شده است و تورو رستم در کوه الوند رو برو خواهید شدو در آنجا تو شمشیرت را به کوه الوند میزنی و کوه شکافته میشود و او هم شمشیرش را به کوه میزند و کوه شکافته میشود این نشانه اوست که تو در آنجا اورا خواهی شناخت. روزها گذشت و یک روز که حضرت علی(ع) از کوه الوند میگذشت مردی را با همان مشخصات دید و دانست که او رستم است. جلو رفت و ازاو نام و نشانیش را پرسید اما رستم در برابر سوال حضرت علی(ع) گفت که من رستم نیستم. حضرت علی(ع) گفت حالا رستم هستی یانه بیاباهم نبرد کنیم و شمشیرهای خودمان را به کوه میزنیم آنوقت معلوم میشود که من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی. قبول کردند. اول حضرت علی(ع) شمشیرش را به کوه الوند زد و کوه شکافته شد، بعد رستم شمشیرش را به کوه زد باز هم کوه شکافته شد. در این وقت حضرت علی(ع) رستم را شناخت و دانست که او رستم است. رستم هم که حضرت علی را شناخت فوری مسلمان شد.

۱۳۵۴ فروردین

جمشید صالحی - سی و هشت ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهردار

رستم و حضرت سلیمان و حضرت علی(ع)

رواایت اول

زمان پادشاهی سلیمان مقارن با زمان نوجوانی رستم زال پهلوان مشهور ایرانی بود. یک روز که زال پدر رستم داشت برای سلیمان مالیات جمع میکرد رستم از پدر پرسید ای پدر این پول که جمع میکنید برای کیست و چرا پول از مردم میگیرید؟ زال گفت ای پسر این پول مالیات است که برای سلیمان میگیریم. رستم پرسید سلیمان کیست و چکاره است و چرا باید مردم به اموالیات بد هند؟ زال گفت سلیمان پادشاه انس

و جن است و هر چه در روی زمین باشد متعلق به اوست و مردم سالانه به او مالیات میپردازند. رستم گفت پادشاه یعنی چه؟ زال گفت پادشاه یعنی کسی که همه مردم ازاو اطاعت کنند و هر دستور که بدهد فوری اجر آکنند.

رستم گفت ای پدر تو نباید به سلیمان مالیات بپردازی و من باید حق این سلیمان که خود را پادشاه میداند و از مردم مالیات میگیرد کف دستش بگذارم و تاج و تخت اورا با خاک یکسان کنم. زال گفت ای پسر سلیمان پادشاه تمام روی زمین است و مردم و دیو و پری و انس و جن ازاو اطاعت میکنند و سپاهیان بسیار و پهلوانان زورمند دارد، توانین ادعای بزرگ را نکن که اگر سلیمان بشنود دستور میدهد ترا بکشند رستم گفت من که گوشم این حرفها را نمی شنود و باکی از سلیمان و سپاه و لشکر او ندارم و حرفی که زده ام تا عملی نکنم و دست سلیمان را از سر مردم کوتاه نکنم دست بردار نیستم خلاصه از پدر اصرار و از رستم انکار، خبر به سلیمان دادند که رستمی پیدا شده که در پهلوانی و شجاعت و زورمندی کسی در روی زمین حریف او نیست و میخواهد که تاج و تخت ترا با خاک یکسان کند. خلاصه آنقدر از شجاعت و زورمندی رستم برای سلیمان تعریف کردند که با وجود سپاهیان بسیار و پهلوانان زورمندی که داشت لرزه بر سلیمان افتاد و شب از ترس رستم خوابش نمیربد و از سر شب تا صبح به نماز می ایستاد و دعا میکرد و از خدا میخواست که او را بر رستم پیروز گردد.

خداؤند به جبرئیل فرمود برو به سلیمان بگو چرا اینقدر از رستم میترسد من پهلوانی دارم او را به جنگ رستم میفرستم تا با او کاری کند که سراغ تو نیاید. جبرئیل نازل شد و پیام حق را به سلیمان گفت. سلیمان از شنیدن پیام حق تعالی شادمان و خوشحال شد. رستم ساز و برگ جنگ آماده کرد و به قصد خراب کردن سلطنت و گرفتن تاج و تخت سلیمان حرکت کرد. خداوند به حضرت علی بن ابی طالب (ع) فرمود برو رستم را گوشمالی بده. حضرت امیر علیه السلام سوار بر دلدل رو بروی رستم آمد و خود را به بی خبری زد و پس از سلام و علیک از رستم پرسید از کجا میآیی و به کجا میروی؟ رستم گفت شنیده ام که سلیمانی هست و از مردم باج میگیرد میخواهم بروم و تاج و تخت او را بگیرم و ملکش را ویران کنم. حضرت علی (ع) گفت ای جوان بیا و از این کار بگذر که سلیمان پادشاه روی زمین است پهلوان و لشکر بسیار دارد و تمام دیوان و پریان زیر امر او هستند و اگر توبخواهی به جنگ او بروی کشته میشود. رستم

گفت من گوشم این حرفها رانمی شنود و تا تاج و تخت سلیمان را از بین نبرم آرام نمیگیرم.
 خلاصه هرچه حضرت علی (ع) اصرار کرد رستم گوش نکرد. وقتی که
 حضرت بسیار اصرار کرد رستم با تندي به حضرت علی (ع) گفت ای مرد عرب کم
 اصرار بکن حیف که اسب و شمشیر قشنگی داری والا ترا می کشم و اسب و
 شمشیر را میبردم. حضرت امیر که دید رستم از حرف خود بازگشت ندارد گفت
 حالا که نمی خواهی از جنگ سلیمان بگذری من پهلوانی از پهلوانان سلیمان هستم
 اگر مرا مغلوب کردی سلیمان را هم میگیری و تاج و تختش را ویران میکنی. رستم به
 علی (ع) گفت حالا میخواهی با چه بجنگیم؟ علی (ع) گفت اول امتحانی از یکدیگر
 بکنیم و تو کمر بند مرا بگیر و ببین میتوانی مرا از میان زین برداری و بزمین بزنی!
 رستم پنجه را به زیر کمر بند حضرت علی (ع) کرد و به اندازه ای فشار داد و زور کرد
 که خون از نوک انگشتانش جاری شد و نتوانست حضرت را حتی یک ذره ای از
 جای بجنباند. علی (ع) گفت حالانوبت من است و یک انگشت مبارک خود را به
 زیر کمر رستم کرد او را به آسمان پرت کرد. رستم تا آسمان چهارم بالا رفت.
 خداوند به جبرئیل فرمود رستم را بگیر و نگذار به زمین بیفتند. جبرئیل رستم را بر
 سر بال گرفت و گفت ای رستم ایمان بیاور و اشهاد ان لا اله الا الله محمد رسول الله
 و على الله بگو تا از روی بالم نیفتی. رستم ایمان آورد و اشهاد ان لا اله الا الله گفت.
 جبرئیل گفت ای رستم! میدانی اینکه ترا به آسمان پرت کرد، کی بود؟ رستم گفت نه.
 جبرئیل گفت این علی بن ابی طالب امام اول شیعیان است و حالابرای اینکه از روی بالم
 نیفتی من چند آیه از قرآن مجید میخوانم تو تکرار کن تا از روی بالم نیفتی. رستم هم
 از ترس هرچه جبرئیل میخواند تکرار میکرد. خلاصه آنقدر آیات قرآن را با جبرئیل
 خواند که تا بزمین رسید تمام آیات قرآن را از بر کرده بود و اسب و سلاح خود را
 بر جای دید و از همانجا برگشت و کاری به سلیمان نداشت.

آبان ۱۳۵۳

شريف فرضي - بيست و هشت ساله - شغل آزاد - بهار آب - زرين آباد - ايلام

آسو کله^۱ حضرت علی (ع) و رستم و حضرت سلیمان روایت دوم

۱. می گویند در عهد حضرت سلیمان کلیه موجودات سه گانه یعنی حیوانات ،

نباتات و جمادات مطیع فرمان آن حضرت بودند مگر رستم که کاری به کار او نداشت تا اینکه یک روز حضرت سلیمان برای رستم پیغام فرستاد و او را دعوت به قبول پیغمبری خویش کرد. این موضوع به رستم گران آمد و یک تنه بدون خبر عازم بارگاه حضرت سلیمان شد چون به در خیمه حضرت سلیمان رسید هیچکدام از انسانها و حیوانات از جای خود تکان نخوردند و جای نشستن هم به او تعارف نکردند رستم سخت آشفته شد و به طرف یک عفریت قوی هیکل از چهل عفریتی که موقع افراشتن خیمه سلیمانی^۲ تیرک آنرا بالا میکردند، رفت و با دست چپ هردو دست او را گرفت و با دست راست تیر خیمه را بالا برد و روی دستهایش گذاشت و خود روی کرسی عفریت نشست. کرسی تاب نیاورد چهارپایه اش در زمین فرورفت و همکف زمین شد. حضرت سلیمان و سایرین وحشت و تعجب کردند و زمانی تعجب و ترسیان زیادتر شد که رستم خود را معرفی کرد.

_RSTM روکرد به حضرت سلیمان و گفت «با جمع کردن حیوانات و نره دیوان کارت به جائی رسیده که برای مردان پیغام میفرستی و میخواهی ترا پرستش کنند، اگر تا فردا یک نفر پیدا نشود با من دست و پنجه نرم کند روزگارت را سیاه میکنم.» و بلند شد رفت. از این طرف حضرت سلیمان همه را مخصوص کرد و به تنها بی با حال زار شروع کرد به مناجات به درگاه قاضی الحاجات که «یا شر این مرد را از سرم کوتاه کن و یا او را به کرم خودت رام و مؤمن گردان.» خداوند مثل همیشه دعای پیغمبر خود را احابت کرد. فردا موقعيکه رستم بر میگشت به خیمه حضرت سلیمان، در راه به جوانی مهسیما و عرب برخورد. جوان سؤال کرد «ای پسر زال عازم کجا هستید؟» رستم تعجب کرد از اینکه نام خود را ارزبان ناشناسی میشنود. در جواب گفت «به قصد گوشمالی حضرت سلیمان میروم.» آن جوان خوب چهر فرمود «مگر قراری را که با پیغمبر خدا دارید فراموش کرده اید؟» رستم گفت «نه. اما چه کسی میتواند با من دست و پنجه نرم کند؟» جوان فرمود «من برادر کوچک حضرت سلیمان هستم و آماده ام ترا ادب کنم.» رستم قاهقهای خندید و لی چون پافشاری جوان را زیاده از حد شوخي دید آماده مبارزه شد. کمر همديگر را گرفتند که یکمرتبه جوان نعره الله اکبر را بلند کرد و تا رستم به خود آمد به هوا پرتاپ شد و آنقدر بالا رفت که ذکر کرو بیان به گوشش رسید. آنها به او گفتند «اگر نجات میخواهی بگو یا علی (ع) مرا دریاب.»

رستم گفته آنها را تکرار کرد تا به زمین رسید. همان دست که او را انداخته بود گرفت و به زمین گذاشت.

رستم به پای آن حضرت افتاد و پرسان نام مبارکش شد. آن جوان فرمود «من علی ولی خدا و جانشین پیغمبر آخر الزمان هستم که هزاران سال بعد به قدرت خداوند به دنیا خواهم آمد و الان به حکم خدابه کمک پیغمبر ش حضرت سلیمان مأمور شده‌ام.» رستم از دل و جان عرض کرد «استدعا می‌کنم دین پیغمبر آخر الزمان و ولایت خود را بر من چاری گردن و مرا از دوستان خود بینما.» حضرت علی (ع) پذیرفت و رستم مسلمان و شیعه گردید بعد به رستم دستور داد «باید همیشه از زور بازوی خدادادی خود به نفع بیچارگان و در ماندگان استفاده کنی، ضعیفان را نباید بیازاری و کوشش کنی حق از دست رفته شان را به خودشان باز گردانی.» تا رستم به خود آمد که حرفی بزنند اثری از آن حضرت نیافت. با این همه از صمیم قلب کلمه طیبه لا اله الا الله را بر زبان جاری کرد و شهادت داد که خداوند یکی است و محمد رسول وعلی ولی او است و از جمله شیعیان خالص علی (ع) شد و به این ترتیب در چندین قرن پیش از ظهور اسلام مسلمان و شیعه دوازده امامی گردید.

چون رستم به بارگاه حضرت سلیمان نزدیک شد با کمال تعجب مشاهده کر دعده‌ای به پیش باز او آمدند و اسلام را به او تبریک گفتند و با احترام تمام او را پذیرا شدند. رستم وقتی علت را از حضرت سلیمان پرسید پاسخ شنید «دیشب برادرم پیغمبر آخر - الزمان داستان شما و ولی خدا را به من خبر داد.» رستم گفت «این درست اما من که ترا به رسالت قبول نکرم.» آن حضرت فرمود «شما دینی را پذیرفته اید که ختم و انتهای همه ادیان است و ما همه خوش‌چین خرمن نبوت آن پیغمبر هستیم.» رستم شهادت به رسالت حضرت سلیمان هم داد و با خوشحالی مراجعت کرد.

۱- افسانه و قصه = âsoka

۲- میکویند بارگاه حضرت سلیمان عبارت از چادری بود مدور به شعاع چهل و روایتی چهارصد ویا چهار هزار گز که با نیروی چهل نره دیو بر افرادش می‌شد و وقتی میل به گردش می‌کرد تمام تشکیلات و موجودات چادر را چون پرگاهی بر فراز گیتی میگرداند. گل محمد جهانیغ - سی و شش ساله - دبیر - یار محمد علم - زابل

ظاهر شدن حضرت امیر در سیماه سلیمان

روایت سوم

حضرت سلیمان روزی تمام موجودات زنده را دعوت کرد به خانه اش و در این دعوت پسر دیو سفید و رستم هم بودند. تا چشم رستم به پسر دیو سفید افتاد فوری دست دراز کرد و جگر پسر دیو سفید را بیرون آورد. چون حضرت سلیمان این کار رستم را دید ترسید. خلاصه مهمانی به آخر رسید و مهمانها رفتند ولی حضرت سلیمان در هر اس بود که روزی رستم بلای پسر دیو سفید را به سراوه هم خواهد آورد.

روایت میکنند حضرت علی (ع) در سیماه حضرت سلیمان ظاهر شد و جلو رستم را گرفت و فرمود تو چرا در خانه من جگر پسر دیو سفید را در آوردي، تا رستم پهلوان این کلمه راشنید گفت خوش آمد الان جگر ترا هم در میاورم حضرت علی، رستم را گرفت و به هوا انداخت رستم پهلوان در هوا صدایی شنید، گفت ای صاحب صدا مرا بگیر. در جواب شنید: «هر که ترا انداخته همو میگیرد.» و حضرت علی (ع) رستم را گرفت و به زمین گذاشت. از آن بعد رستم از حضرت سلیمان ترسید. کریم فخری - بیست و دو ساله - محصل بدوایت از مصطفی وثوقی - کشاورز محل درین کبود Darin Kabud - گرمی Germi - مشکین شهر - آذربایجان

آسفند ۱۳۵۳

حضرت امیر و رستم و سلیمان

روایت چهارم

روزی رستم خیال خراب کرد دن بارگاه حضرت سلیمان به سرش زد به طرف بارگاه برآ هافتاد. ندا ووحی از خداوند بزرگ به امیر المؤمنین علی (ع) رسید که برو رستم را از این کار ناصواب منع کن. حضرت لباسی کهنه و تکه پاره پوشید و سر راه رستم رفت از او پرسید تو کی هستی؟ در جواب گفت من رستم زال هستم چون شنیده ام حضرت سلیمان به مردم ظلم و تعدی میکنند میخواهم بروم تخت و بارگاه او را ویران کنم. حضرت علی (ع) به رستم گفت من یکی از طرفداران حضرت سلیمان هستم و خبر دارم که اهل ظلم کردن نیست اگر قبول نمیکنی با هم کشته میگیریم اگر مرا به زمین زدی آنوقت برو بارگاه حضرت سلیمان را خراب کن.

رستم که اورا نمی‌شناخت خشمگین شد و گفت باید ترا طوری بر زمین بزنم که استخوانها بخشد شوند. خلاصه کشته‌گرفتند حضرت نوبت را به رستم داد رستم هرچه قوت و نیرو داشت بکار برد ولی نتوانست حضرت علی را از جا نکان بدهد. نوبت به حضرت علی (ع) رسید نعره کشید که خودت را محکم بگیر. بعدبا دوانگشت کمر بند رستم را گرفت و نیرو از پروردگار خواست و رستم را از زمین بلند کرد و به آسمان پرتاب کرد رستم در آسمان معلق شد ملائک او را شناختند و فهمیدند جناب علی (ع) او را به این روز رسانیده است. به رستم گفتند اگر میخواهی جان سالم بدر ببری وقتی که به پایین میروی بگو: منم رستم پهلوان جهان علی الامان توبه الامان الامان تا نجات پیدا کنی. رستم در موقعی که به زمین بر میگشت جمله‌ای که فرشتگان گفته بودند با صدای بلند نعره داد. حضرت علی (ع) دست در هوا بر دکمربند رستم را گرفت و به زمین گذاشت. رستم به خالکپای حضرت علی افتاد و پوزش و عذر طلبید حضرت او را اغفو کرد و یک ریسمان از داخل جیب درآورد به عنوان اینکه مسلمان شده است به کمر رستم بست. برای همین است که می‌گویند رستم کمر بسته بود و در هیچ جنگی شکست نمیخورد و همیشه در موقع ضروری نیرو و قوت از خداوند میخواست و حریف را شکست میداد.

رستم از خراب کردن بارگاه حضرت سلیمان چشم پوشید و می‌گویند تا آن موقع رستم مسلمان نشده بود و به دست حضرت علی (ع) مسلمان شد. اسفند ۱۳۵۳ محمد نصیر محمدی - بیست و یک ساله - مدیر و آموزگار عشايری به روایت از لطفعلی محمدی - چهل ساله - کشاورز - عیمه M1h8 - کوهر نگ - شهر کرد.

حضرت علی و رستم و حضرت سلیمان

روایت پنجم

می‌گویند رستم نظر کرده و کمر بسته شاه مردان بوده است اما پیش از آنکه به خدمت حضرت بر سرده هرگاه از شجاعت حضرت پیش او حرفی میزدند رستم به خشم می‌آمد که این پهلوان نامی که اینقدر شما از او حرف می‌زنید و تعریفش را می‌کنید کیست؟ من باید ببینم او چگونه پهلوانی است آیا میتواند با رستم برابری کند یا نه؟... از طرفی هر وقت افحشمت و جلال حضرت سلیمان و اینکه جن و انس و طیر و

وحش به فرمان او هستند حرف میزدند او قاتش تلغی شده و میگفته من تا هروقت باشد معلوم می کنم که این سلیمان پیغمبر کی هست. به همین خاطر یک روز خودش را مسلح و مکمل کرد بیریان جوشن آرای خودرا پوشید، کلاه دوشاخ دیوسفید را که کاسه سر دیو سفید بود بر سر گذاشت. گرز نهصد من سام نریمان را حمایل و سپر پهن و بزرگش را بر مهر ئپشت انداخت و گفت میروم تا خاک پای تخت و بارگاه سلیمان را به توبه بکشم.

روان گشت چون کوه البرز کوه
به قصد سلیمان و تاراج او
کلاه دو شاخی ز دیو سفید
به سر برنهاد و دلش پرامید
یکی گرز نهصد من اورا بدست
چوسام نریمان به مرکب نشست

چون کوهی بر رخش سوارشد و با عده‌ای سواران و کمانداران راهافتاد تا تخت و بارگاه سلیمان را با خاک یکسان بکند. همینطور که رستم سوار بر رخش از جلو میرفت و سواران از عقب او روان بودند به تنگنائی رسید که از میانه آن فقط یکنفر سوار میتوانست عبور کند. رستم به این نقطه که رسید کمی ایستاد و به فکر فرورفت که از این تنگنا چطور گذر کند. در این فکر بود که ناگهان از آن طرف تنگ جوانی خوش اندام و نوخط، سوار بر اسب پیدا شد تا از آن تنگنا گذر کند. رستم خدا را یاد کرد و رخش را به داخل تنگنای کوه راند. در این وقت سواری هم که از طرف مقابل می‌آمد داخل تنگنا شد و رکاب اسب رستم به رکاب اسب آن جوان - که کسی جز علی بن ابیطالب عليه السلام نبود - گیر کرد. جوان که دید رکاب اسبیش به رکاب اسب رستم گیر کرده مهمیزی به اسب زد که میگویند هر دو کوه به فاصله هزار ذرع از یکدیگر باز شدند و عقب رفتند. در این حال رستم به جوان پرخاش کرد که تو کی هستی و از کجایی و چرا رکاب اسبت را گل^۰ رکاب رخش انداختی؟ مگر ندیدی که با یک نهیب من دو کوه چه طوری از هم دیگر دور شدند؟ حضرت علی (ع) فهمید که رستم خیال کرده دوتا کوه از ترس او دور شده‌اند تبسی کرد و به رستم گفت درست است تو راست میگوئی. حالا با این شتاب و عجله کجا میخواهی بروی؟ می‌بینم خیلی عجله داری!

_RSTM که خیلی او قاتش تلغی شده بود به جوان گفت: ترا با من چه کار است؟ برو پی کار خودت. علی (ع) گفت: رستم! خیلی بر خودت غره مباش و زیاد گستاخی

نکن. رستم که دید اسم او را جوان بلد است گفت: کی می‌گوید من رستم هستم؟ من یکی از غلامان او هستم و حالا میخواهم بروم تاج و تخت سلیمان پیغمبر را با خاک یکسان کنم. علی (ع) سرراه براوگرفت و گفت من یکی از کوچکترین پهلوانان حضرت سلیمان هستم اگر حریف من شدی حریف سلیمان پیغمبر هم خواهی شد.

رستم که این حرف بشنید قاهقهه بناگذاشت به خندیدن و با حالت خنده‌آوری گفت این پسر هنوز بُوی شیر از دهنش نرفته سرراه به من گرفته و حرف‌های قلمبه‌سلمه میزند. و به حالت طنز و شوخی به جوان گفت پسر میتوانی دست از سرکچل من برداری و یک کله‌گری برای سرگرمی خودت پیدا کنی؟ جوان که تمام این حرف‌ها و گستاخی‌های رستم را تحمل میکرد برای این بود که میخواست او را امتحان کند ببیند شهامت و شجاعت دلاوری او تا چه حد است به رستم گفت توچرا دست از سر ایرانیان بر نمیداری ایران که به حال توفایده ندارد و آخر الامر ترا به ناجوانمردی از بین میبرند، بیا تا ترا پیش سلیمان ببرم که از مال دنیا بی نیازت کند. رستم با شنیدن این حرفها سخت ناراحت شد و گفت من به مال دنیا چشیداشت و نیازی ندارم، فقط میخواهم دست دشمن و بیگانه را از وطنم کوتاه کنم و در این حال، خشم و غصب رستم زیاد شد و دست برگز نه صد من و حواله سر جوان کرد که جوان مهلت نداد، بیخ مج دست رستم را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست او به زمین افتاد و از زور در چنان نعره‌ای از دل کشید که تمام کوه‌های اطراف به لرزه درآمد. رستم خم شد و گرز خود را از زمین برداشت و دوباره حواله سر جوان کرد که جوان دوباره بیخ مج دست رستم را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست او به زمین افتاد... رستم که دید خیرکاری با گرز از پیش نمی‌برد و هر بار که گرز خود را حواله میکند جوان خیلی آرام و آهسته گرز را از دست او بیرون می‌آورد از رخشش به زیرآمد و کمر بند خود را محکم بست و به جوان پیشنهاد کشتنی کرد.

حضرت علی (ع) اول بار نوبت را به رستم داد و به او گفت من در اختیار تو هستم هر طور که دلت‌خواست پیچ و تاب بد. گویند رستم آنچه را که از صبح تا ظهر تلاش و کوشش کرد و آنچه را که فن و فنون کشتنی بلد بود بکار برد نتوانست یک سر موئی علی (ع) را از جای خود تکان بدهد. سواران رستم هم همین‌طور مات و مبهوت در سرجای خود میخکوب ایستاده‌اند و این دو قهرمان را تماشا میکنند و هر کدام

با خود میگویند عجب شیر بچه‌ای گریبان رستم را گرفته است؟! عاقبت نوبت تاب
دادن رستم تمام شد و نوبت به علی (ع) رسید گویند دو انگشت مبارک خود را
داخل کمر بند رستم کرد و کمر او را با دو انگشت محکم گرفت و رستم را به چنان
سرعتی در میان هوا پرتاپ کرد که تا آسمان اول رسید و معلق شد. به حکم علی (ع)
و خواست پروردگار فرشتگان، رستم را که در حال معلق زدن بود میان هوا گرفتند و
او را در حالت معلق نگه داشتند و به او گفتند «هیچ میدانی با چه کسی طرف شده‌ای
این کسیکه تو او را بچه میخوانی شاه دین و دنیا و امیر مؤمنان است و سلیمان که تو
میخواستی با او جنگ کنی یکی از پیامبران برحق خداوند است تو باید این فکر باطل
را از سر خودت درکنی و اگر خلاصی خود را بخواهی باید به علی (ع) ایمان بیاوری
و حالاکه ما ترا رها میکنیم و به زمین نزدیک میشوی فریاد کن و بگو:

منم رستم آن پهلوان جهان علی! الامان الامان الامان

منم رستم آن زاده زال سام که بر من بود پهلوانی تمام علی! الامان الامان الامان
والا چنان به زمین میخوری که خاکستر بشوی.» فرشته‌ها این تلقین را به رستم
کردند و او را از میانه هوا به طرف زمین ول کردند. رستم که دید نزدیک به زمین
رسیده است والان لاشه سنگین او چنان به زمین خواهد خورد که ذره ذره میشود
بنای الامان الامان را گذاشت. حضرت علی که دید رستم امان میخواهد دست مبارک
را بلند کرد و او را در هوا بر سر دست خود گرفت و به زمین گذاشت. رستم که از
این معركه نجات پیدا کرد روی دست و پای حضرت افتاد و خواست مسلمان شود
علی (ع) گفت بگو لا اله الا الله محمد است رسول و علی ولی الله. گویند رستم و آن
چند صد سواری که همراه او بودند همگی به دست حضرت علی علیه السلام مسلمان
شدند و در همان وقت حضرت کمر رستم را بست و درباره او دعا کرد و رستم از
خطائی که کرده بود عذرخواهی کرد و از جنگ با سلیمان پیغمبر هم منصرف شد.
میگویند از همان وقت به بعد زور و قوت رستم آنقدر زیاد شد که تا سر زانوهاش
به زمین فرمود.

فرورد بن ۱۳۵۴

* Gal — بالا

محمد تقی لطفی — هفده ساله — محصل — به روایت از پدر خود حاجی حسین لطفی —
بنجاه و هفت ساله — کاسب — سده (همایون شهر) اصفهان
فیض الله هادی — بیست و نه ساله — کشاورز — به روایت از عباس کویمی جعفر — شصت و
سه ساله — کشاورز — لای بید — میمه — اصفهان

روایت ششم

مردم معتقدند که پادشاهی کیخسرو و جنگاوران شاهنامه در زمان سلیمان پیغمبر بوده است و میگویند که حضرت سلیمان نامه‌ای به پادشاه ایران کیخسرو فرستاد که باید مسلمان بشوی. کیخسرو که از موضوع نامه باخبر شد به دلیران و پهلوانان خود گفت که با سلیمان چکار کنیم؟ با او جدال کنیم یا اینکه تسلیم امراو بشویم؟ رستم که در آن مجلس حضور داشت گفت: «من میروم و دستگاه سلیمان و پهلوانان او را می‌بینم تا بهفهمیم قدرت او و هنر پهلوانان او تا چه حد است». پس از آن رستم از پیش کیخسرو برخاست و به طرف بارگاه سلیمان بمراه افتاد. همینکه خبر به حضرت سلیمان رسید که رستم می‌آید چهارت به حاضران مجلس و پهلوانان خود گفت: «وقتی رستم وارد بارگاه شد اگر سلام کرد به اوجا بدھید بنشیند و اگر سلام نکرد برای اوجا خالی نکنید.» اتفاقاً رستم چون وارد بارگاه شد سلام نکرد و حاضران هم به اوجا ندادند. رستم هم با مشت یکی از پهلوانان را کشت و بر جای او نشست و با سلیمان شروع به صحبت کرد و به او گفت: «فردا صبح آماده جنگ باش!» و بعد برخاست و از بارگاه سلیمان به طرف بارگاه کیخسرو رفیت و به کیخسرو گفت: «ازین بردن سلیمان و تارومار کردن لشکریان او تنها به عهده من باشد، فردا صبح هم با او قرار جنگ گذاشته‌ام.» از آن طرف چون رستم از پیش سلیمان بیرون رفت سلیمان به درگاه خدا دست دعا برداشت و از خداوند خواست که شر رستم را از سر اورفع کند.

_RSTM فردای آن روز بر رخش سوار شد و برای جنگ با سلیمان بمراه افتاد. در سر راهش دو کوه بود که یک سوار بیشتر نمی‌توانست ازین آن گذر کند. رستم وقتی به آن تنگنا رسید دید از آن طرف تنگنا جوانی سوار بر اسب می‌آید که میگویند حضرت علی (ع) بوده است. رستم صدا زد: «جوان یک لحظه تأمل کن تا من از اینجا رد شوم بعد تو بیا.» آن جوان گفت: «من تأمل نمی‌کنم تو بایست تا من رد شوم.» خلاصه جوان از آن طرف آمد و رستم از این طرف در وسط راه بهم برخور دکردند و به هم فشار آوردند. ناگهان پای رستم از رکاب در رفت و از هم رد شدند. آن جوان به رستم گفت کجا میخواهی بروی گفت میروم با حضرت سلیمان مبارزه کنم. جوان گفت بیا با من زور آزمائی کن اگر مرا زمین زدی سلیمان را هم مغلوب خواهی کرد، هر دو از اسب پیاده شدند و گشته گرفتند جوان رستم را چنان به آسمان پرتاب کرد که صدای

تبیح ملائکه راشنید و ملائکه‌ها به او گفتند: «بگو یا علی مرا دریاب و گرنه کشته خواهی شد.» او هم گفت یا علی مرا دریاب و حضرت اورا گرفتند و بروی زین اسب گذاشتند و اورا مسلمان کردند و به او گفتند حالا میروی چکمه‌هایت را پرازخاک میکنی و برگردن می‌آییزی و پیش حضرت سلیمان میروی تا گناهت را بیخشد رستم هم همان کار را کرد و حضرت سلیمان از گناه او چشم پوشید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

داود کریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقداش - شراء - اراك

مرگ سهراب و فریب شیطان

روایت اول

رستم زمانی که پا تهمینه ازدواج کرد فقط یک شب آنجا ماند و صبح روز بعد که میخواست آنجا را ترک کند به تهمینه بازو بندی داد و گفت اگر فرزند من پسر باشد آنرا به بازوی او بیند و اگر دختر باشد به گسوسی او بیند. این را گفت و از توران زمین رفت. خلاصه اینکه تهمینه پسری به دنیا آورد و اسم اورا سهراب گذاشت. یک روز که سهراب در کوچه بابجه‌ها بازی میکرد و آن موقع نه ساله بود یکی از پسرهای محله گفت یتیم. سهراب با گریه پیش مادرش آمد و گفت راستی من یتیم هستم؟ مادرش به او گفت نه، پدر تو رستم جهان‌پهلوان است و این بازو بند اوست و به بازوی او بست. سهراب وقی که چهارده ساله شد به مادرش گفت چون من سهراب هستم و پدرم رستم پهلوان، ترا بانوی ایران می‌کنم و پدرم را هم شاه ایران می‌کنم و به ایران زمین آمد. در ایران سهراب با رستم جنگ کرد. اما سهراب نمیدانست که رستم پدرش است و رستم هم نمی‌گفت که من رستم هستم. در موقع جنگ سهراب زخمی شد و رستم وقتی بازو بند را دید فهمید که پسرش است و گریه وزاری کرد و در همان وقت از طرف آسمان وحی آمد که اگر تو پسرت را چهل روز روی دست بگیری او خوب می‌شود. رستم سهراب را روی دست گرفت. روز چهلم شیطان به صورت یک مرد ظاهر شد و از کنار رستم رد شد و از رستم پرسید که این کی است؟ رستم موضوع را گفت. شیطان گفت ای بابا! اگر گلیم سیاه با شستن سفید شد بدان که پسر تو هم زنده می‌شود. رستم گفت تو راست میگوینی و سهراب را روی زمین گذاشت. در همان موقع از آسمان وحی آمد که ای رستم فقط یک ساعت دیگر مانده بود، تو

چهل روز صبر کردی بر یک ساعت صبر نکردی؟ و در نتیجه سه راب مرد.

دی ۱۳۵۳

توران سرکارزاده - بیست و یک ساله - به روایت اذ ماهورخ باقریه - هفتاد و پنج ساله -

خاندار - آبادان

روایت دوم

گویند وقتی که رستم سه راب را زمین زد و پهلوی او را پاره کرد و بعد اورا شناخت فرزند خود را به کول گرفت و گرگین غلام خود را نزد شاه کیکاووس فرستاد برای نوشدارو. تا گرگین پیام رستم را به شاه رسانید عده‌ای از دشمنان رستم و چاپلوسان دربار حضور شاه بودند و به شاه گفتند رستم اکنون یک نفر است کسی حریف او نمی‌شود و اگر دوتا بشود و پسرش نمیرد دو تایی تاج را از شما می‌گیرند. شاه هم بهانه آورده که در انبار دارو نیست صبر کن تا باید و مدتی طول کشید و دارو به رستم نرسید و اگر این دارو میرسید رستم به شکم پاره سه راب میریخت و جوش می‌خورد. رستم همچنانکه سه راب بر دوشش بود بیارگاه شاه برای نوشدار و رفت ناگهان دید پیر مردی پارچه سیاهی را می‌شوید و آنقدر پارچه را شسته که عرق کرده. رستم پرسید پیر مرد! چرا تو اینقدر این پارچه را شسته‌ای؟ پیر مرد جواب داد می‌خواهم سفید شود. رستم گفت مگر پارچه سیاه سفید می‌شود؟ پیر مرد جواب داد مگر مرد هم زنده می‌شود. رستم بدنش به لرزه افتاده هر چه سه راب فریاد زد که ای پدر نترس من زنده‌ام، رستم تمام بدنش لرزش داشت و سه راب به زمین افتاد و فوری فوت کرد. رستم شمشیر کشید که پیر مرد را بکشد دید اثری از او نیست زیرا این پیر مرد کسی جز شیطان نبود. رستم خشمگین شد و به سراغ کیکاووس آمد که او را بکشد. شاه که از خشم رستم خبر دارد نوشدار و فرستادولی نوشدار و دیر رسید و رستم برگشت و مدتی از پایتخت فرار کرد زیرا قهر کرده بود.

دی ۱۳۵۳

جمال‌آمیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد

روایت سوم

هنگامی که رستم و سه راب خواستند با هم زور آزمائی کنند رستم نمیدانست که او پسر خودش هست و به جنگ او رفت. سه راب تا چشمش به رستم می‌افتد از او سؤال می‌کند تو رستمی؟ رستم در جواب می‌گوید نه من غلام رستم تا اینکه شروع

میکنند به نبرد و کشتن گرفتن. بعد از مدتی که نبرد میکنند پای رستم به سوراخی فرو میروند و به زمین میخورند. سه راب میخواهد سر او را ببرد که رستم میگوید نه مر نکش تا بروم و رستم را به جنگ تو بفرستم. سه راب قبول میکند و رستم را آزاد میکند. رستم به کوه میروند و چهل شبانه روز به درگاه خداوندگریه و زاری میکند تا اینکه روز چهلم درخواب میبیند که خدا قوت او را زیاد کرده است. بر میگردد و وارد کارزار و آماده جنگ با سه راب میشود. سه راب میگوید پهلوان! توبه من قول دادی که رستم را بفرستی. میگوید رستم گفته تو فعلًا سرگرش کن تا من بیایم. باز زور آزمائی و کشتن شروع میشود. این بار رستم سه راب را بلند میکند و به زمین میزند و خنجر را میکشد و به پهلوی سه راب میزند خون از پهلوی سه راب سرازیر میشود. سه راب رو به رستم میکند و میگوید من که نامردمی نکردم ولی تو به نامردمی مرآشتنی؟ اگر رستم بفهمد ترا زنده نخواهد گذاشت. میگوید تو رستم را از کجا می‌شناسی؟ سه راب میگوید او پدر من است. رستم میگوید چه نشانی از او داری؟ میگوید بازو بندم را بشکاف تا بفهمی. رستم فوری بازو بند او را شکافت و دید بله بازو بندی که به تهمینه داده بر بازوی اوست. آنوقت می‌فهمد که او فرزند خودش است، بر سرو سینه میزند و فوری طلب دار و میکند. قاصد میروند و از کیکاووس دار و طلب میکند. کیکاووس میدانست سه راب پسر رستم است، با خود فکر کرده اگر من دارو بدهم سه راب خوب میشود و آنوقت پدر و پسر تاج و تخت را از من خواهند گرفت. به قاصد میگوید برو به رستم بگو دارو تمام شده. قاصد بر میگردد و به رستم خبر میدهد. رستم خشمگین میشود و به طرف بارگاه حرکت میکند. خبر به کیکاووس میدهد که رستم خشمگین شده و به طرف تو میآید. کیکاووس از در حرم سرا فرار میکند و رستم وارد کاخ میشود. موقعی که می‌بیند از کیکاووس خبری نیست، دارو را بر میدارد و به طرف سه راب میروند اما متأسفانه دیر میرسد. منجم میآید و میگوید کار از کار گذشته فقط یک راه باقی است اگر سه راب را کول کنی و چهل روز تمام راه بروی و اوراز مین نگذاری سه راب خوب میشود. رستم قبول میکند و سه راب را بر میدارد و راه می‌افتد تا اینکه روز چهلم به کنار نهری میرسد می‌بیند در کنار نهر پیر مردی مشغول شستن فرش است. رستم سؤال میکند پدر چه کار میکنی؟ میگوید میخواهم نمد سیاه را سفید کنم. رستم میگوید مرد خوش باور! سیاه که سفید نمیشود. پیر مرد میگوید

اگر نمد سیاه سفید نمیشود چطوری آدم مرد زنده میشود؟ رستم فکری میکند و با خود میگوید شاید منجم مرا گول زده و سهراب را از گول به زمین میگذارد. همین که سهراب را به زمین میگذارد سهراب آهی میکشد و میگوید: «ای پدر یک ساعت دیگر نتوانستی صبر کنی؟» و تمام میکند. رستم به هر طرف نگاه میکند می بیند از پیر مرد خبری نیست می فهمد که او شیطان بوده و از کرده خود پشمیمان میشود. بهمن ۱۳۵۳

محمد رضا خالصیان - بیست و سه ساله - فروشنده به روایت از **محمد اسماعیل خالصیان** - چهل و پنج ساله - زارع - نیشاپور

روایت چهارم

زمانی که رستم با سهراب جنگ کرد و سهراب را زخمی نمود بعد متوجه شد که پسر خودش است به سر زد و گریه کرد و در پی درمان افتاد. رستم سهراب را گرفت بدoush و سی و نه روز در پی درمان گشت. قرار بود اگر در عرض چهل روز نمیرد نجات خواهد یافت. روز سی و نهم رستم، سهراب بر دوش از یک رودخانه عبور میکرد دید یک مرد پیر یک نمد سیاه را می شوید و هر چه می شست نمد سیاه سفید نمی شد. رستم فکری کرد مگر نمد سیاه با شستن سفید می شود؟ گفت ای پیر مرد بیچاره مگر نمد سیاه با شستن سفید میشود؟ پیر مرد جواب داد: مگر مرد را بدoush گرفن و گشتن زنده میشود؟ رستم از این کلمه برآشфт و سهراب را از پشتش بدور انداخت و سهراب جان داد. البته این پیر مرد شیطان بود، دید که رستم، سهراب را نجات خواهد داد این کلک را کشید.

بهمن ۱۳۵۳

کریم فخری - بیست و دو ساله - دانش آموز به روایت از **مصطفی وثوقی** - سی و یک ساله - کشاورز - درینکبود - آذربایجان شرقی

روایت پنجم

سیاه دیگر سفید نمیشود	مرد دیگر زنده نمیشود
سیه ده سیفید نبه	بمرده ده زندا نبه

این مثل را به رستم و سهراب نسبت میدهند و روایت میکنند وقتی که رستم خنجر را تا دسته به سینه پرسش سهراب فروکرد، سهراب گفت ای بی رحم! آخر مرا ناجوانمردانه کشتنی اگر پدرم بفهمد من به دست تو کشته شده ام و ای به حال تو. رستم وقتی فهمید پرسش را ضربت زده از شاه، مردم زخم می طلبند اما

وزیر شاه حسودی میورزد که اگر سهراب زنده بماند این پدر و پسر را دیگر احباب نمیتواند مغلوب کند، رساندن مرهم را کمی به تأخیر انداخت. رستم دید مرهم زخم را نیاوردند سهراب را بدلوش گرفت و رفت و رفت تا رسید به کنار روختانه ای دید، زنی دیگر سیاهی را دارد با تلاش زیادی شوید و سعی میکند که تهدیگ را سفید کند. رستم به آن زن میگوید ای زن! سیاه دیگر سفید نمیشود. آن زن در جوابش میگوید ای جهان پهلوان! مرده مگر دیگر زنده میشود که تو او را به دوش گرفته ای و میخواهی زنده اش کنی؟ رستم باشندین این سخن سهراب را بر زمین گذاشت، دید فرزند جگر گوش اش با ناکامی دنیارا بدرود گفت.

از آن طرف مرهم زخم را برای رستم آوردن دید پس از از دست دادن سهراب مرهم زخم رسید خشنناک شد سینه چاک زد موی سر کند و بر سر و سینه زد و گفت بعد از مرگ سهراب نوشدار و آوردی؟ خنجر کشید و آورنده مرهم را کشت و پس از گریه وزاری فراوان پسر دلبندش را غسل و کفن کرد و در یکی از دهکده های نزدیکی شهر سبزوار به خاک سپرد.

بهمن ۱۳۵۳

گداعلی امیدی کیاسری - سی و نه ساله - پیشهور - رودباره Bordē - سنگر - رشت

دواایت ششم

وقتی سهراب بزرگ شد نمیدانست پدرش کیست. هر روز که توی کوچه با بچه ها بازی میکرد و دعوا یشان میشد از آنجا که خیلی زور داشت همه آنها را به زمین میزد تا اینکه یک روز با یک بچه دعوا کرد و او را از بلندی پرت کرد. پدر بچه که خبر دار شد با سهراب به دعوا افتاد و به او گفت پدرت کیست، توهیج پدرداری؟ سهراب خشمگین شد و به سراغ مادر رفت و گفت یا پدرمرا نشان بده یا میکشمت. مادر سهراب مجبور شد و نام پدرش را گفت و نشانی اورا داد. سهراب راه افتاد که برود. مادرش بازو بندی که رستم به او داده بود به دست سهراب بست و اورا فرستاد. سهراب آمد و نزدیک بارگاه کیکاووس چادر زد. به رستم خبر رسید پهلوانی آمده و میخواهد با تو نبرد کند. رستم وقتی آمد و سهراب را دید لرزه بر اندامش افتاد گفت دیو سفید را کشتم نترسیدم، با هر پهلوانی جنگیم نترسیدم اما از این جوان خیلی بیترسم و به سپاهیان و همراهانش گفت خوشابه حال پدری که این پرسش

است ، اما به فکر ش نرسید که جز خودش کسی نمیتواند چنین پسری داشته باشد .
موقع جنگ ، سهراب رستم را زمین زد و هر چه گفت آیا تو پدر من نیستی ؟
آیا تو رستم نیستی ؟ رستم گفت نه من یکی از نوکرهای رستم هستم وقتی رستم دید از
عهده او بر نمیاید از آن جوان مهلت خواست و شب با خدا راز و نیاز کرد و گفت
خدایا زوری را که در جوانی خواستم از من بگیری حالا به من برگردان ، در همین
موقع بود که خدا زورش را زیاد کرد و از دوره جوانیش هم پرزورتر شد .

روز بعد در موقع کشتی رستم سهراب را بلند کرد و بر زمین زد و امان نداد
و پهلوی او را درید اما همین که چشمش به بازو بند افتاد فهمید پسر خودش هست
هی بر سر زد و زاری کرد و سراغ بیهوش دارو فرستاد ولی تا رسید سهراب ازین
رفته بود . میگویند هفت شبانه روز عزاداری کرد و سهراب را دفن کرد . اسفند ۱۳۵۳
نصرالله قورچی - شانزده ساله - شاگرد دکان - بخواست از یک مراد قورچی - جهله ساله -
کشاورز - هندودر Hendudar - ارakk

رواایت هفتم

میگویند زمانی که رستم و فرزندش سهراب به دلیلی که یکدیگر را نمی شناختند
با هم به زور آزمائی و سیزه برخاستند در وهله اول سهراب سه مرتبه رستم را به زمین
میزند . رستم که هیچگاه احساس نمیکرد که کسی پیدا شود که او را به زمین بزند خیلی
ناراحت شد و خیلی فکر کرد و با سهراب پیمان بست که اگر روز بعد تو مر را به زمین
زدی تو باید مرا بکشی و اگر من شما را به زمین زدم ، من شما را بکشم . سهراب شرط
rstem را قبول کرد و روز بعد با هم به مبارزه برخاستند . از قضا رستم موفق میشود و
روز دوم سهراب را به زمین میزند و فوری شکم سهراب را با خنجر پاره میکنند در حالی که
سهراب زخمی زیر دست و پای رستم بود . سهراب گفت اگر در آسمان هفتمنی منزل
داشته باشی از خطر مرگ رهایی نداری . رستم سوال کرد چه گفتی ؟ سهراب گفت
من فرزند کسی هستم که همه پهلوانان زیر شمشیرش زندگی میکنند و او رستم است .
rstem گفت منم رستم و یک مرتبه ناراحت شد و سهراب را بر سر دودست بلند کرد
و دنبال چاره ای می گشت مردمی که با رستم دشمنی دیرینه داشتند چاره ای جستند تا
سهراب و رستم دست به دست هم ندهند و رستم همیشه افسرده و ناراحت باشد .
پیرزنی حیله گر و جادوئی پیدا شد و گفت من به طریقی سهراب را که در حال مرگ

است از رستم جدا می‌کنم و فوری جانش را به خطر می‌اندازم. پارچه سیاهی به سر چونی کرد و به سوی رستم رفت و جلو رستم شروع کرد به شستن پارچه سیاه. رستم از پیروز ن سؤال کرد چرا این پارچه را می‌شوئی؟ پیروز ن گفت میخواهم سفید شود. رستم گفت چطور ممکن است سیاه سفید شود. پیروز ن گفت چطور مرده زنده میشود سیاه سفید نمیشود؟ رستم فوری سه راب را زمین گذاشت اما پس از این حیله سه راب جان سپرد و رستم همیشه افسرده و ناراحت بود.

۱۳۵۳ اسفند

کهزاد سردار یوسفی - بیست و یک ساله - آموزگار عشایری - برج سردار - کوهکلوبه

روایت هشتم

می‌گویند وقتی که رستم با سه راب کشته گرفتند و رستم، سه راب را بر زمین زد و او را کشت بعد که فهمید پرسش را کشته است به چاره جویی برآمد. یکی به او گفت که اگر او را تا چهل روز روی دست بگیری و دور دنیا بگردانی او خوب خواهد شد. رستم فرزند خود را بر دوش گرفت و سی و نه روز اور اگر دانید. روز چهلم که داشت اورا دور می‌گرداند دید که سر جوی آبی زنی دارد پارچه سیاهی را می‌شوید تا سفید شود. رستم به او گفت که این کهنه را که داری می‌شوئی دیگر سفید نمیشود او هم گفت که این بچه را که روی دست خود دور دنیا می‌گردانی دیگر خوب نمیشود و رستم سه راب را بر زمین گذاشت.

۱۳۵۳ اسفند

خسرو قاسمی - کارگر - اصفهان

روایت نهم

می‌گویند روزی که قرار شد سه راب بارستم بجنگد در میدان جنگ حاضر میشود و تشریفات انجام می‌گیرد و سه راب و رستم را به جان هم می‌اندازنند. دفعه اول سه راب فاتح میشود و رستم خجلت زده می‌گردد و می‌گویند نهاین درست نیست قبول ندارم. سه راب قبول می‌کند و دوباره با هم می‌جنگند برای دو مین بار سه راب رستم را مغلوب می‌کند و باز رستم می‌گوید این نشد و ناراحت میشود. باز سه راب قبول می‌کند و می‌گوید خوب بروم و چند دقیقه بعد دوباره بجنگیم و چند دقیقه به استراحت می‌پردازند در همین بین رستم رو به خدا می‌ایستد و گریه وزاری می‌کند و از خدا میخواهد که برای حفظ آبروی او کمکش کند و سه راب را مغلوب بسازد و می‌گوید ای خدا منکه بنده تو

هستم و تمام زمین وزمان از شنیدن نام من پشتستان بلوزه می‌افتد خدا ایا چرا این جوان را بر من فاتح میگردنی کاری کن که من اورا شکست بدhem. دعا میکند و به میدان جنگ بر میگردد تا اینکه خداوندگریه وزاری او را قبول میکند و حیله رستم میگیرد. گویا وقتی که سهراب برای سومین بار میخواست اورا شکست بدهد و روی سینه رستم نشسته بود رستم به او میگوید جوان پدرت آمد و رستم میدانست که در جستجوی پدر است. بالاخره سهراب بر میگردد که به پشت سرش نگاه کند رستم جستی میزند و اورا زمین می‌اندازد و خنجر را در قلبش فرو میکند و بعد سهراب روی زمین می‌افتد وقتی که رستم به او نگاه میکند یک حالی به او دست میدهد و سهراب میگوید ای پهلوان مرآکشی و من در آرزوی دیدار پدرم بودم در این موقع رستم میگوید که پدرت کیست و نام و نشانش چیست؟ میگوید پدرم رستم است و اگر بداند که تو مرآکشی حتماً ترا می‌کشد که در این موقع رستم یکه می‌خورد و میگوید ای جوان اسمت چیست؟ میگوید سهراب پسر تهمینه و رستم. رستم نشان پدری را از او میخواهد و سهراب اشاره به بازویش میکند. رستم وقتی که لباس اوراکنار می‌زنند چشمش به نشانی که به تهمینه داده بود تا به دست پسرش بینند می‌افتد و فریاد می‌کشد و تا آن روز کسی اشک رستم این نام‌آور ایران را ندیده بود و به درگاه ایزد می‌نالد و از طرف غیب به او میگویند اگر چهل شب‌نهر روز او را بر دوش بگیری و بگردانی و حتی یک دقیقه هم زمین نگذاری زنده میشود و رستم این کار را میکند و سهراب را بر دوش میگیرد و چند روز میگرداند و بعد از مدتی که بیشتر از دو الی سه روز به تمام شدن چهل روز نمانده بود رستم نگاهش به مردی که یک زیلوی سیاه در دستش بود و یک قالب صابون و هی میکشید و می‌شست تا تمیز بشود می‌افتد. او به رستم میگوید ای مرد مگر با دوش گرفتن او زنده میشود بگذار زمین و خودت را از این بارگران راحت کن رستم میگوید مگر با یک قالب صابون که به جان آن زیلو افتاده‌ای سفید میشود؟ و هرگز سفید نمیشود. آن مرد میگوید بگیر من زیلو را در آب رها کردم و رستم هم گول ظاهر و حرفاهای آن مرد را میخورد و سهراب را زمین میگذارد که در این موقع سهراب میگوید ای پدر من تا این لحظه نمرده بودم و جان از بدنش بیرون میرود و میمیرد و آن مرد قهقهه را سر میدهد و با صدای بلند میخندد و رستم ناراحت میشود و دوباره در حالت پشیمانی و پریشانی گریه میکند و

آن مرد میگوید ای بندۀ نادان خدا! من ترا فریب دادم. که رستم میگوید تو کیستی؟
میگوید شیطان، دوباره قهقهه را سرمیدهد و از نظر رستم دور میگردد تا اینکه رستم
پریشان و ناراحت از کار خود پشیمان که چرا به حرف شیطان گوش کرده است و داغی
بزرگ بر داش میماند.

۱۳۵۳

نیره السادات رضویزاده - بیست و یک ساله - بـ- روایت از پدر خود سید احمد
رضویزاده - چهل و شش ساله - کارمند - خوی

روایت دهم

یک روز رستم به شکار رفت. گورخری زد و کباب کرد و خورد و پس از آن
خوابید بعد بیدار شد دید رخش نیست جای سم رخش را برداشت تا رسید به شهر
سمنگان رفت پهلوی شاه سمنگان گفت رخش من اینجاست؟ او به رستم مهربانی
کرد و همان شب دخترش تهمینه را عقد کرد و داد به رستم. رستم همان شب عروسی
کرد صبح همان شب رستم بازو بندی به تهمینه داد گفت اگر پسر زائیدی به بازویش
بیند و اگر دختر است به گیسویش بند و بعد به ایران بازگشت. تهمینه حامله شد و
پسری زائید و بازو بند را به بازویش بست و نام او را سه راب نهاد. سه راب بزرگ
شد و یکی از پهلوانان شد و میخواست برود پیش رستم. افرا سیاب که دشمن رستم
بود باخبر شد و سه راب را برد پیش خودش و پرورش داد تا یکی از پهلوانان شد و
فرستاد به جنگ رستم و تهمینه را هم همراهش کرد تا رستم را نشانش بدهد. درین
رااه که سه راب و لشکرش میرفتند قلعه‌ای بود که یک زن در آن بود. آن زن اژنگ
نام داشت که از طرف ایران سر مرز نشسته بود. چون اژنگ شکست خورد سه راب
هم قلعه را گرفت و هم اژنگ را به زنی گرفت و ده روز در آنجا بود. بعد به ایران
رفت و با رستم جنگ کرد. سه راب با رستم جنگیدند. سه راب، رستم را به زمین زد
میخواست شکمش پاره کند رستم گفت یکمرتبه دیگر. رستم رفت پهلوی سیمرغ و
سیمرغ با پرهایش بدن رستم را چرب کرده قوتش زیاد شد. آنوقت آمد با سه راب
جنگید. سه راب را به زمین زد و شکمش را پاره کرد وقتی که شکمش را پاره میکرد
سه راب گفت اگر ستاره شوی در آسمان اگر ماهی شوی در دریا پدرم ترا پیدا میکند
و میکشد. رستم گفت پدر تو کیست؟ گفت رستم زال اگر باور نمی‌کنی به بازو بند من
نگاه کن. رستم به بازوی سه راب نگاه کرد دید که پرسش است گفت خاک به سر رستم

بشود که رستم منم. فوری یک سوار فرستاد پهلوی کیکاووس که نوشدارو بددهد برای شهراب. کیکاووس گفت من نمیدهم دیروز بود که شهراب بد و بی حساب بهمن میگفت و نوشدارو نداد. رستم گفت خودم میروم و تخت کیکاووس را زیورو و میکنم. رفت نصف راه که رسید شهراب از دنیا رفت. رفتند دنبال رستم گفتند شهراب از توابوت میخواهد نه نوشدارو. اینکه میگویند پس از مردن شهراب نوشدارو، غرض این است.

۱۳۵۳

فرنگیس رزمی نژاد - هجده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت یازدهم

وقتی رستم، شهراب را کشت و فهمید پرسش بوده فرستاد نوشدارو بیاورند ولی نوشدارو را دیر فرستادند و شهراب مرد.

رستم غضبناک شد و مرده سهراب را بدوش کشید و راه افتاد چونکه شنیده بود اگر مرده ای را چهل شب آن روز روی شانه بگذارند و بگردانند زنده خواهد شد. رستم سی و نه شب آن روز به امید آنکه سهراب زنده شود در کوچه و بازار میگشت. روز آخر شیطان به لباس یک پیرزن در میآید و جلو رستم لب جوی آبی یک پارچه سیاه را مشت میزند و میشوید. رستم به پیرزن میگوید زن این پارچه سیاه که سفید نمیشود! پیرزن رو به رستم میکند و میگوید این پارچه سیاه سفید نمیشود آن وقت این مرده که روی شانه تواست زنده میشود؟ رستم نامید میشود و پیش خود میگوید راست گفت اگر پارچه سفید نشود سهراب هم زنده نمیشود و سهراب را به خاک میسپارد.

۱۳۵۴

حسین گلبان - بیست و نه ساله - تحصیلدار - اصفهان

روایت دوازدهم

گویند وقتی رستم با تهمینه عروسی کرد نشانه ای به زنش داد و گفت: «اگر بچه ام دختر است این گوشواره را به او بده و اگر پسر است این بازو بند را به بازو بیش بیند». تهمینه نشانه ها را گرفت و رستم از او خدا حافظی کرد و رفت. نه ماه و نه روز گذشت و تهمینه فارغ شد و پسری به دنیا آورد که نامش را سهراب گذاشتند. سهراب رفته رفت بزرگ شد و از مادر خبر پدرش را گرفت. تهمینه بازو بند رستم را به او داد و گفت: «این نشانه را پدرت داده، اسم پدرت رستم است، او پهلوان بزرگی است که هنوز پهلوانی با این قدرت به دنیا نیامده». سهراب از مادر خدا حافظی کرد و

به شهری که رستم بود رفت. به رستم رساندند که «پسری آمده تا با توکشتی بگیرد». رستم قبول کرد و گفت: «اگر من ترا زمین زدم باید تو را بکشم و اگر تو مرا زمین زدی باید مرا بکشی» سهراب قبول کرد (هنوز نه رستم میداند که سهراب پرسش هست و نه سهراب پدرش را می‌شناسد). دو دلاور کشتنی گرفتند و سهراب، رستم را زمین زد و می‌خواست او را بکشد. رستم گفت: «شرط ما پهلوانان اینست که باید سه مرتبه کشتنی بگیریم». سهراب قبول کرد. مرتبه سوم رستم سهراب را زمین زد و فوراً با خنجر او را زخمی کرد. هنوز او را نکشته بود که سهراب گفت: «مرا کشتنی ولی ازدست پدرم رستم چطور می‌خواهی جان سالم بذر بری!» رستم وقتی این حرف را شنید خنجر از دستش رها شد و به سینه سهراب خورد و گفت: «مگر نشانه‌ای از رستم داری؟» سهراب بازو بند را به پدرش نشان داد و گفت: «این بازو بندی است که رستم به مادرم داده است» رستم سهراب را برای مداوا نزد حکیم برد. حکیم گفت: «اگر می‌خواهی سالم بماند باید چهل شبانه روز او را بدoush بکشی و اصلاً زمین نگذاری!» رستم قبول کرد و تا سی و نه روز سهراب را بدoush کشید. روز چهلم که از کنار رو دخانه‌ای می‌گذشت چشمش بزنی افتاد که نمد سیاهی را با صابون می‌شست پیش رفت و گفت: «چکار می‌کنی» زن گفت: «این نمد را می‌شویم تا سفید شود» رستم گفت: «مگر نمد سیاه با شستن سفید می‌شود؟» زن گفت: «مگر بچه مرده زنده می‌شود؟» رستم فوری سهراب را به زمین گذاشت و سهراب مرد. ۱۳۵۳ اسفند
اسماعیل زمانی نژاد - بیست ساله - محصل به روایت از فضائله زمانی نژاد - چهل و هفت ساله - کارگر ذوب آهن - زیراب - سوادکوه

یادداشت - در سندي که همکار دیگرمان علی اکبر بازو بندی - بیست و هفت ساله - مکانیک از بازو بندنیشا بور فرستاده‌اند گوید سیمرغ به رستم خبر داد که اگر چهل روز سهراب را بر دوش بگیری زنده می‌شود و شیطان به شکل پیر مردی درآمد و با پیش کشیدن قصه نمد سیاه او را فریب داد. آبان ۱۳۵۲

در مند دیگری که همکار دیگرمان رحیم شیروپی - سی ساله - آرایشگر به روایت از مادر خود بانو ایران گندمکار - پنجاه و پنج ساله - خانه‌دار از بروجرد نوشته است گوید جبرئیل به رستم راهنمائی کرد که چهل روز او را بر دوش بگیر و شیطان دیگر سیاهی آورد و شروع کرد به شستن و سرانجام رستم را فریب داد. آذر ۱۳۵۳

روایت سیزدهم

می‌گویند رستم در یکی از سفرهایش با زنی آشنا می‌شود و با او ازدواج می‌کند.

موقع برگشت بازوبندی بهزنش میدهد و میگوید که اگر فرزندم دختر باشد این را بفرمایش خرج کنید و اگر پسر باشد بزرگیش بیندید تا من را پیداکنند. بعد از نه ماه و نه روزونه ساعت پسروی آزاده دنیا آمد مادرش اسم اورا سهراب گذاشت ولی هرگز نام پدرش را به او نمیگفت تا اینکه سیزده چهارده ساله شد. روزی با بچه‌ها قاپ بازی میکرد اتفاقاً با آنها دعوایش شد. یکی از آنها گفت: ای از پدر بی خبر چرا مرا میزنی؟ او گریان به خانه آمد و خنجر کشید و گفت: «مادر اسم پدرم را برایم بگو یا شما را میکشم» مادرش ناچار شد و ماجرا ازدواج با پدرش و اسم او را برایش گفت. سهراب گفت: «مادر! من باید پدرم را پیداکنم» مادرش خیلی گریست و گفت: «پسر جان از اینجا تا پیش پدرت چند خوان است و دشمن‌های پدرت زیادند اگر بفهمند تو پسر او هستی حتماً ترا میکشند». اما حرفهای مادر پسر را قبول نشد. آخر الامر مادر بازوبند را بربازوی پرسش بست و او را براه انداخت. سهراب بعد از گذشتן از چندین خوان و بعد از جنگ وستیزه با چندین پهلوان به شهر پدرش رسید. چون که نه پدر فرزند را می‌شناخت و نه فرزند پدر را. این دو پهلوان با هم کشتی گرفتند و بنا گذاشتند که هر کدام دیگری را به زمین بزند او را بکشد. خلاصه پهلوان جوان با پهلوان پیرگلاویز شد. سهراب او را به زمین زد اما به ریش سفید او احترام گذاشت و او را نکشت. دفعه دوم نیز سهراب رستم را به زمین زد باز هم اورا نکشت. بعد از کشندن او متوجه بازوبند او شد و فهمید که اشتباه بزرگی کشید و او را کشت. رستم نیز همینطور کرد، سی و نه روز گذشت که شیطان بر او وسوسه کرد کرده و او پرسش است، از کرده خود سخت پیشمان شد. به او گفتند که اگر چهل روز لباس سیاه بپوشی و سهراب را بردوش بگیری و اصلاً به زمین نگذاری او زنده خواهد شد. رستم نیز همینطور کرد، سی و نه روز گذشت که شیطان بر او وسوسه کرد و به صورت یک پیروز که داشت پلاس سیاهی را در آب می‌شست درآمد. رستم از آنجاکدر میکرد و او را دید و گفت «نه چکار میکنی؟» پیروز نمیشود. «این را میشویم تا سفید بشود». رستم گفت: «پلاس سیاه که سفید نمیشود.» پیروز در جوابش گفت: «اگر سیاه سفید نمیشود مرد هم زنده نمیشود.» رستم حرف او را قبول کرد و سهراب را به زمین گذاشت آن موقع سهراب چشمانش را باز کرد و گفت: «پدر چه میشد یک روز دیگر هم را به دوش خود نگه میداشتی تا زنده میشدم؟» و چشمانش

۱۳۵۴ فروردین

رأبست و به خواب ابدی رفت.

غلامرضا زمانی - بیست و پنج ساله - کارمند به روایت از قربان علی شاهزادی -
شصت و پنج ساله - دلال - خوی

روایت چهاردهم

وقتی که سهراب به دست پدرش کشته شد و بعد رستم فهمید که این فرزند خودش بوده خیلی ناراحت شد و سهراب را برداشت و با طنابی به پشتیش بست و همیشه او را در پشتیش نگه میداشت و به هر کجا که میرفت او را زمین نمیگذاشت و چهل روز او را به این ترتیب در پشتیش نگه داشت که در روز چهلم سهراب به امر خداوند زنده شود.

در این روز رستم به کنار رودخانه‌ای رسید دید پیرزنی یک چادر سیاه را با صابون می‌شوید و زود و صابون میکشد. در این موقع رستم به پیرزن گفت: «هر قدر صابون بکشی این چادر سیاه دیگر سفید نمیشود، خودت را بیهوهود زحمت نده.» در این موقع زن جواب داد: «شما هم هر قدر آن مرد را به پشت بگیری و بگردانی دیگر زنده نمیشود زحمت بیهوهود نکش.» رستم به حرف او گوش میدهد و پرسش را از پشت باز میکند و به زمین می‌گذارد. در این موقع سهراب عطسه‌ای میکند و یک لحظه زنده میشود و دوباره جان می‌سپارد. رستم گریه وزاری میکند و میخواهد که زن را بکشد می‌بیند که زن غیب شد. عقیده مردم براین است که آن پیرزن همان شیطان بود که خودش را به این شکل در آورده بود.

۱۳۵۴ فروردین

محمد باباخانی - هیجده ساله - داشت آموز به روایت از فاطمه اسدزاد - پنجاه و سه ساله - خانه‌دار - قاضی جهان - آذرشهر - آذربایجان

روایت پانزدهم

یک روز رستم که از شهری میگذشت دید تمام مردم آن شهر چرک و کیف هستند شهرهم پراز خاکروبه و کثافت است از مردم آن شهر پرسید چرا شما و شهرتان اینقدر چرک و کیف شده‌اید؟ گفتند در بیرون شهر اژدهائی است که جلو آب را میگیرد و از ما میخواهد که هر روز یک دختر برای او ببریم او دختر را میخورد و کمی جلو آب را باز میکند و ما از بی‌آبی همیشه چرک و ناشسته و مریض هستیم. امروز هم نوبت دختر پادشاه است که باید برای اژدها ببرند. رستم که این حرف‌ها را شنید

ناراحت شد نشانی محل اژدها را پرسید مردم به او نشان دادند. رستم گفت من باید اژدها را نابود کنم. حرکت کرد به محل اژدها، مردم هم به دنبال او راه افتادند. به پادشاه هم خبر دادند که پهلوانی آمده و میخواهد اژدها را بکشد پادشاه خوشحال شد و به بزرگان کشور گفت اگر این پهلوان اژدها را کشت من هم دخترم را به او میدهم پادشاه و بزرگان هم برای تماشا به آن محل رفتند. رستم اژدها را کشت و مردم خوشحال شدند. پادشاه دستور داد که پهلوان را پیش من بیاورید. رستم را پیش پادشاه بر دند. پادشاه محبت زیادی به رستم کرد و گفت برای اینکه ما را از این بلا نجات دادی من هم دخترم را به عقد تو در می آورم. رستم قبول کرد و مجلس عروسی برپا کردند. بعداز چند مدتی رستم از پادشاه خواهش کرد که به او اجازه بدهد که به وطن خود برود. پادشاه خواهش رستم را قبول کرد ولی زن رستم از این که دوری پدر و مادر برایش مشکل بود به رستم گفت من پیش پدر و مادرم حییمانم. رستم هم یک بازو بندش را به او داد و گفت اگر بچه ای که دنیا می‌آید دختر بود این بازو بند را خرج جهیزیه او کن و اگر پسر بود وقتی که بزرگ شد این بازو بند را به بازوی او بیند و به او بگو دنبال من بگردد تا مرا پیدا کند. رستم با آنها خدا حافظی کرد و رفت اتفاقاً بعداز چندی دشمن به آن شهر حمله کرد و پادشاه را کشتند و زن رستم هم بی سر پرست ماند و فقیر شد و به شهر دیگری رفت و بعداز چند مدتی زائید دید پسراست اما وقتی دید نمیتواند بچه را نگه دارد ناچار شد و بچه را در صندوقی گذاشت و به لب دریا رفت و با چشم گریان بچه را به دریا انداخت. همین طور که صندوق بر روی آب در تلاطم بود یک وقت مهر مادر و فرزندی بهدل او اثر کرد و از خدا خواست که بچه اش را به او برگرداند. در این موقع آب دریا موجی زد و آهسته آهسته آن صندوق را به طرف ساحل برگردانید و روی ساحل سرداد و چون آب صندوق را سرداد زن رستم اسم بچه اش را سر آب گذاشت که بعدها به گذشت زمان تبدیل به سه را بشد.

سه را بزرگ شد مادرش هم برای معاش خود و فرزندش در کارها به مردم کمک میکرد و هیچکس هم نمیدانست که آن زن دختر پادشاه است. سه را بروزها به مکتب میرفت که درس بخواند. برای اینکه زور سه را از همه بچه ها بیشتر بود وقتی با بچه ها کشته میگرفت کسی حریف او نمیشد و بچه ها به او میگفتند تو هزار قدرت هم داشته باشی حیف که معلوم نیست پدرت کی هست! اگر ما زور

نداریم عوضش پدرکه داریم. سه راب از این حرف سخت دلگیر میشد. یک روز سه راب به مادرش گفت باید بگوئی پدر من کی بوده و او را به خدا قسم داد که حقیقت را بگوید. مادرش هم تمام سرگذشت خود را برای فرزندش تعریف کرد و بازوبند را به بازوی او بست و به او گفت که اسم پدرت رستم است. سه راب مادرش را بسویید و با او خدا حافظی کرد و شهر به شهر میگشت تا پدر خود را پیدا کند. رفت و رفت تا رسید به شهری که رستم در آنجا بود و آن روز تمام پهلوان‌ها با همیگر کشته میگرفتند و هر پهلوان به دیگری زور میشد او را میکشت. سه راب هم آن روز مصمم شد با آن پهلوان‌ها کشته بگیرد. اتفاقاً پهلوانی که میخواست با سه راب کشته بگیرد رستم بود. وقتی سه راب به میدان آمد نگاهش که به رستم افتاد خیلی از او خوشش آمد و به رستم گفت اسم تو چیست؟ رستم از گفتن اسمش خودداری کرد و نگفت من رستم هستم. آن روز با هم کشته گرفتند و سه راب رستم را زمین زد اما هرچه میخواست اورا بکشد دلش راضی نمیشد و از کشتن اومی گذشت تا سه بار. دفعه سوم سه راب، رستم را زمین زد و بازنگشت. دفعه چهارم رستم، سه راب را زمین زد و او را کشت. سه راب در نفس آخر به رستم گفت من که ترانشناختم اما اگر پدرم رستم بداند که تو مرا کشته‌ای استخوان‌هایت را آرد میکند بعدهم آهی کشید و مرد. رستم که این حرف‌ها را شنید حیران شد. وقتی میخواستند نعش سه راب را به خاک بسپارند و او را لخت کردن رستم بازوبند سه راب را که دید گذشته به خاطرش آمد و فهمید که سه راب پسرش بوده است. نگذاشت او را دفن کنند سرنعشع او نشست و خاک به سر خود میریخت و گریه وزاری میگرد. در این موقع درویشی از آنجا گذشت و از بی‌تابی رستم دلش سوخت و از ماجرا خبر دارشد. به رستم گفت اگر چهل شبانه روز نعش پسرت را به دوش بگیری و بی‌آنکه او را زمین بگذاری دور شهر بگردی پسرت زنده میشود. رستم نعش سه راب را به دوش گرفت و شروع کرد به دور شهر گردیدن. از همان روز اول شیطان به صورت پیر مردی سرراه رستم کنار جوی آب نشست و پوست سیاه گوسفندی را برداشت و بنا کرد به شستن. هر روز رستم او را میدید تا روز سی و نهم از پیر مرد پرسید این پوست چی است که هر روز او را میشوئی؟ شیطان هم که منتظر همین سوال بود گفت من میخواهم این پوست سیاه را بشویم تا سفید بشود. رستم گفت مگر دیوانه‌ای؟ پوست سیاه چطور سفید میشود؟

شیطان هم به رستم گفت تو دیوانه هستی که این نعش را به دوش گرفته‌ای و می‌گردانی. رستم گفت من می‌خواهم او زنده شود. پیر مرد گفت اگر این پوست سیاه سفید نمی‌شود چطور مرد دوباره زنده می‌شود؟ رستم فریب او را خورد و چون از راه رفتن سی و نه شب‌انه روزه خسته شده بود نعش سهراب را زمین گذاشت و سهراب چشم‌ش را باز کرد و آهی کشید و جان داد. رستم یکمرتبه دید از پیر مرد و پوست سیاه اثری نیست و فهمید که آن پیر مرد شیطان بوده و او را گول زده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد رضا خوشدل - بیست و پنج ساله - بافتندۀ کتابخانه - قم

جای زندگی رستم و زال و نبرد آنان با دشمنان

در کنار روستای دره بلوط بکر^۱ مسمی فارس کوه بلندی است که می‌توان از روی آن سراسر خالک مسمی را دید. نام این کوه هژ سپید است که محلی‌ها به آن قلعه سفید‌هم می‌گویند. برای رفتن به این کوه چهار راه وجود دارد: راه شرقی سیاه شیر، راه غربی شترخواب، راه شمالی گلستان و راه شمال شرقی کلاه‌زین یا زرین-کلاه. روی این کوه جنگل بزرگی از درختان بلوط، انجیر، انار، بادام، پسته و کیالک^۲ دیده می‌شود که درختان آبی با آب چشم‌هایی که روی این کوه جاری است آبیاری می‌شوند و حیوانات کوهی هم گله‌گله روی این کوه می‌چرند.

در سمت غرب این کوه یک راهرو زیرزمینی کنده شده است که می‌توان از یک در آن داخل شد و در فاصله یک فرسخی در محلی به نام دشت رزم از آن بیرون آمد. این محل را دشت رزم می‌گویند چونکه معتقد‌ند جای نبرد و رزمگاه قهرمانان و پهلوانان بوده است. به عقیده مردم این راهرو زیرزمینی به دستور رستم برای جنگ و گریز ساخته شده است و امروزه هیچ‌کس توکل رفتن به این راهرو را ندارد چون ممکن است جانوران وحشی در آن زندگی کنند. باز در مغرب این کوه تپه‌ای است به نام قلات^۳ که رنگ خاک آن سرخ است و با رنگ خاک زمین‌های مجاور تفاوت دارد. در موردن سرخ بودن رنگ خاک این تپه مردم معتقد‌ند که رستم، خون فرزند خود سهراب را روی این تپه ریخته است و رنگ خون او در این تپه باقی مانده است.

در کوه قلعه سفید پنج تا آب‌انبار است که دو تای آنها در سمت غرب و سه تای

دیگر در سمت جنوب غرب واقع شده است و همگی در یک امتداد قرار دارند. فقط یکی از این آب انبارها که در سمت جنوب غرب روستای دره بلوط بکر قرار دارد مورد استفاده قرار می‌گیرد و بقیه آنها به علت دوری از روستاهای وکل ولای که داخل آنها را گرفته قابل استفاده نیست. روی دیوارهای این آب انبارها نقش و اثر انگشت دیده می‌شود مردم معتقدند که این آثار جای انجشتان رستم زال است. در قسمت غرب این کوه خرابه‌هایی از خانه‌هایی گچ و سنگی قدیمی باقی مانده است که شکل ظاهری آنها مانند ساختمانهای نیمه تمام است و قسمت‌های بلند آن ریزش کرده‌اند. مردم اعتقاد دارند این خانه‌ها محل سکونت رستم و گردآفرید و قهرمانان دیگر شاهنامه است. در طرف دیگر این کوه خانه‌ای قدیمی است که مردم به آن زندان می‌گویند و معتقدند از زندانهای دوره رستم است.

در میانه کوه در قسمت جلگه‌ای و بدون درخت آن چشم‌های است به نام چشمه کری^۱ با آب زلال و فراوان که از چشم‌های دیگر این کوه بیشتر آب دارد و باید حدود بیست و پنج قدم در گودالی افقی پیش رفت تا به سر چشمه آن رسید. مردم معتقدند بعداز اینکه رستم، سهراب را کشت از تشنجی به سر آن چشم‌هفت و دید آنجا پیروز نی مشغول شستن یک چادر سیاه است. رستم از پیروز پرسید: «چرا این لتفی^۲ را می‌شوئی؟» پیروز گفت: «می‌شوم که سفید بشود». رستم گفت: «ای پیروز این چادر سیاه هیچ وقت سفید نمی‌شود». پیروز هم که کشته شدن سهراب را به دست رستم و پریشانی و ناراحتی رستم را به مخاطر کشته شدن او شنیده بود گفت: «ای رستم آن سهرابی هم که تو اکنون فغانش را می‌کنی هیچ وقت زنده نمی‌شود». بهمن ۱۳۵۳ =latafi^۳ – ۵ keri^۴ – ۴ qalât^۵ = زالالک^۶ baker^۷ – ۲ kiyâlak^۸

جادرسیاه پاره

ارغوان خلفی^۹ - بیست و دو ساله - آموزگار عشايري - دره بلوط بکر - ممسنی فارس

سه خصلت رستم

می‌گویند روزی سران ایران به مهمانی رستم به ایوان زال رفتند. میان صحبت یکی از سرداران گفت: «رستم مردی است که در بین ما و تمام جهان نظر ندارد اما سه خصلت در او دیده می‌شود که پسندمای نیست. یکی اینکه به رو می‌خوابد. دوم اینکه همیشه ترنج بویا به دست دارد و آنرا از دست نمی‌اندازد. سوم اینکه دخترش از او

شرم می‌کند و رومیگیرد.» رستم در جواب گفت: «سه خصلت من که شما خوشتان نیامده هر کدام علتی دارد. اول به رو خوابیدن و سینه بر زمین گذاشتن من، در جائی که امکان وجود دشمن باشد من به رو می‌خوابم، چون اگر کوهی را به گرده من بگذارند می‌توانم از جابلنگ شوم ولی اگر روی سینه من کوچکترین چیزی بگذارند نمی‌توانم بلند شوم و دشمن به من غالب خواهد شد. دوم در موضوع ترنج بوسایا، موقعیکه کاووس-شاه به مازندران لشکر کشید و دیو سفید او را بالشکر ش کور کرد و من برای رهایی او به مازندران رفتم و دیو سفید را کشتم، چون کاهنان گفته بودند علاج روشن شدن چشمها شاه و لشکر او دل و جگر دیو سفید است که باید آنرا بیرون بیاورند و از آن سرمه درست کنند و به چشم آنها بکشند، من دست درشکم دیو کردم و دل و جگر او را بیرون آوردم. از آن زمان تا کنون دست من بو می‌دهد، اگر ترنج بوسایا در دست نداشته باشم بوسی گند دست من خودم و مردم را می‌کشد. سوم، چرا دخترم از من شرم می-کند و رو می‌گیرد چون او مردی شجاع تر و دلاور تر و بالاتر از من نمی‌بیند حق دارد که از من رو بگیرد و شرم کند.» سرداران همه تعجب کرند و گفته اوراق بول کر دند.

بهمن ۱۳۵۳

صفرعی موگوئی - چهل و نهمانه - آموزگار عشايری - کمران kamarân موگوئی -

فریدن - اصفهان

پنجعلی قزوینیه‌ای - چهل و چهار ساله - کارگر - صحنه - کرمانشاه

رستم و مردم این دوره

روایت اول

می‌گویند در زمان رستم مردم آن زمان چنان قوی هیکل بوده اند و جثه و بدن بزرگ و نیز و مند داشته اند که قد و بدن مردم این زمان یعنی دوره حاضر جلو چشم آنان به اندازه کرم کوچکی می‌نموده.

روزی رستم از محلی می‌گذشته، یک آدم این زمان را می‌بیند که بقدرتی کوچک است که چکمه او یک ذرع بزرگتر از قدم آن آدم است. رستم با آن جثه بزرگ خود نگاهی به انسان کوچک اندام این زمان می‌کند و به او می‌خندد. آدم ریز به رستم می‌گوید: «ای پهلوان بر من مخند و مر اهرمراه خودت ببر به منزل.» رستم آن آدم ریز را می‌برد به منزل و بین دو اسکلت خود می‌گیرد و می‌خندد و به مادرش

میگوید: «این چه کرمی است؟» مادر رستم که زنی عاقل بوده همینکه آن انسان را بین انگشتان پرزور رستم میبیند از روی دوراندیشی میگوید: «مادر! همین را که تو میگوئی کرم است کرم نیست. این انسان عاقل و باتدبیر و هوشمند زمان خودش است و آن عهدکه بر سدهمین آدم ترا مسخره میکندو به اندازه هزاربرابر زور تو که با دست و پا هیکلت نشان میدهی این آدم با عقل و تدبیر انجام میدهد.»

رستم از مادرش پرسید: «این آدم با این جثة کوچک چه کاری میتواند کرد؟» مادر رستم جواب داد: «الآن نشانت میدهم، میخواهی که این توبه هفتاد منی جو و کاه رخش را به آسانی به سرخش توبزند؟» رستم گفت: «این آدم دهن نیست چطور میتواند کاه و جو رخش را که هفتاد من هم بیشتر است بزند به سرخش؟» مادر رستم گفت: «کاه و جو رخش را با اختیارش بگذار و توهن نگاه کن.» و رستم همین کار را کرد. آدم ریز هم مقداری از جورا نزدیک پوز رخش بردو همینکه رخش سررا پائین آوردو پوز در توبه کرد، به چالاکی بند توبه را به گردن و سروکله حیوان انداخت و رخش هم توبه صدمتی کاه و جورا خود به هوا بلند کرد و شروع کرد به خوردن. رستم از هوش وزیر کی آن آدم ریز خوشش آمد و حرف مادر را قبول کرد. آذر ۱۳۵۰

شکر الله طباطبائی - چهل و دو ساله - کشاورز - گرفه لیان ممسنی - فارس
کهزاد سردار یوسفی - بیست و یک ساله - آموزگار عشايري - برج سردار - کهگیلویه

روایت دوم

میگویند روزی رستم مردی از آدمهای امروزی رادر صحرا پیدا میکند او را میگیرد و در ساقه چکمه اش جامیدهد. وقتی به منزل میرسد آن شخص را لای چکمه بیرون میآورد و به مادرش میگوید: «مادر جان این چه جانوری است که سردو پا راه میرود؟» مادر رستم خنده کنان در جواب میگوید: «پسرم بعداز ما اینها مالک این آب و خاک هستند و دنیارا مانند مادر اه میکنند و نعمت های آنرا امیخورند.» رستم با تمسخر آدم را به هوا بلند میکند و میگوید: «از این چه کاری ساخته است؟» مادرش میگوید: «اینها به یاری هوش و ذکاوت بر دنیا حکومت خواهند کرد.» رستم میگوید «اگر تو ایست رخش مرا سیر کند که دیگر علوفه آخورش را نخورد حرف شمارا قبول میکنم.» بعد رستم به آن مرد دستور میدهد که باید رخش را سیر کند تا خلاص شود. مرد بیچاره چند کوله بار علوفه از صحرا میآورد اما به محض اینکه در آخور

رخش می‌اندازد رخش کوله بار را می‌بلعد و منتظر می‌ماند. مرد می‌بیند اگر تا آخر عمرش هم کوله بار بیاورد رخش خواهد بلهید. فکری به خاطرش میرسد. در کوله بار بعدی مقداری از مدفوع خود را داخل مینکند و در آخر رخش می‌اندازد رخش وقتی به آخر رخش نزدیک می‌شود بوی بد مدفوع اورا از خوردن باز میدارد و عقب می‌کشد. مرد خوشحال خدمت‌رسنم میرود و می‌گوید: «رخش سیر شده دیگر نمی‌چرد.» رسنم با تعجب به طویله می‌آید و می‌بیند رخش از خوردن باز ایستاده. مرد را آزاد می‌کند و وقتی آخر رخش را باز دید می‌کند می‌بیند مقداری مدفوع داخل علوفه است و به این علت بوده که رخش از خوردن دست کشیده. قضیه‌را به مادرش می‌گوید هر دو می‌خندند و از هوش و ذکالت آدمهای امروزی تعجب می‌کنند.

آذر ۱۳۵۳

اسدالله عسکری - پنجاه و چهارساله - کشاورز - قروه کرستان

روایت سوم

رسنم و مرد بالاجهه

روزی رسنم از بیراهه‌ای می‌گذشت چشمش به یک مرد کوچولو که در حال قدم زدن بود افتاد خیلی تعجب کرد چون در دوران زندگی چنین انسان کوچکی ندیده بود پس به طرف او رفت و او را گرفت و به خانه‌اش آورد و پیش مادرش برد و از او سؤال کرد مادر جان! این چه جور آدمی است؟ رو دابه جواب داد پسر عزیزم همین‌ها هستند که بعد از ماصاحب دنیا خواهند شد و این راهم بدان که اینها با این جثه کوچک‌شان بیشتر از من و تو میدانند. رسنم گفت راست می‌گوئی مادر؟ جواب داد بلی. رسنم گفت اگر تو راست می‌گوئی من این مرد کوچولو را امتحان می‌کنم تا بینم گفته تو تا چه اندازه حقیقت دارد. بعد او را به علفزاری برد و با اشاره به او گفت که باید از اینجا علف بچینی و اسب مرا سیر کنی و بعد آزاد بشوی هر جا که دلت می‌خواهد بروی، پس از آن من دیگر باتوکاری ندارم. مرد مشغول علف‌چیدن شد ولی هر قدر علف می‌چید و به خوردن رخش میداد اسب سیر نمی‌شد. از این کار به تنگ آمد و خیلی ناراحت شد با خودش گفت برای رهایی از دست این مرد زورمند چکار کنم چکار نکنم. پس از چند لحظه فکری به خاطرش رسید که خوب است توی علف‌هایی که چیده یک کمی بشاشد. شاید با این عمل رخش از خوردن منصرف بشود و رسنم تصویر کند او

اسب را سیر کرده و اورا آزاد کند. همین کار را هم کرد. بعداز مدتی رستم آمد و دید بلی مردکوچولو در کناری نشسته و رخش هم مثل اینکه سیر شده و از خوردن علف دست کشیده و فقط نگاه میکند. خیلی تعجب کرد چون میدانست رخش به این زودی سیر نمیشود. با خودش گفت حتماً حیله‌ای در کار است، علت این کار را از مرد پرسید ولی مرد اول راستش را نگفت. رستم رو به مردکوچولو کرد و بایما و اشاره گفت اگر راست نگویی جان تو در خطر است و ترا خواهم کشت ولی اگر راست بگوئی با کمال میل آزادت میکنم. مرد دید چاره‌ای نیست حقیقت قضیه را گفت. در این موقع رستم گفته مادر را بخاطر آورد و دست روی دست گذاشت و با خودش گفت راستی مادرم میدانسته اینها چه جور آدمهایی هستند. آنگاه آهسردی کشید و گفت حتماً دوران زندگی ما بسر آمده است و مردکوچولو را آزاد کرد.

* Bâlāja = کوچولو، رین

عیوض بیگ وردی - بیست ساله - دانش آموز بدوایت از صفر علی بیگ وردی -
بنجاه ساله - باغنده - خرمدره - زنجان
محمد میرزا جانی - پانزده ساله - محصل بدوایت از علی اکبر میرزا جانی - هفتاد
ساله - کشاورز - شریف آباد - ابهر - زنجان

یادداشت - در روایت شریف آباد مردمان این روزگار سه نفرند که در مدت سه روز می کوشند تا رخش از خوردن باز ایستد و روز سوم با همین حیله‌ای که در متن حاضر آمده او را از علف خوردن بازمیدارند و رستم و مادرش تعجب میکنند. روایت خرمدره هم به دوزبان ترکی و فارسی نوشته شده است که متن فارسی آن اختیار شد. اسفند ۱۳۵۳

رواایت چهارم

افسانه‌ای سینه به سینه مانده که میگویند روزی از روزها رستم زال برای شکار در بیابان میگشت. ناگاه چشمش افتاد به دونفر مرد بسیار کوچک. رستم نمیدانست آنها چه هستند آنها را برداشت در جیب خود گذاشت و شب که آمد به خانه به مادر خود نشان داد و گفت: «ای مادر اینها چه هستند؟» مادر رستم نگاهی به آدمیزادها کرد و گفت «ای مادر! این دونفر آدمیز اد هستند» رستم گفت «از اینها چه کاری ساخته است؟» مادر جواب داد «اینها اگر ریز هستند در عوض مکروحیله آنها خیلی از ما بیشتر است.» رستم قبول نکرد و گفت «آدم به این کوچکی چه مکروحیله‌ای میتواند داشته باشد؟» مادر گفت «میتوانی از آنها امتحان کنی» رستم گفت «خیلی خوب» بعده آن دونفر گفت:

«شما اگر به قدری علف بچینید و پیش اسب من بریزید تا سیر شود و تا من میروم و بر میگردم این خورجین که داخلش جو است به گردن اسب بیندازید شمارا آزاد میکنم.» رستم این را گفت و رفت.

آدم‌ها هر چقدر علف می‌چینند و پیش اسب میریختند به چشم به هم زدنی همه را میخورد. به فکر افتادند که باید روی علف‌ها بشاشند تا بدبوشود و دیگر نخورد و رستم خیال کند اسب سیر شده است. همان‌کار را کردند دیگر اسب علف‌هارا نخورد. بعد گفتند چطوری توبره به‌این بزرگی را به گردن اسب بیندازیم؟... هر چه دونفری زورز دند از جا نتوانستند بلند کنند. بعد به‌این فکر افتادند که یک نفر قدری جود را دامن کند و چوچو چوکنده اسب سرخود را پائین بیاورد و آن یک نفر دیگر بندتوبره را به گردن اسب بیندازد. همین‌کار راهم کردن و توبره را به گردن رخش رستم انداختند. رستم که برگشت دید اسب سیر شده و توبره هم به گردن اسب است. تعجب کرد. مادرش گفت «مگر نگفتم مکروحیله آدمیز اد بسیار است؟»

بهمن ۱۳۵۳

محمد رضا دارابی - محصل - هجده ساله به روایت از محسن دارابی - هفتاد و پنج ساله - وفن VaFS - اراك
ناصر مساعی - چهل و یک ساله - کارمند جزء - کرویه - شهرضا

روایت پنجم

روایت کرده‌اند روزی رستم برای شکار سوار رخش می‌شد و به سمت شکارگاه راه می‌افتد. در وقت بازگشتن از شکار چشمش به یک نفر آدم کوچکی می‌افند که در حدود یک ذرع و نیم قددارد. رستم که قدر خودش هفتاد و دو ذرع و چکمه‌های پایش بیست ذرع بوده وقتی به‌این آدم کوچولو نگاه می‌کند می‌بیند شکل خودش هست اما خیلی کوچک است. فکر می‌کند و می‌گوید: «بارالها این دیگر چیست؟» و با دوانگشت اورامیگیرد و در یکی از لنگه‌های چکمه‌اش می‌اندازد و به خانه بر می‌گردد.

قضايا آن روز هم خیلی سر دبود و هنگامی که رستم پایش را نزدیک آتش دراز می‌کند چکمه‌اش داغ می‌شد و آن آدم کوچولو تکان می‌خورد. آنوقت آدم کوچولو بیادش می‌افتد و مطلب را به پدرش می‌گوید و آن آدم را از توی چکمه‌اش در می‌آورد و به زال نشان میدهد. زال می‌گوید: «پسر جان! امروز دوره ما است، روزی هم باید که دوره اینها باشد. البته ماها به زور بازوی خود کار انجام میدهیم اما اینها به عقل و فن و سیاست کار

میکنند». رستم میپرسد: «چطور به عقل و فن و سیاست کار میکنند؟» زال در جواب میگوید: «حالا شما به این آدم کوچولو بگوئید برو تو بره را به سر رخش بده، آنوقت شما هم نگاه کن!» رستم به آدم کوچولو میگوید: «برو تو بره جورا به سر رخش بده» آدم کوچولو از جا بلند میشود و به سمت تو بره میرود.

روایت میکنند که رستم هر وقت میخواست جودان^۱ به رخش بدهد یک خوار وار جودان در تو بره میریخت و به رخش میداد. بهر حال وقتی آدم کوچولو میفهمد که تو بره سنگین است و نمیتواند اورا بلند کند فوری میرود سر رخش کشان کشان میآورد تا بالای تو بره. آنگاه کمی جو بر میدارد و به دهان رخش نزدیک میپردازد. رخش که سرش را خم میکند آدم کوچولو بند تو بره را به پشت گوش رخش میاندازد و آنرا محکم میکند.

زال به رستم میگوید: «دیدی پسر جان! نگفتم اینها به عقل و سیاست کار انجام میدهند؟»

* دانه جو
۱۳۵۳ بهمن
احمد خاص کلاره – بیست و نه ساله – پاسدار مرزی – میولی ^{Miyuli} علیا –
بل ذهاب – قصر شیرین

روایت ششم

میگویند^۱ یک روز رستم توی یک راهی میگذشته، دیده است دونفر از مردمان این دوره زمانه دارند میروند. دست میاندازد یک دانه از آنها را میگیرد میاندازد توی چکمه چپش، یکی هم میاندازد توی چکمه راستش، میپردازد^۲ خانه. مادرش میگوید^۳: «بیهام^۴! این بدیختها را ولشان کن بگذار بروند.» رستم میگوید: «اینها کی اند از کجا آمدند اند پس چرا این قدری اند؟» مادرش میگوید: «این دونفر از مردمان دوره زمانه ما نیستند. اینها خودشان یک روز دنیارا میچرخانند»^۵.

رستم باور نمیکند و میگوید: «حالا من به ایشان^۶ یک کار میگویم^۷ اگر توانستند^۸ خوب! معلوم است میتوانند^۹ دنیارا بچرخانند.» مادرش میگوید: «چی کسار بهشان میگوئی^{۱۰}؟» رستم میگوید^{۱۱}: « فقط از آنجا که یونجه بیاورند اسب مرا سیر کنند.»

این دونفر که خیلی ریزه بودند هر چی کاه یونجه میاورند^{۱۲} به اسب رستم میدهند میخورد. میبینند نمیشود، خسته شدنند. سر کاه یونجه ها شاش میکنند. اسب رستم بومیکنند میبینند بسو میدهد^{۱۳} نمیخورد. رستم میآید میبیند اسبش دیگر^{۱۴} کاه یونجه نمیخورد. به این دونفر میگوید: «شما چطور توانستید^{۱۵} این اسب را سیر

کنید^{۱۵}؟ آنها میگویند اینجوری کردیم. رستم میگوید حقاکه باکلک میتوانید^{۱۶} دنیا را راه ببرید.

علی اصغر یوسف گمرکچی - نوزده ساله - کارگر بهروایت از حسین ارداقیان - بقال - قزوین توضیح - این قصه به لهجه شیرین قزوینی هم نوشته شده است و مابمنظور نشان دادن آن لهجه بعضی کلمات را در اینجا میآوریم.

Meçarxânâن	-۵	Babam	-۴	Mega	-۳	Mebarad	-۲	Megan	-۱
Megi	-۱۰	Metânan	-۹	Tânessan	-۸	Megam	-۷	Bešešân	-۶
Konitân	-۱۵	Tânestid	-۱۴	Diya	-۱۳	Medad	-۱۲	Meyâran	-۱۱
								Metânid	-۱۶

داستان مرگ رستم

روایت اول

وقتی اسفندیار به دست رستم کشته شد، رستم بچه اسفندیار، بهمن را آورد و پرورش داد. زال به رستم اینطور گفت:

تو اژدر کشی بچه اش پروری زدیوانگی باشدت داوری

rstm حرف پدرش گوش نکردو بهمن را پرورش دادو تیر اندازی نشانش داد تا بزرگ شد. میگویند دست بهمن به قدری دراز بود که او را بهمن دراز دست لقب داده بودند. رستم، بهمن فرستاد پیش پدر بزرگش موقعی که بهمن رفت پیش پدر بزرگش و پادشاه شد برادر رستم شغاد^۱ و ادار کرد تا رفت در شکارگاه رستم جوغی^۲ کند به اندازه دوازده گزو پراز شمشیر و نیزه کرد. آنوقت روی آنجوغ باخاک پوشاند. موقعی که رستم سوار رخش بود و دنبال شکار میگشت یکدفعه به آن چاه رسید اسب رستم نتوانست آن طرف چاه پرداز افتاد توی چاه و نیزه و شمشیر به تن خودش و تن رستم فرو رفت. چون رستم تاکمر بند توی چاه بود دید که برادرش شغاد پشت چناری ایستاده است، فوری تیر کمان کشید و تیر زد که تیر از چنار عبور کرد و شغاد به درخت دوخته شد و مرد. رستم هم با اسب و فادرش همانجا مردند. خبرگیر بهمن آمد لشکر کشید آمد تن رستم پاره پاره کرد و سرنیزه کرد و شهر به شهر گرداند. و مردم این شعر را گفتند: کجا رفت رستم خداوند رخش سرس فرازان، یل تاج بخش برای این به رستم گفته اند تاج بخش که در جنگ با افراسیاب کمر بند او را گرفت واز

خانه زین ربود و می خواست که بزرگیش بزرگ که کمر بند افسوسیاب پاره شد و از دست رستم فرار کرد. رستم دست کرد سرافرازیاب تا جش برداشت و تاج بخشاند په کیکباد.^۳

بهمن ۱۳۵۳

۱- درجنوب شغاد و چفداد و صناد هر سه گویند. ۲- چاه ۳ - کیقباد

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - دشتستان

روایت دوم

می گویند رستم دوبرادرداشت یکی به نام زواره دیگری شغاد. زواره نسبت به رستم بسیار مهربان و دلسوز بود ولی شغاد بر عکس زواره با آنکه برادر تنی رستم بود از رستم نفرت داشت و چون می دید همه مردم از شاه ایران تا آدم های معمولی احترام زیادی به نیراعظم می گذارند و کسی توجهی به او ندارد رور به روز کینه اش نسبت به رستم بیشتر می شد. با این حال رستم هروقت شغاد را می دید آغوش باز میکرد و او را چون جان شیرین در آغوش می گرفت و نوازشش می کرد تا روزی از روزها رستم همراه شغاد راهی کابل می شود که با مهراب شاه، پدر مادرش دیداری تازه کند. همینکه وارد شهر می شوند مردم کابل از سران لشکری تا کسبه شهر به پاس احترام نیراعظم استقبال بسیار با شکوهی از رستم می کنند و با عزت و احترام او را وارد شهر می کنند. شغاد که می بیند کسی به او اعتمانی ندارد ناراحت می شود و مخفیانه پیش مهراب شاه می رود بنا می کند به گله گذاری و می گوید «ای پدر! من بارهای که و تنها به کابل و جاهای دیگر رفته ام اما کسی توجهی به من نکرده است مگر من پسر زال نیستم مگر مادرم دختر تو نیست پس چرا نسبت به برادرم رستم اینطور احترام می گذارند ولی به من اعتمانی نمی کنند؟» بعد هم بنا می کند های های گریه کردن. مهراب شاه در جواب شغاد می گوید «فرزند! به نظر من تو از هرجهت نسبت به رستم برتری داری ولی تا او زنده است کسی ترا داخل آدم حساب نمی کند. اگر بتوانی به یک نحوی رستم را نابود کنی و از بین ببری آنوقت تو جانشین او می شوی و همین عزت و احترام را به تو می گذارند و ترا جهان پهلوان ایران خطاب می کنند.» بعد هم نقشه کشتن رستم را می کشد و دستورات لازم را به شغاد می دهد که به چه نحوی رستم را از میان بردار و سفارش می کند که از این موضوع چیزی به کسی نگوید. شغاد هم قبول می کند.

بعد از مدتی که رستم و شغاد از کابل به زابل می آیند، شغاد پنهان از نظر مردم

زابل به شکارگاه مخصوص می‌رود و گودالی بسیار عمیق و عریض حفر می‌کند و میان گودال را پراز آلات برنده می‌کند و روی آنرا می‌پوشاند. بعد که به شهر بر میگردد از رستم دعوت می‌کند که با هم به شکار افکنی پردازند رستم هم قبول می‌کند و همراه شغاد به شکارگاه می‌روند و در حین شکار افکنی شغاد رومی کند به رستم و میگوید «برادر! راستی بگو بدانم رخش، مرکب سواری توجقدرت قادر است پرش کند؟» رستم هم در جواب می‌گوید «من که ندیده ام و باورم هم نمی‌شود.» چون اینکه رستم را تحریک کند می‌گوید «من که ندیده ام و باورم هم نمی‌شود.» شغاد برای رستم در صدد برمی‌آید ادعای خودش را ثابت کند. شغاد بر ابراهنمایهای مهراب شاه به رستم پیشنهاد می‌کند که در مسیر گودال بتازد و رخش را امتحان کند. رستم هم بی‌خبر از نقشه شغاد، رخش را خوب گرم می‌کند و میتازد اما موقعیکه دست‌های رخش نزدیک گودال می‌رسد، می‌ایستد ولی رستم بدون توجه به هوشیاری رخش که خطر را احساس کرده بود، نهیب می‌دهد و رخش زبان‌بسته ناچار خود را جمع می‌کند و با تمام نیرو وقدرتش از روی گودال جستن می‌کند و تمام عرض آراطی می‌کند ولی دو دست حیوان آنطرف گودال به زمین می‌آید و دوپایش به ته گودال فرومی‌رود و هر چه تلاش می‌کند که خود را کشید، موفق نمی‌شود و عاقبت را کب و مرکب هردو به ته گودال سقوط می‌کنند و هنگام سرازیر شدن به پایین کمان رستم به لبه گودال گیر می‌کند و رستم با رخش می‌افترد روی خروارها آلات برنده و نوک - تیز و بدن هردو شان به سختی مجروح می‌شود.

شغاد که می‌بیند نقشه‌اش عملی شده می‌آید کنار گودال ورو می‌کند به رستم و بنا می‌کند قاهقه خنده‌یدن. رستم که تازه متوجه نقشه شغاد می‌شود سرش را به طرف بالا می‌گرداند و می‌گوید «برادر! من که نسبت به تو برادر خوبی بودم و هیچگاه کاری نکردم که تو ناراحت شوی، حالا خواهش می‌کنم آن کمان را که در لبه گودال گیر کرده است بینداز پائین تا اگر جانوری قصد خوردن را کرد، تا جان در بدنه دارم از خود دفاع کنم.» شغاد هم کمان را پر特 می‌کند ته گودال ولی با انداختن کمان پشیمان می‌شود و از ترس می‌رود پشت یک درخت چنار تنومند و کهن سال پنهان می‌شود. رستم هم تیری به چله کمان می‌گذارد و از خدای خودش می‌خواهد تا زنده است قاتل خودش را به سزای عمل ناجوانمردانه اش برساند و تیر را در حالیکه می‌خواهد جان تسليم

کند رها می‌کند. تیر رستم از تنہ درخت عبور می‌کند و به سینه شغاد فرو می‌رود و از پشتش خارج می‌شود و همانجا کشته می‌شود. رستم هم پس از کشتن شغاد جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. بعد فرامرز می‌رسد و جسد پدر و لاشه رخش باوفا را از ته گودال خارج می‌کند و به خاک می‌سپارد.

۱۳۵۳

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - در جهدار بازنشته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت سوم

می‌گویند برادر رستم که از مادر دیگر متولد شده بود باعث مرگ رستم شد و آن چنان بود که برادر بدنها نفشه کشید چاهی درست کرد ته چاهرا پراز تیر و نیزه و خنجر کرد و روی چاه را پوشانید رستم آمد که رد شود افتاد تو چاه زخمی برداشت صدآکرد برادر حال که مرا در این چاه افکندی افلا تیر و کمان مرا هم بینداز اینجا که اگر شکاری از بالای سرم گذشت شکار کنم و گرسنه نمایم. برادرش تیر و کمان رستم را انداخت در چاه و خودش پشت درخت تناور چنار قایم شد. رستم صدآکرد برادر کجایی بگیر این بازوبند مرآ که خیلی قیمتی است. برادر رستم از پشت درخت صدآکرد برادر بازوبند را بینداز اینجا هستم. رستم به همان سمت که صدای برادر را شنید تیر را رها کرد تیر از درخت چنار گذشت به قلب برادر رستم نشست. برادر رستم نعره‌ای کشید و افتاد مرد.

۱۳۵۳

نوروز امیری - چهل ساله - کشادرز - چالوار سلطانیه - زنجان

روایت چهارم

می‌گویند رستم برادری داشت به نام چغاد. این چغاد برادر ناتنی رستم بود یعنی از پدریکی و از مادر دوتا بودند. و به طوریکه می‌گویند چغاد پهلوانی دلیروز و زورمند بود که در عالم مثل و همتائی نداشت و او لین نطفه جوانی زال و به روایتی آخرین نطفه دوره جوانی او بود. دلاور و تیر انداز اما حسود و بخیل و بد ذات. از پدرش زال هم فرمان نمی‌برد و به این علت زال هم از او دل خوشی نداشت. چغاد که خیلی حسود بوده، چون توجه پدر را نسبت به رستم بیشتر می‌بیند آتش حسادتش گل می‌کند، از لشکریان زال جدا می‌شود و به طرف سرزمین چین و هاماوران می‌رود و در آن سرزمین به لشکریان پادشاه هاماوران می‌پیوندد. سالیانی در از در آن سرزمین در لشکرگاه آن پادشاه به سر

می بزد بدون اینکه از ایرانیان یا از طرف زال کسی به سراغ او برسود. کم کم در بین لشکریان نفوذی پیدا می کند و سرشناس می شود تا جائیکه از طرف پادشاه سرداری لشکر به چغاد محول می شود. چون کار چغاد بالامی گیرد و همه از دلاوری و پهلوانی او حرف می زنند خبر دلاوری و شجاعت چغاد در تمام سرزمین هاماوران می پیچد. از طرفی آوازه پیروزیهای کشور ایران و پهلوانی رستم دستان برای پادشاه هاماوران غصه ای بزرگ شده بود و همیشه در این فکر بود که به چه وسیله ای حریف رستم شود و چگونه دسترسی بر خاک ایران پیدا کند.

از قضای روزگار پادشاه هاماوران یک دختر خیلی قشنگ و خوشگلی داشت که چشم فلک از جمال و زیبائی آن دختر خیره می شد. به، عجب دختری، مثل تورک انار، چشم چون چشم آهو، قد چون چnar، انگشتان چون خیار، زلف زلف عنبرین، دهان چون غنجۀ گل. دیگر یک چنین دختری از مادر نزائیده است. روزی از روزها چغاد در دربار پادشاهی چشمش به جمال دختر افتاد. آه از نهادش برآمد. یکدل نه صددل عاشق دختر شد و همان روز کسی را به خدمت پادشاه فرستاد که دختر را خواستگاری کند. خواستگار پیش پادشاه رفت و گفت «قبله عالم سلامت باد، من پیر مرد را سردار لشکر شما همان دلاور ایرانی به خدمت فرستاده که شاهزاده سوگلی خانم را برایش خواستگاری کنم. اکنون شاهنشاه چه می فرمایند؟» پادشاه در جواب گفت «از جانب من به چغاد سردار بگو برای خواستگاری دختر من شخصاً به بارگاه بباید». پیر مرد رفت و خبر را به چغاد داد که پادشاه با خودت کار دارد. چغاد هم شبانه به خدمت پادشاه رفت. پادشاه از او پرسید «دختر مرا خواسته بودی؟» چغاد گفت «بلی قربان». پادشاه گفت «من به داشتن دامادی مثل تو افتخار می کنم اما به یک شرط. به شرط اینکه سر رستم دستان، پهلوان ایرانی را برای من بیاوری.» چغاد با شنیدن نام رستم آه از نهادش برآمد و رنگ از صورتش پرید. چون میدانست حریف رستم نخواهد شد. از طرفی رستم برادر او بود. اما عشق دختر پادشاه، سوگلی خانم او را غرق در خود کرده بود. برای همین در جواب پادشاه ساكت ماند و حرفی نزد پادشاه هاماوران که مردی زیرک و با تدبیر بود فهمید که چغاد سخت عاشق است. به چغاد گفت «خوب فکرت را بکن. اگر دختر مرا میخواهی باید سر رستم را بیاوری، یا اورا به هر طریقی که شده هلاک کنی.» چغاد از خواست پادشاه دلگیر و

سر افکنده شد و جوابی نداد. از خدمت پادشاه بیرون رفت. پادشاه که فهمید سردار لشکر ش سخت دلباخته دختر اوست فوری بر این شد که ترتیبی بدهد تا دخترش به بهانه شکار چند باری خود را به چغاد نشان بدهد تا چغاد را خوب فریفته خود کند بلکه بتواند از این راه و به وسیله چغاد لطمehای به ایران وارد کند. دختر پادشاه هم که سخت عاشق چغاد بود بی خبر از سیاست پدر که چه نقشه شومی دارد روزی یکبار به لشکرگاه می رفت و با سردار ایرانی به شکار می رفتد. چغاد که دیگر از عشق دختر دل از دست داده بود تصمیم گرفت نقشه خود را برای نابودی رستم عملی کند. فکر کرد دید از طریق جنگ حریف رستم نیست. با خود فکر کرد گفت باید رستم را غافلگیر کنم. شبانه پنهانی با چند صد سوار دلیر و کاری وارد خاک ایران شد و در سر راهی که می دانست رستم از آن راه به شکار می رود خندقی کند به طول چهل و یک ذرع و به عمق پنجاه ذرع چون می گفت اگر رستم با رخش و آن لاشه سنگین در ته این گودال بیفت دیگر کار او ساخته است.

چغاد بدجنس با کمک سواران خود بدون اینکه کسی بفهمد این گودال را سر راه برادر کند و تمام بدنه و کف آسرا کارد، شمشیر، خنجر و گل میخهای فولادین تیز، همه را سربه هوا کار گذاشت که به محض اینکه رستم ورخش در گف گودال افتادند این خنجرهای فولادین و پاره شمشیرها بر بدن آنها فرو شوند. روی گودال را هم با خس و خاشاک پوشانید و روز موعد که میدانست رستم در آنروز از این راه به شکار خواهد رفت خود را به نزدیک گودال رساند و پشت درخت چناری که در کنار راه بود پنهان شد و از پشت درخت کشیک می داد که دید سواری چون کوه تک و تنها از دور بپیدا شد. لرزه بر اندامش افتاد که مبادا رستم او را ببیند. رستم پهلوان از همه جا بی خبر سوار بر رخش پیش آمد. ناگهان حیوان زبان بسته رسید لب گودال سر پوشیده و یکدفعه پا به پا کرد و به عقب بر گشت. رستم دید رخش دارد پا به پا می کند و یک باره از رفتن عقب می کشد. حالا نگو رخش خطر را خوب احساس کرده ولی رستم بی خبر از همه چیز و همه جا است. از هول ناراحتی و اوقات تلخی شلاق را کشید و چند شلاق محکم بر پشت رخش و زیر شکم و پاهای او کوفت، رخش خطر را می فهمید فاصله پرش هم نداشت. حرکتی سریع کرد و با سرعت هر چه تمامتر پرید. دست های رخش و قسمت سینه اش از گودال خارج شد. اما پاهای رخش در گودال ماند و چون تنہ

رستم سنگین بود حیوان زبان بسته نتوانست پاهایش را از داخل گودال بیرون بکشد.
این بود که سرنگون شد و رستم سوار بر رخشش به کف گودال افتاد.
تا رخشش و رستم به ته گودال افتادند، چغاد لعین از پشت درخت بیرون شد و
لب گودال آمد و صدا کرد «آهای رستم! مرامی شناسی؟» رستم دستان نگاهی به بالای
گودال افکند دید بله، برادرش چغاد است که خوشحال و خندان دارد بر عمل زشت
خود شادی و فخر می‌کند. رستم که دیگر عمرش به پایان رسیده بود در جواب گفت «آری.
ترا می‌شناسم. تو چغاد عزیز برادر من هستی. چرا بامن که برادرت بودم این کار را
کردی؟ خوب برادر حالا دیگر تقدیر و سرنوشت من این بوده، اما از تو می‌خواهم
که آن کمانت را با چند تیر برای من پائین بیندازی تا چند روزی که در کف گودال زنده
هستم در برابر حیوانات وحشی از خودم دفاع کنم. چغاد که از کرده خود پشیمان شده
بود ولی از طرف دیگر به عشق دختر و رسیدن به وصال او خوشحال بود، کمان
خود را با چند چوبه تیر برای رستم پائین انداخت. رستم دستان، رستم عزیز،
رستم قهرمان، کمان را از قدها گرفت و فوری تیری در چله کمان گذاشت. چغاد
ناگاه متوجه شد که رستم او را هدف کرده است به سرعت خود را به پشت درخت
چنانی رساند اما رستم شیردل امانش نداد و از ته گودال چنان تیری بر سینه چغاد
پست فطرت زد که او را بادرخت چنار به یکدیگر دوخت.

می‌گویند رستم و رخشش او در کف آن گودال در خوابند و هر وقت حضرت
حجت (ع) ظهور کند اولین سواری که در رکاب آن حضرت شمشیر خواهد زد
رستم دستان خواهد بود که سوار بر رخشش خود با سلاح تمام، کامل و آراسته، از ته
گودال به امر الهی و فرمان مبارک آن حضرت بیرون خواهد آمد و در خدمت قائم
آل محمد(ص) و کمر بسته آن حضرت خواهد بود.

فیض الله هادی - بیست و نه ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان
یادداشت - علاوه بر این روایات یک عدد دیگر تیز در باره مرگ رستم مطالبی
نوشته اند که بترتیب نام خانوادگی عبارتند از ناصر مرق سرخ - هفده ساله - دانش آموز -
کاشان. رحیم شیر پی سی ساله - آرایشگر - بروجرد. جمشید صالحی - سی و نه ساله -
شغل آزاد - ولرز Valemarz - شهسوار و غلام حسین ههربان - بیست ساله از کازرون.
روایاتی که این دوستان فرستاده اند شبیه است به آنچه در این فصل خواندید.

تشبیه و تمثیل

اگر بخواهند پشت سرکسی از زورو دلاوری او تعریف بکنند میگویند: «یار و انگار رستم دستان است» یا «فلانی مثل رستم میماند» و هرگاه شخصی را ببینند که سینه بزرگ و پهنی دارد میگویند: «یار و سینه اش به فراخی سینه رستم است» یا «تخت شانه هایش به بزرگی و پهنی و چاقی شانه های رستم است.» اگر کسی کله اش بزرگ و گرد باشد میگویند: «یار و انگار میکنی باش رستم بوده کله اش عیناً کله رستم است.»

اگر کسی قد بلندی داشته باشد میگویند: «فلانی قد و هیکل رستم را دارد.» یا اینکه میگویند: «انگار میکنی تخم رستم است.» یا «ارث قد و هیکل رستم به او رسیده است.»

اگر کسی از خودش تعریف کند که مثلاً من فلان کار را چند ساعته انجام میدهم یا مثلاً کارگری بگوییدمن به تنهائی یک باغ را اسبار^۱ میکنم به او میگویند: «آره جانم تو که خیلی زرنگ هستی ماشاء الله هزار ماشاء الله یک بروزی به تمام معنی هستی، پیش بروزونی مثل تو که! بن کارها چیزی نیست.» همچنین اگر کسی بخواهد از خودش و از زندگی خودش تعریف کند به طعنه گویند:

منم رستم آن پهلوان جهان نباشد کسی مثل من ذجهان

اگر شخصی پر زور و دلاور باشد میگویند: «یار و مثل بزو میماند؛ اگر دست به دیوار کند خشت را از لای دیوار بیرون میکشد.» چون میگویند در میان پهلوانان ایران در دلاوری و پهلوانی و کمانداری و شهامت و کشتنی گرفتن کسی پهپای بروز نوہ رستم نمی رسانید بطوریکه زال و رستم از بزو حساب می برداشت. اما این مثل حکایتی دارد که از این قرار است:

روزی بزو با عده ای از دلاوران دیگر مثل توس، نوذر، گیو و از جمله فرامرز عموی خود در پشت دیوار قصر شاه کیکاووس در زیر سایه درختی فرشی انداخته بودند و بساط عیش و نوش فراهم کرده بودند. کباب شکار^۲ و گورخر همراه با شراب هر کسی به سلامتی شاه کیکاووس و پایداری و سربلندی ایران زمین می نوشید و بساط شادی از همه حیث آماده بود و پهلوانان سرگرم بودند ناگهان نوذر که خوب سر کیف بود گفت بلی یاران روزی هم در حدود چند سال پیش در پای همین درخت

خیمه و خرگاه سه را بیل برپا بود. تا برزو نام سه را شنید پیاله می یا شراب از دستش افتاد و در خشم و غصب شد و بنای ناسزاگفتند به شاه کیکاووس گذاشت و گفت اگر کیکاووس پست فطرت کمی نوشدار و داده بود حالا پدر من سه را هم در میان ما بود و از جا برخاست و به دیوار قصر حمله برد و گفت الان این لانه را با خاک یکسان میکنم نه کیکاووس بگذارم نه رستم. خواست گرز خود را به دیواره قصر بکوبد دلاوران همه به پای او ریختند و مانع شدن دکه گرز برزو به دیوار قصر بخورد. برزو از هول و غضبی که داشت گرز را به یک طرف پرتاب کرد و چنگ انداخت به دیوار قصر و به یک حمله سه تا خشت گلی که هر کدام در حدود پانصد من وزن داشت از دیوار قصر شاه کیکاووس بیرون کشید و دیوار قصر سوراخ شد. دلاوران که این وضع را دیدند همه با التماس و خواهش و زاری برزو را از خراب کردن قصر شاهی و خون خواهی سه را از شاه کیکاووس باز داشتند و به هزار معركه شر پهلوان برزو را از سر پادشاه کیکاووس کوتاه کردند.

۱۳۵۴ اردیبهشت

Esbār - ۱ کردن = بیل زدن - کباب شکار یعنی کباب آهو

فیض الله هادی - بیست و نه ساله - لای بید - هیمه - اصفهان

* * *

● چون یک نفر کاری انجام دهد و در عوض پاداش فراوان توقع کندگویند:
فلانی خیال میکند کاسه سر دیوسفید را آورده است.
یکنفر که کار کوچکی انجام داده است اما در چشم مردم آنرا بزرگ جلوه میدهدگویند: فلانی خیال میکند سر ماده دیو را آورده است.

نوروز امیری - جهل ساله - کشاورز زاده ادار - چالوار سلطانیه

* * *

● یک نفر چیز خوبی دارد دلیاقت داشتن آنرا هم دارد. مردم می گویند: رخش برای رستم خوب است.

پنجعلی قروینه ای - جهل و ساله - کارگر - صحنه - کرمانشاه

* * *

● چون کسی بخواهد بگوید من فقط همین یک دست لباس یا همین یک جفت پای افزار را دارم گوید: رستم است و این یک دست اسلحه.

● هرگاه بخواهند از بی عرضگی و بی اثر بودن و بی خاصیت بودن یک نفر حرف بزنندگویند: دستم در حمام است. توضیح آنکه در ایام قدیم مرسوم بود نقش رستم و جنگ او را با دیوسفید بر سر درگرما بهای نقش می کردند و طبعاً صورتی بیجان بود.

● چون بخواهند کسی را ترسو و بیم زده و کم حرثت قلمداد کنند و او هیکل و اندامی سبیر داشته باشد گویند: دستم صولت و افندي پیزی یا دستم صولت و افندي فراو است. امثال و حکم دهخدا

اسم گذاری رستم

میگویند وقتی که در دزایمان رو دابه سخت شد و چند شبانه روز ناله میکرد و درشتی بجه او را آزار میداد. عاقبت پهلوی اورا شکافتند و رستم را بیرون آوردند. مادر که چند شبانه روز زجر کشیده بود شکر خدا را کرد و گفت الحمد لله که از این درد رستم^۵ یعنی رها شدم و راحت شدم. روی این اصل اسم او را گذاشتند رستم.

Rastam *

فرهاد رحمانی - سی و یک - الله - آموزگار - نازمکان - کهکیلویه ۱۳۵۴ اردیبهشت

معتقدات

عقیده است که رستم بیشتر از پانصد سال عمر کرد ولی وقتی مرد او را جوان مرگ گفتند. می گویند مردمان زمان رستم هشتصد سال عمر میکردند و قد وبالای آنها از آدمهای امروزی خیلی بزرگتر بود.

می گویند زالزر بیست سال پیش مرده است و روایت می کنند در شمال شهر بروجرد در محله ای به نام سر صوفیان درخت چناری بود که این درخت را بیست سال پیش انداخته اند و خون از ساقه آن سرازیر شده و منجم شهر گفته «ای وای امسال زالزر از دنیا رفت».

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد ۱۳۵۳ دی

عقیده دارند: رستم چکمه سیاه بود یعنی هر کس به میدان او می رفت نمی توانست ضرری به او برساند و رستم همیشه پیروز بود.

رستم و فرزندانش به روی هیچ شاهی تیغ نکشیدند اگرچه دشمن آنها بود.
سوگند رستم فقط یزدان بود و هرگاه می خواست سوگند یاد کند می گفت
«به یزدان پاک». هرگاه برای فرزندان رستم یا سرداران ایرانی که در مرزها با دشمن
می جنگیدند اتفاق بدی می افتد رستم ماجرا را در خواب میدید و فوری به دادشان
می رسید.

۱۳۵۳

پنجعلی قزوینی - چهل و سه ساله - کارگر ساده - صحنه کرمانشاه

میگویند: در جنگ خیبر پیغمبر بزرگوار اسلام به علی بن ابی طالب علیه السلام
فرمودند یا علی امروز جنگ رستمانه کردی.

میگویند: رستم و کیخسرو نمرده‌اند بلکه در خدمت حضرت صاحب‌الزمان
هستند و وقت ظهور در رکاب حضرت صاحب، شمشیر خواهند زد.

میگویند: وقتیکه اهریمن انگشت‌سلیمان را ربود سلیمان فراری شده بود
به رستم دستان برخورد. رستم علت پریشانی سلیمان را پرسید. سلیمان قصه گم شدن
انگشت‌رش را گفت. رستم سلیمان را ترک رخش سوار کرد و بطرف اهریمن روان
شد. اهریمن تا عمود گاو سر را دید شناخت که رستم است، انگشت‌رش را انداخت
فرار کرد.

میگویند روزی رستم با اژدهائی عجیب روبرو شد هر چند جنگید دید
حریف اژدها نمی‌شد از جنگ دست‌کشید در یک گوشه رویش را به خاک گذاشت
به درگاه خداوند نالید و استغاثه کرد که خدایا در جنگ این اژدها در مانده‌ام مرا در
پیش دلاوران ایران شرمنده مکن و همچنانکه مرا بر دیوسفید غالب کردي عنایت
فرما تا این اژدها را هم نابود کنم و بندگانت هم از شرش خلاص شوند. رستم را
خواب ربود در خواب ندائی به گوشش رسید که: «ای رستم تو هرگز نمیتوانی
حریف این اژدها بشوی زیرا مرگ این اژدها در دست کسی است که نام اسبش دلدل
ونام قلنچش^۱ ذو الفقار است که در زمان پیغمبر آخر الزمان خواهد آمد.» رستم نالید
که خداوند! علی چگونه مردیست که این اژدها را می‌کشد؟ ندا آمد ای رستم علی
شیر خداوند است و این اژدها را در طفویلیت، در ششم ماهگی خود دوپاره خواهد
کرد^۲. رستم نالید و آرزو کرد که خدایا کاش من زمان آن حضرت را در می‌یافتم و

غلام حلقه بگوشش میشدم. این درخواست رستم قبول شد و حضرت را زیارت کرد و باز هم زنده و سالم خواهد ماند تا در رکاب اولاد علی هم شمشیر زند. اسفند ۱۳۵۳ = شمشیر ۲ - این همان ازدھائی است که میگویند حضرت در گهواره بود که او را دویاره کرد.

نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز زاده ادار - چالوار سلطانیه - زنجان

* * *

می گویند: رستم از بس که چاق و چله بود و قدرتش زیاد بود موقع راه رفتن روی زمین خشک، تا زانو به زمین فرومی رفت و می گویند رستم هفت گله گاه نیرو در بدنه داشت که این نیروی زیاد مانع راه رفتن او می شد و چون از این بابت در زحمت بود نیروی زیادی بدنش را به خداوند قرض می داد و در موقع احتیاج و موقع نبرد نیروی خود را از خدا پس میگرفت.

عقیده دارند: رستم مردی بود قوی با قد کوتاه، ریش انبوه با سیل بلند و دوشانه ای که از دو طرف تا روی سینه اش می رسید و کلاه دوشانی هم به سر داشت.

می گویند: رستم به هر شهر که می رفت یک زن می برد و از این جهت تعداد زنان رستم بیشمار بود.

می گویند سیمرغ هم راهنمای زال بود و هم حکیم و طبیب او، و یک پر از بال خود را به زال داده بود که هر وقت به وجودش احتیاج می شد زال آن پر را آتش می زد و سیمرغ حاضر می شد تا به زال کمک کند.

درباره نام رستم می گویند موقعی که مادر رستم می خواست او را بزاید از شدت درد فریاد می کشید و همه اش می گفت «رستم، رستم» و آنقدر این کلمه را تکرار کرد تا اینکه زائید و به همین علت فرزندش را رستم نام نهادند. ۱۳۵۴

* Haft galēgāh = به اندازه هفت گاوانر - هفت ورزا
جمشید صالحی - سی و نه ساله - شغل آزاد - ولمرز شهسوار

رستم و جایها

تنگ اژدها و دومه میل رستم*

نزدیک ده «آهنگری» که در یک و نیم فرسخی نورآباد ممسنی قرار دارد دره ایست به نام «سر و بهرام» که زمانی معروف به قریه «مادر دختر» بود. در این دره

تنگی هست معروف به تنگ اژدها. در زمان رستم اژدهائی بسیار بزرگ در این تنگ بود که اهالی قریه مادر دختر را به تنگ آورده بود و از هیبت او مردم آن قریه و آبادیهای اطراف، خانه وزندگی خود را کرده و رفته بودند. این اژدها جثه‌ای عظیم داشت و با پیچ و تاب دادن دمش انسان یا حیوان را از فاصله دور می‌گرفت و به دهانش می‌رساند و از حرارت آتشی که از دهانش خارج می‌شد هرچه درخت و گیاه بود می‌سوخت. چون اژدها اطراف خود را خالی از جاندار می‌دید به حوالی نورآباد حمله می‌کرد و هر روز عده‌ای را از بین می‌برد و شب‌ها به مکان خود تنگ اژدهای قریه مادر دختر بر می‌گشت تا اینکه مردم از ناچاری دست به دامن رستم شدند که چاره‌ای کند.

_RSTM شب هنگام از مکان اژدها باز دید می‌کند و دستور می‌دهد در نیم فرسخی تنگ اژدها نزدیک تپه‌ای که راهرو اژدها بود برجی بسازند. اتفاقاً کوهی با تخته سنگ‌های فراوان در همان نزدیکی بود عده‌ای شبانه آن تخته سنگ‌ها را می‌تراسیدند و به صورت قالبهای بزرگ در می‌آوردند. وقتی خشت‌های سنگی آماده شدند رستم که فقط خودش زورش می‌رسید آن سنگ‌ها را جابجا کند برجی به شکل مناره به ارتفاع تقریباً چهل گز و قطر ده گز درست می‌کند. این برج به صورت میل بلندی صاف و صیقلی درست شده است که از دری که پائین پله‌های آن قرار دارد می‌شود بالای برج رفت. این برج تو خالی نیست فقط گوشه‌ای از داخل آن پله‌به است تا بالای برج. بالای برج کمین‌گاهی بی‌سفف است که حصار سنگین اطراف آن تیرکش‌هایی دارد. فاصله این تیرکش‌ها از کف کمین‌گاه به بلندی یک‌تشر آدم قد بلند است. رستم در این کمین‌گاه و از پشت تیرکش‌ها منتظر اژدها بود و حیوانی هم پای برج بسته بود که اژدها به طمع شکار آن حیوان به برج نزدیک شود.

شب هنگام اژدها مانند خورشید سوزان و خروشان از پشت گردن نمایان شد و همانند رستم او را به تیر بست و بنا کرد به تیر اندازی به سر اژدها، که اژدها از پیش رفتن بازماند و رستم با شمشیر به او حمله کرد و به هر کلک وزوری که بود سرش را جدا کرد و خون اژدها مانند جویباری جاری گردید و جان داد. از آن پس این برج به «دومه میل رستم» معروف شده است. نزدیکی برج سنگ‌هایی که به صورت قالبهای صاف درست کرده‌اند به بلندی تقریباً یک گز و ضخامت تقریباً نیم گز وجود دارد

که پشت سر هم مانند حصاری در زمین نشانده شده‌اند. در اثر گذشت زمان قسمت بیشتری از آنها در خاک فرو رفته ولی اکثر آنها روی زمین پا بر جا مانده‌اند. می‌گویند این حصار، راه عبور از دهابوده و رستم قبل از درست کردن برج میخواست از پشت این حصار و در پناه سنگها از دهابوده را از پا درآورد ولی موفق نشده و دستور برج یا دومه میل را داده است. به قولی دیگر بعد از مردن از دهابوده گودالی به اندازه از دهابوده طول تقریباً یک میدان کنده‌اند و از دهابوده را دفن کرده‌اند و این سنگها نشانه محل دفن از دهابوده هستند که پشت سر هم چیده شده‌اند و سنگ همان برج دومه میل است.

* دومه ممکن است به معنی دوم یا دومی باشد، یعنی دو برج روی هم.
آذر ۱۳۵۳
شکر الله فرزانه کشکولی - بیست و سه ساله - آموزگار عشایری - کهگران پشت کوه -
اردکان - فارس

میخ طویله اسب رستم

در نزدیکی های ایزد خواست آباده کوهی است به نام کوه فتوح آباد یا بیجاغ. بالای این کوه سنگی به شکل میخ هست که بلندی آن تقریباً دو گز است و در زمین فرورفته است. رنگ سنگ سیاه است و از زمان‌های قدیم گفته‌اند این سنگ میخ طویله اسب رستم بوده.
آذر ۱۳۵۳
بنجعلی امیری باصری - آموزگار عشایری - ایزد خواست - آباده

خوابگاه رستم و آخور دخش

دریکی از بخش‌های بندر عباس که جزء حوزه زیارت سید سلطان محمد یا به‌اصطلاح محلی «زیارت پیر چاخ‌کن» می‌باشد مقبرهٔ محمد بن موسی کاظم برادر امام رضا (ع) قرار دارد. راهی که زوار بخش رودان و دهات آن و بخش رودخانه برای رفتن به‌این زیارتگاه طی می‌کنند از مناطقی به نام گدار و رهدار می‌گذرد. پس از گذشتن از این محل‌ها به‌پشتی‌ای بدون درخت میرسیم که در نزدیکی این پشتی‌تپه‌ای خاکی واقع شده‌است و سنگرهای قدیمی بسیار دارد که نشانه وقوع جنگی در آن محل است. پشتی مزبور به گفتهٔ مردم محل کشتارگاه بوده چون تعداد زیادی قبرهای قدیمی در آنجا وجود دارد که نوشته روی بعضی از قبرها قابل خواندن نیست. نوشته سایر قبرها را هم بعضی‌ها بهزحمت می‌خوانند.

می‌گویند در جنگی که در این محل رخ داد، رستم زال نیز شرکت داشت و نشانه‌هایی برای اثبات وجود رستم در این جنگ دارند به این شرح:

پس از گذشتן از این پشته به دهنای خشک میرسیم که در کنار آن یعنی دامنه همان تپه خاکی که سنگر دارد، یک‌تکه زمین صاف هست که آب رودخانه را اصلاً نمی‌گیرد. در این زمین محوطه‌ای دایره‌ای به قدر تقریباً چهار متر وجود دارد که محیط آن تماماً با سنگ‌های سفید یک‌جور محصور شده است. دایره کوچکتری به قدر تقریبی یک‌متر با محوطه فوق مماس است که دور آنهم سنگ‌چین می‌باشد. می‌گویند این دایره‌ها آخر اسب رستم بوده. یکه منطقه مستطیلی هم هست به طول تقریبی ده متر و عرض سه متر که دور آنهم با سنگ‌چین مشخص می‌شود و می‌گویند جایگاه خواب رستم بوده. البته به عقیده مردم این محل، هیکل رستم چهار برابر آدمهای امروزی بوده. ضمناً در بخش رودان دهی است به نام سنگ رستم که معتقدند رستم سنگی از روی کوه بلندی به نام کوه «نیو» یا نیان که در فاصله بیست فرسخی آن ده واقع شده پرتاب کرده که در آن ده افتاده است و نام آن ده را به همین علت سنگ رستم گذاشته‌اند.

دی ۱۳۵۳

محمد نجفی - نوزده ساله - آموزگار - رودان- میناب

چاله رستم و دیو زندانی

در آبادی اوریه oriyه از توابع شهرستان قروه کردستان یک رشته کوه است که دره سهمناکی به نام چاله رستم دارد و مرتع و چراگاه خیلی خوبی برای دامپروران و اهل آبادی می‌باشد، در این کوه غاری هست که به «دیو زندانی» یعنی زندان دیو ایان مشهور شده است. اهالی عقیده دارند که در زمان رستم و جنگ او با دیوها این محل نامگذاری شده است و روایت آن این است که دیوها وقتی رستم را اسیر کردند دست‌های او را از پشت بستند و در آن غار زندانی کردند رستم چند شب‌انه روز در غار سرگردان بود تا اینکه به کمک یک‌نفر نجات پیدا می‌کند. رستم پس از آزادی می‌خواست به شکلی تلافی ظلم و ستم دیوها را بکند برای همین به فن و حیله عده‌ای از آنها را اسیر می‌کند و در غار دیو زندانی به بند می‌کشد طوریکه دیگر از آن غار نجات پیدا نمی‌کند.

این غار خیلی ترسناک است حتی یکبار عده‌ای از کوهنوردان خبره به محل

آمدند ولی نتوانستند بیش از صد متر در غار پیش روی کنند. این غار لانه هزاران کبوتر و زمستانها پناهگاه امنی برای حیوانات وحشی و درنده است. همه ساله مقدار زیادی فصله در کف غار جمع می شود که مور داستفاده با غداران قرار میگیرد. در داخل این غار نهر آبی غرش کنان جریان دارد. میگویند یکبار عده ای خواسته بودند موقعیت و وسعت غار را بستجنبه برای همین یک گونی کاه به داخل غار می برنند و از نقطه ای که صدای آب به گوش میرسد کاه را می ریزند پس از مدتی می بینند کاه در چشمی یک آبادی به نام سرش آباد که در حدود سه فرسخ با آن غار فاصله دارد بیرون آمده است.

تاکنون وضعیت این غار ترسناک برای خود اهالی اوریه و پیران محل نیز روشن نشده است اما از نظر باستانی موقعیتی بسیار جالب دارد و دیدن این غار تاریخی برای هر کس خاطره ای است. ۱۳۵۳

عطا الله صمدی - بیست و چهار ساله - آموزگار - قوه کردستان

کوه رستم خوس

در سه فرسنگی سد داریوش کبیر قریه ای به نام قریه مشهد و قریه دیگری در نزدیکی آن است که به قریه «بیلو» (Beylu) معروف است در نیم فرسنگی این قراء کوهی به نام کوه «dalonişk» یا کوه «رستم خوس» هست. این کوه تیغه ای صاف به بلندی تقریباً هزار متر است که از پائین آن رودخانه ای به نام «رود گنبیل» (Ganbil) جاری است که به رودخانه کر می ریزد. دل این کوه را رستم کنده و خانه ای که دهانه چهار گوش به ضلع تقریباً هشت متر دارد، ساخته است. از پای کوه تا خانه سنگی پله هائی به فاصله یکصد متر از هم دیده می شود و در فاصله هردو پله دستگیره هائی از کوه تراشیده شده به شکل توپی بزرگ به قطر هفتاد و پنج سانتی متر. تعداد پله ها و دستگیره ها تا خانه سنگی هر کدام نه عدد می باشد. پای این کوه محل شکار و تفریح رستم بود و شبها از این پله ها بالا میرفت و بهر پله ای که پا می گذاشت دستگیره را که به اندازه کف دست او بود می گرفت و در هر قدم یکصد متر طی می کرد تا اینکه وارد خانه اش می شد.

این خانه خیلی بزرگ تراز آن است که از پائین کوه دیده می شود و میگویند داخل

خانه ممکن است کتیبه و نقش قدیمی هم باشد. ولی تاکنون کسی نتوانسته است به این خانه دست پیدا کند و همه به عظمت این اثر متوجه ند.

روزی رستم گورخری شکار کرده بود و کنار روختانه گنبیل مشغول کباب کردن آن بود. افغان دیوکه در پی یافتن رستم واژین بردن او بود از بالای کوه چشمش به رستم می‌افتد. بله، در هوا دنبال رستم می‌گشت در زمین یافتش. سنگ بزرگی به وزن ده هزار من از همان کوه می‌کند و به طرف رستم سرازیر می‌کند رستم یکدفعه با خبر می‌شود که سنگی مثل کوه به طرف او می‌آید پاهاش را جمع می‌کند که سنگ به او اصابت نکند و سنگ نزدیک رستم به زمین می‌خورد. رستم یک پایش را جلو می‌برد و سنگ را همانجا نگه میدارد. اما برای رستم خوب می‌شود چون هر وقت می‌خواست وارد خانه اش شود پاروی همین سنگ که پای پلکان کوه افتاده بود می‌گذشت و راحت‌تر از همیشه وارد خانه می‌شد. حالا جای پای رستم روی این سنگ عظیم پیداست. چون رستم روی سنگ را صاف و به اندازه پایش درست کرده بود تا پایش نلغزد. ولی رستم از این پیشامد پند گرفت که پس از آن هر - وقت خواست استراحت کند، بی‌حواله بخراج ندهد و به خانه خود که امن‌تر بود برود و همین کار را هم کرد. از آن زمان مردم این محل به این کوه، کوه رستم خوس می‌گویند یعنی رستم خواب.

بهمن ۱۳۵۳

شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و سه‌اله - آموزگار عشاپری - کهگران پشت کوه - اردکان - فارس

باغ رستم یا تپه‌گل رستم

بخش میزدج دارای دوازده پارچه‌آبادی است. یکی از این آبادی‌ها بنام جونقان پانزده هزار نفر جمعیت دارد که اکثر آنها به کشاورزی مشغول هستند. مساحت زمین‌های آبادی جونقان در حدود پانصد کیلومتر است که از این لحاظ بزرگ‌ترین آبادی در تمام چهار محال بختیاری است و کشت محصول اهالی بیشتر گندم و جو است و برنج کاری هم می‌کنند. اکثر خانواده‌ها یک یادو دستگاه قالی‌بافی دارند که قالی‌های آنها اکثراً به بازار صادرات حمل می‌شود.

در سه طرف این آبادی سه رشته کوه است و در طرف جنوب صحرائی که آبادی‌های میزدج را در بر می‌گیرد، در شرق آبادی دامنه کوهی است به نام کوه شیخ

که کوچکترین کوه منطقه است. در قسمت شمالی کوه عظیمی است به نام کوه جهان. بین که قله بلند و سر به فلک کشیده ای دارد. در طرف جنوب کوه بلند و دنباله داری به نام صالداران وجود دارد که سرتاسر میزدج و کوههای بختیاری را در بر میگیرد. این رشته کوه منطقه چهار محال بختیاری را از هم جدا میکند و چون منطقه میزدج و چهار محال در بلندی واقع شده اند هرچه به طرف جنوب میزدج برویم زمین پست تر میشود. از این قرار آبهای چهار محال به طرف بختیاری سرازیر شده در رو دخانه های بختیاری میریزد و به طرف رود کارون میروند. چون منطقه میزدج از بقیه مناطق چهار محال پست تر است آب آن مناطق به رو دخانه میزدج میریزند.

در سمت جنوب جونقان که دامنه کوه صالداران است وسط کوه تنگه ایست به نام تنگه «درکش و ورکش» که رودخانه میزدج از این تنگه میگذرد و به رودخانه های پشت کوه بختیاری می ریزد. کوره راهی در این تنگه هست که بر اثر بریدگی های کمر آن به وجود آمده و به خاطر سر بالائی و سرازیری های تنگی که دارد فقط راه مالرو است. هر کس بخواهد از این راه عبور کند باید بار حیوان خود را چند مرتبه جلو و عقب پالان بگذارد و سفت کند که نام درکش و ورکش هم به همین علت روی این تنگه مانده است چونکه مرتب باید تنگ حیوان را شل و سفت کرد و بارش را عقب و جلو گذاشت. در وسط تنگه چشمۀ آبی است که از کمر کوه، کنار راهی که عابرین از آن میگذرند، بیرون می آید. از این چشمۀ ها تا رودخانه مسافت نیم فرسخ است.

کنار این چشمۀ درختان میوه و جنگلی فراوانی است که باغ رستم معروف شده است. مردم میگویند این باغ و چشمۀ نزدیک شکارگاه رستم بوده و هر وقت رستم به شکار میرفت برای استراحت به سر آن چشمۀ میآمد و با همراهان خود برای سرگرمی به تپه گل بازی مشغول میشدند. تپه گل بازی در زبان محلی همان پنج سنگ بازی بچه هاست. ترتیب این بازی از این قرار است که بچه ها گرد هم جمع میشوند و پنج سنگ کوچک و مناسب به دست میگیرند یکی از آنها را به هوا پرتاب میکنند و چهار سنگ دیگر را به چاکی زمین میگذارند و سنگی را که به هوا رفته میگیرند. اگر بازیکنی نتوانست سنگ را بگیرد باز نده میشود و نفر بعدی بازی میکند.

یک روز رستم با دوستانش مشغول این بازی بودند البته سنگهای که آنها بازی میکردند خیلی بزرگ بودند. موقع بازی رستم سنگ تپه‌گلی را بالا اندادت اما نتوانست آنرا بگیرد و سنگ به زمین افتاد. رستم او قاتش تلغی شد و بار دوم سنگ را طوری بهشت بدهد به هوا پرتاب کرد که سنگ از نظرها ناپدید شد و رفت و رفت تا اینکه در دامنه کوهی به نام کوه مومنیانی که در دو کیلومتری جونقان است، افتاد. این سنگ چند خرواری که به تپه‌گل رستم معروف است هنوز هم در دامنه کوه مومنیانی قرار دارد. سنگ تپه‌گل دیگری هم که رستم پرت کرده بود در دویست قدمی سنگ اول افتاده است و بقیه سنگ‌های تپه‌گل هم در همان باغ رستم باقی مانده است.

بهمن ۱۳۵۳

عزت الله فروغی فارسی - چهل و یک ساله - کارگر - جونقان میزدج - چهار محال

تخت رستم

در غرب گلپایگان کوهی است به نام کوه الوند که بسیار سرسبز و خوش آب و هواست. این کوه از اوایل فروردین سبز و خرم است تا اوایل پائیز. دو معدن در این کوه هست یکی معدن «دره نفره» و دیگری معدن «باباشیخ» که آنون مورد بهره‌ برداری دولت هستند. در دامنه این کوه دو امامزاده هست که میان دره‌ای واقع شده‌اند. به این دره «درشیدون^۱» می‌گویند. از آغاز ماه سوم بهار تا اوایل تابستان که هوا خیلی گرم می‌شود عصر روزهای پنجشنبه مردم گلپایگان برای زیارت امامزاده‌ها روانه این محل می‌شوند چون راه درشیدون سخت است و هوای گرم، باید کمی قبل از غروب آفتاب حرکت کنند که گرما آزارشان ندهد.

در نزدیکی درشیدون درختی است مقدس به نام «رشته»، دخترهای دم بخت پای این درخت می‌روند و می‌گویند «ای درخت اگر من تا سال دیگر این موقع به خانه شوهر رفته باشم مقداری از موهای سرم، یا از لباسهایم را به تو آویزان خواهم کرد». این درخت را هم موقع رفتن به درشیدون زیارت می‌کنند و هم موقع بازگشتن.

در نزدیکی امامزاده تخته سنگی است که به آن «تخت رستم» می‌گویند. می‌گویند رستم هر وقت می‌خواست از خستگی جنگ بیرون بیاید سوار رخش می‌شد و هر کجا

ایران که بود حرکت می‌کرد برای کوه خوش آب و هوای الوند و مدتی در دامنه این کوه به استراحت مشغول می‌شد. استراحتگاه رستم همان تخته سنگ یا تخت رستم بود. رخش راهم رها می‌کرد که در علفزارها بچردو حالا روی این تخته سنگ جای دو زانو و شانه‌های رستم که در سنگ فرورفته‌اند، باقی مانده است. برای همین این تخته سنگ به نام تخت رستم مشهور شده است. تخت رستم در مشرق کوه الوند گلپایگان و در جایی واقع شده است که هر وقت رستم روی آن می‌نشست می‌توانست تمام گلپایگان را بیند. مردم گلپایگان می‌گویند رستم در تمام کوههای ایران گشته و هیچ کوهی را پسند نکرده جز کوه الوند.

در این کوه‌گیاهان داروئی بسیاری هست که یکی از آنها گیاهی است به نام «جوشیر» که بوی خوبی دارد و اگر مقداری از شیره این گیاه با کسی باشد او هیچ دردی نمی‌گیرد. همین طور از بوی این گیاه هیچ جانوری به آن شخص نزدیک نمی‌شود.

بهمن ۱۳۵۳

* دره شهیدان

سیف الله احمدی - جهل و نهاله - کشاورز - دستکرد - گلپایگان

سنگ و ستم

در نزدیکی ده ما الزگ کاشان کوهی است به نام کوه چهل دختران و در پای این کوه سنگ بسیار بزرگی افتاده است که اثر دودست روی این سنگ هست و مردم به آن می‌گویند سنگ رستم و قصه‌ای هم درباره این سنگ دارند. می‌گویند روزی رستم پهلوان با رخش خود به نزدیکی این کوه رسید و با رخش به قله کوه رفت خواست آنجا قدری استراحت کند و اطراف کوه را تماشا کند اما جائی برای آنکه رستم پهلوان بنشیند و استراحت کند، نبود. بالاخره رستم سنگ بزرگی را با دو دست از قله کوه بلند می‌کند و به پائین کوه سرنگون می‌کند و جایی صاف زیر سنگ پیدا می‌کند و مدتی آنجا استراحت می‌کند. هنوز هم جای آن سنگ در بالای کوه و آثار دو دست رستم هم روی سنگی که به پائین کوه پرتاب کرده، باقی مانده است و این سنگ به سنگ رستم معروف شده است.

بهمن ۱۳۵۳

ناصر موق سرخ - هفده ساله - دانش آموز - الزگ کاشان

بود بهمنی

ناحیه‌ای در دوگنبدان وجود دارد که به آن برد^{*} بهمنی می‌گویند و روایت شده است که در زمانهای قدیم روزی رستم و بهمن با هم به شکار رفته و آهوئی صید کردن پوستش را کنند و گوشتش را داشتند که بین رستم و بهمن دعوایی درگرفت. خلاصه، بهمن دوید رفت پشت یک کوه که همان نزدیکی بود و دوپایش را بر کوه گذاشت و تمام قوت خود را به کار برداشته از بین به حرکت درآمد و به دو نیم شد و یک نیمة آن غران غران به طرف رستم آمد همینکه نزدیک به رستم شد رستم سیخی را که با آن کباب می‌خورد به طرف کوه گرفت نوک سیخ به کوه خورد و کوه متوقف شد.

الآن نقش نوک سیخ و جای انگشتان پای رستم بر آن سنگ مانده است که میان عشاير بویراحمدی این کوه بسیار معروف و مقدس است و به نام برد بهمنی مشهور شده است و هر وقت کسی حاجتی داشته باشد شباهی یکشنبه به این کوه می‌رود و دعا می‌کند که حاجتش برآورده شود.

بهمن ۱۳۵۳

سنگ Bard *

کشواد پالیزه - محصل - دوگنبدان

خاد رستم - بوج رستم

می‌گویند در یکی از کوههای شولستان^۱ غاری بود که رستم و عده‌ای از پهلوانان در آن بسر می‌بردند. این غار دری از سنگ داشت که بر روی میله‌ای می‌چرخید و این در آنقدر بزرگ و سنگین بود که غیر از پهلوانان کسی نمی‌توانست آن را باز کند. برای رسیدن به این غار راه باریکی بود که یکنفر بهزحمت می‌توانست از این راه باریک عبور کند. در پایین کوه شکفتی^۲ بود که از دهائی بزرگ در آن چال^۳ کرده بود. این از دهائی که گاه برای طعمه از چاه خارج می‌شد و چون هوشه^۴ می‌داد آتشی از دهانش خارج می‌شد که تا مسافت زیادی هر چه درخت و گیاه بود می‌سوخت و کسی جرئت نداشت از آنجا عبور کند چون از دهائی او را می‌بلعید. همه از این موضوع در وحشت و ناراحتی بودند تا اینکه خبر به گوش رستم رسید و تصمیم گرفت از دهائی را از بین ببرد.

رستم دستور داد عده‌ای سنگتراش سنگهای بزرگ قالب قالب از کوههای را شیدند و به فاصله زیادی جلو شکفت، بر جی چهارگوش ساختند. رستم نیزه و شمشیر و سپر به دست گرفت و خنجر به کمر بست و با دو نفر ساز و نقاره‌چی بالای برج رفته بود. ساز و نقاره‌چی‌ها به دستور رستم شروع به نواختن کردند. رستم نیز آماده برج ایستاده بود. از صدای ساز و نقاره از دهان هوف کنان از شکفت خارج شد و خود را به پای برج سنگی رسانید تا آنها را بیلعد. در این موقع آنچنان آتشی از دهان از دهان خارج می‌شد که سنگهای برج داغ و سیاه می‌شدند. رستم که آماده ایستاده بود خدا را یاد کرد و از بالای برج سنگی، خود را به پشت از دهان انداشت و در حالیکه با نیزه مواظب از دهان بود که مبادا دهانش را به طرف او کند و او را بیلعد با شمشیر به جدا کردن سرش مشغول شد و بعد از ساعتی، جنگ با از دهان او را کشت و مردم را از شر آن از دهان نجات داد.

می‌گویند هنوز آن غار و شکفت از دهان و بر جی که از سنگ ساخته شده ولی سیاه شده، باقیست و در یکی از کوههای ممسنی قلعه ایست که در آهنی سنگین و بزرگی از قدیم داشته و محل سکنای رستم بوده بعدها آن در آهنی را به امامزاده‌ای در ممسنی آوردند و آنجا نصب کردند که هنوز باقیست و خرابه آن قلعه هم هست و آن امامزاده هم به امامزاده در واژه‌آهنی معروف است.

۱۳۵۳

۱ - *Şulestân* = ممسنی فعلی که بخش مهمی از کازرون بود و به تازگی جدا شده است.

۲ - *Şekaf* کوه = سوراخ و میبع در کوه

۳ - *Hufke* = لانه - ۴ - *çatı* = صدای هوف هوف

محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - کازرون

جای پای رستم

رستم اغلب در کوههای طالش بنامهای کولو، سردابیل، شوشیل و زرین کل که در آن زمان مسکن دیوها بودند، میزیست. یک روز رستم برای دیدن گیلان از کوه زرین کل بدره افتاد. در این کوهستان آبادی کوچکی بنام درون هست که تا گیلان بیش از دوازده فرسخ فاصله ندارد. می‌گویند رستم نرسیده به آن آبادی گرسنه اش شد و کنار راه نشست. در حین غذاخوردن بود که یکدفعه دید سنگ بزرگی که چیزی از کوه کم ندارد با سرعت از بالای کوه به طرف او می‌آید. رستم پیش خودش

فکر کرد این کار کار دیوهاست که می خواهند با آن سنگ او را بکشند. با عصبانیت از جایش بلند شد و در مقابل آن سنگ بزرگ ایستاد هنگامیکه سنگ به او رسید پای راستش را چنان بر سنگ زد که سنگ با همه بزرگی و عظمت خودش بزمین میخ کوب شد و پای رستم تا مج در سنگ فروافت طوریکه هنوز هم اثر پایش بر روی آن سنگ عظیم باقی مانده است. این سنگ سرراه کوهستانی کوه کولو به گیلان واقع شده است.

۱۳۵۳

دل احمد دولت خواه نوزده ساله - دانش آموز - مرادبخش محله رضوان شهر - طوالش

قلا رستم

در جنوب ازنا کوهی است به نام «اشتران کوه» که ارتفاع زیادی دارد. در پای این کوه محلی است به نام «طیان» یا به قول از نایها «قلارستم»^۰ مردم عقیده دارند که روزی رستم از این محل عبور می کرد چون خسته بود برای استراحت از رخش پیاده می شود افسار رخش را به سنگ بزرگی می بندد و خودش روی تخته سنگ بزرگی که حدود ده ذرع ارتفاع دارد می نشیند و مدتی آنجا استراحت می کند و چون در آن حوالی مرغزار سبز و خرمی بود چنین می گوید:

هوای شترکوه و دشت طیان مرا خوشنتر آید ز کل جهان

۱۳۵۳

* Qe1āt = حیاط و سرای

محمود لک - شانزده ساله - سیم کش برق - ازنا - اصغر آباد

میخ طوبله رخش - سنگ کوچک کناه - سبزپوش

در قریه زرینه چهار دولی از حومه شهرستان قروه که فاصله اش تا قروه سه فرسخ می باشد سنگی به ارتفاع پنج چارک از سطح زمین وجود دارد. این سنگ چنان گرد و صاف می باشد که گوئی خراطی شده و قطر آن نیم متر است. مردم عقیده دارند این سنگ میخ طوبله اسب رستم است. روزی و روزگاری رستم از اینجا رد شده و دهنۀ اسب را به آن سنگ بسته. در همان منطقه محلی وجود دارد به نام کوه «تپه رش» که در آنجا هم سنگی تخت و صاف وجود دارد که چند فرو رفتگی مانند سم اسب روی آن دیده می شود و عقیده دارند جای پای رخش رستم است که روی این

سنگ به جا مانده و رخشش مدتبی در اینجا چریده است. در قریب کلالی (Galatia) که در همان ناحیه چهار دولی قروه قرار دارد سنگی هست به نام «کوچک کناه»^۰ که وسط آن سوراخ است. نیم فرسخ که از آن سنگ دور می شویم محلی هست به نام «سبز پوش» که ماجرا ایں محل و آن سنگ سوراخ از این قرار است. می گویند روزی رستم تیری از چله کمان رها می سازد. این تیر پس از آنکه سنگ کوچک کناه را سوراخ می کند از آن رد می شود در حدود نیم فرسخ هم راه خود را طی می کند و در محل سبز پوش به زمین می افتد. از معجزه پروردگار همان تیر سبز می شود و درختی کهنه سال می شود که اکنون زیارتگاه اهالی، مخصوصاً در فصل تابستان می باشد. چندین درخت هم از ریشه همان درخت روئیده و منظره باصفایی به وجود آمده است.

مردم عقیده دارند در کنار جوی آبی که نزدیک همان درختان جاریست تابستانها هزاران مار مانند گلهای خوابیده اند که ابدأ به کسی آزاری نمی رسانند چون نظر کرده هستند. دیگر اینکه اگر بچه ای مبتلا به سیاه سرفه یا مرض دیگری شود او را از سوراخ سنگ کوچک کناه رد می کنند و عقیده دارند که مریض شفا خواهد یافت. سوراخ به اندازه ایست که می شود بچه ای دوساله را از یک طرف سنگ به طرف دیگر رد کرد. اگر بچه بقدرتی مریض باشد که نتوانند او را به آن محل ببرند یک تکه از لباس بچه را یکی از کسانش به آنچا می برد و به نیت بهبودی مریض از سوراخ سنگ رد می کنند. پس از برگشتن آن شخص، حال بچه بهتر می شود و شفا می یابد. این سنگ خیلی مورد احترام اهالی است.

اسفند ۱۳۵۳

* سنگ سوراخ

اسدالله عسکری - پنجاه و چهار ساله - کشاورز - قرده کرستان
نصرتالله قره خانی - بیست و یک ساله - محصل - قروه کرستان

سنگ رستم - دشت شهیدان

در تنگ سروک که به زبان محلی تنگ سولک نامیده می شود و در منطقه بهمنی از فرمانداری کل کهگیلویه و بویراحمد قرار دارد سنگی بسیار بزرگ و سنگین وجود دارد که به سنگ رستم مشهور است. دور تادور این سنگ نقش ها و نوشته های قدیمی دیده می شود که مطالب آنرا به لشکر رستم و سران لشکر نسبت میدهند. در یک طرف

سنگ، نقش رستم کنده شده وجهان پهلوان را در حالی نشان میدهد که دارد به سر ان لشکر دستوراتی میدهد. درباره این سنگ مردم می‌گویند در زمانهای گذشته که بین ایران و توران سالها جنگ و دشمنی برقرار بود و رستم از همه گوشاهای و کنارهای کشور محافظت میکرد، شبی بر سر کوهی به نام «ماغر» منزل میگیرد. به او خبر میرسد که دشمنان از راه و روای تنگ وارد شده‌اند. رستم این سنگ بزرگ را در کمان می‌گذارد و به طرف دشمن پرتاب می‌کند و سنگ در میان لشکریان توران به زمین میخورد.

وقتی خبر به افراسیاب میرسد دستور میدهد ده نفر بروند و سنگ را وزن کنند. ده نفر می‌روند اما نمی‌توانند سنگ را تکان دهند. بار دوم افراسیاب صد نفر می‌فرستد آنها هم کاری از پیش نمی‌برند. بار سوم هزار نفر می‌روند باز نمی‌توانند سنگ را تکان بدند. این بار افراسیاب خود به دیدن سنگ می‌رود و هنگامیکه چشمش به سنگ می‌افتد می‌فهمد که آن سنگ گران را رستم رها کرده است. به سران لشکر می‌گوید «از دیدن این سنگ ترس برم داشته برای اینکه یقین دارم که این سنگ را رستم پرتاب کرده» وقتی سران لشکر می‌بینند افراسیاب از دیدن سنگ ترسیده و لرزه بر اندامش افتاده است به لشکر دستور بازگشت میدهدند اما لشکر ایران در دشتی که نزدیک سنگ رستم قرار دارد و امروز به نام «دشت شهیدان» معروف است راه بر لشکر توران میگیرند و جنگ در می‌گیرد و عده زیادی از لشکر توران نابود می‌شود و بقیه فرار میکنند. رستم بعد از آنکه در این جنگ پیروز می‌شود به استراحت و خوشگذرانی می‌پردازد و بهمین جهت آن کوه را کوه ماغر و کوه ساغر می‌نامند.

۱۳۵۳

کهزاد سودار یوسفی - بیست و دو ساله - آموزگار عشاپری - برج سدار - کهگیلویه.

کوره رستم - گروز رستم

در فاصله تقریباً دو فرسنگی جنوب شرقی فریدون شهر مزرعه‌ای وجود دارد به نام مزرعه قاضی^۱. این مزرعه در دامنه کوه سلیند قشلاق^۲ واقع شده است که کوهی بسیار سبز و خرم است با چشمه‌های زیاد. کنار مزرعه قاضی در پای کوه سلیند قشلاق دو سنگ بهارتفاع تقریباً یک و نیم گز کنار همدیگر قرار دارند که رنگشان سیاه

است و به کوره رستم معروف هستند. می گویند کوه سلیند قشلاق شکارگاه رستم بود و هر وقت رستم گورخری در این محل شکار میکرد، روی این سنگها کتاب میکرد و می خورد. سیاهی سنگها را هم بهسبب آتشی می دانند که رستم میان آنها روشن میکرد. سنگ دیگری کوچکتر از سنگهای کوره رستم در نزدیکی مزرعه قرار دارد که روی آن نقش یک پای بر هنه و یک پنجه دست به چشم می آید و معتقدند این هاجای دست و پای رستم است. چون خیلی قوی هیکل و سنگین بود دست و پایش در سنگ هم فرومی رفت.

پائین کوه غاری وجود دارد که یک پاچه^۳ داخل آنرا روشن می کند و می گویند خوابگاه رستم بوده و بالای این غار و در دامنه کوه حفره ایست به شکل یک گرز به طول تقریباً سی گز و عرض تقریباً پانزده گز، این حفره در قسمت بالائی گرد و پهن است و پائین آن که جای دسته گرز است باریک است و معتقدند رستم در این محل گرزی سنگی از کوه تراشیده است که جای آن به این صورت باقی مانده است و همینطور روایت می کنند سنگی به شکل گرز در این محل بود که نقش رستم در حالیکه گرزی به دست داشت و بر رخش سوار بود روی آن کنده شده بود اما سالها پیش این سنگ از کوه جدا شده و سقوط کرده و تکه تکه شده است.

راهی دراز و پیچ پیچ در سلیند قشلاق وجود دارد که به ریسمان رخش رستم معروف است و می گویند رستم با ریسمان بلند رخش را می بست تا بتواند فاصله زیادی برود و بچردد و این راه اثر آن ریسمان است.

۱ - $Qâzî$ = در زمانهای قدیم از امته در این محل سکونت داشتند و حاکم و فرمانروای آنها که ضمناً اختلافهای مردم را حل میکرد قاضی نام داشت. به این علت مزرعه هم قاضی نامگذاری شده است. ۲ - $Solyand - Qeşlâq$ = سابقاً این کوه به خاطر مراتع سر سین و چشمه های زیادی که دارد محل دائمی گله داران بود و نام این کوه به این علت واژ آن موقع مانده است ۳ - $Pâçê$ = روزنه یا سوراخی که از آن روشناهی بتابد.

ابراهیم رحیمی - کشاورز - قاضی - فرد و نشر

تخت رستم

در نزدیکی آقداش ده کوچکی هست که رو بروی آن یک تپه ایست که به تپه تخت رستم مشهور است و بالای آن تپه سنگ بزرگ و پهنی است که میگوینند روزی رستم از اینجا میگذشته خسته اش میشود بالای تپه میرود و روی آن سنگ می نشیند و آن سنگ از فشار بدن رستم پهن میشود.

روبروی این تپه‌یک سنگ دیگری هست که وسط آن سوراخ است و مردم معتقدند وقتی که رستم روی تپه تخت رستم می‌نشیند تیری به چله کمان می‌گذاردو آن سنگ را هدف می‌گیرد. تیر رستم که به آن سنگ می‌خورد از وسط آن می‌گذردو سنگ را سوراخ می‌کند.
داود کویمی - نوزده ساله - کشاورز - آقاداش شراء - اراک
اردیبهشت ۱۳۵۴

آخور رخش و جای سم او

در پنج فرسخی شریف آباد ابهر دهی هست به نام «قجو»^۰ که در یک طرف آن دشتی است به نام شارشار. در این دشت تپه‌ای است که حدود ده گز بلندی دارد. در پای تپه تخته‌سنگ خیلی بزرگی هست که در وسط آن یک گودال چهارگوش کنده شده و می‌گویند این گودال آخور رخش است. رستم برای شکار به دشت شارشار می‌آمد و اسبش را کنار آن سنگ یعنی آخور رخش می‌بست و خودش به شکار میرفت. در جلو آخور رخش حوضی است مدور که می‌گویند این حوض جای سم - رخش است و آبی که به صورت آبشار از تپه سرازیر می‌شود توی آخور رخش و جای سم رخش میریزد و در این دو جا جمع می‌شود بدون اینکه لبریز بشود. هیچکس تا کنون نفهمیده است این آبها کجا می‌روند و دشت شارشار هم نامش را از همین آبشار گرفته است. مردم برای آب تنی به پای این آبشار می‌روند، چون عقیده دارند هر کس در آن آب، آب تنی کند در عرض سال هیچوقت مريض نمی‌شود و اگر یکی از افراد خانواده مريض باشد نذر می‌کنند و مريض را به آن محل میرند و گوسفند نذری را می‌کشند و گوشتش را بین مردم قربانی می‌کنند و معتقدند که مريض شفا پیدا می‌کند. مردم عقیده دارند که رستم پهلوانی بسیار جوانمرد بوده و به هیچکس مسگر دشمن و بدخواه مردم و بدخواه وطنش آزاری نمیرساند و گوسفند را نذر او می‌کنند و می‌گویند جوانمرد هیچوقت نمیرید و همیشه زنده است. در نزدیکی آخور رخش یک حفره‌ای است که می‌گویند جای میخ‌طويله رخش است. اطراف میخ‌طويله محوطه‌ای به شکل دایره گود شده است و می‌گویند رستم وقتی رخش را باطناب به آن میخ‌طويله می‌بست رخش برای چربیدن اطراف میخ‌طويله می‌گشت و طناب را روی زمین می‌کشید و در اثر کشیده شدن طناب بر روی زمین آن محوطه گود شده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

Qajav *

محمد میرزا جانی - شانزده ساله - محصل به - ابت از پدرش علی اکبر میرزا جانی -
عفتاد و پنج ساله - کشاورز - شریف آباد - ابهر - زنجان

زَالِ

۱۷۹
۱۸۸
۱۹۹
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۹
۲۰۹

زال وسیمرغ
جوانی زال و پیش آمددها
زال و دستم
زال و چوب سر
پیری زال
سه گمراحته
ترو تازه ماندن جسد زال

زال و سیمرغ

روایت اول

پدر زال به نام سام نریمان پهلوان ایران بود اما پسری نداشت که جایش بگیرد در این موقع زنش حامله شد. چون زائید پسری زائید که تمامی بدنش سفید بود چون خبرگیر سام آمد به دیدنش واژدیدن روی سفید زال بدلش آمد گفت پهلوانان از دیدن این پرسفید پوست بهمن می خندند فوری حکم کرد تا اورا دامن کوه البرز بر دند و گذاشتند و برگشتند. سیمرغ دنبال خوراکی برای بچه هایش دامن کوه آمد. آن بچه کوچک دید خداوند مهر بچه بهدل سیمرغ جای داد. سیمرغ بچه را برداشت بالای کوه برد پیش بچه هاش که خداوند مهر بچه در دل بچه های سیمرغ هم جای داد. آن بچه پیش بچه های سیمرغ ماند و هر روز سیمرغ میوه درختان برایش می آورد تا بزرگ شد. وقتی ده ساله شد سیمرغ بهش گفت تو بزرگ شده ای در لانه من جای تو نیست.

دیگر زال همین طوری می گشت تا یک شب سام خواب دید پسری مال او در کوه است صبح که شد خواب خود را برای منجمان گفت. منجمان گفتند بچه تو زنده و در کوه است. یک روز کاروانها که از کنار کوه البرز می گذشتند جوان سفید پوستی دیدند و خبر به سام دادند. سام و مردم روز بعد رفته دیدند زال توی کوه البرز است. یک دست لباس به او پوشاندند و آمدند خانه. چند ماہی جشن گرفته تا کم کم زال بزرگ شد و یکی از پهلوانان ایران شد. پدرش برایش زن گرفت. موقعی که زن زال می خواست رستم به دنیا بیاورد سخت بود حکیم هم نبود. به دستور سیمرغ شکم مادر رستم پاره کردند تا رستم در آوردند. رستم کم کم بزرگ شد و پهلوان شد و اول جنگی که کرد با افراسیاب کرد افراسیاب شکست داد و بعد از آن پهلوان نامی و نام آور ایران شد.

روایت دوم

میگویند هنگامی که زال از مادرش متولد شد موهایش خیلی زرد بود. مردم آن زمان موی زرد را برای خود یک ننگ میدانستند. زال ماند تایک ساله شد. توی کوهها میرفت و میآمد. مادرش که از این وضع با اطلاع شد خواست بی آنکه پدرش بهم مدد زال را از بین ببرد تا این ننگ از خانواده آنها پاک شود. با نره دیوی دست به یکی شد نره دیویک زنجیر به مادر زال داد و گفت به پسرت زال بگو دوست دارم پهلوانی وزور خود را به من نشان بدھی وقتی پرسید چطور؟ بگو این زنجیر را پاره کن. بعد این زنجیر را به دور دستهایش بپیچ، منهم درخانه قایم میشوم وقتی که دستهایش با زنجیر بسته شد من اورامیکشم و میبرم نابودش میکنم و در جائی می اندازم. اما همینکه زنجیر را به دست زال بست زال از بس قوی بود بایک تکان زنجیر را پاره کرد.

چون دیو دید زورش خیلی زیاد است این دفعه یکی از موهای بدنش را کند و به مادر زال داد و گفت بگو میخواهم این را پاره کنی. باز دیو قایم شد و وقتی که زال به خانه آمد مادرش گفت میخواهم این موی دیورا پاره کنی تا ببینم زورت چقدر است. زال چون امر مادر بود پذیرفت و موی دیو را به دور دستهایش بپیچید و هی زور زد و نتوانست پاره کند و موچنان دور دستش پیچیده شد که نتوانست آنرا باز کند مادر زال دیورا صدای زد و دیوزال را زخمی کرد و اورا در چاهی انداخت.

روزی از روزها به خواست خداوند سیمرغی به سر آن چاه آمد تا آب بخورد چشمش به بجهای افداد اورا به منقار گرفت و به بالای کوهی برد و پرورش داد تا بزرگ شد. روزی از روزها که سام پدر زال برای شکار به آن حوالی رفته بود در بالای کوه پسری بلند بالا دید که دور لانه سیمرغ میگردد. لشکر یانش را فرستاد و از آن حال جویا شد و فهمید پسر خودش هست. آمد و شکر خدارا کرد و اورا به خانه آورد و آن دیورا هم کشت.

بنا به عقیده مردم این روستا رستم به همین مناسبت با دیوها بد بود و هرجا آنها را میدید شکنجه و آزارشان میداد و آنها را میکشت.
اسفند ۱۳۵۳

نصرالله قورچی - شانزده ساله - شاگرد دکان - بدروایت از ییگمراه قورچی - چهل ساله - کشاورز - هندودر Hendudar - اراك

روایت سوم

میگویند شبی مادرزال دردش بود و میخواست زال را به دنیا بیاورد. سام پدر زال دستور داد قابله‌ای برای او بیاورند. قابله آمد و بعداز چند ساعت زال به دنیا آمد. همین‌که کودک به دنیا آمد زن قابله دید کودکی عجیب به دنیا آمده است که مانند او را تا بهحال ندیده است. این کودک پسر بود. موهایش مثل پنه سفید بود این موها چنان بلند و فراوان بود که انسکار بجه را لای پنه پیچیده‌اند. به سام خبر دادند که خداوند به او بچه‌ای مرحمت کرده است. سام دستور داد فرزندش را پیش او بردند. چشم سام که به این موجود عجیب افتاد خیلی ناراحت شد و گفت «باید او را زنده به گور کنید.» و زن قابله را خواست و به او گفت «مبارا از روی این راز پرده برداشته شود.» این خبر به گوش مادرزال رسید که شوهرش گفته بچه را زنده به گور کنید. از شیندن این خبر به قدری ناراحت شد که از حال رفت. خلاصه هرچه گریه کرد و التماس کرد که شوهرش از کشتن کودک بی‌گناه دست بردارد سام قبول نکرد و گفت: «این کودک را باید زنده به گور کنید که برای من مایه نشک است.» و به زنش گفت: «اگر از دستور من سرپیچی کنی خودت را هم خواهم کشت.» مادر که جان خود و کودکش را در خطر مرگ دید یکنفر راخواست و پول زیادی به او داد و به او گفت: «این کودک را ببر در فلاں بیابان پای یک سنگ بزرگی بگذار و دورش را سنگچین کن تا جانوران اورا نخورند.» او هم قبول کرد و کودک را بر دامنه کوه دماوند در پای سنگ بزرگی گذاشت و همانطور که مادر زال گفته بود دورش را سنگچین کرد و آمد. کودک چند روزی آنجا بود تا یک روز که سیمرغ از آسمان آن حدود میگذشت صدای آدمیز اد به گوش رسید. فوری آمد و پای همان سنگ نشست، دید نوزادی را در خانه سنگی کوچکی نهاده‌اند فوری کودک را گرفت به مقارش و با خود به قله دماوند پیش بچه‌هایش برد.

میگویند که زال مدت چهارده سال پیش بچه‌های سیمرغ زنده‌گی میکرد و خبری از پدر و مادر خود نداشت و فکر میکرد سیمرغ پدرش است. سیمرغ هم ماجرا را بزال نگفته بود یک روز پدر زال به زنش گفت: «ای زن! من از زنده به گور کردن کودکم پشیمان هستم، اگر او زنده بود حالا فرزندی داشتم که بعداز من جانشین من میشد.» مادر زال که تا آنوقت جرئت نکرده بود مطلب را به شوهرش

بگوید و خبری هم از زال نداشت و قتی که دید سام هم از کار خودش پشیمان شده است مطلب را به شورش گفت و تعریف کرد که «من زال را به دست یکنفر دادم که او را در فلان بیابان بگذارد، او هم این کار را کردو لی من دیگر ندانستم چه بر سر کودکم آمد.» پدر زال از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد اما از طرف دیگر چهارده سال از این واقعه گذشته بود پیش خودش گفت «در این چهارده سال چه بلائی به سر فرزندم آمده است؟» تا اینکه یک شب پدر زال خواب دید که درختی در کاخ او سبز شده است و تمام کاخ را از شکوفه های سفید کرده است. از خواب بیدار شد و خواب خودش را برای زنش تعریف کرد. زنش گفت: «انشاء الله که خوابت خیر است.» اما سام شب دیگر باز این خواب را دید و چهار شب این خواب را میدید تا اینکه یکنفر را که تعبیر خواب بلد بود خواست و خواب خود و ماجراهی فرزندش را از اول تا آخر برای او تعریف کرد و بعد پرسید «آیا فرزندم هنوز زنده است؟» گفت «آری فرزند تو زنده است و در قله کوه دماوند زندگی میکند.» پدر زال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. فوری دستور داد که هفت صد نفو از مردان جنگی برای پیدا کردن زال حرکت کنند.

ماموران زال به هر طرف رفتند تا بعداز هفت ماه سرگردانی در بیابان، آخر سر زال را در کوه دماوند پیدا کردند و دیدند در لانه سیمرغ با بچه های سیمرغ نشسته است. چون زال چشمش افتاد به آدمیزاد، دست برد به سنگی که به سوی آنها پرتاب کند، فوری سیمرغ رسید و نگذاشت و گفت: «ای فرزند! این ها از طرف پدرت سام آمده اند که ترا ببرند.» زال گفت «مگر شما پدر من بیستید؟» سیمرغ گفت «نه فرزندم.» و ماجرا را از اول تا آخر برای زال تعریف کرد. وقتی زال میخواست از سیمرغ جدا شود خیلی گریه کرد. سیمرغ گفت: «فرزند عزیزم چرا گریه میکنی؟ هروقت تو مرا بخواهی من حاضر خواهم شد.» و یک دسته از پرهای خودش را به زال داد و گفت: «هروقت مرا خواستی یکی از این پرهارا آتش بزن هرجای دنیا که باشم فوری پیش توحاضر میشوم.» خلاصه، زال خدا حافظی کرد آمد. از آن طرف هم خبر به سام رسید. دستور داد زال را با تشریفات مفصل و تماشائی وارد کاخ پدرش کردند و سام که بعداز چهارده سال فرزندش را میدید دست به گردن او انداخت و بقدرتی گریه کرد که از حال رفت. بعداز آنکه به حال آمد دستور داد هفت شبانه روز برای پیداشدن زال

جشن بگیرند و شادی کنند.

۱۳۵۴ فوریه

سیف‌الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستکرده - کلپایگان

روایت چهارم

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم پادشاهی بود که اسمش کیکاووس بود. در زمان او جوانی بود که در زیبائی و خوشگلی و زور بازو و جنگ تنبه تن و پهلوانی از تمام پهلوانان زمان خودش برتر بود که تا آن موقع کسی نتوانسته بود پشت او را به زمین برساند. این جوان بقدری زیبا بود که انسان نمیتوانست دوبار به او نگاه کند. این جوان یک پدر پیری داشت به نام نریمان واسم خود جوان هم سام بود. نریمان در دربار کیکاووس یک مقام بزرگ و عالی داشت پسرش یعنی سام همسر کرده لشکر کیکاووس بود. یک روز نریمان به کیکاووس گفت: قبله عالم سلامت باشد پسرم سام درخواب دختری را دیده و عاشق او شده است به من میگویید باید قبله عالم اجازه بدهد که من بروم آن دختر را پیدا کنم آکنون قبله عالم چه دستور میفرمایند آیا اجازه میفرمایند که سام بروم؟ کیکاووس گفت: من از خدا میخواهم که بروم. بعد نریمان از پیش شاه برگشت به پیش سام آمد و گفت که پادشاه اجازه ات را داده است بروم گرد تا شاید آن دختر را که درخواب دیده ای پیدا کنی. سام از شنیدن این خبر خوشحال شد، رفت چندتا از رفقایش را برداشت و تمام شهرهای ایران را برای پیدا کردن آن دختر گشت ولی از آن دختر نشانی نیافت.

یک روز سام غمگین ایستاده بود و فکر میکرد که پیر مردی پیش سام آمد و از او پرسید پسرم چرا چنین با فکر و خیال ایستاده ای؟ اگر ممکن است علتش را به من بگو. سام مطلب را برای او تعریف کرد و تمام نشانه های آن دختر را که درخواب دیده بود به او گفت. پیر مرد گفت: چنین دختری را که میگوئی دختر پادشاه چین و ماجین است و او این نشانه ها را دارد، ممکن است او باشد که تو درخواب دیده ای بیا و به آن شهر برو شاید همان باشد که تو دنبالش میگردد. سام قبول کرد چند روز که گذشت سام چند نفر از رفقایش را جمع کرد و اسبهایشان را سوار شدند و به شهر چین و ماجین روآوردند چند شب و روز راه رفته تا به شهر چین و ماجین رسیدند وقتی که گرد راه را از خودشان گرفتند سام به شهر رفت و مدتی گردش کرد پیرزنی را دید پیش اورفت و مقداری زر و جواهرات در دست اوریخت و نشانه های دختری را که درخواب دیده

بود به او داد و از او خواست تا به هر تدبیری باشد به قصر پادشاه برود بینند چنین دختری هست یا نه؟ پیززن رفت و از این و آن پرسید خوب تمام چیزها را فهمید و مطمئن شد و آمد به سام گفت مژده بده که آن دختری را که تو میخواهی و نشانیش را داده بودی دختر پادشاه این شهر است.

شب بعد سام ورقایش رفتند به قصر پادشاه چین و ماچین. پادشاه هم از آنها با خوش روشنی و خوشحالی پذیرایی کرد وقتی که شام خوردن شان تمام شد پادشاه گفت: آکنون بگویید بیننم از کجا آمده اید و اهل کدام شهر هستید و از من چه میخواهید؟ سام گفت: ما اهل ایران هستیم و برای کار خیری آمده ایم. پادشاه گفت آن کار خیر چیست؟ سام گفت: ما از طرف پادشاه ایران به خواستگاری دختر پادشاه آمده ایم. پادشاه چین و ماچین گفت: برای کی؟ سام گفت: اگر قبول کنید من ابه غلامی قبول بفرمائید. پادشاه گفت: تو چه کاره ای؟ سام گفت: من سرکرده لشکر ایران هستم. پادشاه گفت: در این صورت من دخترم را به که بسدهم که از تو بهتر باشد من و دخترم و تمام مردم کشورم مطیع و فرمانبردار پادشاه ایران هستیم من قبول میکنم و دخترم را به تو میدهم هر موقع که میخواهی بروی با خودت ببر.

سام خوشحال شد و از پادشاه خدا حافظی کرد و همراه دوستانش از قصر خارج شدند. چند روزی گذشت و در این چند روز مهمان پادشاه چین و ماچین بودند. بعد دختر را با عزت و حرمت فراوان برداشتند و به طرف ایران برگشتهند. هنگامی که سام و همراهانش به ایران رسیدند سام هفت شبانه روز جشن عروسی برپا کرد و دختر پادشاه چین و ماچین را به زنی گرفت. بعد از اینکه نه ماه و نه روز و نه ساعت از عروسی سام گذشت خداوند بزرگ به سام پسری عنایت فرمود. این طفل گوشتالو و چاق بود اما تمام بدنش و موهای بدن و سرش سفید بود. سام چون چنین دید خیلی ناراحت شد رفت پیش پدرش نریمان و به او گفت: خداوند پسری به من داده است که تمام بدنش حتی موهای سرش سفید است. نریمان هم آمد پیش کیکاووس و گفت: قبله عالم سلامت باشد. کیکاووس گفت: چه خبر است؟ نریمان قضیه سفید بودن موهای سرچه سام را تعریف کرد بعد گفت آکنون چه میفرماید اگر جمعیت فردا متوجه این مطلب شوند آبرو و حیشیتم میرود و خواهند گفت که خداوند به نریمان یک بچه پیرداده است. کیکاووس گفت: اگر مادرش رضایت میدهد بچه را ببرید بالای کوه بگذارید تا

حیوانات بیابان اورا بخورند و خیال شما آسوده شود. نریمان آمد و به سام گفت که پادشاه چنین میگوید تو چه میگوئی؟ سام گفت میبیرم می اندازم. آنگاه آمد و بچه را از مادرش گرفت و داد به چند نفر و گفت این بچه را ببرید بالای کوه بگذارید و برگردید. آنها هم بچه را که قنداق پیچ بود برداشتند و بردند بالای کوهی گذاشتند و برگشتند. هنگامی که طفل بالای کوه تنها ماند از جانب خداوند به سیمرغ امر شد برود بچه را بردارد و بزرگ کند. سیمرغ به آن کوه رفت چرخی زد و بچه را دید. بعد از آسمان آمد پائین و او را به منقارش گرفت و برد به آشیانه اش و مشغول بزرگ کردن بچه شد. زال کم کم در آشیانه سیمرغ و با بچه های سیمرغ بزرگ شد تا اینکه به شانزده سالگی رسید.

اما سام از زمانی که بچه را دورانداخت تمام فکرش دنبال آن طفل یعنی زال بود و پشیمان شده بود که چرا به حرف پدر خود جگر گوش اش را نابود کرده است. چند سال به همین ترتیب گذشت تا یک شب که سام خیلی غمگین بود هنگامی که به خواب رفت در خواب دید که یک جوان بسیار زیبا و قشنگ و چاق و قد بلند و سفید مثل شیر که مانند پهلوانان کمرش را بسته است آمد بالای سرش و گفت ای سام تو چرا به سراغ پسرت نمیروی؟ بلندش برو و دنبالش. سام هراسان از خواب بیدار شد و زنش را که پهلویش خوابیده بود از خواب بیدار کرد و گفت: من چنین خوابی دیده ام فکر میکنم پسرمان زنده باشد من باید هرجاشده او را پیدا کنم. زنش گفت: از آنوقت تاکنون شانزده سال میگذرد آن طفل را ساله است که حیوانات بیابان خورد هاند و تو حالا تازه به فکر و به یاد او افتاده ای؟ سام گفت: نه پسر من زنده است و من فردا صبح بسراغ او میروم. روز بعد سام رفت پیش نریمان و گفت من چنین خوابی دیده ام آنگاه خوابش را برای نریمان تعریف کرد. نریمان گفت حالا که چنین است برو خداکریم است شاید او را پیدا کنی.

سام آمد یک دسته از لشکریان را برداشت و از شهر بیرون شد و در ضمن، آن چند نفری را هم که طفل را به آنها داده بود تا ببرند دور بیندازند همراه خود برداشت و به آنها گفت: بگوئید ببینم که زال را کجا گذاشتید؟ یکی از آنها سام و رفقایش را برد پهلوی آن کوهی که آنجا زال را گذاشته بود. سام و رفقایش مشغول گشتن تمام سوراخ سمههای کوه شدند. در این هنگام خداوند به سیمرغ امر فرمود که زال را

از کوه پایین ببر که پدرش دنبالش آمده تا اورا ببرد. سیمرغ زال را به پشت گرفت و بلند شد و پایین کوه اورا زمین گذاشت و به زال گفت پدرت دنبالت آمده است برو و اورا پیدا کن. بعد از گفتن این حرفها سیمرغ رفت و زال تنها ماند و این طرف و آن طرف را نگاه میکرد و با خود فکر میکرد که کجا برود و چه کار بکند که دید چند نفر دارند بطرف او می‌آیند. سرجایش ایستاد. سام وقتی که نزدیک اورسید و چشمش به زال افتاد دید همان جوانی است که درخواب دیده است. چند قدم مانده بود تا به زال برسد که سام آغوش باز کرد و گفت: پسرم بیا توی آغوشم، بیا برویم که مادرت چشم به راه تست. زال که زبان آنها را نمیدانست ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد.

سام آمد زال را بغل کرد و سرو صورت اور اغراق بوسه کرد اما هرچه حرف زد دید که زال جواب نمیدهد به رفقایش گفت: نکند این زبان ما را نمی‌فهمد و لال است! یکی از رفقایش گفت: لال نیست او که در کوه و بیابان بزرگ شده است زبان ما را نمیداند باید به او کم کم زبان یاد بدھی. بعد سام، زال را روی اسب گذاشت و به شهر آمدند. وقتی که سام، زال را به خانه آورد تا چشم مادرش به او افتاد از خوشحالی بیهوش شد. هنگامی که به خودش آمد از جایش بلند شد، زال را در آغوش گرفت و شروع کرد سرو صورت و چشمان او را بوسیدن. این خبر که سام، زال را پیدا کرده و آورده است در شهر پیچید و نریمان پدر بزرگ زال و کیکاووس پادشاه و بزرگان آن شهر همه‌شان خوشحال شدند و بدیدن زال آمدند. سام کم کم زال را به چند نفر از جنگاوران سپرد تا تمام فنون جنگ را به او بیاموزند و زبان مادری راهم کم از پدر و مادر و استادان خود یاد گرفت و به خوشی و خرمی زندگی کرد.

۱۳۵۶ فروردین

تیمور دستمی - سی و هفت ساله - فروشنده کتاب و مطبوعات - در گز

روایت پنجم

موقعی که زال به دنیا آمد پدرش سام به واسطه سفید بودن مویش دستور داد او را به دامنه کوه البرز بیندازند. بعد از اینکه کوکد بی گناه را به دامنه کوه انداختند و برگشتند سیمرغ که به دنبال طعمه میگشت زال را پیدا کرد و اورابرای خوراک بچه‌هایش برداشت ویرد. ولی بچه‌های سیمرغ که تآن وقت چنین طعمه‌ای ندیده بودند از حرکات بچه معصوم خوششان آمد و اورا نخور دند و مادرشان سیمرغ به آنها

سفارش کرد تا از اونگهداری کنند. زال کم کم با بچه های سیمرغ خوگرفت و با آنها بزرگ شد تا اینکه جوانی رسیده و برومند شد.

بعداز سالها سام یک شب خواب دید که پرسش زنده است. صبح که شد بهسراج زال به کوه البرز رفت و قتی که به پای کوه رسید دید نمیتواند از کوه بالا برود. سیمرغ که سام را شناخت و فهمید پدر زال است زال را با چنگالش گرفت و به پای کوه آورد و به دست سام سپرد. موقعی که سیمرغ خواست از زال جدا شود چندتا از پرهایش را به زال داد و سفارش کرد که هر وقت گرفتاری برایت پیش آمد یکی از این پرهای را آتش بزن تا بلا فاصله به سراغت بیایم و مشکلت را رفع کنم. زال پرهای را گرفت و از سیمرغ خدا حافظی کرد و همراه سام به خانه آمد و زن گرفت و رستم را خدا به او داد و شهرت پدر و پسر عالمگیر شد.

سالها گذشت وزال گرفتاری برایش پیش نیامد تا اینکه جنگ بین رستم و اسفندیار شروع شد. چون اسفندیار روئین تن بود تیرهای رستم به او کارگر نمیشد. پس از این که رستم یکصد و شصت تیر از اسفندیار خورد و تمام بدنش سوراخ سوراخ شد زال بی اختیار اشک میریخت و از خداوند کمک می طلبید، به یاد سفارش سیمرغ افتاد و لافاصله یکی از پرهای سیمرغ را آتش زد. سیمرغ در یک چشم به هم زدن حاضر شد و وقتی وضع وحال رستم را دید چندتا از پرهای خودش را داد تا بسوزاند آنها هم سوزانند و خاکستر آنها را به بدن رستم مالیدند و زخم های رستم خوب شد، بعد از خوب شدن رستم، سیمرغ به او گفت اسفندیار روئین تن است و تیر به او کارگر نیست و تنها راه فائق شدن به او اینست که به کنار دریا بروی و از آن درخت گزی که لب دریا است یک شاخه ببری و بیاوری و این شاخه دوسرا که شکل عدد هفت است بتراشی و آماده کنی تا موقعی که با اسفندیار رو برو میشود آن تیر را در چله کمان بگذاری و به دو چشم بزنی. چشم های اور روئین تن نیست و از پادر میآید. رستم همین کار را کرد و سرانجام اسفندیار را با همان چوب دوشاخ گز کشت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

فرهادر حمانی - سی و یک ساله - آموزگار - نازمکان Nazmakan - گویاران - کهکیلویه

جوانی زال و پیش آمد ها

رواایت اول

روایت است که وقتی زال را مادرش زائید یک تکه گوشت سفید وزرد بوری بیش نبود و هیچ معلوم نمیشد که این نوزاد چه هست و چه خواهد شد. پدر و مادرش از او دلسرب شدند که این دیگر چه رقم اولاد است و با ناراحتی تمام سام نریمان پدر زال بهزنش گفت: «جمععش کن این چه بچه‌ای بوده؟ وجود این بچه در خانه ما باعث بدبهختی و تنگی معیشت میشود و قدم او نامبارک است از طرف دیگر اگر مردم بدانند این بچه به این زشتی و بدگلی مال من است بهمن میخندند که پهلوان نامی ایران بچه‌ای دارد به اندازه یک موش و باعث خجالت و شرم‌زدگی من میشود. چنین پهلوان و چنین بچه موش!! نه خیر من این بچه را اصلاً نمیخواهم.» زن سام به سام گفت: «نه مرد! این حرف را نزن، چرا از بچه به این سفیدی بدت می‌آید؟ حالاً چیزی از او معلوم نیست که چه هست و چه نیست کم کم پنهانی و دور از چشم مردم من و تو با هم، اورا بزرگ میکنیم خداهم بزرگ است بلکه آدمکی بشود.» سام از حرف زنش ناراحت شد و با اوقات تلخی بهزنش گفت: «نه نه این بچه برای من شکوم^۱ ندارد و نحس است نه من او را نمیخواهم قدمش نامبارک است بالله زودباش او را لای کهنه‌ای بیچ تا همین شبی او را دور از آبادی و چشم مردم ببرم در دامنه کوه قاف بیندازم تو هم وقتی زنان دیگر پرسیدند بچه‌ات کجاست بگو بچه‌ام مرد و او را به خاک سپردم تا مردم هم متوجه نشوند که از من یک چنین بچه‌ای به دنیا آمده است.» مادر زال خواست سرو صدا کند که نه من بچه‌ام را نمیخواهم، که سام بادست در دهن او را گرفت که سرو صدا راه نیندازد. زن وقتی دید شوهرش خیلی ناراحت است بچه را داخل کهنه‌ای پیچید و با گریه زاری به دست او داد. سام در همان نیمه شب بچه را برداشت و مثل کهنه‌ای گندله^۲ کرد و به دست گرفت و راه بیابان در پیش گرفت، رفت و رفت تا رسید به دامنه کوه قاف و بچه را در پای تخته سنگی گذاشت و از همان راه برگشت و خود را به سرعت به خانه اش رسانید که مبادا کسی او را ببیند و بفهمد که آن بچه مال اوست.

سام وزنش به اصطلاح زال را دور انداختند و هیچکس هم سر از این موضوع

در نکرد. بچه زبان بسته در لابلای کهنه یک چند روزی پای تخته سنگ و توی
بریبابان دست و پا میزد و گریه میکرد. از صدای گریه زال سیمرغ با خبر شد و دلش به
حال بچه بیکس سوخت. پرواز کرد و بالای سرش بزمین نشست و او را از لابلای
کهنه ها در آورد. خوب نگاه کرد دید بچه ای بی عیب و نقص وسفید است. سیمرغ
نگاهی در بال خودش کرد بیند آینده زال چطور است، دید این بچه آینده
خیلی خوب و ستاره روشنی در آسمان دارد. اورا به منقار گرفت و بهلانه خود در کوه
قاف برد. بچه های سیمرغ تا دیدند تکه گوشی به منقار مادرشان هست خیال کردند
این طعمه آنهاست و همگی حمله کردند که بچه را بخورند. سیمرغ به آنها گفت این
لقم شماها نیست بلکه برادر و دوست شما خواهد بود بچه های سیمرغ چون تربیت
شده بودند هر چهارتا به پاس حرمت مادر عقب رفتند و خیلی از اینکه مادرشان دوستی
برای آنها پیدا کرده بود خوشحال شدند. سیمرغ هم زال را فوری شستشو کرد و
پر خود را بربدن اومالید و زخم ها و سرخی بدن بچه خوب شد. لباس و رخت نو
بر بدن او پوشاند و او را با بچه های خود البت و انس داد بطوریکه بچه های سیمرغ
و زال به هم دیگرانس گرفتند.

سیمرغ روزها به شکار میرفت و از آهوان کوهی میگرفت و بهلانه برای
بچه ها و زال میآورد. زال در پیش سیمرغ کم کم بزرگ شد اما رشد او خیلی سریع
بود مثلا ده ماهه که بود حکم یک جوان ده ساله را میکرد. از طرفی سیمرغ خیلی
بهاین بچه سفیدرنگ و موبور عشق و علاقه داشت و او را بیشتر از بچه های خود
خدمت میکرد و دوست میداشت. گویند اسم زال را هم سیمرغ براوگذشت برای
اینکه پوست سرو صورت و مجدهای^۳ این بچه سفید و موهایش زالزالی و سفیدلوس
بود. زال پیش سیمرغ بزرگ و بزرگتر شد تا بهده سالگی رسید چون بهاین سن
رسید سیمرغ او را با بچه های خود به کوهستان برد تا آداب جنگاوری و کمانداری
و پهلوانی را به او بیاموزد. البته بچه های سیمرغ پرواز کنان به سراغ کار خود میرفتند.
و تنها زال بود که میباشد فرمان سیمرغ را اطاعت کند و راه و روش جنگاوری و
پهلوانی را یاد بگیرد.

چندسالی سیمرغ زال را تربیت کرد تا زال پهلوانی شجاع و دلیر و پرقوه
شد که در دنیا نظیر او خیلی کم پیدا میشد. سیمرغ تمام فنون جنگ و پهلوانی را

به زال آموخت و هیچکس خبر نداشت که در کوه قاف پهلوانی زندگی میکنند که پرورش یافته سیمرغ است و در عالم مثل و مانند او از مادر نز ائیده است.

زال یکی از روزها وقتی که سیمرغ به طرف کوه قاف برمیگشت به سیمرغ گفت من دیگر بزرگی لاشام اجازه نمیدهد که به داخل غار و لانه بیایم و اگر بهمن اجازه بدھی از پیش شما به طرف سرزمین مازندران و زابلستان بروم. چون دیگر از ماندن در کوه و تنهایی حوصله ام سرفته. سیمرغ که میدانست زال دلش هوای جنگ و جدل کرده است و نباید دیگر بیکار بشیند به زال گفت: «فرزنندم! هروقت دلت خواست میتوانی از پیش من بروی». وفوری پرخودرا آتش زد و اسب کوه پیکرو سرخ رنگی حاضر شد. سیمرغ دهنۀ اسب را گرفت و به زال گفت: «حالا مایلی که بروی؟» زال گفت: «بله!» سیمرغ فوری شمشیر و گرز و سپری بزرگ از فولاد برای زال آورد و حمایل اسب کرد و به زال گفت بیا سوار شو و به هرجا دلت خواست برو. زال سرو دست سیمرغ را بوسید و از اوضاع بودی خواست و گفت: «هرچه زحمت برای من کشیدی حلال کن.» سیمرغ هم سرو صورت زال را بوسید و گفت: «خداؤند یار و یاورت باشد من هرچه کردم وظیفه ام بود کاری برای تو نکرده ام اگر زحمتی کشیده ام برای این است که از وجود تو سرزمین ایران بهره مند شود و نسل اندر نسل پهلوانانی از فرزندان تو پیدا خواهند شد که خاک توران را در توبسره اسب خواهند کرد و نسل دیوان را از روی زمین برمیدارند.»

سیمرغ این سفارشات را به زال کرد و چند پر هم از بال خود کند و به زال داد و به او گفت: «این پرها را با خود داشته باش هروقت گرفتاری برایت پیش آمد یا نرا در بند کردن یا مشکلی در سرراه تو پیدا شد که احتیاج به کمک پیدا کردي فوری یکی از این پرها را در آتش بینداز من به سراغ تو میآیم و باریت میکنم.» زال پرها را از سیمرغ گرفت و پند و اندرزهای او را خوب به ذهنش سپرد و از سیمرغ خدا حافظی کرد، سوار بر اسب شد و به راه افتاد و از کوه قاف به طرف خاک ایران زمین رفت. اسب میتاخت و مثل کوهی پیش میرفت بی خبر از همه چیز و همه جا و نمیدانست که زمان جنگ کردن او با دلاوران و پهلوانان رزم آزموده و جنگ دیده نز دیک است. زال همین طور اسب میتاخت و به طرف مازندران پیش میرفت که چند شکارچی در بیابان و شکارگاه اورا دیدند و از قیافه عجیب و هیکل قوی و قامت

بلند او تعجب کر دند. با خود گفتند این هر کس هست از سرزمین چین یا توران زمین است و حتماً میخواهد لطمہ‌ای به ایران یا پهلوانان ایران برساند. بهتر است که ما خودمان را از او مخفی کنیم و در پنهانی خبر به سام نریمان پهلوانان بدهیم تا راه براو بگیرد و او را دستگیر کند. شکارچیان بدون اینکه زال آنها را ببیند مخفیانه خود را به سپاه ولشکر ایران رسانیدند و خبر به سام نریمان دادند که پهلوانی مثل کوه مسلح و مکمل از فلان طرف سوار بر اسب سرخ و بلندی دارد به طرف خاک ایران می‌آید و همین امروز یا فردا به اینجا میرسد. ما برای اینکه شما را از آمدن این پهلوان آگاه کنیم که مبادا آسیبی از او به شما و لشکریان بر سد از گرفتن شکار منصرف شدیم تا این خبر را زودتری به شما برسانیم. سام از دیدن شکارچیان خیلی خوشحال شد و دستور داد به هر کدام مقداری جواهر به عنوان خلعت دادند.

سام نریمان با شنیدن این خبر فوری دستور داد تمام سپاه ولشکر آماده شوند. غریبوکوس و طبل از لشکر ایران بلنده شدوگوش فلک را کرساخت. سام نریمان خود را آماده و مسلح کرد. سپر و گرز نه صد من خود را حمایل اسب کرد و با برحلقه رکاب گذاشت و مثل کوهی بر صدر زین نشست و با دویست نفر سوار دلیرو شجاع از سران سپاه و دلاوران کار کشته و جنگ آزموده، همگی مسلح به راه افتادند و سر راه را بر زال گرفتند. سام نریمان که چشمش به یال و کوبال و هیکل قوی زال افتاد آهی از دل کشید و تمام موهای بدنش راست شد و با خود گفت مرحا به این پهلوان! در توران زمین چنین پهلوانی به این قدو قامت و تنه نبوده و نباشد، این از کجا پیداشده؟ خلاصه سام نریمان سر راه بر زال گرفت و گفت پهلوان! از کدام سرزمینی، از کجا می‌آیی و به کجا میروی؟ زال گرزش را کشید و مثل شیر خشمناک غرید و به سام گفت من یکی از پهلوانان توران زمینم. چون سیمرغ به او گفته بود اگر خواستی با پهلوانی جنگ کنی او هرچه پرسید: «تو کیستی و از کدام سرزمینی» تو فقط بگو من از پهلوانان تورانی هستم و میخواهم خاک ایران را توبره کنم. سام که دید طرف جواب درستی نمیدهد خود را آماده کار زار کرد و همانطور که زال گرز خود را بالا برده بود سام هم سپر بر سر کشید و گرز زال بر قبه سپر سام نشست و تا سر زانوهای اسب سام نریمان به زمین فرورفت و سام فهمید که اگر گرز دوم به سپر او فرود آید با خاک یکسان خواهد شد، فوری شلاقی بر اسب زد و دستهای اسب از خاک بیرون آمد.

سام دست برد و گرز نهصدمن خود را کشید و به زال گفت:
بگواز نژاد کینی پهلوان که اینک بکوبم ترا استخوان
و گرز نهصدمن راحواله سرزال کرد. زال فوری سپر ازیر گرز سام گرفت
و گرز برسپر زال فرود آمد که گوشی گرز نهصدمن بر پنبه نشست. قوت دست و سر
پنجه زال آنقدر زیاد بود که اگر کوهی را بر سر او میکوشتند اصلاً نمی‌فهمید. انسگار
دارند گندله پنبه بر سر و سپر او میکوبند. سام نریمان که با قوت و شدت تمام گرز را
بر سر او کوفته بود پیش خود خیال کرد که خداوند! این دیگر چه پهلوانی است که
در برابر گرز نهصدمن ایستادگی دارد؟ اگر این گرز به کوه میخورد خاک میشد. در
این موقع خیالی بر دل سام گذشت و دستور داد طبل راحت باش زند.

زال تک و تنها برای خود به استراحت پرداخت و از زاد و قوت و خورد و
خوراکی که سیمرغ برایش گذاشته بود مقداری خورد و شب بر سر دست آمد. سام
هم با لشکریانش در پای بیشه‌ای چادر زند و لشکریان به استراحت و خورد و
خوراک مشغول شدند. اما سام نریمان پهلوان ایران زمین لحظه‌ای از فکرو خیال زال
 Rahat و آسایش نداشت و با خود میگفت من با تورانیان خیلی جنگ کرده‌ام
هیچ وقت جوانی به این هیکل و قد و قواره در سپاه توران ندیده‌ام یعنی چه؟ این پهلوان
که دارد با من برابری میکند از کجا پیداشده؟ از طرفی اسم و نسب خود را هم
نمیگوید، این پهلوان هر که هست نژاد ایرانی دارد و حتماً از نسل گرشاسب است
من به جای جنگ با او باید از در سیاست و خوشروئی و آرامی در آیم والا از
راه دیگر حریف او نمیشوم. سام این نقشه را کشید تا پاسی از شب گذشت و تمام لشکر
به خواب رفته باشد جز چند نفر نگهبان که بیدار بودند و پاس میدادند. سام نریمان که خیلی
با تدبیر و سیاستمدار بود بدون اینکه نگهبانان بفهمند از تاریکی شب استفاده کرد
و گفت بروم بلکه جهان آفرین یاری کند و این پهلوان را بزبان خوش و دلالت به طرف
خود بکشم و بهم اصل و نسبش چیست؟

سام مسلح شد ولی با پای پیاده بر راه افتاد و رفت تا جایی که زال در روی زمین
خوايده بود. در فاصله دو سه قدمی لباس رزم خود را از برش در آورد و همانجا
گذاشت که اگر احیاناً پهلوان خواست به او حمله کند بتواند در صدد دفاع برآید و
گرز و سپر نزدیک باشد و به این خاطر گرز و سپر خود را در فاصله چند قدمی

گذاشت که برای صلح و صفا بالای سرزال میرفت و میخواست او را با زبان نرم کند و به طرف خود بکشد و زال بهانه نکند که تو اگر قصد جنگ نداشتی و میخواستی با من از راه ملایمت و مسالمت در آئی پس چرا سلاح جنگ با خود برداشته‌ای؟ سام نریمان تمام این نقشه‌ها را با خود کشید و چون دید زال خوابیده بالای سر او رفت. زال در حالی که غرق در خواب بود و خرس^۴ میکشید ناگهان از خجوی^۵ پای سام بیدارشد و در سیاهی شب کوهی را بالای سر خود دید، لرزه براندام هردو پهلوان افتاد. زال از جا پرید خواست نعره بکشد و گرز را بردارد که سام گفت: نرس پهلوان! من دوست توهstem واژتومهر و محبتی در دل من افتاده است. زال هم بنا به رسم پهلوانان از زمین برخاست، نگاهی براندام سام انداخت. خوب نگاه کرد دید نه، سلاح و اسلحه‌ای ندارد. به سام گفت: در این دل شب ای پهلوان اینجا برای چه آمده‌ای مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ سام که خیلی زیرک بود و میخواست زیر زبان پهلوان را که ادعا میکرد تورانی است بکشد و چیز بهم د به زال گفت: بله پهلوان من از جان خودم سیر شده‌ام اگر از جان خودم سیر نشده بودم که هرگز اینجانمی‌آمدم و گفت: ای جوان برومند و جهان پهلوان تو آخر ش نگفته از چه نژاد و چه کشوری هستی؟ من در مدت عمرم جوانی به این پر زوری و دلاوری و پهلوانی و گرز انداز مثل تو آن هم در خاک توران ندیده‌ام، ترا به آن خدائی که می‌پرسی بیا و راست بگو ببینم تو کی هستی و اصل و نسب توبه‌کدام پهلوان جهان می‌رسد؟ چرا من هروقت در چشمان تو نگاه میکنم قلبم بهشدت می‌لرزد؟ و این چیست که مهری از تو بر دلم راه پیدا کرده است و خواه ناخواه مرا به طرف تو می‌کشد و علاقه‌ام به تولحظه به لحظه زیادتر می‌شود؟ زال گفت: پهلوان! چه خیالی بر سر داری..... اگر میخواهی اصل و نسب مرا بدانی باید به توبگوییم که من پرورش یافته سیمرغ هستم و اگر نژاد مرا بخواهی من چیزی از این بابت نمیدانم باید از سیمرغ پرسم و بعد برای تو بگوییم. سام از شنیدن نام سیمرغ لرزشی در دلش افتاد و یاد آن بچه سفیدرنگ خودش افتاد که وقتی به دنیا آمد یک تکه گوشت بورنگ و سفید بیش نبود و او را برد در دامنه کوه قاف گذاشت و برگشت.

سام با خودش فکر کرد این جوان سفید موبور حتماً همان بچه خودم است. به زال گفت اصل و نسب را از سیمرغ بخواه و برای من بگو که من سخت دلم در

تپش است. زال هم که قلبش سخت می‌تپید و از سام مهر و محبت خیلی زیادی به داشت افتد و بود فوری یکی از پرها سیمرغ را در آتش انداخت. در دم سیمرغ حاضر شد و به زال گفت در این دل شب چه کاری داری؟ زال گفت می‌خواستم ببینم اصل و نسب من به کی‌ها میرسد و پدرم کیست؟ سیمرغ گفت پدر تو برابرت نشسته. همین یک کلمه را گفت و پرواژکنان از نظر زال دور شد.

در اینجا بود که پدر و پسر بعد از سالیان دراز به وصال هم‌دیگر رسیدند و هم‌دیگر را در آن دل شب در آغوش کشیدند و گریه کردند. زال از خطای که کرده بود و گرز برای پدر کشیده بود سخت پشمیمان بود و به این خاطر از پدر خود عذرخواهی کرد. سام هم از اینکه بچه خود را در آغاز کودکی برده بود و به دور اندخته بسود شرمگین بود. اما زال که نمیدانست پدر و مادرش او را دور اندخته‌اند، سیمرغ هم این راز را به‌آونگفت. سام و زال مقابله هم‌دیگر قرار گرفتند. پدر دستهای خود را به‌طرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا جهان آفرینا! ترا ستایش می‌سکنم که‌مرا به‌دانشتن چنین فرزندی سر بلند و سر افزای فرمودی. سام نریمان همین طور که به درگاه خداشکر گزاری می‌کرد و اشک شوق میریخت زال را با خودش برداشت و به لشکر گاه آورد و این مطلب را که زال فرزند خود اوست به‌دلاران و سران سپاه ایران مژده داد. لشکریان ایران شادی‌ها کردند و جشن‌ها گرفتند و خبر به‌کیکاووس شاه دادند.

شاه کیکاووس از این خبر آنقدر خوشحال شد که انسکار عالمی را به‌او بخشیده‌اند و دستور داد تا از خزینه مقداری خلعت و زر و سیم به‌آنها ایشکه این خبر را به‌او داده‌اند بدنه‌ند آنوقت دستور داد تمام شهر را چراغانی کردند و تمام لشکریان را فرمود تا کوس شادی بزنند و سام و فرزندش زال را به‌حضور طلبید. سام با زال به خدمت شاه کیکاووس رفتند. وارد بارگاه که شدن شاه از تخت پائین آمد و به استقبال آن دو پهلوان رفت و نگاهی بر چهره زال انداخت دید ماشاء‌الله هزار ماشاء‌الله پهلوانی است که در عالم از نظر تنومندی وقد و قامت بی‌نظیر است. شاه کیکاووس با خود گفت اگر این جوان با این اندام هنری مثل سام در میدان جنگ در برابر دشمن داشته باشد خیلی خوب است و دیگر در برابر تورانیان باکی ندارد. شاه کیکاووس هردو پهلوان را در آغوش کشید و صورت آنها را بوسید. آنها هم دست شاه را بوسیدند و به‌پاس حرمت و احترام زانوی ادب بر زمین سهادند. شاه آنها را از زمین بلند کرد و

با عزت و احترام به قصر خود برد و پذیرانی گرمی از پدر و فرزند به عمل آورد. گویند شاه کیکاووس از این واقعه بقدرتی خوشحال بود که دستور داد بخاطر آمدن زال، مردم یک هفته به خوردن و نوشیدن و رقصیدن و خوشی و خوشحالی باشند. همچنین زر و جواهرات و خلعت‌های گرانبهائی به پهلوانان، خودسام و فرزندش زال بخشید.

۱۳۵۳

=Xornas =Majjô -۳ =Gondolê -۲ =شگون -۱ =Šokum -۴ =مژه -۳ =خرناس -۵ = خشن = Xeju

روایت دوم

گویند چون زال از خدمت سیمرغ مرخص شد روانه خاک توران زمین گردید و به لشکرگاه افراسیاب رسید و چندتا از پهلوانان تورانی با او چنگیدند ولی زال آنها را به ضرب گرز از پای درآورد و چون دیدند از راه جنگ و جدل حریف این پهلوان ناشناس نمی‌شوند وزیر افراسیاب پیران ویسه تدبیری کرد و از راه صلح و صفا زال را فریفته خود کرد و با نیرنگ و سیاست زال را پیش افراسیاب شاه توران برد. لشکریان خبر به افراسیاب دادند که قبله عالم به سلامت باد پهلوانی از خاک ایران به لشکرگاه ما پیوسته که در عالم نظر و مانند ندارد. افراسیاب از این خبر آنقدر خوشحال شد مثل اینکه دنیا را به او داده‌اند فوری سواربر اسب خود شد با عده‌ای از سرداران و بزرگان سپاه به استقبال زال آمد و خوش آمد گفت و اورا در بغل گرفت و به بارگاه خود آورد و پذیرانی گرمی ازاو کرد. افراسیاب چون مردی زیرک و اغفالگر بود به پیران ویسه دستور داد این پهلوان ایرانی را میخواهم خیلی خوب عزت و احترامش کنی شاید از وجود او بتوانیم در میدان جنگ با سام و لشکریان ایرانی استفاده کنیم و به کمک او سام نریمان پهلوان ایرانی را به دام بیندازیم.

پهلوانان و سرداران تورانی دور زال جمع شدند و بزن و برقصی برپا کردند. پیران دستور داد پیمانه‌های شراب آوردن و زال را به خوردن شراب دعوت کرد و کباب از گوشت آهوان را به پیش زال آوردند. آنقدر خوردن‌که همه مست شدند و تا چند روزی به عیش و خوشی و خوردن شراب سرگرم بودند و از بدی و گستاخی سام پهلوان پیش زال آنقدر تعریف کردند که زال گفت من هر طور شده باید به جنگ با

ایرانیان بروم و این سام پهلوانی که شما اینقدر از او وحشت دارید دست بسته به خدمت افراسیاب بیاورم.

پیران ویسه که خیلی مکار و حیله‌گر بود و دیدکه زال از همه‌جا بیخبر است اورا به دستگیر کردن سام تشویق میکند و نزدیک سحری یا سپیده صبح دستور میدهد صدهزار لشکر به سرکردگی زال به قصد جنگ با سام نریمان آماده شوند و زال پهلوان راهم به تمام سلاح‌ها مجهز و مکمل کرد. غریبو طبل و کوس جنگ از لشکر افراسیاب چنان برخاست که گوش فلک را کر میکرد. زال از جلوسپاه و پیران ویسه و گرسیوز برادر افراسیاب از دنبال سپاه توران به طرف خاک ایران روانه شدند. از آن طرف خبر به سام دادند که چه نشسته‌ای که سپاهی بی شمار به سرکردگی جوانی قوی هیکل و تنومند که شاهی عجیب به ایرانیان دارد در چند فرسنگی خاک ایران رسیده‌اند. سام نریمان فوری دستور داد لشکر دویست هزار نفری ایران آماده شوند.

لشکر عظیم ایران چون دریای جوشان به تلاطم درآمد و از هر گوشه‌ای صدای طبل و شیپور و شیهه اسب جنگجویان و دلاوران رزم آزموده ایرانی برپا بود که گوش فلک را کر میکرد و گوئی صحرای محشر برپا شده بود. سام نگاهی به لشکر انداخت و با صدایی بلند گفت مرا پنجاه هزار نفر کافی است بقیه لشکر در شهر و داخل دروازه‌ها آماده باشند. میگویند صدای نعره سام قریب چهل فرسنگ راه میرفت و صدایش چون در کوهستان می‌پیچید تا مدتی هو هو میکرد گوئی دارد آسمان قرمبه میکند. سام با خود گفت اگر تمام لشکر را بیرم شهر و دروازه‌ها خالی می‌ماند و به احتمالی دشمن از طرف دیگر به پایتخت حمله میکند. به این خاطر گفت پنجاه هزار نفر بس است. سام خود را مسلح کرد و پوست ببر و جوش و کلاه خود در بر کرد و پا در حلقة رکاب گذاشت و چون کوهی در صدر زین نشست و پنجاه هزار سوار دلیر از دنبال اورو به خاک توران نهادند. گویند یک شب قبل از خبر جنگ، سام پهلوان خواب می‌بیند که در خواب یکی به او می‌گوید یکی از فرزندان توکه در پهلوانی مثل و مانند ندارد در کوه قاف زندگی میکند و چون خیلی از زندگی در کوه به تنگ آمده و از تنها ای رنج میبرد خیال دارد از کوه قاف به طرف خاک توران زمین سر ازیر شود و اگر توبه سراغ اونروی شاید تا چند سال دیگر به وصال اونرسی. سام با هول و هراس از خواب پرید و با خود گفت یعنی چه؟ من که فرزندی نداشته‌ام که در کوه

قاف زندگی کند، با خود گفت این خواب شیطانی است و از خواب خود صرف نظر کرد.
اما چند کلمه بشواز زال و پیران و گرسیوز که همچنان با صد هزار سوار تورانی
به طرف خاک ایران پیش می‌آمدند. از این طرف هم سام و بنجاه هزار سوارش اسب می‌تاختند
که مبادا لشکر افراسیاب از مرز ایران بگذرد و پای بیگانه در خاک پاک ایران گذاشته
شود. دولشکر به یکدیگر رسیدند.

دو لشکر رسیدند همچون دو شیر یکی سام گرد و دگر زال پیر
سام نریمان سرراه بر زال گرفت و گفت این محال است که تا سام گر شاسب
زنده است بگذارد پای تورانی بر خاک ایران برسد. صدای طبل هر دو لشکر بلند شد.
از سپاه توران زال اسب به میدان تاخت و مبارز طلبید. از سپاه ایران دلاوری
هرمز نام از سام اجازه گرفت و به میدان رفت و سر راه بر زال گرفت. هرمز چون
مردی کهن سال و زیاد تجربه دیده و جنگدیده بود تا مقابل زال رسید فهمید این پهلوان،
تورانی نژاد یا از مردم چین نیست. دید پهلوانی است چهارشانه با قد و قامتی بلند و
چون کوه احد بر صدر زین نشسته و شباht زیادی به ایرانیان دارد. هرمز با خود گفت
این پهلوان هر کس باشد از نژاد گر شاسب است. در هر صورت گفت میدان جنگ
است جنگ باید کرد. هرمز چون شیری پا بر حلقة رکاب سرراه بر زال گرفت.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر یکی ازدها و یکی نره شیر
جنگ با نیزه در گرفت یکی این بزن و یکی آن بزن.

زدنی دو گرز عمودین به سر که از گرزها هیچ نامد اثر
القصه از صبح تا نزدیک زوال غروب جنگ این دو پهلوان در گیر بود که
زال ناگهان چون شیر خشمناک کمند بر یال کوپال هرمز انداخت و او را به لشکر گاه
افراسیاب برد. غریبوشادی از لشکر افراسیاب بلند شد و زال دوباره به میدان آمد و
مباز طلبید. گویند بهمین طریق زال پنج نفر از دلاوران سپاه سام را با کمند دستگیر
کرد که آه از نهاد سام برآمد. شب بر سر دست آمد، طبل بازگشت زدن و هر دولشکر
به استراحت پرداختند.

صبح شد دولشکر در مقابل هم صف کشیدند. زال که خوب فریب پیران
ویسه را خورد و از هیچ کجا هم خبر نداشت که از چه نژاد و چه آئین است باز
اسب به میدان تاخت و مبارز طلب کرد. چون پنج نفر از دلاوران ایرانی را گرفته

بود دیگر از لشکریان ایران کسی جرئت نکرد به میدان برود. سام هم گویا از این پهلوان شکی در دلش پیدا شده بود و با خود میگفت چرا تا چند روز پیش یک چنین پهلوانی در سپاه توران نبوداین دلاور از کجا یکباره پیدا شد؟ زال هرچه را مبارز خواست کسی به میدان نرفت، گرز خود را از میان کشید و حمله به لشکر ایران.... که سام نریمان مهلت ندادفوری سر راه بر او گرفت و به او گفت: یا الله زودباش اصل و نسب خود را بگو تا بلدست من کشته نشده ای.

ز نامت بگو ای جهان پهلوان	که اکنون بکوبم ترا استخوان
که باشی توای پهلوان دلیر	گرفتی زمن پنج درنده شیر
زال گرز بر سر دست آورد و گفت:	

همانا منم زال سیمرغ نام	بکوبم به گرزت همین دم تمام
منم زال شیر ای یل نامور	مگر تو نداری ز اصلم خبر
به سیحون و چیحون نباشد کسی	

سام چون نام سیمرغ را شنید مو بر انداش راست شد و با زال سرگرم نبرد شد اما دلش میلزید و گرز نه صد من خود را طوری که می باشد بکار نمیرد ولی زال با فشار هرچه تمام تر گرز را بر قبة سپر سام میگفت و در فکر این بود که جهان پهلوان ایران را به دام بیندازد. چندباری هم بی خبر کمند خود را به طرف سام انداخت که بلکه سام را با کمند بگیرد. اما سام که خیلی فتون جنگ را آموخته و بلد بود هر بار که زال کمند را به طرف او میانداخت او به چالاکی خود را از زیر کمند در میآورد که زال متعجب میشد. گویند سام تا سه شبانه روز با زال در میدان جنگ بازی می کرد و قصدش این بود که بلکه از این جوان دلاور چیزی دستگیرش شود. که از چه نژاد و چه خاک است و از کجا و کدام نقطه به خاک توران روی آورده است و زال از بسکه با سام جنگیده بود و کاری از پیش نبرده بود دیگر از جنگ خسته شده بود.

در شب چهارم سام نقشه خود را کشید و نیمه های شب به سروقت زال رفت و از راه سیاست و تمہید او را به کنار لشکر برد و در اینجا بود که مهر و محبت پدر و پسری بر دل هردو پهلوان افتداد. زال بنا به خواهش سام پرسیمرغ را آتش زد. سیمرغ حاضر شد و به زال گفت چه میخواهی؟ زال گفت میخواهم بدانم پدر من کیست؟ سیمرغ گفت پدرت سام نریمان است و الان در برابر نشسته. همین را

گفت و پرواز کرد. پدر و فرزند بهو صالح همدیگر رسیدند و همدیگر را در آغوش کشیدند و زال به لشکرگاه خود آمد و پنج نفر دلاوران ایرانی را همان شبی آزاد کرد. پیران ویسه به زال گفت مگر چطور شده که ایرانیان را آزاد میکنی. زال گفت چون من خودم ایرانی هستم و پدر و مادرم هم ایرانی بوده اند حالا دیگر فهمیده ام که به اغفال توحقه بازبرروی پدر خود دست بلند کردم و شمشیر کشیدم. زال به پیران و گرسیوز گفت من به خاطر مهمان نوازی های شما از پدرم سام نریمان خواهش کرده ام کسی از ایرانیان در حال حاضر مزاحم شماها و صد هزار لشکر تان نشود تاره خاک توران زمین را در پیش گیرید و از اینجا دور شوید. لشکر افراسیاب کوروپیشیان در همان وقت شب به سر کردگی پیران و گرسیوز به طرف خاک توران طبل باز گشت زند و خبر برای افراسیاب بر دند که یک پهلوان نامی در ایران کم بود که حالا دیگر دو پهلوان پدر و پسر در ایران زمین خواهند بود که هر کدام با صدهزار نفر برابر خواهند کرد. افراسیاب چون این خبر شنید رنگ از صورتش پرید و دوست بر هم زد و گفت افسوس و صد افسوس که چه پهلوانی از دست ما رفت.

۱۳۵۳

فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و یک ساله
کشاورز و عباس کریمی جعفر - شصت و چهار ساله - کشاورز - لای بید - هیمه - اصفهان

زال و رستم

روایت اول

سام نریمان عاشق دختری شده بود به نام پری دخت. اورا به زنی گرفت و آن دوتا از جان و دل همدیگر را دوست می داشتد. پری دخت از سام بار دارشد و از این رهگذر خیلی خوشحال بود. یک روز وقتی در آینه نگاه کرد تا صورت خودش را آرایش کند در دل خود گفت من با این زیبائی و سام با آن دلاوری و پهلوانی و مردانگی، بچه ما چه شیری خواهد شد؟ از این مقدمه مدتی گذشت و نه ماهه که شد مثل همه زنها موقع زایمانش رسید و به ندیمه و خدمتکارهاش خبر داد و کم کم ساعت دنیا آمدن زال نزدیک شد و زال به دنیا آمد و خبر به دنیا آمدن زال را به سام دادند. زال وقتی که ب دنیا آمد سرومی اوحتی مژه های چشمش سفید سفید مثل برف بود. این چنین بچه ای هرگز کسی ندیده و نشنیده بود. وقتی سام به حرم

پریدخت آمد و چشمش به نوزاد افتاد خیلی ناراحت شد و گفت: این بچه دیو است یا بچه غول؟... من چطور میتوانم این مجاله گوشت زال و بور را پیش بزرگان و سران مملکت یا مردم این کشور در بیاورم!

سام بسکه او قاتش تلغی بود بدغلامان خود دستور داد تا او را بردارند ببرند در کوه البرز بگذارند و برگردند. همین کار را هم کردند و بچه را بردن در کوه گذاشتند. از کار خداوند سیمرغ آنجا لانه و آشیانه داشت وقتی که زال شیرخواره را در کوه البرز گذاشتند و همه ازش گریزان شدند سیمرغ آمد و اورا برداشت، برد به لانه و کاشانه خودش ومثل جوجه های خودش اورا پرورش داد و بزرگ کرد.

حالا بشنوید از سام نریمان که دیگر بجهه ای نداشت و از این بابت خیلی غمگین و نامید بود و دلش گرفته بود. خیلی افسوس میخورد اما چاره ای هم نداشت. قضا و قدر جواب ناسپاسی او و خودبینی و غرور پریدخت را داده بود و سام نریمان بالنهمه دلاوری و پهلوانی و یال و کوپال شب و روز غصه میخورد تا اینکه یک شب جوان سفیدپوشی را در خواب دید، پرسید تو کی هستی؟ گفت من سروش شبگرد نگهدارنده هفت کشور روی زمینم و برای تو پیام خوشی آورده ام. سام گفت خوب پیغامت چیست؟ سروش اشو^۱ به سام جواب داد نامید و غمگین نباش که پسر تو زنده است و به خواست خدا در کوه البرز سیمرغ او را بزرگ کرده و پرورش داده و هفت ساله شده است، تو باید بروی به کوه و اورا بیاری. سام از خواب بیدارشد وزنش را بیدار کرد و به او مژده داد که پسرمان زنده است.

اما سیمرغ که میدانست آخرش سام به دنبال بچه اش میآید همینطور منتظر بود تا آن روز صبح که سام با غلامان خود به پای کوه البرز رفت. سیمرغ آنها را دید و زال را که مثل نور چشمش بود برداشت و از کوه البرز با یین آورد و به او خبر داد که پدرسش به دنبال او آمده. سام که سیمرغ را دید به او تعظیم کرد و از کردار خودش پشیمان شد و از اینکه به درگاه خداناسپاسی کرده توبه واستغفار کرد. تا آن وقت، زال اسم نداشت و آن وقت بود که سیمرغ دانا اسمش را زال زرگذاشت و به پدرس سپرد. سام نریمان که چشمش به زال افتاد مثل اینکه دنیا را به او داده باشند خوشحال شد و سرو صورت او را بوسید و از آن به بعد یک دوستی محکمی بین آنها برقرار شد. سیمرغ موقع خداحافظی سه تا از پرهای خودش را کند و به سام داد و گفت هر وقت به مشکلی

برخوردي که دستت از همه جا کوتاه شد در آن تنگنا يکي از اين پرها را آتش بزن من فوري حاضر ميشوم و کمکت ميکنم تا گره از کارت باز بشود. سام با عرض ادب پرهای سیمرغ را گرفت و سیمرغ پرواز کرد و رفت. سام نريمان هم زال هفت ساله را برداشت و با غلامان خودش به شهر آمد. در آن زمان منوچهرشاه نوه ايرج و پسرشاه فريدون پادشاه بود و پدر سام که نريمانش ميگفتند زنده بود.

حالا بيايم بر سر داستان سام. سام نريمان که با دست پروردل خوش به دربار منوچهرشاه رفت قصه زال را گفت و شاه و سران کشور خوشحال شدند. سام پسر را به مربي با فهم و پر تجربه ای سپرد تا سواري و تير اندازی و فنون پهلواني را به او ياد بدهد و زال هم کم بزرگ شد و در رديف سپاهيان منوچهرشاه درآمد در آن زمان شاه کابل از ايران باج ميگرفت. منوچهرشاه از سام خواست تا زال زررا بفرستد به دربار شاه کابل و به او بگويد از اين به بعد تو باید باج و خراج بدهي. اما بشنو از دست تقدير که وقتی زال راه سفر را پيش گرفت و به کابل رسيد پادشاه کابلستان دختري داشت به اسم روتابه، آنقدر زيبا و مقبول و ديدنی بود که زال به يك نظر عاشق او شد. زال که رفته بود تا شاه کابل را سركوب کند حالا خودش بهدام افتاده بود. از آن طرف هم روتابه که زال را دиде بود و شهرت پهلواني و قدرت او را شنيده بود دلباخته زال شده بود. زال جرئت نميكرد قصه را به پدرسش بنويسد. روتابه هم جرئت نداشت که عشق خود را به پدر بروز دهد. اگر منوچهرشاه بفهمد زال عاشق روتابه شده چه ميشود و اگر مهراب شاه بفهمد که دختر او عاشق پهلوان ايراني شده چه خواهد شد؟... اما زال عاقبت جرئت پيدا کرد و برای پدرسش نوشت «پدر جان! عشق دختر مهراب شاه ديوانه ام کرده و خواستار او هستم». اما سام جواب داد بدكاری کردي پسر! من چطور اين مطلب را به منوچهرشاه بگويم. ولی در اين مدت چهل روز که زال در کابلستان بود روز به روز عشق او به روتابه و علاقه روتابه به او بيشتر و تندتر ميشد تا جائي که دختر شاه کابل به زال پيغام داد که منهم ترا دوست ميدارم و هر چه بگوئي می‌کنم. زال که از جانب روتابه خيالش آسوده شد و فهميد او هم دل درگرو عشق زال دارد او را به عقد خود درآورد و به همين سبب بين دو مملكت دوستي برقرار شد.

زال دختر مهراب شاه کابلی را به همسری برگزیده بود و مدتی که گذشت رو دابه باردار شد و هر قدر زمان میگذشت رو دابه سنگین و سنگینتر میشد بطوری که هیچکس تا آن زمان ندیده و نشنیده بود که زنی این قدر سنگین بشود. رو دابه دیگر طاقت بارداری و سنگینی اینطور بچه ای را نداشت و در عذاب بود و راز خود را به ندیمه و دوستانش بازگو کرد تا به گوش زال رسیدوزال هم این راز را با پدرش سام نریمان جهاندیده در میان گذاشت. سام به یاد سیمرغ افتاد و گفت چه بهتر که از او دستور بگیریم و یکی از پرهای او را روی آتش نهاد و همان لحظه سیمرغ حاضر شد. سام همه حرفها را به سیمرغ گفت و سیمرغ جواب داد این بچه مثل همه بچه ها نیست بلکه پهلوانی است که هفت کشور را نگهداری می کند و دیوان را سرکوب میکند و دشمنان را از میان بر میدارد و آوازه مردی وزور مندی او درجهان میماند. حالاکه رو دابه هفت ماهه است و اینطور است نه ما هگی او خیلی سخت تر میشود برای اینکه در وقت به دنیا آمدن بچه خیلی رنج و درد نکشد باید شراب ناب به او بدھید و بعد پهلوی او را بشکافید و بچه را بگیرید. بعد از اینکه بچه به دنیا آمد رو دابه دو روز بیهوده خواهد بود. اسم آن بچه را هم رسم بگذارید. سیمرغ این دستورها را داد و حرفها را زد و از چشم همه ناپدید شد.

اما بشنو از زال و سام که در موقع به دنیا آمدن طفل شراب را به خورد رو دابه دادند تا کم کم بیهوده شد. پهلوی او را شکافتند و بچه را بیرون آوردن و دوباره به دستور سیمرغ پهلوی او را دوختند و گیاهی که می شناختند و داشتند کو بیلدند و روی زخم ریختند، یکی از پرهای سیمرغ را هم سوزانند و خاکستریش را روی پهلوی رو دابه پاشیدند. بعداز دو سه روز رو دابه حالت خوب شد، نه در دی داشت نفهمیده بود که این بچه را چطور زائیده است اما بچه چه بچه ای؟ بچه سه روزه مثل بچه سه ماهه بلکه در شتر و بهتر، هفت ماهه که شدمیل بچه های هفت ساله می نمود، در هفت سالگی حسابی یلی بود دلیرو پهلوان و با فهم و با کمال. راستی این را نگفتم که رسم در شکم مادر بیشتر از هفت ماه نماند و از بس بزرگ بود هفت ماهه به دنیا آمد. رسم مثل آباء و اجدادش خیلی به خدا نزدیک بود و اسم اعظم^۲ را داشت و میدانست و همیشه در هر گرفتاری بزرگی همین که اسم اعظم را به زبان می آورد در های بسته به رویش باز میشد، بگذریم. میگویند پدرش زال یک فیل داشت که اسمش پیل سپید

بود. یک شب پیل سپید زنجیر را پاره کرد و گریخت و رفت توی شهر و نزدیک بود که چندین نفر را بکشد که صدای های و هوی آن به گوش رستم رسید و بی اجازه و بی آنکه پدر بفهمد خود را از خانه بیرون انداخت و خودش را به فیل رساند و بادو دست دهن پیل را گرفت و جر داد و با مشت توی کله اش زد و کله اش را داغون کرد و مردم را از شر او نجات داد و به خانه برگشت و با خیال راحت رفت خواهد. صیغ که این خبر به زال رسید خیلی تعجب کرد و با وجودی که فیلش را خیلی دوست میداشت وقتی فهمید نزدیک بوده شهر را بهم بزند و مردم را زیر دست و پاه له بکند از کار رستم خوشحال شد و به او آفرین گفت.

خلاصه روز بروز دلیری رستم زیاد میشد بطوری که ده ساله بود که به جنگ دیو سپید رفت و او را نابود کرد. در هیجده سالگی به جنگ کوک کوهزاد^۲ رفت که قصه شیرینی دارد. کوک کوهزاد یا کوهزاد آدم شروری بود و یاغی شده بود ولی زال نمیگذاشت رستم اسم او را بشنود مبادا خونش به جوش بیاید و به جنگ او برود و آسیبی بهش برسد یا خدای ناکرده کشته بشود. زال حتی به پهلوانان و سران سپاه سپرده بود که مبادا اسم کوک به گوش رستم برسد ولی یک روز رستم از یک راهی میگذشت ناغافل چند نفر به او رسیدند و بهم گفتند: «ا، ا، اینهم مثل کوک است.» رستم که این اسم را شنید تعجب کرد و وقتی به زال رسید گفت من امروز یک اسما شنیدم، کوک کوهزاد کیست و چکاره است و مطلبش از چه قرار است؟ زال از ترس اینکه شاید رستم برود با او بجنگد و فاتح نشود جواب درستی نداد. رستم که دست بردار نبود دنبال حرف را گرفت و عاقبت زال ناچار شد بروز بدهد. زال گفت: چند سال است به این دیو ناپاک که در این کوه است باج میدهیم و اینهم یک مشکلی شده میترسم اگر به سراغش بروی به ضرب تخته سنگ هایی که از بالا پرت میکند تو و همراهانت را از بین ببرد و مارا داغدار کند اما رستم که این حرفها سرش نمیشد با یک دسته صد نفری به سراغ کوک رفت.

_RSTM از پائین کوه برای کوک کوهزاد پیغام داد که اگر واقعاً مردی و دلاوری بیا پائین تا با هم بجنگیم و رستم میخواست بازبان خوش کاری بکند که کوک از کوه پائین بباید. کوهزاد هم به خیال، بلکه به اطمینان اینکه خیلی آسان میتواند رستم را شکست بدهد و به زمین بکوبد جواب داد منتظر باش تا بیایم و از کوه پائین آمد و با هم

جنگیدند و کوک تا خواست به خودش بجنبد رستم دستش را از پشت بست و پیش زال برد و دور و بربای های کوک راهم تار و مار کرد و در مقابل پدرش سراورا از تن ناپاکش جدا کرد و مردم را از شر نره اژدهائی که هشت صد سال مردم را آزار داده بود خلاص کرد و زال از قدرت و پهلوانی رستم در تعجب ماند.

۱۳۵۴ فروردین

۱- باک مقدس ۲- بزرگترین اسم خداوند که فقط پاکان و بزرگان میدانند
و آسان کننده هر امر دشوار است ۳- kok-e Kohzâd

فونگیس کیانی استوار تفتی - چهل و هشت ساله - خانه دار - تفت - یزد

روایت دوم

میگویند رو دابه زن زال هربار که آبستن میشد دختر میزائید و زال پدر هفت دختر شده بود و از این همه دختر ناراحت بود و بخاطر اینکه پسری ندارد خیلی غمگین و دلتنهگ بود. یک روز که در بیابان بود در مقابل یزدان پاک سرسجده به زمین گذاشت و گفت ای خدای یکتا! خودت میدانی که من زال پسر سام نریمان پهلوان ایران زمین هستم و تا این لحظه خدمتگزار این آب و خاک بوده ام و نگذاشته ام پای بیگانه به این سر زمین مقدس برسد. آنون پیر شده ام وقدرت و توانایی روزگار جوانی را از دست داده ام و امیدم به تست که بهمن پسری عنایت فرمائی که از زور بازو و قدرت مثل خودم و اجدادم باشد. بعد از مناجات وزاری واستغاثه فراوان به سراغ سیمرغ رفت و وقتی که سیمرغ از حوال و احوال او جویا شد زال آرزوئی که داشت به زبان آورد. سیمرغ از درخت مقابل خودش یک سیب چید و به زال داد و گفت نصف آنرا خودت میخوری و نصف دیگر ش را به رو دابه میدهی تا بخورد انشاء الله خداوند به شما یک پسری عنایت میکند که دلخواه تست و اسم اورا رستم میگذاری. زال از خدمت سیمرغ مخصوص شد و آمد به خانه. رو دابه که سیمای روشن زال را دید گفت امروز یک حال دیگری پیدا کرده ای، چه خبر شده؟ زال حال وقایع را برای رو دابه تعریف کرد و سیب را دونصف کرد و نصف آنرا به رو دابه داد و نصف دیگر ش را خودش خورد. همان شب نطفه رستم بسته شد و بعداز نه ماہ و نه روز و نه ساعت خداوند رستم را به او داد اما از وقتی که نطفه او بسته شد تاروزی که از دنیا رفت زندگیش با اتفاقات عجیب توأم بود. از همان اوقات که در شکم مادر

بود آنقدر درشت و سنجین بود که رودابه نمی‌توانست حرکت بکند و راحت راه برود. وقتی هم که خواست به دنیا بیاید به تدبیر سیمرغ یک علیقی به خورد رودابه دادند که او را بیهوش کرد. بعداز آنکه خوب بیهوش شد پهلوی او را شکافتند و رستم را بیرون آوردهند و پر سیمرغ را روی بریدگی کشیدند تا جوش خورد و چاق شد. رستم از بابت رشد هم عجیب بود هر روز که از عمر او میگذشت به اندازه یک ماه بزرگ میشد و خیلی زود رشد میکرد. در همان سالهای طفولیت هم تمام فن‌های پهلوانی و جنگاوری را از زال و سیمرغ یاد گرفت و هنوز بچه بود که میخواست به جنگ برود. ده ساله که شد دیگر هیچکس نمی‌توانست حرفی بشود پدرش زال گرزی را که از سام نریمان و اجدادش به یادگار نگه داشته بود به او داده همه مردم یران از او تعریف میکردند و خوشحال بودند که چنین پشت و پناهی پیدا کرده‌اند.

یک روز مردم سراسیمه به طرف قصر زال آمدند و فریادو فغان کردند که یک شیرقوی هیکل و خشنمناکی به شهر حمله کرده و دارد تمام احشام ما را پاره‌پاره میکند و کسی جرئت ندارد جلوش را بگیرد و بزال متول شدنند که چاره‌ای بکند. رستم که وحشت و ترس و جوش و خروش مردم را دید خنده‌اش گرفت و بزال گفت: ای پدر! بگذار که من یکه و تنها بروم به جنگ این شیر. زال که قبلاً راضی نبود، در مقابل پافشاری رستم ناچارشد و به او اجازه داد. این اولین باری است که رستم ده ساله به جنگ شیر درنده می‌رود. خلاصه رستم با پای پیاده حرکت کرد و خودش را به شیر درنده رساند. شیر تاخواست به او حمله کند او مجال نداد و با مشت محکم خودش چنان به مغز شیر کوفت که حیوان درنده نقش زمین شد و مردم با خوشحالی گلاب و مشکث نثار پهلوان نوجوان کردند.

یکی از خصوصیات رستم این بود که هیچ‌اسبی قدرت سواری دادن به او را نداشت برای اینکه هر اسبی که پیش می‌کشید و دست روی پشت او می‌گذاشت تا سوار بشود پشت اسب خم میشد. رستم هم از نداشتن اسب او قاتش تاخ بود تا اینکه یک بار مادیانی پیش او آوردند که یک کره کوه‌پیکر دنبال او بود. رستم خواست کره را بگیرد رم کرد و پا به فرار گذاشت. رستم خواست او را با کمند بگیرد رمه‌بان اسب‌ها به او گفت اسم این کره رخش است و رام نشده و گرفتنش خطر دارد. رستم به حرف رمه‌بان اعتنای نکرد و کمند انداخت و او را گرفت و وقتی که دست

به پشت رخش گذاشت و فشار آورد دید رخش ایستاد، خم به ابرونیاورد و پشت خم نکرد. رستم دید اسب دلخواهش همین است.

اما دومین نبرد رستم در ده سالگی نبردیست که با غیل مست کرده است. یک روز فیلی زنجیر پاره کرد و از فیلخانه شهر بیرون آمد و به مردم حمله کرد و خیلی ها زیر دست و پای او له شدند. همین که رستم خبر دارد شد که چنین اتفاقی افتاده است مثل کوہی سرراه فیل آمد و غیل به او حمله کرد ولی رستم با بی اعتمانی دست انداخت خر طوم فیل را گرفت و با مشت به مغز فیل مست کوفت، حیوان همین که مشت جهان پهلوان را خورد نقش زمین شد و مردم از خطر نجات پیدا کردند. اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکور نگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر - ارستان

زال و چوب گز

گویند زال با یک نفر مخالف بود. روزی به او برخورد و با چوب گزی که در دست داشت بی خبر به او حمله بردو با همان ترکه گز چشم او را کور کرد. خون چشم آن مرد برز مین ریخت و بعد از مدتی از همان نتله درخت گزی روئید و بزرگ شد. این درخت گز ترکه هایی راست و کشیده پیدا کرد که برای تیر کمان یا چوبه تیر خیلی خوب بود.

وقتی زال به صد سالگی رسید روزی کمانش را برداشت تا برود مرغی شکار کند. هر جا به سراغ چوبه تیر رفت پیدا نکرد. اتفاقاً همان درخت گز نظر زال پیر را گرفت فوری سروقت درخت گز رفت و یک شاخه از آن برید و تراشید و صیقل داد و در کمان گذاشت. در همین وقت مرغی در قد هوا به پرواز درآمد. زال چوب گز را در چله کمان جابجا کرد و مرغ را هدف گرفت، کمان را کشید و رها کرد که چوب گز کمانه کرد و برگشت و به جای اینکه به مرغ بخورد بس رضم زال نشست و زال را کور کرد. زال بر زمین افتاد و از زور درد از هوش رفت. وقتی به هوش آمد و تیر را از چشم کشید یکباره به یادش آمد که در چندین سال پیش خود او در این مکان جوانی را با ترکه گز کور کرد و این پیش آمد مكافات آن عمل است.

پیروی زال

میگویند زمانی که زال به صد و شصت سالگی رسیده بود و پیر و کور شده بود و دیگر قدرتی نداشت و در ایران پهلوانی نبود که بتواند حریف تورانیان و دیوان و جادوگران بشود و سرزمین ایران از چهار طرف بخاطر تورانیان دیار هرج و مرج و غارتگری شده بود شاه کیقباد یا به روایتی شاه کیکاووس از اینکه کشورش مورد تاخت و تاز بیگانگان قرار گرفته سخت ناراحت بود و هرچه تلاش میکرد نمیتوانست چاره تورانیان را بکند. کاووس شاه با خدای خود به راز و نیاز پرداخت و گفت پروردگارا از من دیگر کاری ساخته نیست. چون از تهدل به درگاه خدا نالید دعایش مستحباب شد و بر خاطر شاه خطور کرد که به زال با همه پیروی زن بدهد تا از او فرزندی به عمل آید که شر لشکریان تورانی را از خاک و مرز ایران بکند. شاه کیکاووس به این فکر و امید دستور داد حکیمان و منجمان زال پیر رامعاينه کنند تا معلوم شود آیا از زال در سن پیروی و کوری فرزندی به عمل خواهد آمد یا نه؟ تمام حکیمان و منجمان و ستاره‌شناسان دور زال پیر جمع شدند. حکیمان دستور دادند زال پیر را به حمام ببرند. او را به حمام بردنده سر و بدن اورا خیلی خوب شستند و اورا معاينه کردند دیدند تقریباً به اندازه یک دانه عدس مردی در پشت شانه‌های زال هست و میتواند زن بگیرد. از آن طرف منجمان و ستاره‌شناسان ستاره زال را در آسمان پیدا کردند و چنین نظریه دادند که ستاره زال پیر روشن و برآق است و زال آینده خوبی دارد. حکیمان و منجمان خبر به شاه کیکاووس دادند که قبله عالم بسلامت باد نظر و فکر شاه خیلی خوب بوده است و زال از هر حیث برای زن‌گرفتن آمادگی دارد و به طور یکه پیش‌بینی میشود از زال پهلوانی بی نظیر روی کار خواهد آمد.

پادشاه کیکاووس از این خبر خیلی خوشحال شد و فرمود به حکیمان و ستاره‌شناسان زر و سیم فراوان و خلعت دادند و فرمان داد تا تمام امیر و امرا و بزرگان کشور حاضر شدند و زال را هم به خدمت آوردند مجلس جشنی ترتیب داد و دختر یکی از بزرگان ایران را که اسم اورودابه بود و دختری دلیر و شجاع بود به عقد زال پیر درآوردند. میگویند زال قریب سی تا زن دیگر داشته که هر کدام را از کشورها و ولایات دیگر گرفته بود و چندین فرزند هم از آنها داشته ولی هیچ‌کدام از فرزندانش پهلوان و دلاور نبوده‌اند. اما چون زال پیر رودابه جوان را تصرف کرد بعد از نه ماه و نه

روزونه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه خداوند پسری به او و رو دابه داد. در موقع وضع حمل بچه زیاد بزرگ بود و رو دابه از درد طاقت نداشت و نمی توانست بزاید. تمام حکیمان را خبر کردند، هر چه تلاش و کوشش کردند کاری از پیش نبودند، رو دابه دیگر بیهوش شده بود زال ناگهان یادش آمد که چند پراز سیمرغ همراه دارد و گفته سیمرغ یادش آمد که هر وقت کاری داشتی یا گرفتار شدی یکی از این پرهای را آتش بزن من فوری به کمک تو خواهم آمد. زال یکی از پرهای سیمرغ را آتش زد که ناگهان سیمرغ پرواز کنان حاضر شد و به زال گفت چه کار داری؟ زال گفت: زنم رو دابه نمی تواند وضع حمل کند. سیمرغ گفت: بگواین جا را خلوت کنند. زال به حاضران گفت: بگذارید زنم راحت باشد. خودش خواهد زاید. تمام حکیمان و اطرافیان از خانه زال بیرون رفتند و همه بر حوال رو دابه که در حال مرگ بود غصه می خوردند.

سیمرغ به یک چشم بر هم زدن پهلوی راست رو دابه را شکافت و بچه را از پهلوی او بیرون کشید و به زال گفت بیا رستم را بگیر و او را داخل پارچه ای بیوچ. زال از شنیدن کلمه رستم فهمید که بچه اش پسر است. سیمرغ بچه را از پهلوی رو دابه کشید و فوری بال خود را بر زخم پهلوی رو دابه مالید و زخم او خوب شد و سیمرغ به زال و رو دابه گفت: رستم را خیلی خوب پذیرائی کنید این بچه ایست که ایران را از وجود دیوان و جادوگران و دشمنان پاک خواهد کرد و بعد چند پر دیگر خود را هم به زال داد و از زال خدا حافظی کرد و رفت. گویند نام رستم از همانجا باقی ماند، نامی که سیمرغ بر او گذاشت.

صبح که شد خبر به کیکاووس شاه دادند که قبله عالم به سلامت باد. همانطور که حکیمان و منجمان پیش بینی کردند دیشب خداوند به زال پهلوان پسری داده است که ماشاء الله هزار ماشاء الله الان به اندازه یک جوان ده ساله میماند و میگویند سیمرغ او را از پهلوی مادرش بیرون کشیده و نام او را هم رستم گذاشته است. کیکاووس شاه چون این خبر بشنید خیلی خوشحال شد و دستور داد مقدار زیادی خلعت و شیرینی به خانه زال بیرون و خودش هم با عده ای از امیران و بزرگان سپاه به دیدن رستم به خانه زال رفت. شاه کیکاووس تا چشمش به رستم افتاد که در آغوش رو دابه بود فهمید که این بچه پهلوان عجیب و غریبی خواهد شد. سرو صورت رستم را بوسه زد و به رو دابه و زال پیر تبریک گفت. فرمان داد زر و لباس و جواهرات

گرانبها برای رو دابه مادر رستم و رستم آور دند به حدیکه دیگر در زندگی هیچ چیز کم و کسر نداشته باشند و سفارش بچه را به مادرش رو دابه کرد که مبادا یک لحظه از او غافل شود که دشمن زیاد است.

سه کمر بسته

میگویند سام نریمان اولین پهلوان ایران زمین و نظر کرده و کمر بسته شاه مردان علی بوده که میتوانسته گرز نه صدمی را با حرکت یکدست بلند کند و بکار بزند. زال هم پرورش یافته سیمرغ بود و به طور معجزه آسانی بزرگ شد و خداوند سیمرغ را مأمور کرد تا این بچه دور افتاده را در لانه خود بزرگ کند و ازاو و نسل اندر نسل او پهلوانانی چند روی کار بیاند و در سر زمین ایران شمشیر و گرز بر فرق دشمن بزنند و پهلوانی چون رستم دستان کمر بسته شاه مردان علی در ایران قد علم کند که نسل دیوان و جادوگران ولشکریان بیگانه و سپاهیان روم و چین و توران زمین را از بیخ ریشه کن کند. به عقیده مردم این سه پهلوان یعنی سام و زال و رستم هر سه نظر کرده و کمر بسته بوده اند و به همین خاطر هیچ کس نتوانسته پشت آنان را بر خاک برساند و میگویند هر سه نفر در هر کجا که مدفون باشند اجسادشان صحیح و سالم است و گرز و سپر و کلاه خود آنان در برابر شان قرار دارد. مثل کسی که در خواب است تا آن روزی که حضرت قائم بر حق (ع) ظهور میکند این سه پهلوان نامی در رکاب آن حضرت خواهند بود.

تر و قازه ماندن جسد زال

میگویند شخصی در دامنه کوه دماوند خانه داشت و ماری در سقف خانه او لانه کرده بود. این مار با صاحب خانه^۱ و زن و بچه او انس و الفت پیدا کرده بود به طوری که در سر سفره پیش آنها آب و غذا میخورد و مار صاحب خانه شده بود. مار روزها به جنگل میرفت و برای خودش و بچه هایش ملیح^۲ و موش شکار میکرد و به لانه می آورد. یک روز صبح صاحب خانه که مردی پر زور بود در ایوان خانه ایستاده بود دید مار از سقف ایوان پایین آمد و جلو پاهای او دوری زد و از خانه بیرون رفت و با اشاره سربه مرد حالی کرد که از عقب من بیا. مار هی میرفت و بر میگشت

و سر خود را به علامت اینکه بیا، به طرف مرد بالا و پایین میبرد. مار چندبار رفت و برگشت تا آخر مرد صاحبخانه از عقب او به راه افتاد. مرد خودش را به دامنه کوه دعاوند رسانید و به سرعت از کوه بالا رفت و مرتب بر میگشت و سرش را به علامت اینکه بیابیا نکان میداد. مرد که از ترس داشت میلرزید با خود گفت یعنی چه این مار مرا کجا میخواهد ببرد؟ بعد دید مار روانه غاری شد و باز سرش را به علامت بیا نکان داد. مرد ک هم بسم الله گویان از دنبال مار وارد غار شد. دید عجب غار بزرگی ! کمی جلو رفت دید شخصی تومند و پهلوان قوی هیکلی سپر و گرز خود را زیر سرش گذاشته و خوابیده است دور تا دور غار هم عده ای دلاور با لباس رزم و گرز و کلاه خود و شمشیر های خود را به دراز خوابیده اند و آنقدر سلاح جنگی مثل گرز، نیزه، سپر و شمشیر و دیگر وسائل جنگی در گوش و کنار غار دیده میشود که فلک را خیره میکند. مرد که کمی سواد داشت بالای سر همان پهلوان بزرگ چشم شد که فلک کنیبه ای افتاد دید نوشته : منم زال پهلوان، زال سیمرغ و اطرافیان هم لشکریان و سربازان من هستند که برای همیشه اینجا خوابیده ایم. مرد ک دستی بر آن جسد زد دید تازه است مثل اینکه الان مرده ولی همینکه سر انگشتیش را به یکی از سربازان زد دید خالک شد و از هم پاشید. بهر سلاحی هم که دست زد دید خالک شده است. ناگهان وحشتی او را برداشت و به سرعت از غار بیرون آمد و از ترس تا خانه اش را یک قدم کرد و آن راز را به هیچ کس نگفت.

۱۳۵۳ اسفند

۱- مردم معتقدند مار صاحب خانه برای اهل خانه خطری ندارد و ساکنان خانه را می شناسد و به آنان آسیبی نمیرساند. ۲- Meliç = گنجشک

فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - به روایت حاج حسن توکلی - پنجاه ساله -
کشاورز و عباس کریمی جعفر - شصت و سه ساله - کشاورز - لای بید Lây bid میمه - اصفهان

بمن و فرامرز

بهمن و فرآمرز

روایت اول

درباره بهمن پسر اسفندیار میگویند زمانی که بهشاهی میرسد و بهیاد پدرش اسفندیار می‌افتد که به‌دست رستم کشته شده است با سپاهی گران به زابلستان می‌اید و بهخونخواهی پدرها فرامرز پسر رستم جنگ می‌کند بعضی‌ها می‌گویند جنگ آنها چهارده سال طول کشید و بعضی‌ها می‌گویند هفت سال.

چون جنگ آنها طولانی شد ذخیره و آذوقه برای فرامرز و سپاه او تنگ شد تا جائی که تمام سپاه او از گرسنگی از میان رفته‌است و فقط چهل نفر باقی ماندند. آنها هم مدت یک هفته گرسنه جنگیدند و سرانجام کشته شدند تنها فرامرز باقی مانده بود که چند روز گرسنه و تشنگ با سپاه بهمن جنگید و از درد گرسنگی و ناتوانی در گوشة میدان تکیه به‌سنگی داد و جان سپرد اما تا یک هفته‌کسی از سپاه بهمن جرئت نکرد نزد او برود که ببیند زنده است یا مرده. بعد از یک هفته کلااغها روی سنگ می‌آمدند تا چشمهای فرامرز را بکنند. بادکه بهموهای او می‌خورد و سبیل‌های او را می‌جنباشد کلااغ‌ها از ترس بلند می‌شوند پرواز می‌کرند، تا اینکه بهمن دستور داد پول خون دونفر را بدھند تا آنها برونده و سط میدان ببینند فرامرز مرده است یا زنده. آن دو نفر با ترس و لرز آمدند دیدند که فرامرز مرده است خبر مردن فرامرز که به‌گوش بهمن رسید دستور داد نعش او را از میدان برداشت و برای خودنمایی و نشانه فاتح شدن بر حرفش مرده او را بهدار آویختند چون خبر به زال رسید که فرامرز را مرده بهدار آویخته‌اند لنگ لنگان سر قبر رستم رفت و چنین گفت: «ای رستم! تو در زیر خاکی و خبرنداری که بهمن بعد از تو چه کارها بهما کرده و بدتر از همه فرامرز را بعد از یک هفته که مرده بهدار آویخته و تیرباران کرده است.

نیوشید گفتار دستان پیر
 که بی تو خراب است ایران زمین
 فرامرز را مرده بر دار کرد
 تو بردست خود تخم کین کاشتی
 بکشتن درختی به باغ اندرون
 حرف زال تمام نشده بود که قبر رستم به لر زه در می آید و شکافهایی در آن
 پدیدار می شود طوری که می خواهد از قبر بپرورن بیاید.
 اگر بشنو درست پیلن ز قبر اندر آید بدرد کفن
 در این هنگام فرشتگان به امر خدا از آسمان به زمین نازل می شوند و روی خاک
 رستم می افتد و او را از حرکت بازمیدارند
 بهمن ۱۳۵۳

صفرعی موگوئی - چهل و نه ساله - آموزگار عشايری - کمران موگوئی
 فریدن - اصفهان Kamarân Mugu'i

روایت دوم

عقیده دارند وقتی بهمن پسر اسفندیار بر ایران مسلط شد فرامرز پسر رستم
 به غاری پناهنده شد. تا وقتی که مخفی بود کسی خبری از او به دست نیاورد تا اینکه
 مرد و مأموران بهمن مرده او را پیدا کردن و نزد بهمن آوردند. او هم دستور داد
 مرده را بردار آویختند. زال برآشافت و سر قبر رستم رفت و گریه کرد و چنین گفت:
 ندانی که بهمن چه بیداد کرد فرامرز را مرده بردار کرد

اگر بشنوی رستم تهمتن در آینی زبر و بدری کفن
 ناگهان قبر لرزید و شکافی برداشت. در همین موقع امام زمان بر سر قبر نازل
 شد و با پای مبارک به قبر زد و گفت «بخواب. حالا وقت حرکت تو نیست.» آنوقت
 دوباره زمین ساکت شد و قبر از حرکت ایستاد و امام هم از نظر غایب شد.

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بر و جرد
 دی ۱۳۵۳

چنین گفت ای رستم شیر گیر
 سر از خاک بردار ایران ببین
 ندانی که بهمن چه بیداد کرد
 تو گفت مرا خوار پنداشتی
 بکشتن درختی به باغ اندرون

که برگش کبست آمد و بارخون
 حرف زال تمام نشده بود که قبر رستم به لر زه در می آید و شکافهایی در آن
 پدیدار می شود طوری که می خواهد از قبر بپرورن بیاید.

اگر بشنو درست پیلن ز قبر اندر آید بدرد کفن

در این هنگام فرشتگان به امر خدا از آسمان به زمین نازل می شوند و روی خاک
 رستم می افتد و او را از حرکت بازمیدارند

بهمن ۱۳۵۳

صفرعی موگوئی - چهل و نه ساله - آموزگار عشايری - کمران موگوئی

فریدن - اصفهان Kamarân Mugu'i

آذربرزین و همن

آذربرزین و بهمن

روایت اول

میگویند پس از کشته شدن فرامرز و خرابیهایی که بهمن به زابلستان وارد آورد از دودمان رستم کسی باقی نماند که حریف بهمن باشد. تا اینکه آذربرزین پسر فرامرز از هندوستان به ایران آمد. درباره آذربرزین گفته‌اند موقعی که فرامرز در هندوستان بود زنی گرفته بود و مثل رستم نشانی به آن زن داده بود و گفته بود «اگر اولادی که به دنیا آوردی پسر بود این مهره را به بازوی او بیند و او را به زابلستان بفرست تا مرا پیدا کند». و پسروی که از این زن به دنیا آمد آذربرزین بود که بعد از مردن فرامرز به زابلستان آمد و به زال پیوست و از طرف دیگر جهانگیر و جهان بخش که آنها را پسران بزرگ - فرزند سه را - میدانند آمدند و به آذربرزین پیوستند و جنگ با بهمن را آغاز کردند. ولی درباره اصل و نصب جهانگیر میگویند که دانشمندان گفتند اگر هفت دختر یک هفته پیش زال باشند و اورا مشت و مال دهنده ممکن است بتوانند یکی از آن دخترها را تصرف کنند و اولادی ازاو به وجود آید. همین کار را کردند و دختری آبستن شد و جهانگیر از او به دنیا آمد.

چون جنگ را با بهمن آغاز کردند مدت هفت سال یا زیادتر طول کشید و بهمن از آذربرزین بهسته آمد و از در صلح پیش آمد و باعهد و قسم آذربرزین را پیش خود برداشت و او را سپهسالار لشکر کرد و از او قول گرفت که در فکر کشتن بهمن نباشد و در این کار پیش دستی نکند. آذربرزین هم قسم خورد و قبول کرد. مدتی گذشت یک روز شاه با سپاه و آذربرزین به شکار رفت، به دامنه کوهی رسیدند. بهمن در جلو سپاه میرفت ناگهان از دهانی از کوه سرازیر شد و همینکه به بهمن رسید خواست او را به کام خود کشد بهمن فریاد برآورد «ای آذربرزین مگذار که از دها مرا ببلعد» آذر-

برزین در جواب گفت «من قسم خورده‌ام که خودم در کشتن تو پیش‌دستی نکنم اما قول نداده‌ام که جان ترا از شر ازدها حفظ کنم» اژدها بهمن را به کام خود فرو می‌برد به اندازه‌ای که فقط سر بهمن از دهان اژدها بیرون بود. آذر برزین شمشیر را کشید چنان بر فرق بهمن و سر اژدها زد که هر دو چهار پاره شدند و گفت «حالا اژدها را به تلافی خون بهمن کشتم و بهمن را به تلافی خون پدر».«

یکی اژدها و دگر پادشاه	دو دشمن به یک تیغ کرد تباہ
شهنشه به خون فرامرز گو	که اژدر به خون شهنشاه نو
شه نامور هم به خون پدر	که اژدر به خون شه نامور

مهر ۱۳۵۳

صفرعی موگوئی - چهل و نه ساله - آموزگار عشايری - کمران موگوئی Kamarân Mugu'1
فریدن - اصفهان

روایت دوم

چون فرامرز خبر دار شد که پدرش رستم را کشته‌اند لشکر کشید و به جنگ بهمن آمد. کمند انداخت در کمر بهمن که اورا از اسب پائین اندازد نتوانست و شکم فرامرز پاره شد. فرامرز از سپاه فرار کرد، رفت پهلوی کوهی و نشست و همان جا جان سپرد. بهمن با سپاهش آمدند، نزدیک فرامرز که رسیدند خیال کردنده او در کمین نشسته، هیچکس جرئت نکرد نزدیکش برود تا وقی که غلاعنها چشمهاش را درآوردند. آنوقت بهمن تن فرامرز را پاره‌پاره بر سر نیزه کرد و شهر به شهر گرداند زال پدر رستم در آن موقع ششصد سال داشت رفت پیش منجمان سوال کرد «اگر من زن بگیرم آیا صاحب فرزند خواهم شد؟» منجمان گفتند بله. زال رفت پیش پادشاه کابل خواست که دخترش را به او بدهد. شاه کابل گفت «قوپیری و دخترم راضی نمی‌شود.» زال گفت «اجازه بده تا من خودم بروم پیش دخترت و او را راضی کنم.» شاه اجازه داد زال رفت پیش دختر و گفت «من سیم و زر فراوان دارم و می‌خواهم همه آنها گیر تو بباید.» دختر هم راضی شد. شاه دخترش را عقد کرد و به زال داد. زال یک ماه زنده بود و بعد مرد.

دختر شاه کابل از زال حامله شده بود نه ماه که گذشت پسری به دنیا آورد که او را عادل برزین نام نهادند. عادل برزین به پنج سالگی رسیده بود که به «بهمن»

خبر دادند: «رستم برادری دارد که چند سال است متولد شده و پیش شاه کابل است» بهمن فوری پیش شاه کابل آمد و از او خواست که برادر رستم را به او بدهد. شاه کابل هم عادل برزین را به بهمن داد. موقعی که بهمن، عادل برزین را پیش خود برد میخواست او را بکشد وزرای بهمن به او گفتند: «تو رستم را کشتی و دیگر از سلسله رستم کسی نمانده است. این بچه هم هیچ کار از دستش برنمی آید و رستم برای پادشاهان خیلی خدمت کرده شما هم باید از خون این بچه کوچک بگذرید» بهمن هم از خون او گذشت. عادل برزین که بزرگ شد بهمن او را وزیر خود کرد. عادل برزین با بهمن عهد کرد و قسم خورده که شمشیر روی بهمن نکشد. سال ها عادل برزین وزیر بهمن بود تا روزی عادل برزین با بهمن برای شکار به جنگلی رفتند و اژدهائی به آنها حمله کرد. عادل برزین فرار کرد ولی بهمن نتوانست فرار کند. اژدها حمله کرد و پاهای بهمن را بدھان فروبرد. بهمن به عادل برزین گفت شمشیر بزند و اژدها را بکشد. عادل برزین گفت من قسم خورده ام که به روی تو شمشیر نکشم تا اینکه اژدها نصف تن بهمن را خورد. آنوقت عادل برزین شمشیر کشید و به اژدها زد بطوری که هم اژدها و هم بهمن بدونیم شدند. عادل برزین پس از آنکه آن دو را کشت رفت و تمام وزرای بهمن را آورد و گفت بیائید نگاه کنید که من شمشیر روی بهمن نکشیده ام ولی چون دیدم که اژدها نصف تن بهمن را دردهان کرده مجبور شدم اژدها را بکشم. بهمن هم کشته شد و این گناه من نبود. وزرا هم قبول کردند. آنوقت عادل برزین به کابل رفت و باقی عمر را در آنجا زندگی کرد.

بهمن ۱۳۵۳

فر نگیس رزمی نژاد - نوزده ساله خاندار - دشتستان

روایت سوم

میگویند وقتی کیخسر و پادشاهی را به لهراسب واگذار کرد خاندان زال که از دست لهراسب دلخوشی نداشتند حاضر نشدند به او خدمت کنند تا اینکه رستم اسفندیار را کشت و بهمن پسر اسفندیار، شاه شد. بهمن لشکر کشید و افراد خانواده زال را کشت و لشکر کشید تا «دخمه گاه» زابلستان را خراب کند و قسمتی از «دخمه گاه» را خراب کرد. سران لشکر جمع شدند و بهمن را از اینکار نهی کردند که این کار خوب نیست بهمن قبول کرد و از اینکار پشیمان شد تا اینکه مدتی گذشت و ستاره شناسی

به زال گفت اگرزن بگیری پسری از تو به وجود می آید که مانند رستم پهلوان و شجاع
خواهد شد. زال زنی گرفت و زن حامله شد و پسری زاید. اسم این پسر را برزین
گذاشتند. برزین وقتی دوازده ساله شد مانند رستم پهلوان، دلیر و شجاع بود. این
قضیه را به بهمن رساندند که زال پسری شجاع و پهلوان دارد. بهمن با خواهش پسر
را از زال گرفت و سوگند یادکرد که این پسر باید همیشه همراه خودم باشد و تا چند
سال پسر با بهمن بود. روزی بهمن به شکار رفت و سط راه اژدهای بهمن را بلعید
تمام پهلوانان ترسیدند که نزدیک شوند. به برزین گفتند اژدها را بکش. برزین تیر در
کمان گذاشت شاه و اژدها را بهم دوخت و این شعر را خواند:

به یک تیر کردم دو دشمن تباہ شه از خون باب اژدر از خون شاه

۱۳۵۳ دی

نصیب الله اسدی - چهل و چهار ساله - کشاورز - سی سخت - یاسوج

کیپکاوس

کیکاووس و ادعای خدائی

میگویند کیکاووس پسر ارشد کیقباد که بعد از مردن پدر به تخت شاهی نشست مردی جاه طلب و مغروف بود و همین حس جاه طلبی و غرور زیاده از حدهم باعث شد که ادعای خدائی کند و یک روز که تمام امراء و صاحب منصبان نشسته بودند کیکاووس همان طوری که روی تخت نشسته بود با صدای بلند روکرد به حاضران و گفت: ای مردم من خدای شما هستم و هر چه دارید از قدرت و توانائی من است و از امروز باید مردا خدای خودتان بدانید و خدا خطاب کنید. در این موقع کسی که بیش از دیگران ناراحت و متوجه شد امیر گودرز کاوبیانی صدر اعظم دانا و توانای ایران بود که با شنیدن این حرف رنگ از رویش پرید و افتاد به یاد جمشیدشاه. بقیه سران سپاه و بزرگان دربار تاکیکاووس این ادعا را کرد نگاه تعجب آوری به هم کردند و بدون اجازه از بارگاه درآمدند و رفند به خانه شان اما امیر گودرز و چندتا از کاوبیانی‌ها مثل گیوالف چشم و بهرام و رهام و زنگه شاوران در حضور شاه ماندند و گودرز عرض کرد قربان این ادعائی که امروز شما کار دیدکار خوب و درستی نبود و مرا انداخت به یاد جد بزرگوار تان جمشیدشاه و همان طوری که خود قبله عالم اطلاع دارند جمشیدشاه هم یک چنین دعائی کرد و خداوند بزرگ ضحاک را سر راهش سبز کرد و در ظرف چند روز به خاک سیاهش نشاند. امیر گودرز بعد از این حرف از کیکاووس خواست که تو به کند ولی کاووس زیر بار حرف‌ها و نصیحت‌های گودرز نرفت که نرفت و گفت من خدا هستم و هر چیز در دست وقدرت من است. گودرز هم که دید حرفش اثری ندارد چیزی نگفت ولی از آنجائی که مردی بود که وطنش را دوست داشت و به پادشاه هم علاقه‌مند بود از پا نشست و دستور داده رکس در هر کار و مقامی که هست مشغول کارش باشد و نگذارند این خبر به گوش دشمن بر سد.

در این وقت شیطان رفت به قالب کیکاووس و کیکاووس را وادار کرد برود به جنگ خدای آسمانی. کیکاووس دستور داد یک وسیله‌ای برایش درست کنند تا با آن وسیله برود به آسمان و با خدای آسمانی جنگ کند. برای این کار چند نفر از هنرمندان و آهنگران اصفهانی را حاضر کردند و شاه کاووس از آنها خواست تا یک وسیله‌ای برای رفتن به آسمان برایش درست کنند. یک نفر از این هنرمندان اصفهانی که مردمی دانا بود دستور داد اول چند تا کرکس حاضر کردند و هر روز چند لاشه گاو و گوسفند می‌انداختند جلو کرکس‌ها و کرکس‌ها روز به روز قوی‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند بعد هم یک تختی از آهن ساختند و در چهار گوشة تخت چهارتا میله آهنه به طول دو گز درست کردند به طوری که میله‌های آهنه مقدار زیادی از تخت بلندتر باشد و روی هر میله یک قلاب ساختند و همین که تخت آماده شد به کیکاووس اطلاع دادند که باید و از نزدیک تخت را ببینند. کیکاووس هم خوشحال و خرم آمد و همین که تخت را دید پسند کرد و بنا شد صبح روز بعد به تخت بنشیند برود به جنگ خدای آسمانی. هنرمند اصفهانی هم چهارتا کرکس را که از بقیه قوی‌تر بودند انتخاب کرد و دستور داد بیست و چهار ساعت چیزی به کرکس‌ها ندهند تا خوب گرسنه‌شان باشد روز بعد که کیکاووس آماده رفتن به آسمان شد چهارتا کرکس گرسنه را بستند به چهار پایه تخت و چشم‌هاشان را با دستمالی بستند که چیزی نبینند. بعد به هر کدام از قلاب‌های اطراف تخت هم یک لاشه گوسفند آویز ان کردند و کیکاووس سوار بر تخت شد.

همین که کاووس آماده رفتن به آسمان شد گودرز باز آرام نگرفت و جلو شاه ایستاد و عرض کرد قربان! مردم ایران چشم امیدشان به شماست بیائید و از این سفر دست بردارید. این کار کار درستی نیست. شما نباید به چهارتا پرنده بی‌زبان اطمینان کنید. اما کاووس نهیب زد: چرا معطل هستید زود باشید تخت پرنده مرا راه بیندازید که یک دفعه یکی از هنرمندان پرید جلو و عرض کرد: «قربان همین حالا» بعد به سه نفر دیگر هم گفت جلو بیائید و به آنها گفت همین که اشاره کرد دستمال از روی چشم کرکس‌ها بردارید و بعد از اینکه اشاره کرد چهار نفری با هم دستمال‌ها را باز کردند. کرکس‌های گرسنه تا بوی طعمه را شنیدند چشمشان افتاد به لشه‌های گوشت حرکت کردند که به طعمه برسند و درنتیجه تخت و کاووس را هم از روی زمین کنندند و به آسمان، بر دند. مردم شهر و تمام بزرگان و رداران سپاه ایران کف افسوس به هم

مالیدند و چشم‌ها به طرف آسمان خیره شد. نظر اول، نظر دوم. کاؤس و تخت و کرکس‌ها ناپدید شدند. از طرفی کرکس‌ها به خاطر رسیدن به طعمه‌هی بال زدند و بالا رفته و تخت را با خود بر دند تا بعداز ساعت‌ها پرواز کم کم از حال و حس شدند و در گوشه‌ای از خاک مازندران به زمین افتادند و کاؤس که زمین خورد از هوش رفت و گرفتار آکوان دیو شد. وقتی بهوش آمد که در بند دیوان بود.

آبان ۱۳۵۳

مراد عبدالی - بنجاهویک ساله - درجه‌دار بازنشسته - حسین‌آباد ناظم - ملایر

سیاوش

۲۲۹
۲۴۹
۲۵۱
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱

سوك سياوش
مرگت سياوش
سياوش و كيخرسرو
برگت سياوش
مادرسياوش
خون سياوش

سوک سیاوش

میگویند شاه کیکاووس مردی بود خودسر و خودرأی و در عین حال عیاش و هوسباز، در انجام کاری مهم هم هیچگاه با وزرا و سران سپاه خود مشورت نمیکرد بطوریکه برخلاف میل و رضای امیرگودرز کاویانی و سایر بزرگان کشور و سران سپاه به مازندران لشکرکشی کرد و در بنده دیوسفید گرفتار شد و بعد به خواست خدای بزرگ و همت جهان پهلوان رستم نامدار نجات یافت و طولی نکشید که بهنا مجهانگر دی و سیر و سیاحت راهی هاماوران شد و دل هوسباز در گرو عشق سودابه دختر شاه هاماوران نهاد و سودابه را از پدرش خواستگاری کرد ولی شاه هاماوران یعنی پدر سودابه راضی به این وصلت نبود. با کمک یکی از وزیرانش در شبی از شبها با دسیسه و نیرنگ کیکاووس را در نقیبی مخفی کرد و برای قانون کردن همراهان و ملازمان شاه شایع کرد که کیکاووس را شبانه دزدیده‌اند اما باز به خواست خداوند بزرگ و به همت جهان پهلوان پس از زحمات زیاد، شاه کیکاووس نجات یافت و سودابه هم به عقدش درآمد و به ایران آمدند.

سودابه زنی بود بسیار زیبا و در عین حال بد ذات و ناجنس و چون پسری هم از شاه نداشت سعی میکرد با همان زیبایی وطنایی کیکاووس را کاملاً مطیع اراده خودش کند و طوری هم در این راه پیشرفت کرد که سرانجام باعث قتل سیاهوش شد. به این ترتیب وقتی که رستم شاه کیکاووس را با سودابه به سلامت به ایران بازگردانید بعد از چند روزی که در حضور شاه ماند اجازه مرخصی گرفت و راهی زابلستان شد. طولی نکشید که خداوند سیاهوش را به کیکاووس عطا فرمود. چون خبر تولد شاهزاده سیاهوش به رستم رسید بسیار خوشحال شد و همراه پدرش زال زر و چندتن از سران سپاه نیمروز با پیش‌کشی‌های شاهانه از زابل عازم فارس شد و چون رستم و

زال و همراهان وارد پایتخت شدند کیکاووس امر فرمود شهر را به پاس احترام جهان پهلوان و پادشاه نیمروز یعنی رستم و زال زرغنج^۱ کردند و با عزت و احترام بسیاری زال و رستم و همراهان را به کاخ سلطنتی بردن و در همان لحظه ورود کیکاووس امر فرمود مجلس بزمی برای رفع خستگی مهمانان عالیقدرش آراستند و به دستور شاه کاووس ساقیان سیمین ساق جام‌های پر از شراب خلر فارسی را به گردش در آوردند ولی رستم که بسیار مشتاق دیدن سیاهوش بود از همان ساعت ورود به دربار، چهارچشمی به اطراف نگاه می‌کرد و هر آن منتظر بود شاه دستور بددهد که شاهزاده را به حضور بیاورند ولی هرچه کرد خبری نشد ناچار تمام قد بلند شد و سر تعظیم در مقابل شاه فرود آورد و عرض کرد قبله عالم بسلامت! اجازه بفرماید شاهزاده آزاده را بیاورند چون جان نثار بسیار مشتاق زیارت شان هستم.

کیکاووس هم فوری امر کرد شهزاده را بیاورند و طولی نکشید که تایه^۲ مخصوص سیاهوش در حالی که قنداق طفل را روی هردو دست گرفته بود وارد شد و به اشاره شاه قنداق را به طرف رستم جهان پهلوان دراز کرد و رستم به پاس احترام شاهزاده از جای بلند شد و دو دستی سیاهوش را از تایه گرفت و سرورویش را غرق بوسه کرد و هرچه به صورتش نگاه می‌کرد بیشتر مهرش را به دل می‌گرفت. رستم پس از اینکه سیاهوش را خوب بوسید و بوئید قنداق را به طرف پدرش زال دراز کرد و زال هم چند بوسه به سرو صورت طفل زد و او را دوباره به دست رستم داد. در این موقع تایه آمد که بچه را از رستم بگیرد ولی همه حضار بخصوص شاه کاووس با کمال تعجب دیدند طفل شش ماهه شیرخوار با هردو دست رستم را چسبیده و چشم از چشم جهان پهلوان برنمی‌دارد. رستم نگاهی به طرف پدرش انداخت و با ایماء و اشاره به زال فهماند که طفل تا چه حد مهر و محبتیش را به دل گرفته است. زال هم سری تکان داد و رستم خواست قنداق را از خودش دور کند و به تایه بددهد ولی سیاهوش به گریه افتاد و محکم لباسهای رستم را چسبید و مثل اینکه طاقت جدائی از رستم را نداشته باشد بنا کرد زار زار گریه کردن. همه اهل مجلس بخصوص کاووس شاه از حرکت بچه تعجب کردند. سرانجام رستم در نهایت نارضائی سیاهوش را به دست تایه داد و تایه رفت و طولی نکشید که رستم هم همراه زال اجازه مرخصی از کاووس گرفتند و از کاخ خارج شدند و برای دیدن مادر سیاهوش به حرمسرا رفتند.

درین راه رستم سودابه را دیدکه با هفت قلم آرایش و لباس‌های فاخر جلو راهش ایستاده است. رستم که دل خوشی از سودابه نداشت بدون توجه گذشت و اعتنایی به او نکرد و یکسر رفت پیش مادر سیاهوش و بعد از احوالپرسی سفارشات لازم را درمورد حفظ سیاهوش کرد و از او خواست تا همیشه مراقب حال شاهزاده باشد. از طرفی سودابه که دید رستم بسیار به سیاهوش و مادرش لطف دارد و اعتنایی به او نکرد در صدد برآمد تا سیاهوش را مسموم کند و برای انجام این کار دست بدامان همان تایه مخصوص شد و با دادن وعده ووعید تایه را راضی کرد تا دریک ساعت معین و سر فرصت شاهزاده را به قتل برساند. هنوز بیش از یک هفته از ورود رستم نگذشته بودکه سودابه به فکر این کار خطرناک افتاد و برای انجام قصد شوم خود یک روز موقع صرف ناهار قدری زهر به تایه داد و گفت ای تایه! دستم به دامانت بیسم چکار میکنی و چند سکه طلا هم ریخت میان دامان تایه و تایه زهر را گرفت و رفت اطاق مخصوص سیاهوش و درست موقعی که سیاهوش درخواب ناز فرورفته بود تایه زهر را ریخت در میان ظرفی و کمی آب هم ریخت در آن و با قاشق فروکرد در دهان سیاهوش ولی از ترس دستش لرزید و قدری از زهر ریخت روی تختخواب و هول‌هولکی از اطاق درآمد بیرون و مطابق دستوری که قبل از سودابه گرفته بود رفت به آشپزخانه که به اصطلاح غذای ظهرش را بخورد.

آشپزباشی نگاهی به تایه کرد دید تایه رنگ از رویش پریده و مثل اینکه دارد میلرزد. آشپزباشی تعجب کرد، از طرفی مقام تایه پیش تمام خدمتگزاران و خدمتکاران طوری مهم بودکه جرئت نکرد پرسید چرا وحشت داری! تایه هم هول‌هولکی چندتا لقمه غذا خورد و هراسان از آشپزخانه درآمد و رفت به طرف اطاق شاهزاده که بییند در چه حال است و همینکه چشمش به صورت بچه افتاد بناکرد فریادکردن و دودستی زد میان سرش و با صدای بلند گفت: «کمک، کمک کنید سیاهوش ازدست رفت». به صدای تایه تمام اهل دربار بخصوص رستم و زال همه ریختند بالای سر بچه و بناکردن به گریه کردن. کاووس دست به دامان زال و رستم شدکه شاید کاری بخاطر نجات جان سیاهوش بکنند ولی هیچ‌کاری از دست کسی ساخته نمیشد حتی حکیم‌ها هم چیزی نمی‌دانستند بکنند. در همین موقع که کاووس از شدت ناراحتی به خودش می‌پیچید و زار زارگریه میکرد چشم زال افتاد بهله تختخواب سیاهوش. نزدیک رفت دید

آثار زهری است که به خورد سیاهوش داده‌اند. دست‌گذاشت روی قلب سیاهوش دید زنده است. فوری دستور داد اطاق را خلوت کردند و مقداری عود و عنبر و آتش آماده کردنده و پر سیمرغ را گذاشت در آتش.

طولی نکشید سیمرغ بال زنان حاضر شد. زال در مقابل سیمرغ به خاک افتاد و گفت پدر روحانی! دستم بدامانت سیاهوش را نجات بده که اگر موئی از سرش کم شود گذشته از اینکه کاووس از دست میرود فرزندم رستم هم خودکشی خواهد کرد و ایران مورد تاخت و تاز دشمن قرار میگیرد. سیمرغ نگاهی به صورت سیاهوش انداخت و روکرد به طرف زال و گفت فرزند! هیچ ناراحت نباش که بخواست خدا سیاهوش از مرگ نجات پیدا خواهد کرد. زال از این حرف سیمرغ بسیار خوشحال شد و به دستور سیمرغ مقدار زیادی شیرگوسفند در ظرف بزرگی آماده کردنده و سیمرغ از کیسه‌ای که در گردن انداخته بود مهره‌ای درآورد و نخی نازک از سوراخ مهره رد کرد و با دست خودش دهن سیاهوش را باز کرد و مهره را در گلویش فروبرد و طولی نکشید آنرا بیرون آورد و در ظرف شیر انداخت. زال دید ظرف شیر تبدیل به یک مایع زرد رنگ شد خوب نگاه کرد دید هر وقت سیمرغ مهره را در گلوی شاهزاده فرمی برد و خارج میکند مهره‌ای که به اندازه یک دانه فندق است موقع بیرون کشیدن به اندازه یک زردۀ تخم مرغ و به همان زردی میشود. از طرفی هربار مهره را سیمرغ در ظرف شیر می‌انداخت و شیر بسته می‌شد دستور میداد ظرف شیر تازه‌ای آماده میکردنده. کم کم بعد از چندبار که سیمرغ این کار را تکرار کرد رفته رفته زهر از بدن سیاهوش کشیده شد بطوریکه مهره را که در شیر انداخت شیر تغییر رنگ نداد. سیمرغ رو به جانب زال کرد و گفت فرزند! بخواست خداوند بزرگ و مهره‌بان خطر کاملاً رفع شد و بعد از دادن دستورات لازم خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن سیمرغ و هوش آمدن سیاهوش رستم و زال افتادند بفکر که بدانند چه کسی این کار خطرناک را انجام داده است. برای پیدا کردن قاتل، رستم دستور داد تمام غلامان و کلفت‌ها را حاضر کردنده. بعد از سرشاری دیدند تایه مخصوص شاهزاده نیست. هرچه اینظرف آنضرف گشتند تایه را پیدا نکردند. در این موقع یکی از آشیزها برای تهیه شام به انباری رفت تا دیگ بزرگی برای طبع غذا بیاورد. همینکه خم شد دیگ را بردارد درنهایت تعجب تایه را دید که زیر دیگ مسی بزرگی قایم

شده است و مثل برگ بید میلرزد. آشپزکه ابتدان صورمی کرد با جن یا پری روبرو شده است از وحشت فریادی بلند سر داد و از هوش رفت. رستم به طرف صدارت و همینکه وارد انباری شد دید تایه گوشه‌ای ایستاده است و رنگ در صورت ندارد. رستم با دیدن تایه آنهم با چنان وضعی تعجب کرد. نهیب داد: تایه! تو اینجا چکار میکنی که یک مرتبه تایه بناکرد به التماس کرد و گفت جهان پهلوان! به خداکه تقصیر من نبود این سودابه بود که مرا وادار کرد. رستم که اصلاً باورش نمیشد کار، کار تایه باشد با شنیدن این حرف ناراحت شد و دوباره نهیب داد: چه گفتی؟ تایه افتاد روی پاهای رستم و موضوع را از اول تا آخر تعریف کرد.

رستم دید اگر تندی کند تایه ازو وحشت قالب تهی میکند و شاهدی برای رسوایردن سودابه نیست ناچار با لحن ملایمی تایه را وادار کرد تا آنچه را سودابه گفته و دستور داده است در حضور شاه بیان کند و تایه را با خودش به حضور کاووس برد و گفت ای تایه! هرچه سودابه بتو دستور داده است به عرض شاه برسان و همینکه تایه راز سودابه را در حضور کاووس شاه فاش کرد رستم دست تایه را گرفت و از حضور شاه به گوشة پنهان برد و با یک مشت مغزش را پریشان کرد و آمد به حضور شاه و نگاهی به صورت شاه کرد، دید ناراحت است عرض کرد قربان شکر خداکه خطور رفع شد و من با اجازه قبله عالم تایه را بخاطر کار زشتی که مرتکب شده بود بسزای اعمالش رسانیدم و از حضور شاهنشاه استدعا دارم مسبب اصلی را خود شاهنشاه تنیه بفرمایند ولی کاووس جوابی نداد و رستم هم که تصویر میکردن از تایه را بخاطر جان فرزندش سیاهوش است چیزی نگفت و اجازه مخصوصی گرفت و رفت به عیادت شاهزاده. نگاهی به صورت سیاهوش کرد دید حالت کمی بهتر است خوشحال شد و روکرد به زال و عرض کرد پدر! آیا شاهزاده دیگر قران و خطری ندارد؟ زال گفت فرزند به خواست خدا این خطر رفع شد ولی دو خطر دیگر هم هست که من میترسم سیاهوش را از بین ببرد و طوری که من در رمل دیده ام سودابه باعث بوجود آوردن این خطر هاست. رستم در جواب گفت: پدر! من اطمینان دارم شاهنشاه بخاطر این عمل زشت سودابه را یا خواهد کشت یا طلاق خواهد داد، ولی زال سری تکان داد و چیزی نگفت.

چند روزی گذشت و حال سیاهوش هم کاملاً خوب خوب شد ولی هرچه

رستم انتظار کشید که کاووس، سودابه را لاقل بخاطر کاری که کرده است سرزنش کند دید خیر اصلاً کاووس بروی خودش نیاورد که نیاورد. رستم از این بی اعتمایی کاووس-شاه افسرده شد بطوریکه نه صلاح میدید در حضور شاه بماند نه دل از سیاهوش میکند که به زابل برگرد. از طرفی مادر سیاهوش هم که میدید فرزندش در معرض خطر است و شاه هم سودابه را بی نهایت و بیشتر از خودش و سیاهوش دوست دارد و پشت و پناه سیاهوش اول خدا و دوم رستم بود همه اش در فکر بود چه کند؟ تا روزی از روزها که رستم و زال تدارک رفتن به زابل را گرفته بودند و شاه کاووس هم مجلس بزمی بخاطر زال و رستم تهیه دیده بود در همان وقتی که شاه کاووس سرگرم از باده ناب شده بود رستم پیاختاست و در حضور شاه تعظیمی کرد و عرض کرد قربان! خواهشی دارم که امید است شاهنشاه آنرا بپذیرند. شاه کاووس گفت چه خواهشی؟ رستم عرض کرد قبله عالم بسلامت! اجازه بفرمائید سیاهوش را بجان نثار بسپارند تا بخواست خدا او را به زابل ببرم و دست پرورده خود و پدرم زال کنم. شاه هم خواهش جهان پهلوان را قبول کرد و سیاهوش را به رستم سپرد. رستم که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید رفت پیش مادر سیاهوش و نظر مادرش را هم خواست او هم با کمال میل قبول کرد و با آنکه طاقت دوری از جگر گوشة خود را نداشت ولی دید در مقابل دشمنی مثل سودابه محال است که سیاهوش زنده بماند کاووس هم طوری مطیع سودابه است که ابدآ توجهی به فرزندش ندارد.

الغرض رستم وزال بعد از اطمینان خاطری که به مادر شاهزاده دادند سیاهوش را گرفتند و عازم زابلستان شدند و در زابل بود که رستم نهایت توجه را در تربیت سیاهوش بکار برد و چون سیاهوش به ده سالگی رسید تمام رموز سوارکاری و شمشیرزنی و جوانمردی را یاد گرفته بود و روز بی روز داناتر و وزیریه تر میشد و طوری مورد مهر و محبت مردم زابلستان بخصوص خانواده گرشاسبی واقع شده بود که هر روز برای دیدنش از دحام میگردند و خبر رفتار و کردار نیک و نوع دوستی و یکتاپرستی او به سرتاسر ایران حتی به توران زمین پخش شد. به نحویکه از شهرهای دور ایران مردان مؤمن و خداپرست بخاطر دیدنش راه میافتادند و به زابلستان میرفتند. طولی نکشید که زابل از یمن قدم شاهزاده سیاهوش تبدیل به گلستان شد. کم کم این خبر رسید به گوش مادر سیاهوش. مادر شاهزاده هم که سالهای سال از رنج فراق

و جدا بودن از فرزند ناتوان شده بود نامه‌ای نوشته به نیراعظم رستم و سوگندش داد تا به هر نحوی که هست شاهزاده را راهی پارس کند شاید تا زنده هست دیداری با سیاهوش تازه کند و نامه وسیله قاصدی تندرو فرستاده شد. رستم که نامه مادر سیاهوش را خواند دلش سوخت و عزم کرد شخصاً همراه شاهزاده به پارس حرکت کند. سیاهوش هم که قبلاً به نژاد خود پی برده بود و از رستم شنیده بود که پدرش کاووس - شاه است و مادرش هم در پارس هست خیلی به دیدار پدر بخصوص مادرش مایل بود. به همین خاطر هم تا رستم مضمون نامه مادر را برایش فاش کرد و نظرش را برای رفتن به پارس خواست با کمال میل راضی به رفتن شد و همراه رستم و چند نفر از سرشناسان و سرداران نامی زابل با توشة راه و وسایل سفر، از شهر زابل در آمدند و به طرف پارس حرکت کردند.

خبر مسافرت سیاهوش به سرتاسر ایران و به تمام شهرها و آبادی‌ها پخش شد و به هر شهر و آبادی که نزدیک می‌شد مردم شهر یا آبادی برای زیارت و دیدن سیاهوش با استقبالش میرفتند و گاو و گوسفندهای بسیاری جلوش قربانی می‌کردند و برای اینکه بیشتر از حضورش بهره ببرند از رستم می‌خواستند تا اجازه دهد حداقل یکی دو روز مهمان مردم آن شهر یا آبادی باشد و روی همین اصل هم بود که سفر سیاهوش بسیار به طول انجامید و حرکت کاروان به کنده صورت می‌گرفت زیرا از یک طرف خواست مردم و از طرفی دیگر نوع دوستی و مهربانی سیاهوش سبب می‌شد تا به هر شهر و آبادی که میرسند یک یا دو روز اطراق کنند و همه‌جا مردم دسته بدسته برای دیدن سیاهوش می‌شناختند. این وضع در تمام خط سیر سیاهوش ادامه داشت تا روزی از روزها خبر ورود سیاهوش رسید به گوش بهزاد.

بهزاد رئیس ایلی بود که ایلش سر راه سیاهوش قرار گرفته بود. همینکه این خبر را بهزاد شنید بسیار خوشحال شد و دستور داد تمام جوانان و مردان زیبده سوار-ایل، سوار بر اسب شوند و به پیشواز سیاهوش بروند. مطابق دستور بهزاد چنان استقبالی از شاهزاده سیاهوش به عمل آور دند که باعث تعجب رستم و تمام همراهانش شد. سیاهوش بنا به استدعای بهزاد ایک شبانه روز در ایل، مهمان بهزاد بود و صبح روز بعد که سیاهوش عازم حرکت شد بهزاد اسبی سیاهرنگ و از نژادی بس اصیل به عنوان هدیه تقدیم به شاهزاده کرد. و سیاهوش هم که آنرا مرکبی شایسته و باوفا دید

از این نهدیه بهزاده بعدها بنام شبیز بهزاد نامیده شد بسیار راضی و خوشحال شد. این همان اسب نجیب و باوفا است که پس از مرگ سیاهوش غایب شد و بعدکه شهرزاده کیخسرو بهوسیله امیرگیو پیدا شد او هم ظاهر شد و به کیخسرو رکاب داد. الغرض سیاهوش ورستم و همراهان پس ازیک شب که درایل بهزاد ماندند به طرف پارس حرکت کردند و پس از چند هفته شهرزاده وارد پارس پایتخت پدر شد. در پارس هم مردم پایتخت که با بی صبری روزها و شب‌های بسیار انتظارش را داشتند به استقبالش آمدند. تنها کسی که به پیشواز نیامده بود مادر بد بخت سیاهوش بود که یک روز قبل از رسیدن فرزندش به پارس، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود و آرزوی دیدن سیاهوش را بگوربرده بود. از دحام و هجوم مردم پایتخت برای دیدن سیاهوش بحدی رسید که رستم دید اگر جلو مردم گرفته نشود ممکن است جان شاهزاده به خطر بیفتد برای چاره جوئی به سران سپاه دستور داد از نزدیک شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سیاهوش را به طرف قصر شاه کاووس حرکت داد.

در این موقع سودابه همراه ندیمه‌ها و تایه مخصوص و چندتا از زنهای بزرگان دریکی از اطاق‌های فوقانی قصر ایستاده بود و از پنجره‌ای که به خارج باز می‌شد انتظار دیدن شاهزاده را می‌کشید. همینکه سیاهوش به چند قدمی دروازه شهر نزدیک شد تایه با اشاره انگشت سودابه را متوجه سیاهوش کرد. چون سودابه چشمش به جمال زیبا و اندام کشیده و جوانی سرشار و وسوسه‌انگیز سیاهوش افتاد حالت منقلب شد ولی تایه که زنی بس دانا بود و سودابه را کاملاً می‌شناخت و میدانست که تیر عشق سیاهوش را خورده است برای اینکه کسی به راز او پی نبرد و باعث آبروریزی نباشد و انمود کرد که این تغییر حالت سودابه در اثر محبت مادرانه ایست که هر زن پدری نسبت به ناپسری خود دارد. فوری سودابه را از اطاق خارج کرد و به جای مناسب دیگری برد و همینکه سودابه خود را با تایه مخصوص و محروم راز خود تنهادید طاقت نیاورد و بخاطر رسیدن بوصال سیاهوش دست کمک به طرف تایه دراز کرد و از او خواست تا هر چه زودتر کاری کند که به سیاهوش برسد. تایه هر چه سودابه را نصیحت کرد و هر چه راه پی راه آورد که شاید سودابه از عشق به سیاهوش دست بکشد نتیجه نداشت. بنچار قول داد که در اولین فرصت سیاهوش را به خوابگاه سودابه راهنمایی کند. از طرفی سیاهوش همراه با نیر اعظم و سران سپاه زابلستان وارد قصر شدند

وبه خدمت کاووس شاه رفتند. کیکاووس چند قدمی به استقبال فرزند آمد و پس از رو بوسی با سیاهوش و رستم دستور داد غلامان و پیشخدمت‌ها و سایل آسایش و استراحت سیاهوش و رستم را فراهم کنند ولی سیاهوش به امید دیدن مادر به حرم‌سرا رفت اما وقتیکه خبر مرگ مادرش را شنید بسیار ناراحت و متأثر شد و در حالیکه اشک از چشم میریخت از حرم‌سرا خارج شد. رستم هم از خبر مرگ مادر سیاهوش خیلی ناراحت و غمگین شد و پس از چند روزی که مراسم عزاداری را برگزار کردنده به دستور کاووس سیاهوش را حمام برداشت و لباس نو بر پیکرش پوشاندند و بخاطر رهائی از غم و اندوه مادر به همراه رستم در مجلس بزمی که شاه کاووس امر داده بود شرکت کرد و لی رستم هر وقت که به چهره سیاهوش نگاه میکرد اثرباری از شادمانی در رخسارش نمی‌دید. از طرفی سیاهوش اصولاً توجهی به نوشیدن می‌داشت که بتوانند او را با خوردن چند جام شراب از غم و ناراحتی‌های ناشی از مرگ مادر برها نند. روی همین اصل رستم با کسب اجازه از حضور شاه سیاهوش را از مجلس بزم خارج کرد و چند ساعتی با خودش برای گردش و تفرج به دشت و صحراء برد تا شاید شاهزاده یاد مادر را فراموش کند. از قضا در همان موقعی که شاهزاده همراه رستم مجلس بزم را ترک می‌گفت سودابه بخاطر دیدن سیاهوش به بهانه‌ای خود را سر راه رستم و شاهزاده قرار داده بود و در حین عبور سلامی به نیر اعظم کرد و لی رستم جوابی نداد و بسرعت با سیاهوش از نظر سودابه گذشتند.

سودابه که دوبار از رستم بی‌اعتنای دیده بود دیگر تأمل نکرد و بحضور شاه رفت و بعداز اظهار نارضایی از جهان‌پهلوان و انمود کرد که خیلی مایل به دیدن سیاهوش هست و دو دخترش نیز برای دیدن برادرشان سیاهوش دقیقه شماری می‌کنند. کاووس که چشم بسته مطیع سودابه شده بود قول داد به محض مراجعت سیاهوش و ادارش کند تا به حرم‌سرا پیش سودابه و هر دو خواهرانش یعنی دختران سودابه بروند سودابه که فکر میکرد دارد به وصال سیاهوش نزدیک می‌شود بسیار خوشحال شد و تایه مخصوص و محروم را زاش را خواست و پس از دادن وعده و وعید سفارش‌های لازم را به او کرد و خودش در اطاق مخصوص خود رفت و تاحدی که قادر بود به آستان رو و موهای خود پرداخت.

برای رام کردن سیاهوش بهترین لباس‌های فاخر خود را پوشید و گرانترین

مرواریدها وزیورها را به خود آویخت و درحالی که روی تختی از مرضع آرمیده بود به انتظار ورود سیاهوش چشم به خارج دوخت و چون سیاهوش ورستم مراجعت کردند کاووس امر کرد سیاهوش برای دیدن سودابه و خواهران صلبی خود به حرم‌سرا برود. سیاهوش هم که این دیدار را خیلی واجب و لازم میدید دستور پدر را اجراء کرد و خودش به تنهایی به طرف حرم‌سرا پدر رفت. تایه به محض ورود شاهزاده بسرعت سودابه را خبر کرد و خودش مطابق دستورات و راهنمایی‌های قبلی سودابه فوری با استقبال شاهزاده شتافت و بعد از ادای احترامات لازم سیاهوش را پنهان از چشم خواهران وارد اطاق مخصوص سودابه کرد و به سرعت برگشت تا خواهران سیاهوش را طوری سرگرم کند که از ورود برادرشان به حرم‌سرا باخبر نشوند.

سیاهوش که تا آن موقع از قصد سودابه آگاهی نداشت وارد اطاق شد و به - پاس احترام نامادری خود در نهایت ادب ایستاد و سلام کرد و همینکه چشمش به - سودابه افتاد از شرم سرش را زیر انداخت و منتظر ماند که یک‌دفعه سودابه بلندشد و با یک‌طنازی و لوندی خاص که برخلاف میل شاهزاده بود به طرف سیاهوش آمد و با کمال بی‌شرمی دست در گردن شاهزاده کرد. سیاهوش گرچه سرخ شد ولی این کار سودابه را نشانه مهرومحتب مادر فرزندی پنداشت ولی سودابه که خیال می‌کرد سیاهوش جوانی سرشار از جوانی و هوس است و کاملاً رامشده است هر دو دست را دور گردن سیاهوش چفت کرد و بوسه‌ای آبدار به گونه او زد و خود را به شاهزاده چسباند. این عمل سودابه چنان به شاهزاده سیاهوش ناگوار و ناپسند آمد که با پشت - دست محکم کویید روی سینه‌اش و سودابه را به طرفی پرت کرد. سودابه باز هم از پای نشست و بسرعت بلندشد و روی پا ایستاد و بعد با هوس تن و ابراز عشق به طرف سیاهوش شتافت و خواست کار زشت و ناپسندی کند که ناگهان سیاهوش خشمگین شد بطوریکه سلی محکمی به صورتش زد و بسرعت از اطاق درآمد.

در این موقع خواهران سیاهوش به صدای سودابه از اطاق بیرون آمدند و سیاهوش را که قبل از دیده بودند احاطه کردند و خودشان را به پای برادر انداختند. سیاهوش هم بخاطر تسلی دل خواهران خود سعی کرد خشم خود را نشان ندهد تا -

کسی از این کار بوعی نبرد و بعداز اینکه دستی به سرو صورت دختران سودابه کشید از حرمرا درآمد و به حضور پدر رفت. کاووس نگاهی به سیاهوش انداخت و گفت فرزند خیلی زود آمدی؟ سیاهوش در اینجا غفلت کرد و موضوع برخورد سودابه را آنطوریکه بود بیان نکرد و با تکان دادن سر به کاووس رساند که دیدارش با نا- مادریش زیاد بطول نینجامیده و کاووس هم دیگر چیزی نپرسید اما کسی که ناراحتی را در چهره سیاهوش میدید رستم بود که کاملاً به اخلاق و رفتار شاهزاده آشنا بود و تا دید سیاهوش خیلی زود از حرمرا خارج شد و می‌نماید که ناراحت است دریافت که سودابه عملی زشت در مقابل سیاهوش انجام داده است. با این تصور به طرف سیاهوش رفت ولی هرچه از او سؤال کرد که چرا در حرمرا نمانده و چه کاری باعث ناراحتی او شده است سیاهوش حقیقت را بیان نکرد که نکرد رستم هم زیاد اصرار نکرد.

از طرفی سودابه فتنه‌گر که قطع امیدش شد و دانست که سیاهوش به هوس او توجه نمی‌کند در صدد برآمد شاهزاده را رسوا کند و برای اثبات نیت بد خود دست کمک به طرف تایه‌اش دراز کرد و با راهنمائی‌های تایه برای بار دوم شاه کاووس را وادار کرد تا سیاهوش را باز به دیدارش بفرستد. کاووس هم طوری مطیع اوامر سودابه بود که هرچه او می‌گفت و می‌خواست بی‌چون و چرا انجام میداد. برای این‌کار هم قول داد سرفصل شاهزاده سیاهوش را وادار کند تا دوباره بدیدارش برود. بعداز چند روز که گذشت سیاهوش را تنها دید بیاد سفارش سودابه افتاد و گفت فرزند! از تو می‌خواهم بدیدار نامادری و خواهرانت بروی و کاری کنی که سودابه از تو راضی باشد. سیاهوش که در دل به سادگی پدر می‌خندید ابتدا خواست به بهانه‌ای از دستور پدر سرپیچی کند ولی چون اصرار کاووس را دید بنچار برای دفعه دوم به حرمرا رفت. این‌بار بدتر از دفعه پیش سودابه را با بدنه نیم عربان غرق در جواهرات دید که با آغوش باز دارد به استقبالش می‌آید. سیاهوش خواست برگردد و از حرمرا خارج شود ولی سودابه مثل ماده‌بیری خشمگین از عقب خودش را به او رسانید و با چنگ گریان شاهزاده را چسبید و به طرف خودش کشاند که سیاهوش طاقت نیاورد و با پشت دست محکم زد به صورت سودابه و اورا به طرفی انداخت و آمد که از در حرمرا خارج شود ولی سودابه امانش نداد و با آتش تند و -

تیزی که داشت بسرعت خودش را رساند به شاهزاده و در نهایت بی شرمی او را بغل کرد و بنا کرد زارزار گریستن.

سیاهوش که جوانی پالکسرشت و دست پرورده مردی چون رستم بود اول بنا کرد به نصیحت کردن سودابه و با لحنی عجز آمیز از او خواست تا از این عمل زشت و ناپسند منصرف شود ولی هر چهاتصال کرد و هر چه راه و بیراه آورد^۳ اثری در سودابه نبخشید ناچار بادست کویید به سینه اش و اورا از خود دور کرد و به سرعت از حرمرا خارج شد و برای اینکه کسی متوجه حالت نباشد بگوشهای از قصر رفت و بنا کرد به قدم زدن و فکر کردن و بی خبر از نقشه های سودابه بفکر فرو رفت در این موقع سودابه باموهای پریشان و صورت ورم کرده شیون کنان از حرمرا درآمد و به طرف کیکاووس رفت و بنا کرد بگریستن. کاووس علت را پرسید و سودابه گفت بله سیاهوش چشم طمع به من داشت و خواست مرا در آغوش بکشد از او گریختم ولی به من حمله کرد و مرا با این روز که می بینی انداخت. کاووس به شنیدن این حرف چنان ناراحت و از خود بی خود شد که در همان وقت دستور قتل سیاهوش را صادر کرد و دستور داد جلاد گردن شاهزاده بی گناه را بیند. این خبر بگوش رستم و زال و تمام سران رسید و یک دو دستگی مخالف و موافق ایجاد شد. دستهای که از سودابه حمایت می کردند و خواهان قتل سیاهوش بودند، زرین کفشها به سر کردگی سپهبد طوس زرین کفش بودند. دسته دیگر که به طرفداری شاهزاده برخاستند کاویانی ها بودند که رستم هم از آنها حمایت می کرد.

به دستور کاووس سیاهوش را به حضور آور دند که زیر تیغ بشانند ولی رستم که تحمل دیدن این وضع را نداشت از جای برخاست و در حضور شاه جلاد را به طرفی انداخت و روکرد به سیاهوش که حقیقت امر را بیان کند ولی شاهزاده بجای گفتن حقیقت دامن رستم را گرفت و از او خواست تا دست حمایت از سرش بر - دارد و اجازه بدهد امر کاووس که همان نشستن زیر تیغ جلاد است اجر اشود. همین رفتار و خواست سیاهوش بود که باعث شد تا کاووس و مخالفان شاهزاده اور اخطاکار بدانند ولی رستم که خوب سیاهوش را شناخته بود بدون توجه به حرفا های شاهزاده در حضور شاه ایستاد و مانع قتل شاهزاده شد. رفته رفته کار بعاجانی رسید که کاویانی ها و زرین کفش ها دو صفحه مخالف و موافق را تشکیل دادند و هر دو دسته در صند حمله به هم

برآمدند. در این موقع شاهزاده بخاطر فرونشاندن آتش کینه‌توزی مخالفان و جلوگیری از خونریزی بین دو طایفه از جای برخاست و در حضور پدر ایستاد و گفت: ای پدر! من در پیش خدای خود و جهان پهلوان نیر اعظم که از کودکی پرورش مداده است روسفیدم و اینکه تن به تیغ جlad دادم بخاطر حفظ شرف و آبروی پدرم بود که سکوت اختیار کردم ولی حالاً که می‌بینم جهان پهلوان مانع شد و امکان میرفت بخاطر جان من یک نفر، خون صدھا نفر ریخته شود از تو میخواهم قضاؤت را به آتش و اگذار کنید و من و سودابه هردو را بکام آتش بفرستید تا گناهکار و بی‌گناه شناخته شود.

این خواست شاهزاده را تمام سران سپاه حتی کاووس پسندیدند و به حکم شاه کاووس قرار شد در بیرون شهر خرمی از هیزم جمع کنند و آنرا آتش بزنند و سیاهوش و سودابه را بکام خرم من آتش بفرستند همین کار را هم کردند. خرمی از هیزم بطول چهل و عرض بیست میل روی هم چیدند و چوب‌ها را با نفت سیاه آغشته کردند تا در روز مقرر آتش را روشن کنند. این خبر به سرتاسر ایران پیچید و مردم دسته دسته از شهرها و آبادی‌های دور دست برای دیدن آتش هجوم آوردند. در روز مقرر کاووس امر کرد تمام سران سپاه و مردمی که مایل به تماشای سوختن سیاهوش هستند به خارج شهر آیند و در محل آتش حاضر شوند و خودش هم که کینه فرزند را به دل گرفته بود همراه با سودابه در محلی مناسب ایستادند. طولی نکشید که دیدند شاهزاده سیاهوش با لباسی سفید درحالی که گلی در دست گرفته است سوار بر شبیز بهزاد ظاهر شد. به امر کاووس آتش روشن شد. حرارت آتش بحدی بود که تماشاچیان و حاضرین از یک فرسنگی قادر به جلو رفتن نبودند. همینکه آتش به اوج خود رسید سیاهوش با فرو آوردن سر و ادای احترام اجازه رفتن به آتش را گرفت. بعد با دست اشاره به کاووس کرد و با صدائی رسا بی‌گناهی خود را به تمام مردمی که اطراف آتش ایستاده بودند اعلام کرد و سر بسوی آسمان کرد تا از این مرحله آزمایش روسفید در بیاید. در همین موقع بود که فریاد اعتراض مردم بلند شد و ضمن سرزنش کردن کاووس از او خواستند که سیاهوش را از رفتن به میان آتش باز دارد و سودابه را که سبب این کارها بوده به آتش بفرستد ولی کاووس قبول نکرد که سودابه را بکام آتش روانه کند. از طرفی موج اعتراض و خروش مردم که همگی فدائی سیاهوش بودند، بخصوص کاویانی‌ها بحدی رسید که سیاهوش دید اگر کار را یکسره نکند. امکان خونریزی بسیار هست.

به همین خاطر هم بود که سیاهوش خود را به خدای خود سپرد و به مرکب سواریش شبیز نهیب زد و تا خواستند مانع شوند سوار و مرکب به سرعت بر ق بکام آتش رفتند. شدت علاقه مردم به شاهزاده سیاهوش بحدی بود که شاه کاووس دید اگر خود را از نظر دور نکند ممکن است لطمه‌ای به جانش بزنند. به این جهت ناچار شد همراه سودابه با ملازمان و اطرافیانش به طرف قصر سلطنتی برود و تامدی که آبها از آسیاب بیفتد ظاهر نشود ولی مردم همه فکر شان متوجه حال سیاهوش بود و کسی در آنوقت توجهی به کاووس و سودابه نداشت، بطوری ناراحت و نگران حال شاهزاده شده بودند که یکمرتبه به طرف آتش هجوم آوردنده ولی حرارت زیاده از حد آتش مانع نزدیک شدن آنهاشد بنابراین اینجا سر هارا به طرف آسمان بلند کردند و از خدای بزرگ درخواست کردند تا مسگر معجزه‌ای شود و سیاهوش از کام آتش جان سالم بدر ببرد و این خواست و آرزو چیزی بود که در یک چنان وضعی به نظر هر انسان و بیننده‌ای عاقلانه به نظر نمیرسید. درست در همان موقعی که دل‌های مردم کباب سیاهوش بود و سرها به جانب آسمان بلند شده بود و اشک از دیدگان مردم میریخت با کمال تعجب دیدند شاهزاده سیاهوش سوار بر شبیز بهزاد در حالیکه همان گل سفید را در دست دارد صحیح و سالم از آخر آتش بپرون آمد.

مردم به دیدن سیاهوش طوری به طرفش هجوم آوردنده که رستم دید اگر در نگذشتند شهزاده در میان هجوم علاقه‌مندانه ملت از بین می‌رود، بخاطر حفظ جان شاهزاده به سرداران سپاه دستور داد تا از نزدیک شدن مردم جلوگیری کنند و خودش سوار بر رخش مرکب سواریش شد و ضمن ستابیش از مردمی که بخاطر نجات جان شاهزاده سیاهوش یک‌چنان محبت و علاقه‌ای نشان میدادند همراه شاهزاده به طرف شهر حرکت کرد و سیاهوش را به عمارت امیرگو درز کاویانی برد و خود با حالتی خشمگین راهی کاخ سلطنتی شد. خبر ورود رستم که به کاووس رسید، کاووس به وحشت افتاد و این وحشت بیشتر بخاطر جان سودابه بود چون کاووس اطمینان داشت نیز اعظم رستم هیچگاه نسبت به مقام شامخ سلطنت با همه سبکسریها و غفلتها جساری نمیکند ولی سودابه را بخاطر این کارزشت نخواهد بخشید، روی همین اصل کاووس روکرد به سودابه و گفت چرا ایستاده‌ای مگر نشنیدی گفتند رستم به کاخ می‌آید؟ ولی سودابه یک نیم نگاهی به کاووس کرد گفت یعنی رستم ترا تا این حد ترسانده است

که تصور میکنی در حضور من که ملکه ایران هستم جسارتی کند؟ و دیگر نگذاشت کاووس حرفی بزند و با یک عشه گری وطنازی از حضور کاووس به درآمد و همزمان با ورود رستم خرامان روبروی او رفت و همینکه نزدیک رسید با چهره‌ای خندان به رستم سلام کرد ولی رستم بجای جواب‌سلام یک‌چنان پشت‌دستی به - سینه‌اش زد که لنگ از سرش بدر رفت و درگوش‌های افتاد، رستم به‌این‌هم آکتفا نکرد بلکه با سرعت خودش را به سودابه رسانید و چنگ زد گیسوانش را گرفت از زمین بلند کرد و خواست بکوبد بدیوار که فریادش بلندش کاووس که از وحشت به‌خود میلرزید به شنیدن فریاد سودابه تأمل نکرد و با سرعت خودش را رسانید به‌رستم و سودابه را نجات داد و نهیب زد گیسو بریده فته‌گر! حالا دیدی رستم را!... برو نانجیب قایم باش که اگر ترا از بین ببرد منهم خودم را نابود میکنم، سودابه با سرعت از نظر رستم پنهان شد. رستم که تا اندازه‌ای آرام شده بود بادیدن کاووس به‌خاک افتاد و با کنایه چند کلمه‌ای راجع به‌اینکه او تا این حد فریفته یک زن فته‌گر شده واز پسری مثل سیاهوش دست برداشته است صحبت کرد و بی‌آنکه منتظر جوابی باشد برگشت و از قصر خارج شد.

امیرگو درز کاویانی هم که خود و خانواده‌اش از فدائیان سیاهوش بودند در نهایت مهربانی و محبت از سیاهوش پذیرایی میکردند و هر روز مردم پاخت و سایر شهرهای ایران دسته بدسته به‌زیارت شاهزاده می‌آمدند. خبر محبوبیت سیاهوش رفته از مرز ایران هم گذشت و سرتا سر توران زمین را هم فراگرفت بطوری که افراسیاب دشمن درجه یک کاووس، آرزومندیدن سیاهوش شد و از خدا میخواست چشمش به جمال سیاهوش روشن شود. از طرفی شاهزاده بخاطر رسوائی که سودابه بیار آورده بود روز به‌روز غمگین‌تر و ناراحت‌تر میشد. امیرگو درز که آثار اندوه و غم را در چهره سیاهوش دید دستورداد تا وسایل شکاری فراهم آوردن و سیاهوش را همراه بهرام و چندتا از امیران کاویانی به عنوان شکار افکنی و تفریح به‌شکار فرستاد. سیاهوش هم که از خدا میخواست چندروزی را دور از شهر و زمده‌های مخالفانش بگذراند قبول کرد و صبح یکی از روزها راهی شکار شدند و پس از چند روزی شکار افکنی رفته‌رفته به مرز توران زمین نزدیک شدند. سیاهوش که آشنائی کاملی به حدود مرز ایران نداشت و قیکه به مرز توران

رسید روکرد به بهرام یل پارسی و پرسید پهلوان در کجا هستیم و بهرام جواب داد
شاهزاده بسلامت بیش از چند قدمی به خاک توران نمانده و شما خوب میدانید شاه
توران زمین دشمن سر سخت ایران و ایرانیان است و اگر شاهزاده اجازه فرمایند جلوتر
کام نگذاریم. سیاهوش از حرفاهای بهرام خنده اش گرفت و گفت: ای پهلوان! ما که
قصد جنگ یا تعjaوز به سر زمین توران را نداریم میخواهیم چند روزی را به شکار-
افکنی بگذاریم و تازه افراسیاب شاه توران زمین پدر بزرگ مادر من است و اگر
به خاک توران هم قدم بگذاریم اطمینان دارم به گرمی از ما استقبال می کنند. بهرام
از این ساده دلی و خوش باوری سیاهوش به خود لرزید و چون موقع رفتن به شکار رستم
سفارش بسیاری برای حفظ جان سیاهوش کرده بود تازه دانست که در چه وضع بدی
گیرافتاده است. از طرفی خبر ورود سیاهوش به مرز توران به گوش افراسیاب رسید و
افراسیاب در صدد برآمد تا بهر نحوی که هست شاهزاده را وارد توران کند و از
برکت قدم و وجود سیاهوش استفاده کند. برای اجرای نیت خود برادرش گرسیوز
را خواست و دستور داد تا همراه چند سپاهی با وسائل لازم مرز ایران و توران
شود و سیاهوش را با احترام و عزت بسیار وارد توران زمین کند.

گرسیوز هم که پدر مادر شاهزاده بود قبول کرد و با سوارانی بسیار به طرف
مرز حرکت کرد و چون سیاهوش رسید از اسب به زیر آمد و ضمن ادای احترام و
عرض ادب سفارشات شاه افراسیاب را به عرض شاهزاده رسانید و سیاهوش هم بر
خلاف میل بهرام یل صلاح دید که دعوت افراسیاب را بپذیرد و تا پایان عمر در توران
زمین بماند. روی همین اصل هم بود که همراه یاران خود بهرام و بیژن و سایر سرداران
در معیت گرسیوز راهی توران زمین شد. این خبر به گوش پیران، صدراعظم دانا و
تورانی توران رسید و چون پیران ستاره شناسی قابل بود و در رمل قبل دیده بود که از
صلب سیاهوش پسری چون خسرو به وجود می آید بر آن شد تا ترتیبی بدهد که شاید
افتخار دامادی سیاهوش نصیبیش شود و در خفا دخترش پریچهر را به عقد شاهزاده
در آورد. برای رسیدن به این آرزو از افراسیاب اجازه خواست تا برای دیدار زن و
بچه هایش که در شهر ختن بودند به آنجا برود. از قضا شهر ختن هم در مسیر سیاهوش
بود و چون شاهزاده به شهر ختن نزدیک شد پیران استقبال خوبی از او کرد و سیاهوش
با همراهانش شب را مهمان پیران بودند. پیران که در زیرکی و هوشیاری نظری نداشت

کاری کرد که در همان شب دخترش پریچهر را به عقد سیاهوش در آورد و کسی هم جز خداو سیاهوش از این وصلت آگاه نشود.

پیران شب سیاهوش را برای خواب به اطاق مخصوص میبرد و خودش را به ظاهر ناراحت نشان میدهد. سیاهوش که مردی اصولاً مهربان و رحیم بود از روی انسان دوستی علت نگرانی و اندوه او را جویا میشود و پیران با قیافه‌ای بسیار غمگین در جواب سیاهوش میگوید که ای شاهزاده! بدان و آگاه باش در دنیا غمی ندارم جز غم دخترم. دختری دارم بزرگ‌سال و بالغ ولی از بخت بد افليج و یك‌جانشين است و از همه‌چیز محروم بطوريکه آرزوی نفس کشیدن هوای آزاد را دارد مهمتر از اینها کر و نابیناست و میترسم آرزوی شوهر را بگور ببرد و بخاطر همین‌هم من آنی از فکر ش غافل نیستم. سیاهوش بخاطر شادی پیران و رضای خدا دخترش را خواستگاری کرد و در همان شب خطبه عقد پریچهر و سیاهوش خوانده شد و دختر را پیران خودش به خوابگاه شاهزاده سیاهوش برد. همینکه سیاهوش روبند را از صورت دختر برداشت و نگاه کرد دید در حسن و زیبائی نظری ندارد. به دست و پای دختر نگاه کرد دید. بر عکس گفته پیران هیچ نقص و عیبی در وجودش نیست. سیاهوش تعجب کرد به تصور اینکه مباداً به جای دختر علیل اشتباهآ دیگری را به خوابگاهش آورده باشند بی‌آنکه نظری به صورت دختر بکند پیران را خواست و علت را پرسید. پیران جواب داد ای شاهزاده! هر چه گفتم حقیقت داشته است زیرا تا امشب دخترم دست و پایش به دست و پای ای که مردی نامحرم نخورده است و روی همین اصل بود که گفتم از دست و پا علیل است و اینکه گفتم نایينا و از گوش کراست برای این است که چشم در چشم اجنبی ندوخته است و حرفا های زشت از کسی نشنیده است. سیاهوش به شنیدن حرفا های پیران بسیار خوشحال شد و در همان شب بواسطه دختر پیران رسید و از صلب سیاهوش در رحم پریچهر نطفه فرود بسته شد.

فردای آن شب شاهزاده به همراهی گرسیوز راهی بلخ پاتخت افراسیاب شد و از طرف شاه افراسیاب مورد استقبال قرار گرفت و با عزت و احترام وارد قصر سلطنتی شد و طوری مورد مهرو محبت افراسیاب قرار گرفت که افراسیاب دخترش فرنگیس را به عقدش در آورد و به این هم اکتفا نکرد و سیاهوش را به - و لیعهدی خود انتخاب کرد و همین امر هم باعث شد که گرسیوز - با آنکه پدر مادر

سیاهوش بود - کمر قتل شاهزاده را بینند. شاهزاده هم که خود آگاهی کامل داشت و میدانست محبت زیاده از حد شاه بهنابودیش تمام خواهد شد ابتدا از قبول ولایتعهدی افراسیاب خودداری میکرد ولی سرانجام بخاطر اصرار زیاد شاه توران - زمین این کار را قبول کرد و بهرام یل را با دیگران که از ایران همراهش آمدند بودند راهی ایران کرد و نامه‌ای هم حاکی از ابراز لطف و محبت افراسیاب نسبت به خودش برای کاووس نوشت و چون رستم باخبر شد . بهرام را بخاطر رها کردن سیاهوش سرزنش بسیار کرد و بعد که دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و پنداشت این و صلت سیاهوش با دختر افراسیاب باعث صلح بین توران و ایران خواهد شد. مدت‌ها گذشت و شاهزاده سیاهوش همچنان مورد احترام افراسیاب و مردم توران زمین بود بطوری که هر روز دسته دسته از مردم بلخ و دیگر شهرهای توران بخاطر زیارت وجود سیاهوش به کاخ سلطنتی افراسیاب هجوم می‌بردند.

در چنین موقعی بود که گرسیوز اولین گام را برای نابودی سیاهوش برداشت و در افراسیاب دمید که با انتخاب سیاهوش به سمت ولی‌عهدی و علاقه شدید مردم به - شاهزاده امکان اینکه تاج و تخت را از دست بدهد زیاد است و در این زمینه بسیار وسوسه‌اش کرد ولی افراسیاب زیربار حرف‌های گرسیوز نرفت و او را سرزنش کرد. اما گرسیوز دست برنداشت و در خفا سرخه پسر ارشد افراسیاب را هم با خود هم‌دست کرد و برای نابودی سیاهوش و به دست آوردن مقام ولی‌عهدی به نفع سرخه با او قرار و مدار گذاشت. سرخه هم قول داد از هیچ کاری دریغ نکند. سیاهوش که وضع را این طور دید از افراسیاب خواست تا اجازه دهد در چند فرسنگی خارج از پانخت محلی برای سکونت خود و همسرش بناسند و در آنجا به عبادت خدا پردازد و افراسیاب هم خواهش او را اجابت کرد و سیاهوش در شش فرسنگی بلخ زمینی مناسب انتخاب کرد و با خرج افراسیاب عمارتی باشکوه برای سکونت خود ساخت.

طولی نکشید که سران کشور و بازرگانان سرشناس از شهرهای دور دست هجوم آورند و هر کدام به فرخور حال خود و بخاطر ماندن در جوار سیاهوش خانه‌ای مجلل برای سکونت خود بنا کردن. رفته رفته شهری به نام سیاهوش‌گرد به وجود آمد و افراسیاب هم به داشتن

چنین دامادی افتخار میکرد و هر چند روز یک بار سیاهوش برای دیدار شاه و آگاه کردن افراسیاب از وضع شهر جدید به دربار میآمد و شاه را خوشحال میکرد. گرسیوز دید اگر در نگه کنند سیاهوش همه اختیار و عنان را به دست میگیرد بخصوص که میدید افراسیاب روز بروز اورا گرامی تر و عزیزتر میدارد و دیگر چندان توجهی به او که برادرش است ندارد. با این خیالات شیطانی نقشه کشتن شاهزاده بسیگاه را کشید و بنا کرد پیش افراسیاب بدگوئی کردن از سیاهوش ولی افراسیاب آنچنان شاهزاده را دوست داشت که حرف های گرسیوز برادرش را حاکی از غرض و کینه تو زی دانست بطوری که در یکی از روزها که گرسیوز از سیاهوش بدگوئی میکرد شاه نهیب زد و گفت ای برادر! مگر سیاهوش نوء تو نیست پس دلیل این کینه ورزی چیست چرا مرا وسوسه میکنی؟ ولی گرسیوز باز هم از پای نشست و هر وقت که مناسب و فرصتی به دست می آورد نیش های زهرآلودش را بکار میبرد تا جائیکه نظر افراسیاب را نسبت به شاهزاده عوض کرد و چون دید نتیجه ای مطلوب گرفت هر روز بیشتر و بیشتر بدگوئی سیاهوش را کرد و افراسیاب هم باور کرد.

از قضا سیاهوش چندروزی به علت کارهای شخصی نتوانست به حضور شاه برود و گرسیوز همین موضوع را نوعی بی اعتمانی او نسبت به شاه و انمود کرد و گفت: «دیدی برادر تاجدار! هر چه گفتم درست بود؟» و بهناحق اضافه کرد که سیاهوش با محبوبيتی که میان مردم دارد - بخصوص آنها که در شهر سیاهوش گرد هستند - در مقام تحریک ملت برآمده است و طولی نمیکشد که تخت و تاج شاهی را از تو خواهد گرفت. افراسیاب به شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و به خود گرسیوز مأموریت داد تا به سیاهوش گرد برود و سیاهوش را به حضورش بیاورد ولی گرسیوز بی آنکه خبری به سیاهوش بدهد تا سیاهوش بفهمد که شاه اورا احضار کرده است برگشت و به افراسیاب گفت برادر حدس من درست بود چون سیاهوش توجهی به من نکرد و دستورات ترا هم زیر پا گذاشت و حاضر به شر فیابی نشد بعد هم بنا کرد بدگوئی کردن از سیاهوش و گفت و گفت تا افراسیاب نظرش از شاهزاده سیاهوش برگشت. گرسیوز همین که زمینه را خوب مساعد ساخت رفت پیش سیاهوش و از او خواست تا به دیدن افراسیاب برود اما به او گفت برای احتیاط شمشیرت را هم با

خود بیر. بعداز اینکه سیاهوش را آماده کرد تا به دیدن شاه برود خودش جلوتر به حضور افراسیاب برگشت و گفت: ای برادر! سیاهوش گویا بعداز سرپیچی از اوامر شاه قرار است امروز برای دیدن شما بباید و اگر به برادرت اطمینان داری مواظب خودت باش چون بطوری که جاسوسان من خبر داده‌اند قصد جان شما را کرده و مسلح به شمشیر است. افراسیاب اول باورش نیامد ولی چون اصرار گرسیوز را دید یقین حاصل کرد که سیاهوش را ایرانیان و ادار کرده‌اند تا اورا نابود کند و توران زمین را ضمیمه خاک ایران کند و همین افکار و خیالات پوچ و بدگوئی‌های گرسیوز سبب خشم افراسیاب شد. از طرفی سیاهوش که نیت پلید گرسیوز را خوب درک کرده بود میدانست چه دامی سراحت پنهن کرده است فرنگیس همسرش را که دختر افراسیاب بود و زنی مهربان و وفادار بهشود بود خواست و ضمن وصیت لازم سفارش کرد تا از طفلی که در رحم دارد کاملاً مواظبت کند. فرنگیس هرچه اصرار کرد که سیاهوش با پای خودش بکام مرگ نزود سیاهوش قبول نکرد و گفت این خواست خداوند است و گریز از آن امکان ندارد و بعد از بوسیدن همسرش خداحافظی کرد و سوار بر شبیدیز بهزادش و در حالی که مسلح به شمشیر شده بود به طرف شهر بلخ پاخت افراسیاب حرکت کرد.

افراسیاب که به تحریک گرسیوز کمر قتل سیاهوش را بسته بود صلاح دید این کار را تا حدی دور از چشم مردم که نسبت به سیاهوش وفا دارند انجام دهد. روی همین اصل به همراهی گرسیوز و سرخه ارشد اولادش سه نفری مخفیانه از شهر در آمدند و در بین راه بلخ به سیاهوش گرد چادر زدند و همینکه سیاهوش نزدیک شد و چشمش به چادر سلطنتی افتاد به پاس احترام شاه از اسب پیاده شد و با گامهای تندر بسوی چادر افراسیاب پیش آمد. گرسیوز با اشاره افراسیاب خودش را به سیاهوش رساند و بی درنگ دست‌های شاهزاده را از پشت بست و بی آنکه مجالی بدهد تا شهزاده علت را بپرسد سیاهوش را کشان کشان به طرف چادر برد. تصادفاً شمشیر از کمر سیاهوش افتاد پیش پای افراسیاب و همین کار هم سبب شد که افراسیاب بدون هیچ سؤال و جوابی دستور قتل شاهزاده جوان و بی گناه را بدهد و گرسیوز هم که منتظر چنین وقتی بود مجال دفاع به سیاهوش نداد و در نهایت بی رحمی او را به زمین زد و در حالی که سرخه پسر افراسیاب طشتی از طلا زیر حلقوم شاهزاده

نگاهداشت گرسیوز سر از تن شاهزاده جوان جدا ساخت و خونش را در میان طشت ریخت و بطوری که میگویند چند قطره از خون گلوی سیاهوش در زمین ریخت و طولی نکشید که افراسیاب دید همان چند قطره خون جوشید و جوشید و بحدی بالا آمد که تمام صحن چادر را گرفت و طولی نکشید که خون نشست کرد و تبدیل به همان چند قطره اولی شد. در همین وقت بود که افراسیاب از کرده خود نادم شد و گرسیوز را سرزنش بسیار کرد ولی کاری بود که انجام گرفته بود و دیگر سیاهوش زنده نمی شد.

میگویند طبق وصیتی که سیاهوش به فرنگیس کرده بود اسب سواری سیاهوش سه بار شیوه سرمیدهد و خبر مرگ سیاهوش را به همسرو فادرش فرنگیس میرساندو خودش هم در کوهی مجاور سیاهوش گرد غایب میشود تا زمانی که به خسر و پرسیاهوش رکاب دهد. فرنگیس به شنیدن صدای شبیز بهزاد سروپای بر همه با شکمی آماس کرده به طرف قتلگاه شوهرش حرکت میکند و چون دیوانهای خودش را روی تن بی سر شوهر می اندازد اما به دستور گرسیوز فرنگیس را بلند میکنند و به چوبی می بندند و با تازیانه روی شکمش میزنند شاید جنین از بین برود و یادگار سیاهوش نابود شود ولی چون خواست خدا نبود پیران ویسه سر میرسد و پس از آنکه افراسیاب را بسیار سرزنش میکند فرنگیس رانجات میدهد و به حمایت خود در می آورد تاروزی که کیخسرو به ده سالگی میرسد و همراه گیو با مادر به خاک ایران بر میگردد و به خونخواهی پدر قیام میکند. آذر ۱۳۵۳

۱ - Qanj = آرایش و آذین - ۲ - Tâyê = دایه - ۳ - مراد فنم و درشت گفتن

مراد عدلی - پنجاه ساله - در جهاد بازنشته - حسین آباد نظام - ملایر

مرگ سیاوش

گویند سیاوش از پهلوانان نام آور ایران و فرزند کاووس شاه است. او پهلوانی دلیرونیک خوبوده و صفت پیغمبری داشته. در ایام جوانی به او تهمتی میزنند و میخواهند که او را بکشنند اما خودش میگوید که مرا نکشید و مقدار زیادی هیزم جمع کنید و آنرا آتش بزنید، من سوار بر اسب خود را به آتش میزنم اگر گناهی دارم که می سوزم و اگر بی گناه هستم سالم از آتش بیرون میآیم. همه بزرگان این رأی را می پسندند و سرانجام سیاوش سواره خود را به آتش میزند و سالم از آن طرف آتش بیرون می آید و از کشور و پدر خود

قهر میکند و به توران میرود و افراسیاب شاه توران بالا مهر بانی میکند و دختر خود فرنگیس را به عقداً در میآورد. وقتی که فرنگیس حامله بوده یکی از برادران افراسیاب نزد شاه از سیاوش بدگوئی میکند و میگوید این جاسوس است و میخواهد ترا بکشد. شاه خشمناک میشود و دستور میدهد که سیاوش را به قتل برسانند. یکی از وزیران از این کار دفاع میکند و میگوید اگر سیاوش به قتل برسد میان ایران و توران همیشه جنگ و سیاست خواهد بود، ولی شاه قبول نمیکند و وزیر میگوید اگر میخواهید اورا بکشید طوری سرش را بیرید که اصلاحخون روی زمین نریزد اگر قطره ای از خون او به زمین بریزد تاقیامت میجوشد، اما موقعی که جlad مشغول بریدن سر سیاوش بود یک قطره خون به روی زمین ریخت و اینکه ایران و توران نسبت به هم بدین بوده اند برسرخون سیاوش بوده است.

سیاوش وقتی که از فرمان افراسیاب و قتل خود آگاه میشود به همسرش میگوید توبه پسری حامله ای که نام او خسرو است. من اسب خودم را در دشت رها میکنم و موقعی که خسرو بزرگ شد برود اسب را بگیر و برا او سوار بشود و یک نفر پهلوان ایرانی هم بنام گیو میاید که شمارا از توران به ایران ببرد. نشانی این پهلوان آن است که چشمانش الف شکل است و به گیو الف چشم معروف است و شما با همکاری این پهلوان به ایران بروید. سالها و روزها گذشت روزی فرنگیس در بازار بود که چشمش به مردی با همین

نشانیها افتاد به نزد او میرود و از او سؤال میکند که هستی و از کجا آمدی؟ اوجواب میدهد که مردی غریب و باکسی کارندارم. فرنگیس میگوید من نذر کرده ام که هر غریبه ای دیدم به خانه برم و ازاو پنیر ائی کنم و گیو را همراه خود به خانه میآوردم و ازو او پنیر ائی میکند و نامش را میپرسد. گیواز آشکار کردن نام خودش خودداری میکند. فرنگیس میگوید آیا تو گیو نیستی؟ جواب میدهد تو کیستی که مرا میشناسی؟ میگوید من فرنگیس همسر سیاوش و دختر افراسیابم. گیو خوشحال میشود و میپرسد خسرو کجاست؟ فرنگیس جواب میدهد از ترس اور اپنهانی نگه میدارم و فوری خسرو حاضر میشود و هر سه نفر با هم به مشورت می نشینند و قرار میشود که خسرو برود اسب سیاوش را پیدا کند و بیاورد و سرانجام سه تا اسب حاضر میکند و شبانه از توران خارج میشوند. لشکر توران چون آگاه شدند آنان را دنبال کردند و در کنار آمود را وسیر دریا به آنان رسیدند. گیو چون ناچار شد گفت: اگر تاکنون گناهی نکرده باشید خودمان را به آب میزنیم و هر سه به دریا زدن دو به سلامتی از دریا بیرون آمدند و به ایران رسیدند در این

زمان کاووس شاه چون پیرو فرسوده شده بود خسرو به جای او به تخت می‌نشیند و از آن موقع که شاه شد به او کیخسرو گفتند. وی شاهی عادل و مانند پدرش سیاوش نیک خواود. فردوسی شاعر معروف ایران درباره او گفته است:

نژاداز دوکس دارد این نیک پی
ز افراسیاب وز کاووس کسی
دی ۱۳۵۳

هوشنگ رضائی - نوزده ساله - آموزگار عشاپری، به روایت امیر حسین رضائی - بنجامان و یک ساله - دامدار - از طایفه فارسیمدان - فارس

یادداشت - نویسنده نام دختر افراسیاب را هنیّه نوشت و اضافه کرده است که در کنار آمو دریا و سیر دریا چون گیو به او و خسرو می‌کوید اگر تاکنون گناهی نکرده باشد به آب میز نیم منیّه در جواب می‌کوید: هنیّه متمم دخت افراسیاب بر همه ندیده تمام آفتاب. این تکه از متن حذف شد.

سیاوش و کیخسرو

اما راویان و قصه‌گویان ما چنین روایت می‌کنند که کیکاووس، شاه ایران زمین از زن خود فرزندی به دنیا آور دورستم اورا سیاوش نام نهاد. چون رستم به او علاقه زیادی داشت و دائی او بود به تربیت او همت‌گماشت و اورا جوانی دلیر و قهرمان بار آورد، اما دیری نگذشت که مادر سیاوش چشم از جهان فروبست و کیکاووس زنی زیبا بنام سودابه گرفت که در زمان خود به وجاهت و زیبائی مشهور بود. سیاوش به سن بلوغ رسید و جوانی زیبا و برومند شد. رفته رفته سودابه عاشق و دلبخته سیاوش شد و در خفا محبت و عشق خود را به او اظهار می‌کرد ولی سیاوش چون اورا مادر خود میدانست از گفته‌های او سر بیچی می‌کرد. اما رفته رفته خبر عشق سودابه به گوش کاووس شاه رسید و شاه متغیر شد و دستور کشتن فرزند خود را صادر کرد لیکن سران سپاه ایران مثل گیو و گو در زورستم از کشتن سیاوش سر بیچیدند. سیاوش که از این تهمت بزرگ‌نمایاند رنج می‌برد به رستم گفت ای دلیر پهلوان برای اینکه من خود را در پیش پدر و سران سپاه روسفید کنم دستور فرما تا هیزم زیادی جمع کنند و آتش زند تامن از میان آتش بگذرم اگر گناهکار بودم آتش مرا می‌سوزاند و الا جان به سلامت بدر خواهم برد. رستم که میدانست سیاوش جوانی پاک و منزه است گفت هیزم جمع کردن و خرمن هیزم را آتش زند و شعله آتش به هوا بلند شد. سیاوش لباس سفید پوشید و به خدمت پدر رفت و دست پدر را بوسه زد آنگاه به طرف رستم رهسپار شد و دست

ادب به سینه نهاد و صورت رستم را بوسید و بعد به طرف گیو و گودرز و سایر سران و حاضران رفت و با همه آنها وداع کرد و سوار بر اسب قرمز رنگ خود شد و با لبی خندان و روحی شاد سواره در میان خرمن آتش قدم گذاشت و به سلامت از آن طرف آتش بیرون آمد. سودابه هم ناظر این ماجرا بود. همه خیال میکردند سیاوش در این آتش خواهد سوخت اما خود سیاوش بانیت پاکی که داشت میدانست به سلامت خواهد ماند. خلاصه سیاوش دلیر و دست پرورده رستم زال از میان آتش گذشت و از آن طرف آتش خندان بیرون آمد و از همه خدا حافظی کرد و به طرف توران رفت و کیکاووس هم مورد ملامت و سرزنش سپاهیان ایران و رستم قرار گرفت و همه دلیران ایران برای سیاوش غمگین و افسرده شدند ولی در مقابل شاه کاووس اراده ای نداشتند و سودابه هم از گفته و کردار خود پشیمان بود ولی دیگر چه سود؟ همین برای او بس که در مقابل سران و دلیران شرمنده و سرافکنده باشد.

این را به حال خود بگذاریم و به سراغ سیاوش برویم. سیاوش به طرف توران حرکت کرد و به کنار رود سند رسید. با اسب به رود زد و به سلامت از رود گذشت و به خاک توران سرزمین افراسیاب دغلباز و مکار قدم گذاشت.

افراسیاب دختری داشت به نام فرنگیس در نهایت زیبائی که از چین و سایر ممالک خواستگاران زیادی داشت ولی تن به شوهر کردن نمیداد. شبی فرنگیس دختر افراسیاب خواب دید که جوان دلخواه او سیاوش شاهزاده ایرانی به سراغ او آمد و از پدر رنجیده و به خاک توران قدم نهاده است. فرنگیس از خواب بیدار شد و با خود فکر کرد بارالها من کجا فرزند کاووس شاه کجا؟

افراسیاب که از آمدن سیاوش باخبر شد به اتفاق هومان وزیر خود به پیشواز شاهزاده رفت و به او احترام و عزت کرد. از این مهر و محبت مقصودش این بود که شاید بتواند با همکاری سیاوش به ایران بتأذد. فرنگیس از آمدن سیاوش به قصر پدر باخبر شد و او را از نزدیک دید و یک دل نه بلکه صد دل عاشق و دلباخته او شد. افراسیاب به پیشنهاد هومان وزیر باتدبیرش فرنگیس را به عقد سیاوش درآورد و سیاوش که از پدر دلگیر و آزرده بود همیشه اوقات و در تمام زندگی افسرده خاطر بود. مدت یک سال یا بیشتر یا کمتر ازدواج فرنگیس و سیاوش طول نکشید که فرنگیس خیال کرد سیاوش به او تمایل ندارد در صورتیکه سیاوش از پیش آمدهای

زندگی افسرده و غمگین بود. از آنطرف فرنگیس حامله هم شده بود. شبی سیاوش خواب دید که به دست افراسیاب کشته خواهد شد. از خواب بیدار شد و زنش را بیدار کرد و با چشم‌انی گریان گفت من به دست پدرت کشته خواهم شد و تو از من فرزندی بدینی می‌آوری اسم اورا کیخسرو بگذار چون بعد از پدرم تاج و تخت ایران به دست فرزندم کیخسرو خواهد افتاد و تو هم به ایران برو. فرنگیس از خواب سیاوش آزرده خاطر شد چون میدانست خواب او به تعییر نزدیک است.

روزی افراسیاب با بداندیشان خلوت کرده بود آنها از سیاوش پیش او بدگوئی کردن و گفتند که دختر خود را به او دادی و تاج و تخت را به دست خود به دشمن سپردی و خلاصه افراسیاب را نسبت به سیاوش بدگمان کردن. افراسیاب با حالتی غضبناک هومان ویسه را خواست و دستورداد سیاوش را کتبسته پیشش بیاورد. سیاوش را آوردند، هرچه هومان گفت ای افراسیاب خون این شاهزاده بی گناه را میریز، چون من گمان نمی‌کنم که از کشتن سیاوش تو و تاج و تخت به سلامت بمانید در افراسیاب اثر نکرد و به گوشش نرفت و سرجوان ناکام را در میان سینی طلا بریدند. گویند خون سیاوش به زمین ریخت و خاک زمین به جوش آمد و از خون سیاوش گیاهی روئید که آنرا پر سیاوش نامیدند.

هومان از کشتن سیاوش بسیار دلگیر و ناراحت بود چون میدانست دلیران و پهلوانان ایران انتقام سیاوش را خواهند گرفت. خلاصه بعداز کشتن سیاوش افراسیاب دستور داد که فرنگیس را بیاورند و او را هم بکشند. فرنگیس را آوردند ولی هومان مانع کشتن او شد و گفت دیگر این وصلة تن تست او را نکش و بدست من بسپار قا بد هم دیگری اورا بکشد و لباس خون آلود اورا برای تو بیاورم. افراسیاب رأی هومان را پذیرفت و هومان فرنگیس را برداشت و به کوهی برد و در آنجا گذاشت و گفت اینجا زندگی کن چون من میدانم تو از سیاوش آبستنی و من هر روز به سراغ تو می‌آیم بعد پیراهن فرنگیس را خون آلود کرد و پیش افراسیاب برد. افراسیاب بخيالش که دیگر از شرسیاوش رها شده است ولی غافل از اینکه خون سیاوش آقدر می‌جوشد تا انتقام خون بی گناه او گرفته شود. فرنگیس هم با یک نفر از بستگان هومان که برای خدمتکاری او گماشته شده بود هر روز به گردش میرفت و روزها پشت سر هم می‌گذشت تا اینکه وضع حملش نزدیک شد و بعد از مدتی او را در دگرفت و خداوند

یک ملاٹکه‌ای را مأمور کرد تا به فرنگیس کمک کنند و فرزندی زیبا و دلربا مثل سیاوش به دنیا آورد. هومان از زائیدن فرنگیس باخبر شد درم حرکت کرد و پیش فرنگیس رفت و بچه او را در بغل گرفت و نام او را کیخسرو گذاشت.

مدت دو سال از تولد کیخسرو گذشت. کیخسرو بزرگ شد و هرسالش دو سال به نظر می‌آمد. وقتی که به هفت سالگی رسید در قد و قامت مانند جوانی هجدۀ ساله و شایسته و لایق می‌نمود. هومان کیخسرو را به دست شبانان سپر داد تا از گزند افراسیاب در امان باشد. از طرف دیگر خدای ایران زمین فرشته‌ای را مأمور کرد که استاد و معلم کیخسرو باشد. چون هومان از پیش شاهزاده ایرانی میرفت معلم خدائی او می‌آمد و کیخسرو را می‌برد به سواری و تیر اندازی. چون کیخسرو شهرزاده ایرانی از علوم و فنون سواری و تیر اندازی ماهر شد خداوند به او علمی عنایت فرموده از سر گذشت پدرش سیاوش و جدش کیکاووس مطلع و آگاه نشد اما آن علم و آن حالت را از مادر و هومان مخفی میداشت.

گویند روزی کیخسرو به سواری و تیر اندازی مشغول بود که هومان سر رسید و ازنزدیک متوجه اوضاع و احوال کیخسرو شد و با خود فکر کرد که این پسر را چه کسی به این زیبایی تعلیم داده است! مدتی مات و مبهوت به قد و قامت شهرزاده ایرانی خیره ماند تا کیخسرو برگشت و هومان را دید گفت: «پدر سلام برتو باد». هومان جلو رفت و کیخسرو را در بغل گرفت و صورت او را بوسید و به او گفت: «فرزنند! این راه و رسم سواری و تیر اندازی را کی به تو آموخته است؟» شاهزاده ایرانی تبسی کرد و گفت: «آن یزدان پاکی که سرانجام یاریم میدهد تا انتقام خون پدرم سیاوش را از افراسیاب بگیرم». و هومان از شنیدن این حرف خوشحال شد.

گویند پس از کشته شدن سیاوش مدت زیادی ایرانیان ازاو و کشته شدن او اطلاعی نداشتند. فقط رستم بود که از بابت سیاوش نگران و از صمیم قلب آزرده - خاطر بود. افراسیاب مکار و دغل هم از ترس اینکه مبادا دلیران ایران زمین به تورانیان بتازند مدتی جرئت جنگ با ایرانیان را نداشت و به خاقان چین پناه برد بود. روزی رستم در کنار چشمۀ آبی و ضو ساخت و رو به درگاه یزدان پاک کرد که خدایا مدت‌ها است که از شهرزاده ایران اطلاعی ندارم، مرا از احوال او آگاه فرمای. دریک روایت هم گویند رستم را خواب گرفت و سر گذشت سیاوش را خواب دید. در روایت دیگری

گویندند ائمی شنیدکه: ای رستم! ای پهلوان ایران زمین و نگهدارنده بالفتخار ایران! سیاوش به دست افراسیاب کشته شده و از دختر افراسیاب فرزندی به وجود آمده است به نام کیخسرو. و رستم که این ندا را شنید یا این خواب را دید، سراسیمه بیدارشد و برای سیاوش اشک ریخت، این حالت، رستم را چنان منقلب کرد که رفت به سراغ کاووس و با چهره برافروخته اورا از تخت بهزیر آورد و گفت: «تهمنت ناروای تو در حق فرزندت به جائی رسیدکه جگر گوشة خود را به کشتن دادی! چه کنم که از کارافتاده و پیری و گرنه با تو کارها داشتم!» در دم به طرف گیو و گودرز دوسردار نامی روان شد و آنها را از مرگ سیاوش مطلع ساخت. سران ایران عزای سیاوش را پیا داشتند و شهر را سیاهپوش کردند. افراسیاب خبر شدکه رستم از کشته شدن شهر اده ایرانی خبر دار شده، از ترس جان خود از خاقان چین یاری خواست. خاقان گفت: «بیم مدارکه هر چندهزار قشون که بخواهی به سرپرستی اشکبوس پهلوان نامی دلاور به تو خواهم داد.»

سرداران ایرانی هم برای خونخواهی سیاوش گفتند باید به توران زمین لشکر کشید اما رستم زال پهلوان ایران این کار را صلاح ندانست و گفت: «از سیاوش پسری در وجود آمده بنام کیخسرو. بیم آن دارم که اگر سپاه جهت جنگ حرکت کند افراسیاب دغل و بُشی رحم او را بکشد. صلاح در این است که تو گیو و تو گودرز مخفیانه و به عنوان سوداگری و معامله‌گری به خاک توران قدم بگذارید و از حالات کیخسرو مطلع شوید و او را بسلامت پیدا کنید، بعد خودم با قشون حرکت خواهم کرد.» گیو داماد رستم و گودرز پهلوان، رأی تهمنت رستم را پستدیدند و روز بعد هر دو تا رهسپار توران شدند.

گیو و گودرز را به حال خود بگذاریم و از هومان و کیخسرو بشنویم. شب هومان خواب دیدکه دو سوار سفید چهره و خوش قیafe از پهلوانان ایران برای بردن کیخسرو به خاک ایران، به توران آمده‌اند. همان شب هم کیخسرو در خواب دیدکه از طرف ایران سوارانی به دنبال او آمده و در حرکت هستند و در جستجوی او می‌گردند. کیخسرو از خواب بیدار شد و مادر خود را غمگین دید. گفت: «مادر جان! غمگین مباش که امروز و فردا دیگر در خاک پدرت نیستیم و به ایران خواهیم رفت.» و با این حرفاها مادر خود را داشت مژده میداد و شاد و مسرور بودکه هومان رسید و گفت:

«فرزنند! ترا خوشحال می‌بینم.» کیخسرو خواب خود را از هومان مخفی داشت و گفت: «ای پدر! برای اینکه مادرم بخاطر کشته شدن پدرم سیاوش غمگین است میخواهم او را خوشحال کنم.» فرنگیس از شنیدن اسم سیاوش ناراحت شد و اشک - ریزان گفت: «ای عزیز دل مادر و ای شهزاده ایرانی! این راز را کی به تو گفته است؟» کیخسرو جواب داد: «آن یزدان پاکی که مرا نگه داشت و به سواری و تیر اندازی راهنمایی کرد» و تمام وقایع گذشته را برای مادر تعریف کرد. هومان از این مایه هوش و درایت خوشحال بود. از آن طرف قدم گیو و گودرز به خاک توران زمین رسید ولی دیدند از کیخسرو خبری نیست. همان طور که قرار بود به نام سوداگر قدم به شهر گذاشتند و چند روزی گردش کردند تا اینکه یک روز هومان که او هم دنبال گودرز و گیوبود آنها را در کنار نهر آبی دید و شناخت. بانگ بزرد که: ای غریبان که به خاک توران قدم گذاشته اید شما چه کاره هستید؟ گیو و گودرز گفتند ما سوداگرانی هستیم که برای معامله از خاک ایران به اینجا آمدہ ایم. هومان گفت با من بیائید. من گله های گوسفند فراوانی دارم. بیائید آنها را بخربد. هومان و گیو و گودرز هرسه به اتفاق از شهر خارج شدند و در میان راه با هم به گفت و گو پرداختند. قصد هومان این بود که کاملاً مطمئن شود که این دلیران بر استی ایرانی هستند یا نه؟ و البته تا حدی آنان را شناخت و اطمینان پیدا کرد و آنها را به دامنه کوه پیش کیخسرو برد و گفت: «فرزندا از مهمانان عزیز ما پذیرائی کن.»

گیو و گودرز به محض دیدن کیخسرو او را شناختند چشون چهره و سیمای سیاوش در رخسار او پیدا بود. گیو و گودرز مدتی به هم نگاه کردند کیخسرو هم مدتی آنها را تماشا کرد و سرانجام راز را آشکار کردند. کیخسرو گفت: «منم کیخسرو و که تاکنون به یاری هومان زنده مانده ام.» گیو و گودرز او را بغل گرفتند و بوئیدند و بوسیدند و اشک شوق به دیدگان آنها آمد و گفتند: «ای شاهزاده ایرانی! خوشحالیم که روی مبارک ترا از نزدیک دیدیم.» هومان هم برای پذیرائی آنها می‌آمد ولی چند نفر را مخفیانه مراقب آنها گذاشتند بخاطر اینکه کیخسرو اگر به خاک ایران قدم می‌گذاشت افراسیاب از نهان کاری هومان باخبر می‌شد و جان او به خطر می‌افتد. گیو و گودرز چند روزی ماندند که خیال هومان آسوده باشد. یک شب دو اسب تیزرو - یکی برای فرنگیس و دیگری برای کیخسرو - از اسبهای گله افراسیاب

جدا کر دند و در شب دوم بعد از رفتن هومان، هر چهار نفر به قصد ایران حرکت کردند. آن شب هر چهار سوار چابک سوار در حرکت بودند و فردا در دامنه کوهی، در میان غاری پنهان شدند و به استراحت پرداختند. از آنطرف فردا هومان که برای دیدن مهمانان آمد دایه فرنگیس با نگذشتن زد که فرنگیس و کیخسرو به اتفاق آن دو سوار دیشب فرار کردن داشتند. هومان ناراحت و پریشان به طرف لشکریان حرکت کرد و عده‌ای از سپاهیان رزم‌آور را حرکت داد و به سرعت در تعقیب آنها شب تا صبح در راه به دنبال شهرزاده ایرانی رفت ولی در آن دل شب اثری از جای پای آنها هم نیافت. هومان و همسراهانش بی‌توقف دنبال آنها می‌تاختند بلکه بتوانند به کیخسرو برسند. از طرفی گیو و گودرز آن روز را پنهانی استراحت کردند و شب راه ایران را پیش گرفتند، آن شب هم در راه بودند تا صبح شد. باز در کنار کوهی آرمیدند که سواران هومان رسیدند ولی دیگر نزدیک دریا و خاک ایران بودند و همین‌که از دریا می‌گذشتند دیگر خاک ایران بود.

گیو و گودرز متوجه سواران هومان شدند و به کیخسرو و فرنگیس گفتند شما با اسبهای خودتان به آب بزنید و از یزدان پاک یاری بجوئید ما را هم با این سواران بگذارید تا جواب آنها را بدھیم. هر چهار نفر از مخفیگاه بیرون آمدند و حرکت کردند. سواران هومان متوجه آنها شدند و بطرف آنها تاختند ولی دیگر دیر بود. کیخسرو به مادر گفت: «دست خود را محکم به پای اسب یا گردن و یال او بگیر و به دریا بزن». آنها خود را به دریا زدند و خدای ایران زمین آنها را به آن طرف دریا رسانید. گیو و گودرز هم در مقابل سواران به جنگ پرداختند و از تیر آنها چند نفر به خاک هلاک افتادند هومان عاجز ماند و به سواران دستور داد تیراندازی نکنند و خود پیش رفت و خود را معروفی کرد. گیو و گودرز هم از تیراندازی دست نگه داشتند و هومان از آنها وداع کرد و فریاد ببرآورد که: «ای کیخسرو! شاهنشاهزاده بزرگ منش ایرانی! من جان خودم را به خطر انداختم ولی اهمیتی ندارد، من دیگر مرگ در انتظارم هست».

کیخسرو گفت: «پدر بیم مدار! نخواهم گذاشت موئی از سرتوکم شود». هومان با گیو و گودرز خدا حافظی کرد و آنها هم خود را به دریا زدند و با اسبهای خود بسلامت از آن طرف دریا قدم به خاک ایران گذاشتند. دیگر خاک پر مهر و محبت ایران

بود.... آنها آمدند تا به لشکریان ایران رسیدند. رستم و سران سپاه ایران از آنان استقبال کردند. رستم کیخسرو را در آغوش کشید، صورت او را بوسید و همه با هم به طرف کاووس شاه حرکت کردند. خبر به کاووس رسید. کاووس برای استقبال آنها حرکت کرد و چون به هم رسیدند کاووس گریه بسیار کرد و روی فرزندزاده را بوسید و فرمان داد شهر را آئین بستند. بعد کاووس از تخت به زیرآمد و کیخسرو را به تخت سلطنت نشاند و خود کناره گرفت. فرنگیس هم با دلی شاد در کنار فرزندش به خوشی پرداخت ولی همیشه بخاطر سیاوش آزرده خاطر بود. بعد از مدتی کیخسرو و رستم و دلیران و پهلوانان ایران به توران حمله کردند.

ولی ناگفته نماند وقتی که هومان بعد از پنج روز به طرف افراسیاب رفت و به او رسید مفسدان قصه فرنگیس و کیخسرو را چنان تعریف کرده بودند که چون افراسیاب، هومان را دید گفت: «ای هومان آیا پاداش محبت‌های من این بود که دشمن مرام‌خفیانه پرورش دهی؟....» البته دیگر حرف‌های هومان اثری نداشت و افراسیاب دستور داد او را به زندان اندازند. از طرف دیگر شهریار ایران به توران تاخت و تورانیان شکست خوردند. افراسیاب قشون تازه‌ای آماده کرد و برای مقابله با قشون ایران حرکت داد ولی باز هم شکست خورد و چاره‌ای جز آن ندید که برود به خاقان چین متوجه شود. بفرمان خاقان چین سپاهی عظیم به سر کردگی اشکبوس با ایرانیان به نبرد پرداختند ولی در همان مرحله اول اشکبوس در مقابل پهلوان دلاور ایران تاب مقاومت نیاورد و به زان درآمد و کشته شد و سپاهیان چین که پهلوان خود را کشته دیدند پا به فرار گذاشتند و ایرانیان مثل شیر غران به خاک توران حمله ور شدند و قشون توران شکست خورد و افراسیاب مکار به دست ایرانیان اسیر شد.

ایرانیان جویای هومان شدند، گفتند به دستور افراسیاب در زندان است. او را از زندان بیرون آوردند و به او خلعت پوشاندند و به جای افراسیاب به تخت نشاندند و مملکت توران را به او سپردند و افراسیاب را دست و پا بسته به خدمت شاه ایران کیخسرو بردند. کیخسرو فرمود: «چون پدرم سیاوش را در میان سینی سر بریده است همان سینی را حاضر کنید.» سینی را به خدمت شاهنشاه ایران آوردند. جlad سر افراسیاب را از تن جدا کرد و افراسیاب را بکیفر کارهای زشت و ناپسندش رساندند. کیخسرو مدت سیصد سال با افتخار و سربلندی سلطنت و مملکتداری کرد.

گویند روزی که مقدر بود از نظرها غایب شود برای شکار به کوه رفت و از سرداران خود وداع کرد و به یاران و همراهان گفت: «ای یاران! شما برگردید که من به این کوه میروم و در آنجا پنهان و ناپدید خواهم شد، شما دنبال من نیایند که کشته خواهید شد.» کیخسرو به مست کوه حرکت کرد و در قله کوه ناپدید شد. گویند چند سوار به جستجوی او به کوه رفته و لی او را پیدا نکردند و دونفرشان کشته شد و مابقی بادلی ماتمذده به پایتخت باز گشتند. گویند کیخسرو در کوه پنهان است و تا ظهر امام زمان (ع) از نظر مردم غائب است و در ظهر حضرت پیدا میشود و مانند اصحاب کهف در رکاب امام زمان (ع) خواهد بود.

بهمن ۱۳۵۳

عباس نیکورنگ - سی و هشت ساله - خیاط به روایت از احمد دارابی - حد ساله - کشاورز و مرحوم حاج رستم - کاسب محل که در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در هفتاد و نه سالگی در گذشته است - الشتر - Aleštar - اسلوونی

برگ سیاوش

در زمانی که افراسیاب دخترش را به سیاوش شاهزاده ایران داد یک شب در عالم خواب دید که شاه ایران کیکاووس شاه دارد در کنار جوی آب نهالی میکارد افراسیاب دید نهال به سرعت عجیبی رشد کرد و به فاصله کوتاهی درخت بسیار بزرگی شد که ایران و توران را زیر سایه خودش گرفت. افراسیاب، سراسیمه از خواب بیدار شد و همان وقت وزیرش پیران را طلب کرد و خوابی را که دیده بود برای او تعریف کرد. پیران در جواب افراسیاب عرض کرد خواب شما خیر باشد اجازه بفرمائید. تعبیر آنرا بعد عرض کنم.

صبح همان شب پیران تمام دانشمندان آن عصر را خواست و خواب افراسیاب را به آنها گفت. هر یک از آنها جوابی دادند تا یک نفر که از همه عالمتر بود گفت من تعبیر خواب افراسیاب را برای خود او خواهم گفت. فردای آن روز پیران و آن مرد به خدمت افراسیاب رفتند و آن مرد اینطور گفت: «ای افراسیاب! از دختر تو فرزندی به وجود می‌آید که ایران و توران را زیر حکومت خودش میگیرد و ترا از بین خواهد برد.» افراسیاب از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و دستور داد که سر سیاوش را از بدنش جدا کنند. این خبر به گوش دختر افراسیاب رسید. آمد خدمت پدرش و گریه وزاری فراوان کرد که شوهرش را نکشند ولی افراسیاب اعتنایی نکرد. مردم خبر دار

شدند و به او گفتند که کشنن سیاوش صلاح نیست، اگر یک موی از سر سیاوش کم شود رستم خاک توران را به خون میکشد برجذر باش و خون این شاهزاده جوان و بی‌گناه را نریز که این خون عاقبت دامن ترا خواهد گرفت. اما او منصرف نشد و وزیرش پیران هم هرچه گفت افراسیاب قبول نکرد.

سیاوش مدتی در زندان بود تاینکه افراسیاب یک روز دستور داد او را از زندان بیرون آوردند. شاهزاده را پیش افراسیاب آوردند و خود افراسیاب او را به دست یک نفر داد و گفت: اورا بیس و سوش را از بدن جدا کن ولی باید طوری سر او را از تن جدا کنی که قطره‌ای خون روی زمین ریخته نشود. آن مرد هم قبول کرد و شاهزاده سیاوش را آورد در یک بیابانی و خیلی احتیاط کرد که حتی یک قطره خونش را روی زمین نریزد ولی از آنجاکه خدا میخواست یک قطره از خون این شاهزاده ایرانی که بی‌گناه بود روی زمین چکید و پس از سالها گیاهی روئید که نام آنرا برگ سیاوش گذاشتند. رنگ این گیاه بنفس است و یکی از داروهای بسیار خوب است. میگویند این برگ سیاوش برای جوانان اثرش بیشتر است و در جوانان زودتر از پیران اثر میکند.

۱۳۵۳

سیف‌الله احمدی - چهل‌ونمساله - کشاورز - دستگرد - گلپایگان

مادر سیاوش

روزی عده‌ای از سرداران و شکارچیان کیکاووس برای شکار به کوه دقوقی که کوهی در سمرقند بود رفتند و در آنجا آهوان زیادی را دیدند و به قصد شکار آهو کمین کردند و در گوشاهی سنگر گرفتند. اما همینکه آماده تیراندازی شدند متوجه شدند که از آهو خبری نیست و آهو با دیدن شکارچیان خودش را در گوشاهی مخفی کرده است. شکارچیان برای پیدا کردن شکار به صحراء دشت تاختند اما هرچه گردش و جستجو کردند اثربنی از آهو ندیدند ولی در کنار بوته‌ای دختری را دیدند بسیار زیبا و خوشگل و خوش قیافه که نشسته است. شکارچیان که آن دختر خوشگل را در بیابان دیدند تعجب کردند که چرا یک تن تنها در اینجا نشسته است. جلو رفتند و از آن دختر اسم و رسم او را پرسیدند که از کجا آمده و چرا پریشان حال و تنها در اینجا نشسته است. دختر گفت اسم من چهره آزاد است و مادرم خاتون و پدرم از نژاد فریدون است و گفت پدرم به شکار رفته بود و وقتی بازگشت مست بود و حمله کرد

به طرف من و من ترسیدم فرار کردم و حالا سواران دنبال من هستند که مرا دستگیر
کنند. شکار چیان پرسیدند چرا پریشان هستی؟ دختر گفت که دزدها سیم وزرهای مرا
برده‌اند. شکار چیان هریک عاشق چهره آزاد شدند و بخاطر دختر میان شکار چیان
دعوا شد تا اینکه شکایت پیش‌کیکاووس بردن و ماجراهی دختر را به پادشاه گفتند.
پادشاه دختر را به حضور خواست و شکار چیان او را نزد پادشاه بردن کیکاووس وقتی
چهره آزاد را دید عاشق او شد و به هریک از شکار چیان مقداری سیم و زر داد و
گفت که خداوند این دختر خوب و خوشگل را برای من آفریده و قسمت هیج یک
شما نیست و در حال آن دختر را به عقد خودش درآورد. و از آن زن پسری به دنیا
آمد که او را سیاوش نام نهاد.

فروود دین ۱۳۵۴

جمشید صالحی - سی و هشت ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار

خون سیاوش

روستای دشت رزم در دشت وسیعی در دامنه شمال غربی دژ سپید واقع شده است. چون این دشت در قدیم محل تاخت و تاز پهلوانان شاهنامه بوده است به این نام مرسوم شده است. از جمله جنگی که در این دشت حکایت شده است جنگ کردا فرید و سه راب است. در سمت جنوب غربی روستای دشت رزم زمین صاف و مسطحی است که دور تادور این زمین خندقی کنده شده است که آکنون نیز پا بر جاست. مردم ممسنی معتقدند که وسط این خندق خیمه‌گاه افراسیاب بوده و برای محفوظ زیستن از دشمن این خندق را ایجاد کرده است. در قسمتی از لب این خندق، رنگ خالکسرخ است. مردم ممسنی معتقدند موقعی که افراسیاب سر سیاوش را برید یک قطره از خون او به زمین افتاد و رنگ خالکسرخ شد.

ضمناً مردم معتقدند تمام نزاع هائی که در محل روی می‌دهد به سبب جوش این قطره خون است که گاهی این قطره خون به جوش می‌آید. حتی موقعی که دو نفر دعوای خود را اطوانی می‌کنند به آنها می‌گویند مگر خون سیاوش جوش آمده است؟!

اردبیهشت ۱۳۵۴

* دیهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی در فارس که مردم آن شیعه هستند و به فارسی لری حرف می‌زنند
ارغوان خلفی - بیست و دو ساله - آموزگار عشایری به روایت از بهرام خلفی - هفتاد و
نه ساله - کشاورز - ممسنی - فارس

کنجید

آمدن کیخسرو به ایران
ملاقات با کیخسرو
چرخ نخربی
سروش و کیخسرو
جام گیتی نما
دست کم یا دست جمع؟
حوادث و پایان زندگی

۲۶۵
۲۶۶
۲۷۱
۲۷۱
۲۷۶
۲۸۵
۲۹۰

آمدن کیخسرو به ایران

میگویند سیاوش به خواب گودرز آمد و گفت: شما مگر خسرو را فراموش کرده‌اید؟ گودرز در جواب گفت: ما راه پیدا کردن کیخسرو را بلند نیستیم. سیاوش گفت: آورنده خسرو گیو است و باید از راه هفت خوان بگذرد و از بیابان بی‌آب رد بشود و هر کس در راه به او بربخورد واز او چیزی پرسد اورا بکشد و هفت سال در راه باشد تا به مقصد برسد وقتی که به توران زمین رسید نشانه خسرو اینست که یک کتاب در دست دارد و در نزدیکی چشم‌های نشسته است.

گیو به راه افتاد و بعد از هفت سال به توران زمین رسید و به جستجو پرداخت واز تشنگی نزدیک بود هلاک شود. همین طور که دنبال آب می‌گشت چشم او به چشم‌های افتاد و جوانی را در سر آن چشم‌های دید که مشغول خواندن کتابی است. گیو بیاد حرف سیاوش افتاد و نزدیک شد کیخسرو را شناخت و سلام کرد و کیخسرو به او جواب داد ولب چشم‌های نشستند. این را هم نگفتیم که قبل از آمدن گیو به توران زمین کیخسرو گیورا از خواب دیده بود و میدانست که نشانه گیو، الف چشم است و برای بردن او و مادرش به ایران حتماً خواهد آمد. مدتی گیو و کیخسرو باهم صحبت کردند و کیخسرو به مادر خبر داد که موقع رفتن است چه باید کردد؟

مادر کیخسرو گفت باید مجتمعه میراثی را بیاوری و پرسیم رغ را در آن بگذاری و آتش بزنیم. همین کار را کردن فوری بهزاد شبرنگ اسب مخصوص سیاوش که به هیچ کس دست نداده بود حاضر شد. شمشیر زمردنگار هم حاضر شد. اثاث و اسباب لازم را هم حاضر کردند. فرنگیس و کیخسرو بر بهزاد شبرنگ سوار شدند و شمشیر زمردنگار را گیو به دست گرفت و روانه راه شدند و آمدن تا بدربایی رسیدند و دیدند کشته در حال حرکت است. از کشتبان در خواست کردند تا آنان را

سوار کند و به او گفتند: هر قدر پول بخواهی به تو میدهیم. کشتبان گفت: من پول نمی خواهم اگر از این سه چیزی که همراه دارید یکی از آنها را بهمن بدھید شما را سوار میکنم، یکی این بهزاد شبرنگ؛ دیگری این شمشیر زمردنگار و سوم این زن هر کدام را بدھید شما را به ایران میرسانم. گفتن حاضر نیستیم این کار را بکنیم هر قدر پول بخواهی حاضریم و میدهیم اما کشتبان حاضر نشد.

گیو به فرنگیس مادر کی خسرو گفت: اگر یقین داری که دامت پاک است تا به دریا بزنیم! فرنگیس جواب داد به خدا قسم غیر از سیاوش بدن مر اهیچکس حتی آفتاب هم ندیده است. نشستند و هریک دو رکعت نماز حاجت خواند و مادر و پسر سوار بر اسب شدند و گیو هم پیاده شمشیر را به دست گرفت و جلو افتاد و پا در آب دریا نهادند ناگهان از قدرت خدا دریا به دونیم شد و راهی خاکی باز شد که خاک از زیر پای اسب بلند میشد. از آن طرف لشکر توران به سپهسالاری پیران ویسه آنها را دنبال کردند تا به دریا رسیدند. از ناخدای کشتی پرسیدند آن سه نفر کجا رفتند. ناخدا گفت آنها آمدند، هر قدر پول به من دادند که آنها را برم از آنها بهانه جوئی کردم تا آنها را نبرم. آنها هم به دریا زدند و دریا به دونیم شد و رفتند.

بهمن ۱۳۵۳

تیمور بوستانی - بیست و پنجم ساله - کشاورز - شومنی ūsanı [شاه سلطنه بی] - فهله ایان -

حسنی

ملاقات با کی خسرو

روایت اول

می گویند سی سخت را به این جهت سی سخت می گویند که سی پهلوان سخت، در این کوه از پای درآمدند اما کی خسرو به راه خود رفت و رفت تا به کوه دنا رسید و به امر خداوند در غاری که معین و معلوم شده بود غایب شد.

در زمانهای بسیار قدیم یکنفر شکارچی از اهالی سه دهستان بختیاری به کوه دنا رفت و پازنی را شکار کرد. شکار تیر خورد و از دست شکارچی فرار کرد. مرد شکارچی از اورا رها نکرد و دنبال شکار رفت و رفت تا روز تمام شد و آفتاب غروب کرد. شکارچی از گرفن پازن نامید شدو در جستجوی پناهگاهی بود که ناگاه غاری سرراه او پیداشد و مرد شکارچی به داخل غار رفت. جائی خیلی تمیز و حوضی از سنگهای گران قیمت و پرآب به نظرش رسید. در کنار حوض اسب سفیدی دید. تمام وسائل سواری را دارد. دو

بوته یونجه هم در دو طرف حوض سبز شده. تا اسب بوته این طرفی را می خورد بوته آن طرفی سبز می شود و همینطور تا بوته آن طرفی را می خورد بوته این طرفی سبز می شود. در چند قدمی حوض هم یکنفر را غرق در سلاح جنگی و شمشیر و نیزه دید که به خواب رفته است. کمی صبر کرد تا او از خواب بیدار شود. وقتی آن مرد از خواب بیدار شد شکارچی را دید خوشحال شد و ازو وضع او پرسید. مرد شکارچی تمام اصل و نسب و علت شکار آمدنش را برای او بازگو کرد. شکارچی التماس آن مرد کرد تا بگوید کی هست. معلوم شد آن مرد کی خسرو است اما به او سفارش کرد که این مطلب را بازگو نکند. مرد شکارچی قول داد تا راز او را فاش نکند. کی خسرو گفت که قرار است در رکاب امام زمان (ع) شمشیر بزند او هم از کی خسرو خواست تا اجازه بدهد با کی خسرو بماند و او هم به این سعادت برسد. موقع شام که رسید از غیب سفره‌ای ظاهر شد و تمام طعامهای بهشتی روی آن چیده شد. مرد شکارچی شام را به همراه کی خسرو خورد و صبح هم صبحانه را خورد. نزدیکهای ظهر که شد مرد شکارچی دلش برای زن و بچه‌هاش تنگ شد و از کی خسرو خواست تا به آبادی ببرود و سری به زن و بچه‌هایش بزنند. کی خسرو هم که میدانست معاش زن و بچه‌های او از راه شکار تأمین می‌شود مقداری زر و سیم به او داد و از او خواست که رازش را به کسی نگوید.

نگوکه این مدت یکروز در غار بودن به اندازه دوسال دنیای ما بوده و خانواده او گمان کرده بودند که او مرده است. وقتی مرد شکارچی آمد و به آبادی رسید و خبر به زن و بچه اوتیام اهالی ده رسید که فلانی بعد از دوسال آمده است با شادی و هلله اورا به خانه اش بردن و افاد طایفه و بزرگتران آبادی از او پرسیدند که در این مدت دوسال کجا بوده. مرد شکارچی گفت نه بابا من دیروز رفتم و امروز بزرگشتم. اما چون این یک روز برای مردم دوسال بوده گمان کردن او دیوانه شده است. خلاصه کدخدان وریش سفیدان آبادی اورا به شکنجه گرفتند و او مجبور شد حقیقت را بگوید اما حرف اورا باور نکردن. آن مرد مقداری از زر و سیم هائی که کی خسرو به او داده بود نشان داد تا باور کردن. فردای آن روز عده‌ای از جوانان آبادی با کدخدان داوطلب شدند تا همراه مرد شکارچی به کوه دنا بروند و کی خسرو را پیدا کنند آنها رفند اما هر چه کوه را گشتند و دره به دره جستجو کردن اثری از غار و کی خسرو ندیدند و ناامید به آبادی برگشتند.

روایت آورگان چفاخور - بهمن ۱۳۵۳

روایت دوم

از قول یکنفر شکارچی تعریف میکنند که او میگفته: روزی برای شکار به کوه دلخوند رفتم خیلی گشتم تا شکاری بزنم ولی شکاری ندیدم. تا نزدیک غروب که به آبادی بر میگشتم دیدم یک شکار خیلی قشنگی جلو من پیدا شد. فوری اورابا تیرزدم ولی او از پا در نیامد و فرار کرد. من از روی رد خون به دنبالش رفتم تا اورا پیدا کنم. رفتم تا پای یک سنگ رسیدم. دیدم شکار پای سنگ خوابیده است. چون مرا دید پا به فرار گذاشت. اورا دنبال کردم. کم مانده بود اورا بگیرم که دیدم یک غاری پیدا شد و آن آهovoارد غار شد. من هم با آهovoارد غار شدم. یکباره در غار بسته شد و من از ترس بیهوش شدم. بعد از مدتی که به هوش آمدم خودم را در میان چند هزار سوار دیدم. با خود گفتم: «خدایا اینجا کجاست؟ من خواب هستم یا بیدار؟» من به هر کدام از سوارها که میرسیدم سلام میکرم ولی آنها جواب نمی دادند. بخود گفتم: «پس چرا جواب سلام مرا نمیدهند!؟» تا به جایی رسیدم که دیدم تختی است و یکنفر تاج جواهر نشانی به سر دارد و دونفر هم یکی دست راست او و یکی دست چپ او با ادب نشسته اند و هر کدام شمشیری از غلاف بیرون کشیده بدهست دارند. جلورفتم و سلام کردم دیدم آنکه تاج به سردار د جواب سلام مرا داد و گفت: «ای مرد تو کی هستی و این جا چکار میکنی؟» عرض کردم: «قربان شوم من یکنفر شکارچی هستم!» و بعد هر چه اتفاق افتاده بود تعریف کردم. او پرسید: «اهل کجایی؟» عرض کردم: «اهل دماوند». پرسید: «این چه چیزی است که در دست داری؟» عرض کردم: «تفنگ است با این شکار میز نم» فرمود جلوبروم، جلورفتم فرمود: «با این تفنگ بزن کف هست من ببینم!» گفت: «قربان دست شما را سوراخ میکند» او اصرار کرد بزن اما من نزد دیلم که او در غصب شد و من ناچار کف دست اورا هدف گرفتم. گلوله بدون اینکه دست اورا سوراخ کند روی زمین افتاد. من که خیلی تعجب کرده بودم گفتم: «خدایا خوابم یا بیدار!» خلاصه پرسیدم: «شما چرا از این غار بیرون نمی روید؟» فرمود: «تا سلاح مردم این تفنگ باشد من از این غار بیرون نمی آیم.» آنوقت عرض کردم: «قربان شوم نام شریف شما چیست؟» جواب داد: «نام من کیخسرو است» چون من نام کیخسرو را شنیده بودم که پادشاهی عادل و مهریان بوده عرض کردم: «قربان شوم شما چرا با این همه لشکر در این غار خوابیده اید؟» او دیگر جوابی نداد و فقط

گفت: «دیگر از اینجا برو!» گفتم: «نمیدانم از کدام طرف بیرون بروم» اشاره کرد و سمتی را نشان داد. وقتی نگاه کردم که در غار باز شده است و من از آنجا بیرون آمدم و مثل آدمهای دیوانه خودم را به آبادی رساندم و مطلب را به مردم گفتم. فردای آنروز چند نفر از مردان آبادی را جمع کردم و آمدیم. نزدیک آن غار که رسیدیم یکباره در غار بهم آمد و هر کاری کردیم که آنرا پیدا کنیم، نشد که نشد.

مردم از قول آن شکارچی نقل میکنند که گفته است: تا زمانیکه حضرت صاحب علیه السلام ظهور نکند کی خسرو و یارانش در آن غار هستند و در زمان ظهور حضرت برای کمک به آن حضرت از غار بیرون خواهند آمد.

روایت دستگرده گلپایگان - اسفند ۱۳۵۳

روایت سوم

می‌گویند یک روزی یک نفر شکارچی برای شکار به کوه دنا می‌رود و گذارش به در غاری می‌افتد می‌بیند که یک اسب خیلی بزرگ آنجاست و دو تا بوته علف هم هست که وقتی اسب این یکی را می‌خورد آن یکی بوته بزرگ می‌شود وقتی آن یکی را می‌خورد این یکی بزرگ می‌شود علاوه بر آن یک چشمۀ آب دید و یک نفر را هم دید که آنجا خواهد و قدش یازده گز است. شکارچی به داخل غار می‌رود آن مرد دراز سرش را بلند می‌کند و می‌گوید که: «چکاره هستی؟» شکارچی جواب میدهد: «شکارچی هستم». می‌پرسد: «آن چیست که در دست داری؟» شکارچی می‌گوید: «این تفنگ است و با آن شکار می‌زنیم» او می‌گوید: «یک تیر به کف دست من بزن ببینم» شکارچی می‌گوید: «نه دست را سوراخ می‌کند» آن مرد می‌گوید: «نرس بزن!» شکارچی با تیر به کف دست او می‌زند. مرد تیر را می‌گیرد و می‌گوید: «همین بود...؟!» آنوقت خودش تیری در چله‌کمان می‌گذارد و به سنگی می‌زند. تیر هفده گز در سنگ فرو میرود. آنوقت از شکارچی می‌پرسد: «چه در جیب داری؟» شکارچی می‌گوید: «کمی گندم بوداده دارم» آن مرد آنرا می‌گیرد آنوقت گندمی از جیب خودش درمی‌آورد و می‌گوید: «ببین گندم این است!» شکارچی می‌بیند گندمی است به اندازه یک لوبیا و آنوقت یک دانه از آن گندمهای را به شکارچی میدهد و می‌گوید: «هر وقت که گندم به اندازه یک شاهدانه بشود دنیا هم آخر می‌شود و بدان که من کی خسرو هستم!» شکارچی همین که از غار بیرون می‌آید تخته‌سنگ خیلی بزرگی جلو در غار می‌افتد و اثری از

غار دیده نمیشود. مردم عقیده دارند هر وقت امام زمان (ع) ظهرور کرد کی خسرو هم در رکاب ایشان شمشیر میزند.

روایت مقصود بیک شهرضا - فروردین ۱۳۵۴

علی‌اکبر علائی‌آورگانی - بیست و نه ساله - خیاط به روایت از عبدالغفار یکتائی -
کارگر - آورگان چقاخور - بختیاری - اصفهان

سیف‌الله‌احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستگرد - گلپایگان

گل‌محمد‌احمدی - هیجده ساله - محصل - نورآباد - همسنی - فارس

جمال‌امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد

نوروز امیری - چهل ساله - کشاورز و دامدار - جالوار سلطانیه - زنجان

کهیار راهی‌زاده - چهل و هفت ساله - کارمند - آروی که‌گیلویه

قنبیر عزیزی حبیب‌آبادی - بیست و دو ساله - آموزگار به روایت از بندر عزیزی -
شصت ساله - کشاورز و هوشنگ روستیان - سی ساله - آموزگار - حبیب‌آباد مزدک - یاسوج

حسین عظیمی - بیست و یک ساله - کارمند به روایت از مشهدی‌رضا عظیمی - شصت
ساله - کشاورز - مقصود بیک شهرضا

حسین‌علی میر‌شکار - زابل

یادداشت - از این داستان بروی هم نه روایت در دست داریم که سه روایت آنرا
خواندید. با آنکه همگی این روایتها مطلب و مضمون واحدی را بازگو میکنند در بعضی
از آنها نکته قابل تأملی است که اشاره به آن مغاید تواند بود.

در روایت حبیب‌آباد مزدک یاسوج کیخسرو به شکارچی سفارش میکند که راز
او را فاش نکند وزنده بودن وی را بروز ندهد چه، اگر این راز را او فاش کند خطرش
به خود او متوجه میشود و بعد از چهل روز مسی میرد اما شکارچی تاب این رازداری را
نمی‌آورد و داستان دیدن کیخسرو را به مردم میگوید و بعد از چهل روز هم میمیرد.

آذر ۱۳۵۳

در روایت گوشکی بالا بروجرد این داستان به بروز نوہ رستم نسبت داده شده
است در این روایت چوپانی است که در کوه دماوند گله می‌چراند. در کنار چشم‌های جوانی
را می‌بیند که اسبش هم کنار اوست. جوان از وضع زندگی و نوع خوراک و پوشش و وسایل
رفت و آمد مردم سؤال میکند. آنوقت آن جوان میگوید: «من بروز نوہ رستم هستم و
در طلسنم. در هر صد سال یکشبان‌نر روز به هوش می‌آیم و دوباره بیهوش می‌شوم و تازمانی
که حضرت امام زمان ظهرور کند در طلسنم هستم. در موقع ظهرور طلسنم می‌شکند و افتخار
شمشیر زدن در رکاب آن حضرت نصیبم میشود.» آنوقت به سفارش بروز چوپان از آن محل
دورمیشود و آن چشم و اسب و بروز همه‌شان در شکاف کوه میروند.

دی ۱۳۵۳

در روایت چالوار سلطانیه از محل و قوع قصه اسم برده نشده است ته‌هامیگوید
شکارچی وقتی در کوه خوش منظره‌ای می‌خواهد آهونی را شکار کند صدائی او را از این کار
باز میدارد و شکارچی مردی را بداندازه دوبرابر آدمهای معمولی می‌بیند. بعد موضوع
در کردن تیرپیش می‌آید که او گلوله را بین دوانگشت خود مثل سرمه و توپیا نرم می‌کند

و میگوید: «هنوز زمان مردان نرسیده است و دوره، دوره نامردان است پس حالا به وقت ما خیلی مانده است.» مردم میگویند آن پهلوان از یاران حضرت صاحب الزمان است و عدهای از پهلوانان نامی ایران هم در آنجا هستند و گرزگاوسر رستم، علم کاوه، کمان گر مشاسب، شمشیرسام نریمان، تخت کیکاووس و تاج کیخسرو در آنجا نگهداری میشود

اسفند ۱۳۵۳

چرخ نخریسی

میگویند در زمان کیخسرو تمام مردم ایران در زیر سایه عدالت آن پادشاه زندگی میکردن. یک روز کیخسرو دستور داد در تمام کشور جارب زندگه در این کشور حتی یک نفر نباید بیکار باشد و همه باید کار کنند. وقتی که این خبر به همه ایران رسید از طرف دولت به هر کسی کاری مناسب او داده شد و هر کس به کاری مشغول شد و آدم بیکاری در کشور باقی نماند و از بچه چهارده ساله گرفته تا مرد هفتاد ساله همه مشغول کار شدند. یک روز به کیخسرو خبر دادند که پیروز نی آمده و با شاه کار دارد. شاه فوری دستور داد که اورا به خدمت بیاورند. پیروز را آوردند و شاه به او محبت زیادی کرد و پرسید: «ای مادر چه کاری داری؟» پیروز که از شاه محبت و مهر بانی دیده بود عرض کرد: «شah به سلامت باشد شنیده ام که از طرف دولت به هر کسی کاری فرآخور حالش داده اند ولی من که پیروز نی هستم و دیگر نمیتوانم کاری انجام بدهم چه کنم و از طرفی نمیخواهم بیکار باشم حالا از پادشاه خواهش دارم که دستور بددهد تا کاری به من بدهند که بتوانم انجام بدهم.» کیخسرو به پیروز گفت: «ای مادر دستور میدهم که کار خیلی آسانی به تو بدهند.» پیروز با خوشحالی از بارگاه شاه بیرون رفت. کیخسرو دستور داد تا نجاران چرخی درست کنند که پیروز نان بتوانند با آن پنبه بریسند و از این راه، هم خرج خودشان در بیاید هم بیکار نمانند. به این ترتیب بود که چرخ نخریسی در زمان کیخسرو ساخته شد که هنوز هم هست.

اسفند ۱۳۵۳

سیف الله احمدی - جهل و نه ساله - کشاورز - دستگرد - گلپایگان

سروش و کیخسرو

روایت اول

وقتی سروش به کیخسرو رسید که غایب شود کیخسرو تمام سرداران خود را خواست و راز خود را به آنان آشکار کرد و گفت میخواهد لهر اسب را جانشین خود کند

هر چه کردند که شاه منصرف شود قبول نکرد و شاهی را به لهر اسب واگذار کرد و خدا. حافظی کرد و راه افتاد. تمام سران سپاه همراهش به راه افتادند. شاه کیخسرو بسیاری از آنان را برگرداند و عده‌ای هم بر نگشتند آمدند و آمدند تا رسیدند به یک فرسخی یاسوج. کیخسرو دید پیر مردی ماش می‌چیند دلش به حال او سوخت و به همراهانش فرمود: «به این پیر مرد کمک کنید.» همراهان ماش را برایش چیدند. شاه کیخسرو به پیر مرد فرمود: «ای پیر مرد خوردن دست کم کار کردن دست جمع یا کار کردن دست کم خوردن دست جمع؟» پیر مرد جواب داد: «موقع کار کردن دست جمع موقع خوردن دست کم» یعنی موقع کار کردن آدم زیاد باشد اما موقع خوردن کسی نباشد. پیر مرد چون این جواب را داد شاه بدش آمد و به همراهانش فرمود تا هر نفری یک تبره^۱ کاه خوری اسبان، گل روی پیر مرد بریزند. همراهان اطاعت کردند و تبره گل روی پیر مرد ریختند. یک تپه بزرگی شد که تاکنون باقی مانده و به آن تل خسرو میگویند.

از تل خسروی به سی سخت آمدند تا به دهی به نام گنجه رسیدند. یک باغ خیلی خوبی در آنجا بود. شب رادر آن باغ ماندند اسم باغ هم باغ گلشن بود هم اکنون چند تا چنار تنومند آنجا است که به آنها چنار گلشن میگویند. از آنجا کوچ کردند رسیدند به یک دره بزرگی که یک رودخانه از وسطش میگذشت، پیاده شدند تا آب بخورند. جام گیتی نما غایب شد گفتند این چه سری بود و تعجب کردند. حالا به آن آب و تنگ میگویند آب سری و تنگ سری. بعد سوار شدند و به سی سخت آمدند در اینجا کیخسرو تمام همراهانش را برگردانید. عده‌ای از سران سپاه را که نرفته بودند شماره کردند سیصد نفر بودند باینجا هم گفتند سی سخت یعنی گریز به نفرات است. آنجا هم حرکت کردند برای کوه دنا. سرراهشان به چشمۀ آبی رسیدند و از بس که آب خوبی بود در آنجا آب تنی کردند. حالا به آن چشمۀ میگویند چشمۀ بشو. کمی بالاتر گفتند سنگ بزرگی دیدند که روی آن سفره دار سفره پهن کرده بود. شاه روی آن سنگ بزرگ نشست غذا خورد که حالا به آن سنگ «بردشاه»^۲ میگویند. بعد به همراهان فرمود: «برگردید مرادیگر نخواهید دید و برف و سرمای این کوه هم زیاد است.» اما علاجشان نشد باز حرکت کردند و در بالای گردنۀ به چشمۀ آبی رسیدند و فرود آمدند. شاه فرمود: «باد و برف این کوه بی حداست برگردید.» باز این حرف کارگر نشد. شب، شاه غایب شد یکمرتبه ابری راست شد و بنا کرد به ریزش برف. پهلوانان از خواب بیدار شدند و دیدند شاه

نیست و برف هم میبارد، این گفت چه کنم! آن گفت چه کنم، به آن چشمہ هم چشمه
چه کنم میگویند. پهلوانان را برف از بین برد بعضی از آنها گاوگور کندند و در گاوگورها
رفتند تا در امان باشند اما شدت برف و باد آنقدر بود که مردند این گاوگورها هنوز به
خوبی نمایان است بعد از آنکه رستم برای پیدا کردن پهلوانان با قشونی آمد برف زیاد
آمده بود و به آنها راه نداد تا اینکه فصل بهار آمدند بیژن پسر گیوگو درز را در گردنه ای
دیدند حالا به آن گردنه گردنه بیژن میگویند.

۱۳۵۰ اسفند

توبه - ۲ = Bard-e šâh = سنگ شاه

نصیب الله اسدی - چهل و چهار ساله - کشاورز - سخت - یاسوج

روایت دوم

میگویند در زمان پادشاهان کیانی و از جمله کیخسرو شیراز پا یتحت ایران بود.
موقعیکه از طرف خداوند به کیخسرو الهام رسید که در کوه دنا غایب شود او که به فکر
حرکت بسوی کوه دنا و غایب شدن بود تمام وزرا و امرا و پهلوانان را در کاخ سلطنتی
جمع کرد و بدلون اینکه به آنان بفهماند برای غایب شدن آماده می شود گفت: «من میخواهم
برای مدت چند ماهی به کوه دنا به شکار بروم و لهراسب را جانشین خودم میکنم تا از
شکارگاه برگردم.» کیخسرو چون میدانست که دیگر نمیتواند به پادشاهی و سلطنت
خودش برگردد لهراسب را به پادشاهی انتخاب کرد و بسوی کوه دنا حرکت کرد.
کیخسرو میخواست تنها بسوی کوه دنا حرکت کند تا کسی از راز و خدمتی که خداوند
با وداده خبردار نشود، اما از میان پهلوانان سی نفر پهلوان دلیر و سخت پیش قدم شدند
تادر رکاب کیخسرو باشند یکی از این پهلوانان رستم نامدار پورزال بود. آنان آمدند تا
به کوه سخت که بین کهگیلویه و سده هستان بختیاری است رسیدند و چندان فاصله ای
با کوه دنا نداشتند. کیخسرو که میخواست پهلوانان از رازش باخبر نشوند گفت: «از
همین جا مرا تنها بگذارید و به سرزمین خودتان برگردید.» پهلوانان که تا قلب کوه
کیخسرو را همراهی کرده بودند راضی نشدند که برگرددند و آمدند تا به میان دره های
کوه رسیدند. به امر خداوند باد چوقان^{*} و سرمای سختی شروع شد که تمام پهلوانان از
شدت باد چوقان و سرما به قدره ای افتادند و تکه تکه شدند اما رستم پهلوان با چنگ و
مشت آهنین خود کمری از کوه را گرفت و آخر توanst خودش رانجات بدهد و به
سرزمین خود برگردد و بدین جهت این کوه به سی سخت معروف است یعنی کوهی که

در آن سی پهلوان دلیر و سخت از پا درآمدند. اما کیخسرو، راه خودش در کوه دنا ادامه داد و به غاری که خداوند امر کرده بود رسید و در آنجا غایب شد.
بهمن ۱۳۵۳

کولاک و طوفان = qâqân *

علی اکبر علانی آودگانی - بیست و هشت ساله - بهداشت از عبدالغفار یکتائی - کارگر - آورگان - چقا خود بروجن - بنی ساری

روایت سوم

مردم میگویند وقتی کیخسرو پسر سیاوش از جنگ وستیز آسوده شد دلاوران و جنگاوران را جمع کرد و به آنان گفت: «بهمن سروشی^۱ رسیده که باستی دست از پادشاهی بکشم و در گوشاهی دور از چشم همه به عبادت یزدان پاک پردازم». از این گفته کیخسرو همه ناراحت شدند و دور شاه حلقه زدند و خواستند اورا از این کار منصرف کنند، تا اینکه روز موعود نزدیک شد و کیخسرو همه سپاهیان و سرداران خود را جمع کرد و دوباره تصمیم خود را با ایشان در میان گذاشت. سرداران سپاه مثل گودرز و طوس و سایر پهلوانان مثل رستم و گیو و فرزند او بیژن که به قول اهالی پسر دختر استم است با کیخسرو سواره به طرف مقصد نامعلومی که شاه انتخاب کرده بود به راه افتادند. آنان شب و روز طی طریق کردن تاینکه شب به دامنه کوه دنا در فارس رسیدند. سواران خسته و کوفته به خواب رفتند و کیخسرو در تاریکی شب فرصت را غنیمت شمرد. سواره به راه افتاد. او قبل از همراهان خود گفته بود که هر وقت اورا ندیدند از همان راهی که آمده اند بر گردند و گرنه گرفتار طوفان و باران میشوند و از بین میرونند. وقتی پهلوان سراسیمه از خواب بیدار شدند همه به پرده سرای^۲ کیخسرو رفتند ولی اورادر آنجانیافتند گفته کیخسرو به حقیقت پیوست و بادوبرف و بوران شدیدی همه جارا فرا گرفت به طوری که سواران یکی بعداز دیگری در برف فرو رفتند و به جز رستم و بیژن کسی از آنها زنده نماند و همه هلاک شدند. میگویند رستم تصمیم گرفت که پسر دختر خود بیژن، فرزند گیورا از این مهلکه نجات دهد ولی آنچه مقدر بود، شد و باد بیژن را از چنگ رستم پهلوان بیرون آورد و با خودش به جای نامعلومی برد. از آن روز تا کنون آن قسمت از کوه را ملۀ^۳ بیژن میگویند.

۱- ندا ۲- سراپرده ۳- گردن = Molâ

کهیار راهی زاده - چهل و هفت ساله - کارمند - آرو آru - که گیلوبه

روایت چهارم

می‌گویند به کیخسرو وحی رسیده بود و می‌خواست به کوه دنا ببرود و در آنجا طلس شود. وقتی که داشت از منطقه‌ای که امروز به نام «تل خسرو» معروف است عبور می‌کرد کشاورز پیر را دید که در مزرعه‌ای گندم درو می‌کند. کیخسرو دلش به حال او سوخت و به سپاهیان خود گفت که به پیر مرد کمک کنند تا گندمها را درو کنند. سپاهیان همه گندمهارا به کمک پیر مرد کشاورز درو کردن و روی هم خرمن زدند بعد کیخسرو از او پرسید: «دست جمع بهتر است یاد است کم؟» او هم جواب داد: «برای کار کردن دست جمع و برای خوردن دست کم!» کیخسرو از این حرف مرد ناراحت شد و به سپاهیان خود دستور داد که هر نفر مشتی خاک روی خرمن او بزیند. آنان این کار را کردند و تپه‌ای بزرگ درست شد که به آن «تل خسرو» گفته شد.

کیخسرو از آنجا گذشت و با پهلوانان همراه خود به تنگ «سریز» در کوه دنا رفت و در آنجا مسکن گرفت. نزدیک قوس^۱ هوا بسیار سرد شد و با دست سختی شروع به وزیدن کرد. کیخسرو در این موقع به پهلوانان همراه خود گفت که کاری به کار او نداشته باشد و به شهو و لایت خودشان بر گردن دولی پهلوانان قبول نکردن که او را تنها بگذارند و بروند و همانجا مانندن. تاینکه شبی کیخسرو از پیش آنان رفت. صبح که شد پهلوانان دنبال او گشتنند. چند روز همه جای کوه را جستجو کردن و لی او را نیافتدند. در این چند روز هواطوفانی بود ولی آنها با سرما و طوفان ساختند. شبهای سرچشمه‌ای که در آن نزدیکی بود جمع می‌شدند و از هم‌دیگر می‌پرسیدند: «چب کنیم^۲» و از آنجا این چشم به چشم «چب کنم» معروف شده است.

القصه پهلوانان بر اثر سرما و باد شدید و طوفان تار و مار شدند و چند تن از آنها را باد برد و کشت. می‌گویند بادشکم یکی از این پهلوانان را به محلی برد که حالا به آن «کمه^۳» می‌گویند. دیگر اینکه کمر و دونیم لنج پهلوان دیگر را به جایی برد که بهمین مناسبت به آنجا «کاکان^۴» گویند. مردم معتقدند که بیژن یکی از پهلوانانی بود که در یکی از گردنها بوسیله سرما و باد مرد و این گردن را از آن زمان به بعد «بیژن» یا «بیژنده» می‌گویند و همچنین معتقدند باد رو دیگری از پهلوانان را بجایی اندخته است که بهمان علت حالا به این محل «روبال» می‌گویند و باز چون عقیده دارندسی نفر از پهلوانان به سختی تو استند خودشان را از مهلکه نجات دهند و به «سی سخت» کنونی بر سند حال آن محل به مخاطر

آمدن آن سی پهلوان «سی سخت» نام گرفته است.

- ۱- قوس = ماه آدر. گردآورنده مطلب قوس را به معنی نیمه دوم آذرماه بکاربرده است.
 ۲- çobkonim = چه کنیم - ۳- komē = شکمداده - ۴- kâkân = در محل دونیم لنگ انسان
 با هر حیوانی را «کان» گویند - ۵- bizend = بیژن

خوبنایز اسکندری - هفده ساله - داشت آموز به روایت از غلام حسین زادع - زیر تل - یاسوج

جام گیتی نما

روایت اول

می گویند در زمان پادشاهی کیخسرو در منطقه بویر احمدی فتنه و آشوبی بپاشد و کیخسرو برای سرکوبی آن به همراهی سران ایران از تخت جمشید سپاهی کشید و وارد خاک بویر احمد شد. اولین نقطه ورود آنها در خاک بویر احمد منطقه «سرورد» بود. کیخسرو دید این صحراء مسطح و میزان است دستور فرمود هرسواری یک تبره خاک بیاورد آنجابریزد. این خاکهارا روی هم ریختند و تپه بر جسته ای شد و چادر کیخسرو را روی آن تپه زدند. در نزدیکی آن محل چشمه و تپه کوچکی واقع شده بود که مزال و رستم هم آنجا چادر زدند. از آن تاریخ بعد تپه اولی را «تل خسروی» و تپه دیگر را «تل زالی» می گویند. مدتی کیخسرو در این مناطق ماند و پس از مطیع کردن بویر احمدی ها تصمیم گرفت از روی کوه دنا بگذرد و از راه اصفهان به تخت جمشید برگردد. درین راه «سی سخت» و «تل خسروی» تنگی واقع شده که حدود سه سنگ آسیاب گردان آب دارد. گوشۀ آن تنگ را کیخسرو برای استراحت مناسب دید و دستور داد همراهانش در گوشۀ تنگ پیاده شوند. پس از مدتی که استراحت کردن کیخسرو جام گیتی نما را برداشت و لب آبرفت. لب آب ناگهان جام ناپدید شد و هر چه جستجو کردند جام پیدا نشد. کیخسرو گفت: «این آب کم است و جام بدون جهت گم شده حتماً سری در این کار است». و از آن موقع به بعد اسم آن آب و آن تنگ «آب سری» و «تنگ سری» شد. شب را همانجا ماندند و خوابیدند. در این شب کیخسرو خواب دید که سروشی به او می گوید: پادشاهی تو به پایان رسیده و باید از نظرها پنهان شوی. به خاطر دیدن این خواب کیخسرو سه شب و سه روز در آن محل ماند آنوقت سران سپاه ایران را که همراهش بودند خواست و همه گنجهای ایران را بین سپاهیان خود تقسیم

کرد فقط تاج و تخت را به کسی نداد و از آنجا به طرف «سی سخت» حرکت کرد. از آن تاریخ تاکنون آن محل را «گنجه‌ای» می‌گویند یعنی جائی که کیخسرو گنجهای ایران را در آنجا تقسیم کرده است.

کیخسرو پس از وارد شدن به «سی سخت» در محلی خیمه و چادر زد و تا هفت شب و هفت روز مشغول نیایش و دعا شد. پس از هفت شب و هفت روز نیایش به درگاه خدا پرسید: «درین سپاهیان من کسی هست که رفتارش با مردم خوب باشد و خداشناس باشد؟» در جواب او گفتند: «بلی یکنفر سوار است که همیشه مواطن اعمال خودش هست و حالا برای چرانیدن اسب خود رفته است.» کیخسرو فرمود برونده و آن سوار را پهلویش بیاورند. موقعیکه سوار را حاضر کردن کیخسرو از اصل و نسب او سراغ گرفت و فهمید که لهراسب نبیره کیقباد است فوری سپاهیان را جمع کرد و برای آنان حرف زد و آنها را نصیحت کرد و تاج و تخت را به لهراسب بخشید. در اینجا زال ورستم مخالفت کردن ولی چون نتیجه نگرفتند از اردو خارج شدند. از آن تاریخ بعد آن محل را «بیاره» و محل چادر زدن سپاهیان را «جادرگاه» می‌گویند یعنی کیخسرو در آنجا فرموده: «آن سوار را بیاورید و در اینجا چادر بزنید.» کیخسرو پس از دادن تاج و تخت به لهراسب فرمود: «شما سپاهیان من از همین سرزمین برگردید و دنبال من به این کوه نیاید چونکه من راه سختی در پیش دارم و اگر کسی از شما دنبال من به این کوه بباید گرفتار تیفون^۱ و برف سرخ می‌شود و از بین می‌رود.» کیخسرو پس از تمام شدن حرفهای خود سوار اسپیش شد و رو به کوه رفت. در این کوه چشم‌های هست بنام چشم « بشوآب » که در پای مله^۲ واقع شده و آب گوارا و خنکی دارد می‌گویند کیخسرو وقتی به این چشم ر رسید سرور روی خود را در آن شست و به این علت هنوز به این چشم، « چشم بشو » می‌گویند. کیخسرو بعد از اینکار سوار اسپیش شد و به طرف مله رفت. پانصد قدم بالاتر از چشم به پشت سرش نگاه کرد دید سوار انش دنبال اومی آیند در اینجا از اسب پیاده شد و روی یک سنگی ایستاد وقتی که تمام سواران دور سنگ جمع شدند کیخسرو فرمود: « سپاهیان من ! مله‌ای که من در خواب دیدم در آنجا ناپدید می‌شوم این مله است از این سنگ تا روی مله هم هزار قدم بیشتر نداریم برگردید و گرنه همه تان از بین می‌رید. » از حرفهای کیخسرو همه سپاهیان زار زار شروع به گریه کردند. کیخسرو ناعلاج دستور داد دور سنگ ارد و زند و خودش روی سنگ نشست و با سپاهیان مشغول

صحبت شد تا اینکه شب از نیمه گذشت و همه را خواب برد وقتی که اول صبح بیدار شدند دیدند کی خسرو نیست ناچار چادرها را بر چیدند و به چادرگاه برگشتند و از آن موقع به آن سنگ «برد شاه^۳» گفتند. وقتی سپاهیان به چادرگاه برگشتند بیژن دوباره با بیست و نه نفر از بزرگان و پهلوانان بدنبال کی خسرو به کوه رفته و لیتا غروب اثری از شاه پیدا نکردند و برگشتند و به روی مله‌ای آمدند. روی این مله چشمۀ کوچکی واقع شده بود روی چشمۀ نیزه‌های خود را به زمین کوبیدند و از شدت خستگی خوابشان برد. نیمه شب که از خواب بیدار شدند دیدند همان برف سرخی که کی خسرو فرموده بود می‌بارد و بقدرتی برف آمده که نیزه‌های آنها را که به زمین کوبیده بودند برف پوشانده است و از شدت باد و تیغون و تاریکی زمین را تشخیص نمیدادند که بکدام سمت بروند و چه بکنند و شروع به چاره جوئی کردند که «چوبکنیم چوبکنیم^۴» تا اینکه زیر برف از بین رفته و حالا آن چشمۀ به چشمۀ «چوبکنیم» معروفست. پس از سه شب و سه روز هوا روشن و پاک شد و سپاهیان در جستجوی آنان به کوه رفته و تا اینکه بیژن و همراهانش را دیدند که در روی مله مرده‌اند و از آن روز آن‌جا را «گردنۀ بیژن» گفتند. سپاهیان جسد آنها را حرکت دادند و در محل «سی سخت» کنونی در یک تپه‌ای دفن شان کردند و از این جهت هم به آن محل «سی سخت» می‌گویند. عده‌ای می‌گویند نام قدیم این محل «سیم زر» بوده و بعد از این واقعه یعنی دفن شدن جسد سی نفر از همراهان کی خسرو به «سی سخت» تبدیل شده است.

در کوه دنا تنگی است که تا «مله بیژن» حدود چهار فرسنگ فاصله دارد در این تنگ یک آبادی است که از قدیم به آن «خور» می‌گفتند و حالا به آن «خفر» می‌گویند. در بالای این قریه کمری واقع شده است که در آن کمر غاری وجود دارد که بنام «غار کی خسرو» مشهور است و مردم می‌گویند کی خسرو در آن غار غایب شده است و در آن‌جا زندگی می‌کند و یک روز بیرون می‌آید.

بهمن ۱۳۵۲

$tifun$ = طوفان -1 $mol\theta$ = گردنۀ -2 $bard-e \hat{S}âh$ = سنگ شاه -3

$\hat{ç}oboknim$ = چه بکنیم -4

غضنفر بیزان پناه سی سختی - کشاورز - ده بزرگ - سی سخت - فارس

روایت دوم

نقل می‌کنند که شاهنشاه ایران کی خسرو که پسرش سیاوش و مادرش فرنگیس

دخترا فراسیاب پادشاه توران زمین است با لشکر ایران وارد خاک بویر احمد شد وامر فرمود هریک از افراد لشکریک مشت خاک بردارند و در یکجا بربیزند. این کار انجام شد و تپه بزرگی به وجود آمد که تا به حال باقی مانده و در حدود یک فرسنگی جنوب یاسوج قرار دارد که به تل خسروی معروف است. به روایتی در آنجا دژی ساخته بودند که این تپه با قیمانده خرابه آن است به روایتی دیگر در آن محل کیخسرو پیر مردی را دید که مشغول چیدن ماش و دروکردن گندم بود و دستور داد لشکریان به او کمک کنند و بعد از انجام کار از او پرسید: «خوردن دست کم و کار کردن دست جمع بهتر است یا خوردن دست جمع و کار کردن دست کم؟» وا جواب داد: «خوردن دست کم و کار کردن دست جمع.» کیخسرو از شنیدن این جواب به خشم آمد و دستور داد هریک از لشکریان یک مقدار خاک بردارد و روی او بربیزد. لشکریان اطاعت کردند و از ریختن خاک به روی پیر مرد آن تپه به وجود آمد.

پس از آن کیخسرو حرکت کرد و به طرف سی سخت کنونی رفت. درین راه به محلی که اکنون به گنجه موسوم است رسید وارد گاه زدو گفت: «میخواهم لهراسب را به جانشینی خودم تعیین کنم.» پهلوانان ولشکریان ایران با این موضوع مخالفت کردند و کیخسرو گفت: «لهراسب از نژاد شاهان است من اورابه جانشینی قبول کرده ام و شما هم باید قبول کنید» و گفت خوابی هم دیده است. لشکریان و پهلوانان ایران هم تعظیم کردند و دستور کیخسرو را قبول کردند. پس از در کردن خستگی دوباره حرکت کردند و پس از طی مسافتی به رودخانه ای که نزدیک گنجه کنونی است رسیدند. کیخسرو برای نوشیدن آب از سبز پیاده شد و جام مخصوصی را که به جام گیتی نما مشهور بود در آب زد که آب بردارد ناگاه جام ناپدید شد و از تعجب گفت که این چه سری است! به همین سبب آب آن رودخانه به آب سری معروف شد که بعدها به آن سریست گفته شد و بعد به مرور زمان سریز نامیده شد و تنگی را هم که این رودخانه در آن جریان دارد تنگ سریز میگویند و قسمت بالای این آب و نزدیک آنرا هم گنجه سریز میگویند که مردم محل اهالی آنجا را از نژاد تورانیان میدانند. پس از این جریان کیخسرو سوار شد و همراه لشکر ایران حرکت کرد گویا قصد رفتن به اصفهان را داشته است. وقتی به سی سخت کنونی رسیدند کیخسرو به لشکریان خود گفت همانجا توقف کنند و چندتن از پهلوانان نامی را که تعداد آنها به سی نفر میرسید به سر کرد گی بیژن فرزند

گیو با خود بر دیک فرسنگ راه که از لشکر دور شدند و به گردنه ای در کوه دنا رسیدند در آنجا به امر خداوند باد و برف سختی شروع شد و شاهنشاه ایران کیخسرو در میان باد و برف ناپدید شد پهلوانان همراه او از کار خداوند ناپدید شد شاهنشاه کیخسرو حیران و سرگردان شدند و برای پیدا کردن او به جستجو پرداختند ولی به نتیجه ای نرسیدند و نتوانستند اورا پیدا کنند و همه شان در آن باد و برف و سرما از پادر آمدند. به این گردنه که در آنجا کیخسرو ناپدید شد و سی پهلوان نامی از جمله بیژن از پا در آمد گردنه بیژن^۱ گویند. میگویند تنها یک نفر از آنان با تلاش زیاد خودش را زنده نیمه جان بهاردوگاه رساندو جریان را برای لهر اسب شرح داد و خودش هم مرد. لهر اسب دستور داد تمام لشکریان حرکت کنند و آنان حرکت کردند و جنازه پهلوانان را با جستجوی بسیار پیدا کردند و به اردوگاه بردن و برهه خاک سپر دند و آن محل که مدفن سی پهلوان نامی ایران است به سی سخت معروف شد.

بعد از این واقعه لهر اسب که جانشین کیخسرو بود در نقطه ای واقع در نیم فرسنگی سی سخت کنونی که حالا دهکده ای است به نام بیاره^۲. دستور داد هر کس از کیخسرو شاهنشاه ایران نامه ای یا مدرکی مثل تقدیر نامه و تشویق نامه یا قبله دارد بیاورد تا او هم امضاء کند و هر کس نامه ای داشت پیش او بردو لهر اسب هم آنها را امضاء کرده معتبر باشد. از آن به بعد آن نقطه راه هم بیاره گفتند.

به عقیده مردم حرفی که کیخسرو در مورد خواب دیدنش در موقع جانشینی لهر اسب به لشکریانش گفته بود همین خواب ناپدید شدن و غایب شدنش بوده ولی آنرا برای کسی نگفت. مردم بویر احمد معتقدند که کیخسرو زنده است ولی از نظرها غایب است و آکنون در غاری واقع در کوه دنا در قسمت کوههای شمال سی سخت زندگی میکند و از دهانه آن غار که به اشکفت خسرو^۳ معروف است باد شدیدی میوزد و آدم را به هوامی برد و کسی تا بحال نتوانسته کیخسرو را به چشم ببیند به جز یک نفر که او هم وقتی به در غار نزدیک شده و کیخسرو را دیده است جایه جا زهره ترک شده و مرده است و پس از جستجوی زیاد جسد اورا پیدا کرده اند و برده اند و از آن پس دیگر هیچ کس جرئت ندارد که به آن محل برود و به حوالی غار نزدیک شود.

آذر ۱۳۵۳

- ۱ - Bizand = بیزن - ۲ - Eškaft-e xosrō = غار خسرو
علی سینا سمیعی - بیست و پنجم ساله - دانشجو به روایت قلی سمیعی - شصت ساله -
کشاورز - مزدک - Mozdak - حبیب آباد - یاسوج

روایت سوم

نقل است که کیخسرو پادشاه ایران با خدای خود عهد کرد و قتی که قاتل پدرش سیاوش را به قتل رساند دست از پادشاهی بکشد بنابراین زمانی که بالفارسیاب جنگ کردو اور اباه قتل رساند پادشاهی را ترک کر دو سفرش را شروع کرد. در این سفرسی و سه نفر همراه او بودند که دونفر از آنان از کنیزان او بودند. در قسمتی از بویر احمد عالیا که بنام «سررو د» خوانده می شود یک گودی و سیعی بود که سررا هشان در آنجا متزل کردند و کیخسرو به پهلوانان خود امر کرد که هر یک، یک توبره خالک آوردند و روی هم ریختند و تپه ای درست شد که امروزه «تل خسروی» نامیده می شود.

از آنجا کوچ کردند و به یک دهکده رسیدند در اینجا یکی از کنیزان اوبنام شرف براثر دندان درد ماندگار شد. کیخسرو قدری زر و جواهر برای خرجی به او داد و از آنجا رفتند. این آبادی حالا بنام کنیز کیخسرو «شرف آباد» خوانده می شود بعد از «شرف آباد» به تنگ «شاہزاده حسن» رسیدند در اینجا هم کنیز دیگر او که نامش مهری بود براثر دل درد در آنجا ماند و آن محل به «مهریان» موسوم شد. از «مهریان» به آبادی «گنجه ای» آمدند. لب رو دخانه کیخسرو جام گیتی نمای را خواست تا با آن آب بخورد اما آب، جام را از دست او گرفت و برد. همراهان کیخسرو جلو آب را بستند و سد کوچکی ساختند. ولی اثری از جام نیافتند آنوقت گفتند: «این چه سریست!؟» و از آنجا این آبادی به نام «گنجه ای سریست» مشهور شد. از آنجا هم آمدند تا به گردنی ای رسیدند و خواستند استراحتی کنند و قلیانی بکشند به همین جهت اسم آنجا «گردنۀ قلیونی» شد. جماعتی گفتند برویم پیشتر و به همین جهت اسم قسمت بعدی شد «گردنۀ پیشور».

از آنجا هم گذشتند و به لب رو دخانه ای رسیدند. هوا ابر شد و باران گرفت برای اینکه زیر باران نمانند کوخه ای درست کردند به همین علت آنجا را «کوخره دان» می نامند. از آنجا به پای «گردنۀ بادی» رسیدند. در این محل چشمه ای بود. از قضا یک میش کوهی نمایان شد. کیخسرو آنرا با تیر و کمان از پای درآورد و به همین خاطر این چشمه به «چشمه میشی» موسوم شد. از «چشمه میشی» هم رفتند و به میانه گردنۀ رسیدند. شب شد و همه پای سنگ بزرگی که آنجا بود خواهیدند ولی کیخسرو رفت روی سنگ خواهدید. شب کیخسرو غایب شد و صبح که سایرین از خواب بیدار شدند او

را نیافتدند. به این علت که کیخسرو بالای سنگ خوابیده بود آنرا «سنگ شاه» نامیدند. مردم معتقدند که کیخسرو زنده است و در غاری در پشت آبادی «خفر» زندگی میکند و اسبش هم همانجاست.

بعد از این ماجرا سی و یک نفری که همراه کیخسرو بودند دنبالش رفتند. روی گردنگی، بیژن را که جزء آن سی و یک نفر بود باد برد و اثری از او به دست نیامد. آن نزدیکیها چشمها بود. سایرین به سر چشمها رفتند اما برف و باد و باران شروع شد و امانشان را برید پهلوانان نشستند و گفتند «جه کار بکنیم» و دنبال چاره گشتند بهمین مناسبت مردم آنرا به اسم «چشمه چه بکنیم» می‌شناسند. بعد از چاره‌جویی روپروری همان چشمها پهلوانان با خنجر و آلات فلزی که همراه داشتند بنا به کنند زمین کردند تا در داخل گودالها از برف و سرما در امان باشند اما براثر شدت برف و سرما هر سی نفر با مرکب‌هاشان از بین رفتند.

اما بشنوید از رستم که می‌گویند در همین موقع شبی در خواب دید که تمام پهلوانان ایران در دریائی غرق شده‌اند و نهنگی کیخسرو و بیژن را بلعیده است. صبح زود سراسیمه از خواب بیدار شد و سوار بر رخش به خاک بویراحمدی‌ها آمد و از «سررود» و «تل خسرو» گذشت و به نزد «شرف» رسید و از کیخسرو و یارانش خبر گرفت او گفت که مرا گذاشتند و رفتند. باز راه افتاد و آمد و به نزد «مهری» رسید از او هم همان سؤال را کرد و همان جواب را گرفت. بعد آمد در «گنجه‌ای» علامت سد جلو آب رودخانه را دید. از آنجا هم گذشت و در گردنۀ «قلیانی» و «پیشور» آثار استراحت آنها را دید و آمد در «کوخه‌دان» آثار کوخه را دید. از آنجا هم آمد روی «چشمهمیشی» و آثار خون شکار را دید تا به «سنگ شاه» رسید و عاقبت به روی گردنۀ بیژن آمد، نگاه کرد و دید پهلوانان با اسبهای خود براثر برف از بین رفته‌اند آنوقت چند نفر از آنها را به گرده رخش بست و چند نفر را هم خودش بهدوش کشید و به محل فعلی سی سخت آورد. شش بار رفت و آمد تا جنازه همه پهلوانان را آورد و در آنجا دفن‌شان کرد. در «سی سخت» قبرهایی قدیمی هست که عده‌ای آنها را به این پهلوانان نسبت میدهند و در موردنام «سی سخت» هم می‌گویند بخاطر دفن شدن آنهاست که ااسم آنرا «سی سخت» گذاشته‌اند. و باز معتقدند بعلت دفن شدن این سی پهلوان در این آبادی آفت سن بهزراعت این محل آسیب نمیرساند و کارگر نیست.

جهان زیر نیسیان - هجده ساله - دانش آموز - گنجه‌ای - سه‌رین - یاسوج

روایت چهارم

می‌گویند وقتی کیخسرو از تخت جمشید فارس حرکت کرد از راه کاکان و آب نهر شمال تل خسروی فعلی ویاسوج وارد محل تل خسروی فعلی شد. چندروزی در آنجا که زمینهای وسیع داشت و صحرایی خوش‌نمذره بود خیمه و خرگاه برپا کرد و به عیش و نوش پرداخت. چون صحراء خیلی وسیع بود ولشکریان و سران بسیاری همراه شاه بودند و سطح دشت را برای اقامت شاه انتخاب کردند از اطراف خاکش آوردندو در آنجا ریختند بطوری که تلی بزرگ شد و خیمه‌شاه را در بالای تل^۱ برپا کردند تا بر همه لشکریان و سران خود برتری داشته باشد و از این جهت آن‌تل به تل خسروی معروف شد. در این سفر، زال پدرستم، خود رستم، گیو، طوس، فریبرز، بیژن و عده‌زیادی از سران و پهلوانان آنروز ایران، شاهرا همراهی می‌کردند. زال، پدرستم خیمه و خرگاه خود را در تلی که حالا در جنوب شهر یاسوج قرار گرفته است برپا کرد که تا محل اقامت کیخسرو یک فرسخ فاصله داشت این تل حالا به نام تل‌زالی^۲ معروف است. کیخسرو و همراهانش بعد از چند روز توقف در این محل به طرف گنجه‌ای وسی سخت حرکت کردند. در بین راه میان گنجه‌ای و ده «بر آفتاب» به رو دخانه‌ای که در دره تنگ سه ریز قرار دارد رسیدند و جام گیتی نما که همیشه با کیخسرو بود از دست شاه توی رودخانه افتاد. خیلی جستجو کردند ولی اثری از جام به دست نیامد. روایت است که این جام را ملکی^۳ از شاه گرفت. از آن‌جاهم حرکت کردند و به منطقه سی سخت رسیدند و جایی را برای برپا کردن خیمه و خرگاه انتخاب کردند که از سه طرف به وسیله سه کوه احاطه شده بود از این نظر به آن محل خیمه دان گفتند و نام این محل در قدیم خیمه‌دان بوده و حالا کوخدان شده است. بعد از اینکه چند وقتی در این محل توقف کردند خیمه و خرگاه را کنندند و به سوی دهات دیگر سی سخت مثل قلعه مرکزی، ده بزرگ سی سخت، حسین آباد و عباس آباد که در یک دشت وسیع و در پای کوه دنا قرار گرفته رهسپار شدند. آنطوری که می‌گویند در این قسمت‌ها توقف نکرده‌اند و از همین دشت به طرف گردنه‌ای که حالا به نام گردنۀ بیژن معروف است - و مرز اصفهان و کهگیلویه و بویراحمد است - روانه شده‌اند. فاصله این گردنه تا سی سخت دو فرسخ است. در پای این گردنه چشمه‌ای در میان سنگهای کوه وجود دارد. کیخسرو وقتی به این چشمه رسید و دید که آبی

صف و پاک و زلال است دستور توقف داد و لباسهایش را از تن در آورد و در این آب خیلی سرد شنا کرد و تن خود را شست و به این خاطر حالا به چشم می‌شی^۴ یعنی چشم بشو معروف است. در حدود سی صد گز بالاتر از این چشم، سنگ خیلی بزرگ و چهارگوش به بلندی سه گز قرار دارد، کیخسرو بعداز شنا و تن شوی آنجا را برای خواندن نماز و رازو نیاز با پروردگار انتخاب کرد. لشکریان با همه سران در اطراف این سنگ جمع شدند. بعداز اینکه شاه با خدا رازو نیاز کرد بلند شد و از زحمات سران و لشکریان خود قدر دانی کرد و گفت چون من چند وقت دیگر از نظر شما پنهان می‌شوم و این راه هم خیلی سخت است و هر کس که بامن باشد از بین خواهد رفت بهتر است از همینجا برگردید. زال و رستم وعده زیادی از لشکریان فرمان شاه را شنیدند و اطاعت کردند و در همین مکان با شاه وداع کردند و برگشتند. اما سی نفر از پهلوانان از جمله بیژن، گیو، طوس و فریبرز از شاه دل نکنند و گفتند حیف است شاه ایران را تنها بگذاریم و همراه شاه به رفتن ادامه دادند تا به نزدیکی گردنۀ بیژن رسیدند. چون شب شده بود در دویست گزی پشت گردنۀ به چشمۀ ای رسیدند و شب را در آن محل توقف کردند چون پاسی از شب گذشت کیخسرو به همراهان خود گفت من امشب از نظر شما پنهان می‌شوم بهتر است شما هم زیاد نمانید چون در این گردنۀ از شدت باد و طوفانی که شروع می‌شود از پای در می‌آید. پهلوانها گفتند ما امشب را نمی‌خوابیم چطور ممکن است در جلو چشم ما شاه پنهان شود و همین طور که در فکر بودند یک مرتبه همه شان به حالت بیهوشی و خواب درآمدند. صبح که بیدار شدند اثری از شاه ندیدند. همه ماتمزده و دست به دهان ماندند و شروع به وصف دلاوری و پاکی و محاسن کیخسرو کردند و چون بعداز غیب شدن کیخسرو در کنار این چشمۀ با حیرت و درماندگی از هم می‌پرسیدند «چه بکنیم؟» این چشمۀ به چشمۀ چُب کنم^۵ مشهور شد. بعد از چند ساعت هوا ناگهان تیره و تارشد و باد سختی و زیدن گرفت. دیگر راه و چاهی نداشتند از یک طرف شاه از پیش چشم سی نفر پهلوان نامی ناپدید شده بود و از طرفی مرگ همه آنها نزدیک بود. روی روی این چشمۀ کوهی بود که تا چشمۀ چندان راه زیادی نداشت چاره را در این دیدند که در دامنه این کوه پناهگاهی پیدا کنند و خود را از مرگ نجات دهند ولی چون پناهگاه پیدا نکردند بانیزه و آلانی که همراه خود

داشتند چندین گودال و خندق کنند که تعیاد آنها به حدود ده خندق میرسد و خودشان را در این خندقها جای دادند ولی از شدت باد و طوفان و بارش برف همه در میان این خندقها جان دادند. آثار این خندقها هنوز باقی است و هریک در حدود دو سه گز گودی دارند و به این جهت اسم آنجا گردنه بیژن شد که بیژن در همینجا از بین رفت.

در کوه دنا آبادی بزرگی است به نام خضر وغاری در سینه کوه دنا و جنوب ده خضر وجود دارد که مردم میگویند کیخسرو و اسبش در آن غار است. این غار بسیار تاریک و حشتناک و غیر قابل عبور است. تاکنون عده زیادی خواسته‌اند که به داخل غار بروند ولی به محض اینکه دو سه گز داخل غار شده‌اند بادی و حشتناک آنها را به عقب رانده است و چرا غشان را خاموش کرده است و کسی تابحال نتوانسته به آن غار ببرود. میگویند دو گونه علف جلو این غار است و اسب کیخسرو هر دفعه یکی را میخورد و تا علف دومی را بخورد علف اویل دوباره سیز شده است. مردم این منطقه میگویند کیخسرو در این غار و پوشیده از خالق زنده و سالم است و عاقبت روزی که به امر خدا ظهرور کند خواهد رسید.

۱۳۵۳ اسفند

۱- گویشی از تل = Tol = بلندی و تپه - ۲- Tol-e Zâli = فرشته
- ۳- çobkonom = بشو (از شست و شو) - ۴- Meši = چه بکنم

عزت الله نیک اقبال - بیست و هفت ساله - جنگلیان بدروایت از عبدالوحیم حسینزاده
غیاث آبادی - کشاورز محل - سی سخت - یاسوج

دست کم یا دست جمع روایت اول

روزی کیخسرو با سپاهیان خود از منطقه کهگیلویه میگذشت پیر مردی را دید که لوبيا و ماش درو میکند با سپاهیان خود نزد پیر مرد آمدند و از اسب پیاده شدند. کیخسرو به سپاهیان خود دستور داد تا لوبيا و ماش را به کمک پیر مرد درو کردن. در موقع ناهار کیخسرو از پیر مرد پرسید: «دست جمع بهتر است یا دست کم؟» پیر جواب داد: «دست جمع برای چیزی، دست کم برای خوردن». کیخسرو از حرف پیر مرد ناراحت شد و دستور داد سپاهیان پیر مرد را خوابانند و خاک رویش ریختند که به صورت تلی بلند درآمد و بعد به نام تل خسرو مشهور شد. بعداز آن کیخسرو با سی و یک نفر از سپاهیان خود به طرف یکی از شهرهای کوچک این محل حرکت

کردند درین راه به کوه دنا رسیدند و در یکی از گردنه‌های کوه دنا نشستند تا ناهار بخورند. کیخسرو به سپاهیان گفت «برگردید حالا برف و باران می‌بارد و شماها از بین می‌روید» سپاهیان به حرف او گوش ندادند یکمرتبه دیدند که کیخسرو غایب شد. یک نفر از آنها به نام بیژن راست شد رفت دنبال کیخسرو که او را پیدا کند ولی او را پیدا نکرد و برف و باران بیژن را کشت. حالا آن گردنه به گردنه بیژن معروف است. بعد سی نفر دیگر از سپاهیان به طرف شهر آمدند و به آنجا رسیدند اما در یک شبانه روز از بین رفند و آن شهر هم معروف شد به سی سخت به این معنی که سی مرد نامی در این شهر مرده‌اند و مردم معتقد‌اند کیخسرو در کوه دنا پنهان است و اسیش را هم دارد. چشم‌های در گردنه بیژن است که دو جور علف معروف به جیور در دولب چشم‌های می‌روید که گاهی اسب این‌یکی را می‌خورد و گاهی آن را می‌خورد.

شهریور ۱۳۵۳

سید محمد صادق پرهیزگار - کشاورز - کهکیلویه

روایت دوم

نزدیک یاسوج تپه‌ای است موسوم به تل خسرو که در مرود به وجود آمدن آن می‌گویند کیخسرو با سپاهی بزرگ به اینجا آمد. پیر مردی را دید که در می‌کرد کیخسرو ازا پرسید: «پیر مرد! بگو بینم که دست جمع خوب است یادست کم؟» پیر مرد گفت که برای خوردن دست کم و برای چیز دیگر دست جمع خوب است. کیخسرو به سپاهیانش فرمان داد که هر نفر یک توپره خاک بر روی پیر مرد بریزند. سپاهیان نفری یک توپره خاک بر روی پیر مرد ریختند و آن تل به وجود آمد که به آن تل خسرو می‌گویند. کیخسرو با سپاه خود در دامنه کوه دینار (دنا) که در شمال یاسوج است رو به سی سخت حرکت کرد. نزدیک سی سخت هوا برفی و بارانی شد و آنجا خیمه و کوخه برپا کردند که فعلاً در آنجا دهی به اسم کوخره دان است. از کوخره دان حرکت کردند و بالای گردنه بیژن در سرچشم‌های فرود آمدند که این چشم‌های چشمۀ چه بکنم می‌گویند.

در گردنه بیژن تخته سنگ پهنه‌ی درپای چشم‌های بود که کیخسرو روی سنگ نشست و به سپاهش گفت: «من در این کوه و در همین جا با امر پروردگار غیب می‌شوم شما از اینجا برگردید که از بین می‌روید». و بعد روی همان سنگ غیب شد

و سپاه رو به گردنه به دنبال کیخسرو و به جستجوی او حرکت کردند. میگویند در روی همین گردنه، بیژن پسر گبورا باد برداشت و برداشت. در این گردنه در تابستان باد شدیدی میآید که آدم را تکان میدهد. پهلوانان در آن گردنه چندتا خندق کنند و داخل آنها رفته‌اند تا از برف و طوفان در امان باشند این خندقها هنوز باقیست. در این محل سی نفر از آنان را برف و باران از بین برداشت و آنها را به سی سخت آورند. به این جهت میگویند سی سخت که سی تامرد سخت را در اینجا خاک کرده‌اند. آذر ۱۳۵۳
هاقر آقالی فرزند نصرالله - کشاورز - حسین‌آباد - دشت‌روم - یاسوج

روایت سوم

کیخسرو پادشاه ایران موقعی که پیر میشود از زابلستان رو به کوه دنا میکند و با چندین نفر از پهلوانان به راه می‌افتد. کیخسرو به دو فرسنگی یاسیچ^۱ میرسد و از دشت ریم^۲ میگذرد و از گردنۀ کولیکش^۳ هم سرازیر میشود و از سرآب ناوه میگذرد. در طرف مشرق سرآب ناوه پیر مردی را می‌بیند که گندی میبره^۴ بالای سر پیر مرد می‌رود و می‌بیند که او خیلی ناراحت است به پهلوانان خودش میگوید: «یکی یک باقه گندی برای این پیر مرد ورکنید.^۵ پهلوانان این کار را انجام دادند. آنوقت به او گفت: «دسس جمع بختره یا دسس کم؟^۶ پیر مرد گفت: «موقع خوردن دسس کم ولی موقع کار دسس جمع» کیخسرو تا که این حرف را شنید گفت هر یک از سربازان پر تا پریکش کیسه‌گل روی او بزیند و این کار را کردند و یک تل^۷ خیلی بزرگی شد که به تل خسرو معروف است. کیخسرو بار و بنه را بست و رفته تا به گردنۀ بیژن رسیدند آنجا بیژن را برد و پهلوانان را برف کشت و کیخسرو در کوه دنا ناپیداشد. آذر ۱۳۵۳

=Gendi -۴ Kôlikoš -۲ =Dašt-e Reym -۳ =Dشت رزم -۴ Yâsicç -۱
عدس، یعنی عدس میبرد و درو میکند -۵ درو میکند ، بچینید -۶ دست جمع بهتر است بادست کم
=Tal -۷ =گویشی از تل Tal

گل محمد احمدی - هجده ساله - محصل - نور آباد محسنی - فارس

روایت چهارم

روایت است که کیخسرو از محلی به نام دشت‌روم در حدود دو فرسخی جنوب یاسوج میگذرد و به صحرای سرورد که یاسوج در آن قرار دارد میرسد. سرراحت

یک نفر را می‌بیند و ازاو میپرسد: «دست جمع بهتر است یا دست کم؟» آن شخص میگوید: « در خوردن دست کم و در کار کردن دست جمع » کیخسرو دستور میدهد که هر کدام از همراهانش یک مشت خاک ببروی او بریزند الان در حدود یک فرسخی جنوب یاسوج به طرف دشت روم تپه‌ای وجود دارد که به آن تل خسرو میگویند.

کیخسرو از یاسوج میگذرد و به محلی میرسد که حالا یک آبادی است و به آن مزدک^۱ میگویند. کیخسرو از ده مزدک هم رد میشود و در جنوب مزدک به رو دخانه بشار میرسد. در طرف غرب رو دخانه دره‌ای است عمیق که به زبان محلی به آن تنگ مور بخ^۲ میگویند. در حدود ششصدگز جلوتر از آن دره، دو طرف رو دخانه که قلعچه^۳ نام دارد آثار گچ ریزی در بین سنگهای دو طرف رو دخانه دیده میشود که میگویند در این دونقطه چیزی شبیه فنر باطنابی به جای پل وجود داشته که به سیله آن غذار از یک طرف رود به طرف دیگر رود میفرستادند. چونکه آب رو دخانه زیاد بوده و کسی نمیتوانسته از رو دخانه بگذرد و از طرفی عده‌ای از لشکریان کیخسرو در تپه‌ای که حالت سنگری^۴ نامیده میشود و در طرف دیگر رود است جاداشته‌اند. در حدود نیم فرسخ این تپه محلی است به نام گنجه‌ای کهنه و در نزدیک آن تپه‌ای است به نام تل شهداء^۵ که میگویند محل زندگی کیخسرو و یارانش بوده که حالا هم آثار قدیمی در آنجادیده میشود. مردم معتقد‌اند که کیخسرو باسی نفر از دوستانش از تل شهدا به سوی سی سخت که در حدود چهار فرسخی گنجه‌ای کهنه قرار دارد حرکت میکنند و از تنگ بزرگی که به آن سریز میگویند و در طرف مغرب گنجه‌ای واقع شده میگذرند و به سی سخت فعلی میرسند و چون سی نفر یاران کیخسرو، سی نفر مرد جنگی سخت بوده‌اند به این محل سی سخت گفته‌اند. کیخسرو و یارانش از سی سخت به کوه دنا میروند در اینجا کیخسرو از رفیقانش جدا میشود میگویند طوفان و هوای برفی بین کیخسرو و یارانش جدای می‌اندازد. به عقیده مردم حالا کیخسرو در کوه دنا در غار زندگی میکنند و کسی نمیتواند اورا ببیند. بیشتر بویر احمدی‌ها که ساکنان اطراف دنا هستند خودشان را از نژاد گیو و گودرز و سایر پهلوانانی که همراه کیخسرو بودند میدانند به طوری که هنوز هم در بویر احمد طوایفی به‌اسم قاید گیوی و گودرزی زندگی میکنند.

آذر ۱۳۵۳

Tol-e Sangari یا مطیع^۶ - ۳ - قلمه کوچک Morbax - ۲ - Mozdak - ۱

قبر عزیزی حبیب آبادی - بیست و دو ساله - آموزگار عشايري از بندر عزيزي -
شصت ساله - کشاورز و هوشنگ روشنیان - سی ساله - آموزگار - حبیب آبادمندک - یاسوج

روایت پنجم

روایت است وقتی کیخسرو به محل تل خسروی فعلی رسید پیر مردی را دید که گندم در میکند به لشکریانش گفت: «هر کس مرا دوست دارد بهاین پیر مرد کمک کند.» وقتی که گندم جمع شد کیخسرو به پیر مرد گفت: «ای پیر مرد دست کم بهتر است یاد است زیاد؟» پیر مرد گفت: «برای خوردن دست کم ولی برای کار کردن دست زیاد.» کیخسرو بدم آمد و به لشکریانش دستور داد تاهر کدام یک توپ به خاک روی پیر مرد ریختند و تپه بزرگی به وجود آمد و از آن بعد بهاین محل تل خسرو و گفتند. در این موقع کیخسرو دید که تمام سپاهیانش اسب های خود را در مزارع رها کرده اند به جزیک نفر از آنها به نام لهر اسب که نگذاشتند بود اسیش داخل مزرعه مردم بروند بنابراین کیخسرو از او خوش شد و اختیار سپاهیانش را به دست او داد و خودش با سی نفر از پهلوانان به منطقه ای که حالا به سی سخت معروف است حرکت کردند. در این محل بیست و هشت نفر از آنها ماندند و کیخسرو با ده نفر دیگر رفتند تا به چشمهای رسیدند. کیخسرو به آنها گفت: «شما دیگر آزاد هستید که بروید و بدانید که امشب باران و برف سختی می بارد. زودتر خودتان را به پناهگاهی بر سانید و گرن از بین میروید.» بعد از گفتن این حرف ها ناگاه کیخسرو از چشم آنها ناپدید شد و آن دو نفر در کنار چشمها باقی ماندند و از هم دیگر پرسیدند: «حالا چه کنیم؟» و از آنجا این چشمها به نام چشممه چه کنیم معروف شد. در همان موقع به امر خداوند باران و طوفان شروع شد و آن دونفر هم از بین رفند و چون نام یکی از آن دونفر بیرون بود نام گردنه ای را که چشممه چه کنیم در آنجا واقع است و آن دو نفر هم در آنجا مردند گردنۀ بیژن نام گذاشتند. نام سی سخت هم از آنجا باقی مانده که کیخسرو با سی تن از سر سخت ترین پهلوانان به آنجا رفته و منزل کرده است.

ظفر کویمی - نوزده ساله - محصل - یاسوج.

حوادث و پایان زندگی

روایت اول

کیخسرو مدت زیادی در ایران پادشاهی کرد. روزی تمام بزرگان را جمع کرد و از آنان خدا حافظی کرد و گفت: «من میخواهم سفر دور و دراز خودم را شروع کنم و کسی حق ندارد بامن بیاید.» این را گفت و روی به بیرون گذاشت. سی نفر پهلوان از جمله بیژن و گودرز از ترس اینکه شاه در بیابان برف گیر میشود همراه او رفتند. وقتی که داشتنداز طرف غرب کوه دنا عبور میکردند در محلی بنام گردنۀ بیژن که بین سی سخت و پادنا [دامنه دنا] قرار دارد شاه کیخسرو از نظر پهلوانان غیب شد. پهلوانان سرگشته خود را به سرچشمه‌ای که آنجا بود رساندند و گفتند: «چه بکنیم و به کجا برویم؟» و آن چشمۀ آکنون چشمۀ چه بکنیم نام دارد. در همین حال که آنان به سرچشمه رسیدند برف شروع به باریدن کرد و پهلوانان بر اثر برف از بین رفتند. علت اینکه مردم، محل و روستایی را که نزدیک آن، این واقعه روی داده سی سخت میگویند همین مردن سی پهلوان در آنجاست و میگویند در قدیم نام این محل سی سخت پهلوان بوده است. در شمال غربی کوه دنا روستایی است بنام خور که بالاتراز آن کوهی قرار دارد که در این کوه غار بسیار بزرگی است که بقول مردم آن سرش نایید است و اهالی آن بارها در جلو این غار پیر مرد کهنسالی دیده اند ولی وقتی که خواسته اند به آن نزدیک شوند از نظر ناپدید شده است. میگویند روزی چند نفر با چراغ به داخل غار میروند که بینند در آنجا چه هست ولی چرا غشان در داخل غار خاموش میشود و بر میگردند. مردم عقیده دارند که کیخسرو هنوز زنده است و آن پیر مردمهایان کیخسرو است که در این غار زندگی میکند.

بهمن ۱۳۵۳

هوشنگ رضایی توابع - نوزده ساله - آموزگار عشايری - به روايت اذ امير حسين
رضایی توابع - چهل و نه ساله - دامدار - ايل فارسيمدان

روايت دوم

دوران پيش جنگ و ستيز و لشکر کشي بين ايران و توران و روم وجود داشت. میگويند در جنگ ايران و روم کیخسرو تصميم گرفت که اين باريهم روميان را گوشمالی سختي بدهد تا ديگر خيال جنگ با ايرانيان و لشکر کشي به ايران نداشته باشد و هنگام لشکر کشي کیخسرو به روم همین سور شد و روميان از سپاه ايران شکست

سختی خوردن و کیخسو و برای آنکه قدرت و دلیری و پیروزی ایرانیان را بیشتر نشان
بدهد به افرادش دستور داد که خاک روم را به توبه ر بکشند. هر یک از سر بازان کیخسو
توبه خود را از خاک کشور روم پر کرد و به ایران آورد و در ایران به نقطه‌ای که حالا
نزدیک شهر کنونی یاسوج قرار دارد رسیدند. کیخسو دستور داد که سر بازان و
لشکریان توبه‌های خاکی را که همراه دارند یک جا خالی کنند و آنان این کار را کردند
واز رویهم ریختن آن خاکها، تپه‌ای به وجود آمد که اکنون به قتل خسروی معروف است
و این کار کیخسو که خاک کشور روم را به توبه کشیده است در میان مردم ضرب المثل
شده و موقع جدال یکی به دیگری میگوید خاکت زبانه توبه ه میکشم. دی ۱۳۵۳
علی سینا سمیعی - بیست و شش ساله - داده به بدر ایت محمد رحیم علی پور - پنجاه
ساله - کشاورز - یاسوج

روایت سوم

زمانی که کیخسو شاه ایران در منطقه ممسنی حرکت میکرد در گردنۀ بیژن
یک سنگ خیلی بزرگ دید و بالای آن نشست و سپهسالاران نامی ایران به گردش
حلقه زدن لواز آنجا این سنگ به برداش^۱ معروف شد که اکنون هم برداش نام دارد.
از آنجا گذشتند و به نقطه‌ای رسیدند که ناگهان شاه از پهلوی ایشان ناپدید شد و الان به
آن نقطه آسمونی گویند چون پهلوانان ایران متغیر شدند و بافسوس گفتند شاه به آسمان
رفته یا به زمین.

مردم معتقدند که کیخسو در غاری که نزدیک آبادی خضر قرار دارد طلس
شده است. پس از غیب شدن کیخسو پهلوانان نامی ایران به گردنۀ بیژن برگشتند و در
کنار چشمه‌ای که آنجا است جمع شدند و هر کدام رأیی زدند که چه کنیم و چه نکنیم
تكلیف ماجیست و شب را نیز در آنجا مانندند به این دلیل به آن چشمه، چشمۀ چه بکنم
میگویند. ناگهان کولاك سختی شروع شد و پهلوانان دلیر و شجاع ایران که سی نفر
بودند نابود شدند و هر کدام موقع جان دادن گودگوری زده اند که اکنون نیز جای هر
کدام معلوم است و بعد چون سپاهیان از واقعه کیخسو و آگاه شدند یکی از آنها که بیژن
بود به این کوه آمد و نعش آنان را برداشت برد و در محلی نزدیک آنجا دفن کرد که حال این
 محل دهستانی بزرگ و پر جمعیت به نام سی سخت است یعنی سی تا از پهلوانان دلیر
ایران در آنجا به خاک سپرده شده اند. گردنۀ ای که به گردنۀ بیژن موسوم شده بسیار سردو

پربرف است و عده‌ای هم به آن گردنۀ جادوگر می‌گویند. دلیل آن اینست که وقتی همه‌جا
هواصاف است همیشکه به این گردنۀ میرسیم باران و برف شروع به باریدن می‌کند. در
نزدیکی این گردنۀ جایی است به نام برف کرمو^۱ که شاید در آنجا برفهای دویست سال
پیش هنوز باقیست و آب نشده است. در همین جاییک ساباط یاتونلی طبیعی است به طول
دو کیلومتر که اگر کسی جرئت کند میتواند از زیر آن رد بشود. مردم معتقدند که اگر برف
این نقطه آب شود قحطی و گرسنگی جهان را فرا می‌گیرد.

۱۳۵۳ بهمن

سنقشه - ۲ = Bard-e Šâh - ۱ = Barfkermu

محمد رضا نعمتی - آموزگار عشايری با همکاری مشهدی خدا کرم نیکبخت - کشاورز -
ممتنی - فارس

روایت چهارم

روایت است زمانی که کیخسرو تصمیم گرفته بود از راه یاسوج به پشت دنا و
منطقه اصفهان برود به این محل که میرسد خوشش می‌آید و آنجا را برای استراحت
مناسب می‌بیند. چون لشکر بیشمبار وزیاد داشت هم مسطح و هموار بود و شاه
میخواست در جای نسبتاً بلندی صحبت کند و سپاهرا ببیند بزرگان سپاه دستور میدهند
تا هر نفر از سربازان یک توبره گل^۱ رویهم بزیند و بدین ترتیب این تپه برای سخنرانی
شاه به وجود می‌آید و از آن به بعد به تل خسروی معروف می‌شود. شاه کیخسرو بعد از مدتی
استراحت و خستگی در کردن در آن داشت به راه خود ادامه میدهد تا به منزل دیگری
میرسد در اینجا هم تپه‌ای است معروف به تل زالی و در مورد وجه تسمیه آن دور و ایت
است. عده‌ای می‌گویند چون شاه در این منزل روی تپه‌ای که سپاهیان درست کرده‌اند
زال و اعقابش یاد کرده به این تپه تل زالی گفته‌اند. عده‌ای هم معتقدند زمانی زال پدر
رسنم با عده‌ای در این محل خستگی در کرده‌اند و بعد از این تپه به تل زالی معروف شده
است. در منزل سوم به دهکده‌ای میرسدند نزدیک سی سخت و به اسم کوخدان. چون
کیخسرو از منظره این محل خوشش می‌آید دستور میدهد لشکریان خیمه و خرگاه برپا
کنند و به همین جهت این محل به اسم کوخدان نام‌گذاری می‌شود.

پس از استراحت باز به راه خودشان ادامه میدهند و به نزدیک گردنۀ بیزند^۲
میرسد در پای گردنۀ چشمه‌ای بود که هنوز هم هست. شاه سرچشمۀ پیاده می‌شود و
دستور میدهد که همه سپاهیان خودشان را بشویند و خودش هم در آن شنا می‌کند و

به همین مناسبت به این چشم میگویند که آبش بسیار سرد و در حدود دو سنگ^۳ است که حالا هم برای آبیاری زراعت دهات سی سخت از آن استفاده میشود. حدود دویست تاسیصد گز بالاتر از چشم سنگ چهار گوشی است که سطحی صاف دارد و به آن برداش گویند. وقتی به این محل میرساند چون به امر خدا کیخسرو میخواسته غایب شود بالای آن سنگ میرود و برای سپاهیان و سرداران خودش حرف میزنند و سفارش و اصرار میکند که برگردن چون میدانسته که اگر بیانند همه از سرما تلف میشوند. اما پهلوانانی مثل گیو و گودرز و طوس وعده‌ای از سپاهیان اصرار میکنند که در رکاب شاه باشند. میگویند این آخرین حرف زدن کیخسرو بوده است. از آنجا حرکت میکنند و به گردنه‌ای میرسانند. این گردنه در قسمت شرقی کوه دنا واقع شده و آب و هوای آن بسیار سرد است و در اغلب ماههای سال بادها و طوفانهای شدیدی دارد و باد برف کوه دنا را بلند میکند و به این گردنه میریزد. وقتی به گردنه میرسانند، سرازیر میشوند و به چشم‌های میرساند و پیاده میشوند که ناگهان طوفان مهیبی شروع میشود و رعد و برق میزند و به حکم خدا کیخسرو غایب میشود. پهلوانان که دورهم حلقه زده بودند میگویند چه بکنیم چه نکنیم. در نزدیک چشم چند تا چاه نزدیک به هم وجود دارد که میگویند پهلوانان آنها را کنده‌اند و تویش رفته‌اند تا از طوفان در امان باشند اما گرسنگی و سرما آنها را از پای درآورد. روی چاهها را هم برف می‌پوشاند. در کوه دنا غار بزرگی است که میگویند کیخسرو به دستور خداوند در این غار غایب شده است. عده‌ای میترساند به داخل این غار بروند. افرادی هم که با چراخ وارد آن شده‌اند میگویند بعد از چند قدمی که پیش رفته‌اند چرا غشان یکمرتبه خاموش شده است این غار به غار کیخسرو معروف است. در نزدیکی غار حوضچه‌ای چهار گوش وجود دارد. به طوری که روایت میشود در چهار گوش حوض علف مخصوصی سبز میشود و می‌روید و اسب کیخسرو که مثل کیخسرو زنده است هر بوتهر اکه میچرد دوباره سبز میشود.

۱۳۵۳ بهمن

=Gθ1 - ۱= در فارس به خاک خشک گل نیز میگویند =Bizend - ۲= بیژن - ۳= Moši - ۴= بشو - ۵= واحد اندازه گیری آب و یک سنگ = Bard-e Šâh - ۶= ده تا دوازده لیتر آب در یک سنگ شاه

محمد سلیمانی - بیست و نه ساله - آموزگار - سی سخت - یاسوج

روایت پنجم

در دنباله گردنہ کوه دنا پشت روستای سی سخت^۱ بویر احمد سفلی گردنه بزرگ و درازی است بهارتفاع تقریبی چهار فرسخ. اسم این گردنہ «بیژن» یا «بیزن^۲» است. غار بسیار بزرگی هم در این گردنہ است که چشمۀ آبی بنام چشمۀ «چه کنم^۳» دارد. این غار معروف است به «غار کیخسرو» و مردم معتقدند روزی که از جانب پروردگار به کیخسرو امر شد که از دیده‌ها پنهان شود کیخسرو باسی پهلوان سخت کمان و دلیر سواره از این گردنه گذشت و وقتی که نزد دیک گردنه رسید به پهلوانان گفت: «شما بر گردید که اگر از اینجا پیش تر بیائید نابود می‌شوید و از بین میروید». هر چه پهلوانان اصرار کردند و گفتند که: «پادشاه! جان ما از جان شما که عزیز تر نیست و ما همراه شما می‌آییم». کیخسرو قبول نکرد و گفت: «بطور کلی صلاح است که نیائید و بر گردید زیرا که الان طوفانی خواهد شد و همه شما از بین خواهید رفت». وقتی کیخسرو از آنان جدا شد پهلوانان دل نکندند و کیخسرو را دنبال کردند که جامیرود. کیخسرو سوار بر اسب با یک سگ تازی وارد غار شد. پهلوانان کسی بعد به دنبال او وارد غار شدند اما هیچ اثری از او و اسب او و تازی او ندیدند. اطراف غار را پی‌زدند که مبادا از طرف دیگر رفته باشد اما باز اثری از آثار او پیدان کر دند فقط از جای پای آنها معلوم بود که وارد غار شده‌اند اما دیگر بر نگشته‌اند و بیرون نیامده‌اند. همگی متوجه دور چشمۀ و نزد دیک غار جمع شدند و بنای چه کنم چه نکنم^۴ گفتن را گذاشتند و مشورت کر دند که با این پیش آمد چه بکنند؟ بدون پادشاه بر گردند یا بگردند تا پادشاه را پیدا کنند! از آن‌زمان ببعد این چشمۀ به چشمۀ چه کنم معروف شد که هنوز هم معروف است. پهلوانان در مشورت و چاره‌اندیشی بودند که کولاك و باران و برف و مه شدیدی دنیارا تیره و تار کرد و سرمای شدیدی شد که آن سی پهلوان سخت کمان و دلاور را هلاک کرد و از آن پس بود که به این آبادی «سی سخت» گفتند.

چند سال بعد پیر مردی از این محل عبور کرد و از دور دید که اسب زیبائی روی چشمۀ چه کنم آب می‌خورد. در کمین نشست و دید که اسب برگشت و داخل غار رفت پیر مرد به دنبالش نزد دیک غار آمد جز جای سم او که نشان میداد به ته غار رفت و غیب شده اثر دیگری نداشت. خیلی دقت کرد دید فقط دو بوته سبز در ته غار است که سری کی از آنها را سب خورده است. وقتی به آبادی آمد آنچه دیده بود برای مردم تعریف کرد. به او

گفتند این غار «غار کیخسرو» است و کیخسرو در آن طلسم شده است باز عده‌ای همراه پیور مرد به غار آمدند ولی این بار بوته هار اهم ندیدند.

مردم عقیده دارند که شاه کیخسرو و اسب و سگ تازی او در غار هستند و کسی نمیتواند آنها را ببیند. خوراک اسب او همین دو بوته است که بوته ها هم طلسم هستند. یکی از بوته هارا اسب میخورد و تازمانی که بوته دومی را بخورد باز بوته اولی رشد می‌کند و سبز می‌شود.

همین الان هم این گردنۀ بیژن باد بسیار شدیدی دارد که آدم را پرت می‌کند و در موضع طوفانی گذشتن از آنجا خطرناک است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

çekonom -۲ Bizan -۳ çenakonom -۴ çekonom -۱

شکرالله فرزانه کشکولی - بیست و دو ساله - آموزگار عشاپری به روایت از رضا اکبری اردکانی - بیست و نه ساله - کهگران Kahgarân - اردکان

روایت ششم

می‌گویند کیخسرو بعد از آنکه کشور توران را به خاک و خون کشید به خونخواهی پدرش سیاوش، افراسیاب را کشت و تمام کشور ایران را آباد کرد. بعد از آن دیگر جنگ‌های تام شد و عدالت در تمام کشور برقرار شد.

یک روز کیخسرو تمام دوستان و درباریان خود را دعوت کرد و بعد از اینکه همه آنها در بارگاه جمیع شدند فرمود که ای مردم عزیز! من دیگر میخواهم از بین شما بروم من تا امروز مأموریت داشتم که شاه ایران باشم و امروز، دیگر مأموریتم تمام شده است. شما هر کسی را میخواهید از همین امروز انتخاب کنید که جانشین من بشود. مردم که این حرف را از کیخسرو شنیدند یکمرتبه صدایشان بلند شد و گفتند ماجز تو شاه دیگری نمی‌خواهیم. ولی کیخسرو گفت که مأموریت من تمام شده و دیگر سلطنت کردن برای من ممکن نیست. هر چه مردم گریه وزاری کردن شاه قبول نکردو فرمود فلاں روز من قصد سفر دارم و از آن سفر هم دیگر بر نمی‌گردم. این را که گفت صدای گریه مردم بلند شد ولی کیخسرو رأی خودش را تغییر نداد و گفت باید به این سفر بروم.

روزی که قرار بود کیخسرو سفر کند راه افتاد و با او تمام لشکر حرکت کردند. در این وقت کیخسرو به لشکر یانش گفت ای لشکریان باوFa! بامن نیائید چون اگر شما بامن بیائید تمام شما به هلاکت خواهید رسید ولی لشکریان حرف شاه را قبول نکردن دو

با او حرکت کر دند و عرض کردند ماقچگونه شاه خود را تنها بسگذاریم برود. پس از ساعتی شاه دوباره همه را جمع کرد و روی تپه‌ای رفت و گفت ای سپاهیان من! بدانید ما از شهر که بیرون برویم ابری روی آسمان خواهد آمد و این ابر برف زیادی دارد و به قدری برف می‌بارد که همه‌شما در برف ناپدید خواهید شد. برگر دیدو با جان خودتان بازی نکنید. سپاهیان در جواب شاه عرض کردند که جان ما از جان شاه عزیزتر نیست. اگر شما در بین مانباشید زنده بودن ماقچه اثری دارد و هر چه شاه گفت که ای مردم برگردید قبول نکر دند و همه به دنبال او از شهر بیرون رفتند. وقتی خوب از شهر خارج شدند دیدند ابری در آسمان پیداشدو بنا کرد به برف باریدن بقدری برف آمد که سوار بانیزه‌ای که در دست داشت ناپدید می‌شد. همانطوری که شاه گفته بود همه لشکر یان زیر برف رفتند بجز گیو و گودرز و در همین وقت هوا تاریک شد و کیخسر و ناپدید شد و می‌گویند کیخسر و به آسمان رفت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

سیف الله احمدی - چهل و نه ساله - کشاورز - دستجرده - گلپایگان

روایت هفتم

می‌گویند کیخسر و هنوز زنده است و در کوه دنا که یکی از کوههای فارس است زندگی می‌کند و اسب او هم زنده است و هر دو در غاری هستند. دو بوته علف در غار هست که وقتی اسب یکی از بوتهای رامیخورد بوته دیگر سبز می‌شود و تاین یکی را می‌خورد آن یکی سبز می‌شود و می‌گویند هر کس کیخسر و را ببیند کور می‌شود و چند نفر تا کنون به آن غار رفته‌اند و اورا دیده‌اند و کور شده‌اند. عقیده دارند زمانی که حضرت صاحب‌الزمان ظهور کند کیخسر و سوار بر اسب می‌شود و به یاری آن حضرت می‌شتابد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

فرهاد رحمانی - سی و یک ساله - آموزگار - نازمکان - گچساران

روایت هشتم

نژدیک آقداش کوه بزرگی است بنام کوه شاهزاد و در دامنه این کوه دره بزرگی هست که به دره شاه معروف است. مردم معتقدند کیخسر و شهر یار ایران در این کوه طلس م شده است و می‌گویند که کیخسر و با چند هزار لشکر در دامنه این کوه فرود آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند. بعد از ساعتی کیخسر و به لشکر یانش گفت من فردا صبح از میان شما می‌روم و بعد از رفتن من برف سرخی می‌بارد و شما برای نجات دادن جانتان باید از اینجا

بر گردد و به انتظار من نشینید که سر ما شما را نابود میکند. کیخسرو در سپیده صبح از چادرش بیرون آمد و از دره شاه بالا رفت و در دل کوه ناپدید شد. پس از غایب شدن کیخسرو همانطور که او خبر داده بود برف سرخی باری دوسردی هوا شدیدشد و لشکریان در انتظارش ماندند که شاید بر گردد ولی همگی از شدت سر ما هلاک شدند.

می گویند کیخسرو هفت غلام داشت که باهم برادر بودند. این هفت غلام با او تا نزدیک کو همیرون و سر ما آنها اهم از بین میبردو قبرهای آنها در پای کوه شاهزاد است که به «هفت برادر» مشهور است و ده کوچکی در آن نزدیکی هست که به همین مناسبت به «گورزار» معروف است. مردم عقیده دارند که کیخسرو زنده است و وقتی که امام زمان (ع) ظهور کند او هم از کوه بیرون میآید و در رکاب آن حضرت شمشیر میزند. اردیبهشت ۱۳۵۴ دادگریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقداش - شراء' šarâ - اراك

روایت نهم

مردم می گویند شاه کیخسرو فرزند سیاوش نمرده وزنده است و به صورت طلسیم در آمده وقتی امام زمان ظهور کند به فرمان خداوندان این طلسیم خود بخود می شکند و شاه کیخسرو و شش نفر از همراهانش که یکی از آنان بیژن است بیدار می شوندو در رکاب امام زمان شمشیر می زند و نیز عقیده دارند که این طلسیم در کوه شاهزاد است و این کوه در شمال شرقی بروجرد و جنوب اراک واقع شده است. این کوه را از آن جهت شاهزاد می گویند که شاه کیخسرو در آن زنده است و روی همین اصل کوه شاهزاد پیش اهالی عزیز وارجمند است و هر وقت نام شاهزاد آورده شود کسی که طرف صحبت است می گوید خداوند در فرستادن امام زمان عجله فرماید. اردیبهشت ۱۳۵۴

جمال امیدی - سی و هفت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد

کاوه و ضحاک

ضحاک ماردوش
آرد او ازد و کوه ماسیس
کاوه آهنگر و زن پارسا

۳۰۱

۳۱۶

۳۱۷

ضحاک ماردوش

روایت اول

میگویند ضحاک در اصل اسمش ده هاک بوده یعنی ده عیب و نقص ظاهری داشته است و به قدری بدشکل و قیافه بوده است که حتی پدر و برادرها یش از دیدنش بیزار بودند. ضحاک پدرش رمه با شاه جمشید بوده و یک زن خیلی قشنگ داشته است که ضحاک عاشق زن پدرش میشود و هر روز که با اسب هابه صحراء میرفته گوشاهی می نشسته است و از عشق زن پدر گریه میکرد اما از ترس پدرش جرئت نمیکرده که چیزی بگوید تاینکه روزی از روزها شیطان لعنتی خودش را به شکل پیر مردی در می آورد و جلو ضحاک ظاهر میشود و میگوید ای ضحاک چرا پریشانی؟ ضحاک جواب میدهد که ای پیر مرد دست به دلم نزن که دردم دواندارد. شیطان میگوید اگر درد دل خودت را بگوئی من دواش میکنم و ضحاک بنامیکند در دل کردن و شیطان میگوید ای ضحاک تا پدرت زنده است تونمیتوانی کاری کنی. ضحاک میگوید خوب خودم هم که میدانم و شیطان میگوید ای ضحاک اگر میخواهی به وصال معشوق بررسی امروز که به خانه رفتی پدرت خواب است سنگی بردار و محکم بزن به سرش و همینکه پدرت را کشته بروپیش زن پدرت واورا برای خودت عقد کن. ضحاک هم می بیند عجب راهنمایی خوبی است. یلند میشود و زودتر از همه روز بر میگردد خانه و می بیند درست است پدرش مست خواب است معطل نمیکند سنگی بزرگ بر میدارد و محکم میگوید به مغز سر پدر و دردم پدرش را میکشد و بنا میکند داد بیداد کردن و مردم هم میرسند و پدر ضحاک را بر میدارند و به خاک می سپارند.

ضحاک بعداز چند روزی میرود پیش زن پدر و اظهار عشق میکند. زن پدر ضحاک هم که میداند پسر کچه پسر ولدالزنانی است ایراد میگیرد و میگوید اگر رفتی خدمت شاه جمشید و شغل پدرت را گرفتی من هم حاضرم زن باشم و با خودش

میگوید تا چشم شاه جمشید به صورت زشت و ناقصش بخورد حتماً جlad را صدا میکند و گردنش را میزند منهم راحت میشوم. ضحاک قبول میکند و توشه راه بر میدارد و میرود به خدمت شاه جمشید و عرض میکند ای قبله عالم پدرم عمرش را به شما بخشیده ومن آمدہام تا لطفی در حرم بکنی و رمه بانی را بخودم بسپاری. از قضای روزگار شاه جمشید هم فوری سرخط رمه بانی ضحاک را مینویسد و مهر میکند و به او میدهد. ضحاک خوش و خرم سرخط رمه بانی را میگیرد و به طرف شهر و دیارش بر میگردد و همین که سرخط را به زن پدرش نشان میدهد زن پدر که زنی بسیار با وفا به شوهرش بوده خیلی ناراحت میشود و چون میداند راه نجاتی از دست ضحاک ندارد میگوید خوب من حاضرمن زست باشم به شرطی که بگذاری بروم بالای قبر پدرت و از او اجازه بگیرم و برگردم. ضحاک میگوید خوب مانعی ندارد برو. زن پدر ضحاک هم پنهانی از ضحاک یک خنجر تیز زیر پیراهنش قایم میکند و میرود سرقبр شوهرش و اول بنا میکند درد دل کردن و بعد میگوید ای شوهر مهر بان و عزیزم بعد از تو زندگی برایم حرام است و میخواهم به تو برسم و خنجر را محکم میزند روی قلبش وبالای سرقبر شوهر جان به جان آفرین تسليم میکند.

از این طرف ضحاک وقتی که میبیند زن پدرش دیر کرد میرود به طرف قبرستان و تا چشمش به تن بیجان زن پدر میافتد دودستی میزند میان سرش و بنا میکند های های گریه کردن که شیطان لعنتی میرسد و میگوید ای ضحاک بلند شو. بلند شو که حالا وقت گریه زاری نیست، من با تو کارها دارم میخواهم ترا به مقام شاهی برسانم به خاطر یک زن گریه میکنی؟ هزاران دختر قشنگ آرزوی کنیزی ترا خواهند کرد بلند شو و ضحاک را از بالای جسد زن پدر بر میدارد و با خود به گوشه ای میرد و میگوید ای ضحاک اول چند نفر را خبرکن و جسد زن پدرت را خاک کن و چند ماهی خوش خدمتی بکن تامن به موقع برسم و راه و چاه خوبی جلوت بگذارم. ضحاک هم با چند نفر دیگر از قوم و خویش هایش میروند و جسد زن پدرش را به خاک میسپارد و چند ماهی بنا میکند به رمه بانی، تا یکروز همینطوری که داشت رمه های شاه جمشید را میچرانید شیطان به شکل پیر مردی ظاهر میشود و میگوید ای ضحاک میخواهی به جای شاه جمشید باشی؟ ضحاک میگوید نیکی و پرسش!؟ چرا که نخواهم ولی باچه؟ من که دست خالی نمیتوانم به جنگ شاه جمشید بروم. سوار

و سپاه میخواهم، زروزیور میخواهم و شیطان فوری یک گنج به ضحاک نشان میدهد و میگوید ای ضحاک زیر پایت را نگاه کن اگر یک ذرع زمین را بشکافی چندین خم خسروی پیدا میکنی و با همین سکه های طلا میتوانی سوار و سپاه تهیه کنی و به جنگ شاه جمشید بروی و بدان و آگاه باش که تا بهمن ایمان داری در جنگ باش جمشید شکست نخواهی خورد.

آبرادر بدنده! ضحاک هم معطلش نمیکند فوری بر میگردد خانه و بیل و کلنگ بر میدارد و میرود در همان جایی که شیطان نشانش داده است و همینکه زمین را میکند می بیند بله چندتا خم پراز طلا و جواهر در آمد فوری طلاها را در جایی پنهان میکند و بنا میکند سوار و سپاه جمع کردن و بعد از چندماهی ده هزار سرباز تهیه میکند و دستور میدهد سربازها را خوب مشق شمشیر زدن یاد میدهند و همینکه سربازهاره و رسم جنگ کردن را خوب یاد میگیرند ضحاک حرکت میکند به جنگ شاه جمشید.

حالا از کی بشنویم، بشنویم از شاه جمشید. شاه جمشید روزی از روزها یعنی درست همان موقعی که ضحاک با سوار و سپاه دارند برای جنگش میرونند وزیرها و وکیلها را جمع میکند و میگوید ای ملت! من خدای شما هستم و باید از امروز مرا پرستش کنید و وزیرها و وکیلها که این حرف را میشنوند ناراحت میشنوند و همه از جمشید شاه رو بر میگردانند. شاه جمشید هم که می بیند بد عملی کرده است پشیمان میشود و میرود در عبادتگاه و بنا میکند توبه کردن و یک ماه تمام از عبادتگاه در نمی آید و وقتی ضحاک به پاتخت میرسد می بیند کسی جلوش در نیامد ملت هم که از شاه جمشید دل خوشی ندارند خانه هاشان می نشینند و سر در نمی آورند. ضحاک هم مفت خود می بیند و پاتخت را میگیرد و به جای شاه جمشید به تخت شاهی می نشیند و شاه جمشید که خبر دار میشود و می بیند کسی یاریش نمیکند از عبادتگاه فرار میکند و ضحاک دستور میدهد بعد از مدتی شاه جمشید را میگیرند و وقتی که به دست جلاش میدهنند جlad هرچه شمشیر به گردش میزند شمشیر کارگر نمیشود تا اینکه پی میرد که بدن شاه جمشید طلس است. ضحاک معطل میماند که چطوری جمشید را سر ببرد که شیطان به شکل پیر مردی میرسد و میگوید ای ضحاک اگر شمشیرهای دنیا را به کار ببری اثری در بدن جمشید نمیکند مگر اینکه با ارهای جمشید را دو تکه کنی و ضحاک هم دستور میدهد با اره جمشید را دو نیم میکنند و میگویند:

چو اره سرجم به دندان نهاد جم از درد، دندان به دندان نهاد

بعد از کشته شدن جمشید ضحاک از شیطان یادی نمی‌کند و شیطان در صدد تلافی بر می‌آید تا روزی از روزها که ضحاک به حمام میرود شیطان خودش را به شکل دلاکی در می‌آورد و یک کیسه خوبی به بدن ضحاک می‌کشد و ضحاک از اینکه پیرمرد دلاک خیلی خوب چرکش کرده خوشحال می‌شود و موقعی که از حمام گرم در می‌آید به دلاک می‌گوید: پیرمرد چه می‌خواهی به تو بدhem؟ شیطان هم می‌گوید: قربان! من سلامتی شمارا می‌خواهم فقط اگر لطفی داری اجازه بده روی شانه‌هایت را ماج کنم. ضحاک هم از این محبت پیرمرد خوشحال می‌شود و خم می‌شود و شیطان یک ماج روی شانه راست و یک ماج روی شانه چپ ضحاک می‌کند و فوری از حمام می‌زند بیرون. طولی نمی‌کشد که ضحاک می‌بیند جای ماج پیرمرد به خارش افتاد و هی بنا می‌کند خاراندن و می‌بیند بدتر می‌شود. آخر الامر می‌گوید: پیرمرد دلاک را پیدا کنید ببینم این چه محبتی بود که به من کرد ولی هر چه سراغ می‌گیرند اثربی از پیرمرد دلاک به دست نمی‌آید و خلاصه آنقدر ضحاک با ناخن‌هایش روی شانه‌هایش را می‌خاراند تا سرانجام می‌بیند جای ماج‌ها ورم کرد و آمد بالا و بالا تا جایی که حکیم باشی را خبر کردن و حکیم باشی تا نوک نیشتر را فرو کرد روی دمبل‌ها دیدند ای داد بیداد یک ماری از جای دمبل سرکرد بیرون دمبل دومی را هم که نیشتر کرد یک ماری درآمد و هر کدام سرکردن گوش ضحاک و ضحاک بنا کرد داد بیداد کردن و حکیم باشی گفت: قبله عالم به سلامت! این مارها مغز کله شمارا می‌خواهند و اگر بخواهی از دستشان خلاص باشی باید دستور بدھی روزی یک سر آدم را بپرنده و مغزش را به خورد این مارها بدھی تا بعثتو کاری نداشته باشند. ضحاک هم که دید جانش در خطر است یه وزیرش دستور داد هر روز دو نفر را سر ببرد و مغز سرها را به خورد مارها بدھد. وزیر هم از اول دستور داد هر زندانی محکوم به مرگ را گردن می‌زند و مغز سرهاشان را میدادند به مارها و ضحاک آرام می‌شد تا جایی که همه زندانیها را سر بریدند و مغزشان را به مارها دادند و وقتی که دیدند دیگر زندانی نیست افتادند به فکر اینکه از کجا مغز سر آدم بیاورند و به خورد مارهای روی دوش ضحاک بدھند تا اینکه قرار شد قرعه کشی کنند و قرعه به نام هر کوچه یا محلی که افتاد دو نفر را بگیرند و بپرنده دست‌جلاد

بدهنند تا سرshan را ببرد و مغزشان را به خورد مارها بدهنند. روزها و ماهها و سالها گذشت و هر روز که قرعه به خانه‌ای می‌افتد دو نفر از آن خانه را سر می‌بریدند و مغزشان را به مارها میدادند کسی هم کاری از دستش ساخته نمی‌شد.

در یکی از کوچه‌های شهر مرد آهنگری بود به نام کاوه که دوازده تا پسر جوان داشت و یازده تاشان را که قرعه به اسمشان افتاده بود سر بریده بودند و مغزشان را به مارها داده بودند و کاوه مانده بود و یک پسر تارو زی از روزها قرعه به نام آن یکی می‌خورد و مأموران ضحاک می‌روند که پسر یکی یکدانه کاوه را ببرند ولی کاوه که جان به لبس آمده باشد از پشت دکان آهنگری در می‌آید و پیشیند آهنگری را روی چوبی می‌کند و پنک آهنگری را روی دوش می‌گیرد و از دکان میزند بیرون و فریاد می‌کشد: ای مردم هر کس می‌خواهد از ظلم ضحاک ظالم خلاص شود دنبال من بباید و مردم هم که می‌بینند ظلم ضحاک از حد و حساب گذشته است و اگر خاموش بمانند سرهایشان به باد می‌رود به شنیدن صدای کاوه هر کس در هرجا بوده در می‌آید و با چوب و چماق و شمشیر پشت کاوه را می‌گیرند و به طرف قصر ضحاک حرکت می‌کنند. از آن طرف خبر میدهند به ضحاک که چه نشسته‌ای کاوه آهنگر با هزاران هزار مرد و زن دارند می‌آیند و اگر دیر بجنی ببابات در می‌آید. ضحاک هم باشیدن اسم کاوه و حشت بر میداردش و به وزیرش دستور میدهد ای وزیر من از شنیدن این خبر و اسم کاوه می‌ترسم برو از قول من بگو ای کاوه از این پس کسی کاری به تو و حتی همسایه‌هایت ندارد به شرطی که از راهی که آمده‌ای برگردی و بروی بی‌کارت ولی کاوه قبول نمی‌کند و داد میزند من آنقدر که به فکر مردم بی‌بنای هستم در فکر خودم نیستم باید تخت و بخت ضحاک را به هم ببریزم.

آبرادر بدنده! ضحاک که از ترس کاوه تنبان گل پاش افتاده است قول میدهد که باهم محله‌های کاوه کاری نداشته باشد شاید کاوه ول کن معامله باشد ولی کاوه می‌گوید مرغ یک پادار د عمر ضحاک باید به آخر برسد. دور تا دور قصر ضحاک را می‌گیرند سر بازان ضحاک را اقتل عام می‌کنند و بعد خود ضحاک هم اسیر دست کاوه آهنگر می‌شود و کاوه می‌خواهد ضحاک را اگر دن بزنند ولی مردم راضی نمی‌شوند و کاوه که می‌بیند ملت با این همه ظلمی که دیده‌اند باز اورادوست دارند و مسکن است شلوغ پلوغ کنند قول میدهد ضحاک را نخواهد کشت و شبی از شب‌ها بی خبر مردم، ضحاک را با زنجیر می‌بندد و در عرابه‌ای

سوار میکند و به طرف کوه دماوند حرکت میکند ضحاک را در چاهی در بند میکشد و
الان هم اگر کسی بالای آن چاه برو و دوگوش بدهد می شنود که صدای ضعیف از ته چاه
به گوش میرسد که میگوید بربیز که سوختم بربیز که سوختم و این صدای ضحاک است
که تشنۀ اش بوده و کاوه قول داده است هر وقت که به بندت کشیدم آب میریزیم حلقت واژ
غصیبی که داشته آب هم به او نداده است و ضحاک هز ارسال یک روز کم شاهی کرده است و
روزی که دنیا به آخرت بر سد ضحاک هم از بند خلاص میشود و آن یک روز را شاهی میکند.

۱۳۵۲ مهر

روایت دوم

میگویند امیر مردار تازی رئیس سیلی شاه جمشید که مسئول پرورش رمه های
شاه بود چندتا پسر داشت که ضحاک یکی از آنها بود. ضحاک پسری بود زشت و بدتر کیب
که در طفو لیت مادرش مرده بود و بقدری بد ذات و بد جنس بود که هیچ کدام از برادرها یش
چشم دیدنش راند اشتند. امیر مردار مردی بود که از هر جهت مورد احترام مردم و شاه
جمشید بود و بعد از مردن مادر ضحاک دختری کی از سران ایل را به عنوان همسری میگیرد
و ضحاک که رفتار فته بزرگ میشود روزی سرزده داخل اطاق خواب زن پدرش میشود
می بیند مشغول پوشیدن لباس است و ضحاک تا چشم به صورت و بدن لخت زن پدر
می افتد عاشق بی قرار ناما دری خودش میشود و چون جرئت نمیکند حرفی بزنند ناچار
میزند بیرون و میروند خارج از شهر در پای کوهی زانوی غم بغل میکند و بنامیکند گریه و
زاری کردن. در این بین شیطان به شکل پیر مردی جلوش ظاهر میشود و میپرسد چرا
ناراحتی؟ ضحاک هم موضوع عشق به ناما دریش را برای شیطان تعریف میکند و شیطان
بنا میکند قاهقهای خندیدن. ضحاک اعلت خنده شیطان را میپرسد و شیطان میگوید پسر جان
این که کاری ندارد اگر قول میدهی مرا فراموش نکنی کاری میکنم که هم به وصال زن
پدرت بررسی هم به شاهی. ضحاک که باورش نمیشود در جواب میگوید قول میدهم اگر
به وصال ناما دریم برسم آنی ترا از یاد نبرم حالا بگوییم چه بکنم که زن پدرم به من توجه
کند.

شیطان میگوید همین حالا بلند شو برو به خانه. پدرت خسته است و خوابیده
یواشکی برو بالای سرش و بایک چیزی محکم بر ن به مغزش و اورا بکش البته طوری

باید این کار را بکنی که کسی متوجه نباشد و بعد که پدرت را کشته بر گردد بیا همین پای کوه تابقیه حرف هامان را با هم بز نیم. ضحاک فوری بلند می شود و به سرعت خودش را میرساند به خانه و میرود به اطاق پدرش می بیند همان طوری که پیر مرد گفته است پدرش خوابیده و کسی هم در اطاق نیست. یواشکی یک سنگ بزرگ بر میدارد و محکم می کوبد کله پدر و پدر بیچاره را می کشد و بعد هم طوری که کسی متوجه نباشد از اطاق بیرون می آید و به سرعت میرود پای همان کوهی که با شیطان و عده داده است. شیطان تا ضحاک را می بیند بنامی کند. قاه قاه خندیدن و می گوید راستی که استادی! مر حبا، مر حبا که خیلی به جا و خوب کار کردی. پدرت با همان ضربه سنگ مرد حالا بنشین همینجا تا مردم فکر نکنند کار تو هست و بعد که پدرت را به خاک سپرند بلند شو برو خانه و تو هم مثل سایر برادرات بنا کن گریه زاری کردن و طوری و انمود بکن که کسی به تومش کوک نشود تا بعد من خودم می آیم و ترا راهنمایی می کنم. ضحاک هم بعداز مدتی بلند می شود و میرود به خانه و بنامی کند گریه کردن. حalamوقعي است که امیر مردار را به خاک سپرده اند وزن امیر و پسرها یش نشسته اند و گریه می کنند. الغرض ضحاک طوری رفتار می کند و به سر و صورت میزند که کسی پسی به کارش نمی برد. چند روزی می گذرد که سرو کله شیطان باز پیدا می شود و به ضحاک می گوید حalamوقع کار است کسی هم در خانه نیست جزو پدرت برو پیش او و با کمال شهامت بگو که دوستش داری و بخواه که زنت باشد. ضحاک هم که آتش تندی دارد قبول می کند و میرود به اطاق زن پدرش و با کمال بی شرمی را ز عشقش را فاش می کند و ازاو می خواهد که زنش باشد. زن پدر که زنی عفیف و وفادار به امیر مردار بوده اول تعجب می کند و بعد که می بیند ضحاک تا چه حد بد ذات و بد جنس است فکری می کند و بعد می گوید به شرطی همسرت می شوم که بروی پیش شاه جمشید و مقام پدرت را صاحب شوی و با خود می گوید حتماً تاشاه چشمش به صورت زشت و بدقيافه ضحاک بيفتد دستور میدهد جلا دسرش را لازمن جدا کند و از شرش راحت خواهم شد. ضحاک هم قبول می کند ولی بعد که می بیند رفتن به حضور شاه جمشید و گرفتن مقام و شغل پدر کار دشواری است پشیمان می شود و دوباره پناه به کوه میرد و در پای کوه زانوی غم بغل می گیرد و بنامی کند های های گریه کردن.....

شیطان باز به شکل پیر مردی ظاهر می شود و می گوید ضحاک چه شد چه کردی؟ ضحاک می گوید «ای بابا هیچ» شیطان می گوید «چرا هیچ؟» ضحاک می گوید برای

اینکه سنگی پیش پایم انداخته است که پدر جد منهم قادر نیست بلندش بکند. شیطان میگوید مگر چه جوابی به توداد؟ ضحاک میگوید راستش قبول کرد که زنم باشد ولی شرطش این است که بروم پیش شاه جمشید و مقام پدرم را بخواهم تا به وصال زن پدرم برسم. شیطان میگوید این که کاری نیست، بلندشو بلندشو ومعطل هم نکن قول میدهم تابروی پیش شاه، شاه فوری مقام پدرت را به تو واگذار میکند. ضحاک هم فوری خودش را میرساند به پاتخت و با هزارز حمت خودش را به شاه جمشید معرفی میکند و از شاه میخواهد تاعده دار شغل پدرش رئیس سیلیمی شاه باشد. در اینجا میگویند شاه جمشید تا چشمش به هیکل و شیکل ضحاک می افتد طوری به نظرش بدوزشت میآید که ملتft نمیشود منظورش چیست و برای اینکه زودتر چشمش از هیکل نحس ضحاک بیفتند میگوید بسیار خوب برو و همین هم سبب میشود که ضحاک عهده دار شغل پدرش باشد و باشوق و ذوق بر میگردد و میرود پیش زن پدر ضحاک تعجب میکند که چطور میگوید ال وعده وفا این هم شرطی که خواستی. زن پدر ضحاک بدهد اما ازبس از ضحاک بدش می آمد بنا کرد ضحاک را نصیحت کردن که آخر من به جای مادر تو هستم چطور راضی میشوی به این کار؟ ولی ضحاک زیر بار حرف های زن پدر نمیرود و میگوید این ها همه اش بوج است، ومن عاشق تو هستم و باید بموصالت برسم.

زن پدر باوفا و نجیب که دید خیر ضحاک دست بردار نیست ناچار گفت بسیار خوب ولی یک خواهش دارم. ضحاک میگوید چه خواهشی؟ زن میگوید اینکه با هم برویم بالای قبر پدرت امیر مردار تازی و یک پیمانی با هم بیندیم و آن وقت برگردیم بیائیم من مال تو تومال من. و هر دو تایی با هم میروند روی قبر امیر مردار وزن امیر گریه زاری میکند و بعد به ضحاک میگوید تو چند قدم از من دور شوتامن با پدرت یک رازو نیازی بکنم و بیایم پیش تو. ضحاک هم قبول میکند و چند قدم از قبر وزن پدرش دور میشود. در این موقع زن دست میبرد زیر چادر و خنجری را که تهیه کرده بود بیرون می آورد و تا ضحاک بخواهد خودش را بر ساند محکم میزند روی قلبش و جان به جان آفرین تسلیم میکند. ضحاک که می بیند زن پدر خودش را هم کشت میزند به میان سرو صورت و بنا میکند گریه کردن. طولی نمیکشد که شیطان مثل همیشه ظاهر میشود و میگوید در چه حالی ضحاک؟ ضحاک که تآن وقت خیال میکرد پیر مرد آدم صاف و

ساده‌ایست نگاهی به او می‌کند و می‌گوید میخواهی در چه حالی باشم؟ هرچه زحمت کشیدم از دست دادم. شیطان باز قاوه‌قاوه می‌خندد و می‌گوید دلت میخواهد به جای یک زن معمولی دهها زن و دختر ما هردو در اختیار داشته باشی؟ ضحاک می‌گوید آخر با این قیافه زشتی که دارم کی حاضر می‌شود به من نگاه کند؟ شیطان می‌گوید میخواهم ترا به جای شاه جمشید به تخت شاهی بنشانم. ضحاک می‌گوید آخر چطوری و شیطان می‌گوید همان طوری که ترا به مقام پدرت رساندم. ضحاک می‌گوید حاضرم ولی بگو با چه پولی با چه سپاهی؟ و شیطان می‌گوید به آن که سنگ نگاه کن! ضحاک به طرف کهنه سنگی نگاه می‌کند می‌بیند اطراف کهنه را غباری گرفت و غبار بر طرف شد و کهنه سنگ‌ریزه شد سکه‌های طلا. ضحاک رو می‌کند به پیر مرد و می‌گوید رفیق ترا به خدا به من بگو بدانم کیستی؟ در اینجا پیر مرد به ضحاک می‌گوید من شیطان می‌گوید اول برو شهر و ایران بر سانم ضحاک می‌گوید خوب حالا چه کنم؟ شیطان می‌گوید اول برو شهر و چندتا اسب و قاطر با جوال بیاور و این سکه‌ها را ببر در جای مناسبی قایم کن بعد می‌گوییم که چه بکنی. ضحاک که دیگر آن آدم اولی نبود و جانشین پدر بود فوری به شهر بر می‌گردد و چندتا قاطر می‌آورد و پول‌ها را بار می‌کند و می‌برد در جای امنی خزانه می‌کند و بر می‌گردد پیش شیطان و می‌گوید خوب حالا بگو چه باید بکنم؟

شیطان می‌گوید حالا به تمام اطراف و ایلات و عشایر اعلام بکن که احتیاج به سر باز داری و میخواهی چندین هزار سر باز جوان و ورزیده برای شاه جمشید اجیر کنی و همین که به تعداد کافی سر باز گرفتی باز من می‌گوییم که چه باید کرد. ضحاک هم همین کار را می‌کند و طولی نمی‌کشد که سر باز زیادی اجیر می‌کند و شیطان ظاهر می‌شود و می‌گوید میدانی چه کردم؟ ضحاک می‌گوید بگو بدانم چه کردی؟ می‌گوید جمشید را واداشتم ادعای خدایی کند و تمام سران سپاه و درباریان از این کار شاه ناراحت شدند و حالا وقت آن است که با این سپاه به سمت پاتخت شاه بروی و تخت شاهی را از جمشید بگیری و خودش راهم از بین ببری. ضحاک اول جرئت این کار را نمی‌کند ولی شیطان و ادارش می‌کند تا راه بیفتند. او هم با سپاه فرلوان به طرف پاتخت حرکت می‌کند. این خبر به شاه میرسد ولی اهمیت نمیدارد. از طرفی در نتیجه ادعای بیجای جمشید سپاهیان و بزرگان ایرانی هم بی میل نبودند که جمشید به سزای عمل ناپسندش برسد. الغرض ضحاک به طور بسیار ساده و آسانی پاتخت را

تصرف میکند و جمشید را هم بعد از مدتی که فرار کرده پیدا میکند و میکشد و زمام امور را به دست میگیرد و دیگر بادی از دوست عزیزش شیطان هم نمیکند. شیطان هم از این بی وفائی ضحاک افسرده خاطر میشود و میگوید بلا تی به سرت در میارم که کیف کنی و برای گوشمال دادن او حمامی در اطراف قصر شاهی میسازد و خودش هم کیسه کش آن میشود. از قضا در همان روز ضحاک نمک ناشناس با اطراف ایانش میروند به همان حمامی که شیطان انتظارش را میکشد وقتی که وارد میشود صاحب حمام به او خوش آمد میگوید. ضحاک بعد از اینکه توی آب میرود دستور میدهد کیسه کش حمام بیاید و کیسه اش کند و شیطان به شکل پیر مرد کیسه کش ضحاک را طوری مشت و مال میدهد که ضحاک خیلی لذت میبرد و بعد که از حمام درمی آید و به رختکن میرود تا لباس پوشید کیسه کش جلوش حاضر میشود. ضحاک که خیال میکند پیر مرد کیسه کش انعامش را میخواهد، به یکی از غلامان دستور میدهد تا انعام کیسه کش را بدهد ولی شیطان قبول نمیکند و میگوید قربان اگر لطفی به حقیر دارند اجازه بفرمایند هر دو کتف مبارکشان را بپوسم چون افتخاری بالاتر از این برای این پیر غلام جان - نثار نیست ضحاک هم اجازه میدهد و پیر مرد کیسه کش میرود بالای سکوب رختکن ولی ضحاک وقتی می بیند پیر مرد قدش کوتاه است خم میشود تا پیر مرد بهتر شانه های او را بپوسد. پیر مرد هم یک بوسه روی شانه راست و یکی هم روی شانه چپ ضحاک میزند و فوری از سکوب پایین میاید و کیف دستی را بر میدارد و از جلو ضحاک و دار و دسته اش از حمام میزند بیرون.

به رفتن پیر مرد ضحاک می بیند شانه هایش می خارد. دستی می کشد روی کتف ها می بیند خیر بدتر شد با ناخن ها می خاراند ولی می بیند انگار آتش از جای بوشهای پیر مرد زبانه میکشد. فریاد میکند پیر مرد را بگیرند ببینم این چه جور بوشهای بود که جایش سوزش میکند ولی هر چه جستجو میکنند اثری از کیسه کش پیدا نمیکنند ناچار ضحاک را میبرند به قصر و حکیم باشی را خبر میکنند ولی از دست حکیم باشی هم کاری ساخته نمی شود. طولی نمیکشد که جای هر کدام از بوشهای باندازه یک تخم مرغ بالا می آید و هر چه ضحاک ناخن میزند هی بیشتر ورم میکند. در این میان شیطان خودش را به صورت یک حکیم باشی پیر دنیا دیده ای درمی آورد و با یک چنته دوا حاضر میشود. ضحاک دست به دامان حکیم باشی تازه وارد میزند و میگوید حکیم باشی !

دستم به دامانت علاجی کن که دارم می‌میرم. حکیم باشی پوزخندی میزند و می‌گوید قربان چه شده؟ ضحاک داستان بوسه پیر مرد کیسه‌کش را برایش تعریف می‌کند. حکیم باشی نگاهی به ورم‌ها می‌کند و می‌گوید اگر غلط نکنم قربان این کار کار شیطان است و این ورم‌ها اثر بوسه‌هایی است که از روی دوش قبله عالم گرفته است. ضحاک می‌گوید حکیم باشی درست گفتی همان کیسه‌کش شیطان لعنتی بود و من نشناختم. شیطان با خودش می‌گوید یک پدری ازت در بی‌اورم که در داستانها بنویسند بعدهم می‌گوید قربان هیچ ناراحت نباش الان خوبت می‌کنم و بانوک نیشتر تیزی ورم‌هارا می‌شکافد که یک دفعه از جای ورم‌ها سر دوتا مارسفید بیرون می‌آیند و به گوش‌های ضحاک حمله می‌کنند. ضحاک فریادش بلند می‌شود و حکیم باشی که همان شیطان دوست قدیمی ضحاک باشد یواشکی سرمیبرد بین گوش ضحاک و می‌گوید: قربان اگر بخواهید از شر حمله مارها خلاص باشید باید روزانه دوتا مغز انسان به خورد این مارها بدھید تا کاری به شما نداشته باشند چون این مارها عاشق مغز سر شما هستند و تا مغز انسان را بخورند از خود بی خود می‌شوند و شما تا بیست و چهار ساعت دیگر راحت می‌شوید و اگر این کار را نکنید مغز خودتان را خواهند خورد.

ضحاک که این حرف را از حکیم باشی می‌شنود می‌گوید لعنت براین شیطان که مرا به این روز انداخت و حکیم باشی آهسته سرمیبرد بین گوش ضحاک و می‌گوید لعنت بر جودت که دوست به آن خسوبی را فراموش کردی. این را می‌گوید و غیب می‌شود. ضحاک که می‌بیند به بد بلاقی گرفتار شده است دستور میدهد دونفر جبسی بدیخت را گردن میزند و مغز سرشان را جلو مارها می‌گیرند. مارها هم فوری مغز سر هارا می‌خورند و بی‌حس روی دوش ضحاک می‌افتد. چند روز پی در پی این کار را می‌کنند تا بالاخره جبسی‌ها همه کشته می‌شوند. بعداز تمام شدن جبسی‌ها دستور میدهد هر روز قرعه‌کشی کنند دونفر از مردم شهر را گردن بزنند و مغز سرشان را به خورد مارها بدھند. ضحاک وزیری داشته که مأمور کشتن انسان‌ها بوده است. این وزیر مردی رحمدل بوده و برای اینکه قربانی کمتری بدھد هر روز که قرعه می‌کشیدند و دونفر را برای قربانی حاضر می‌کردند وزیر هر کدام را که جوان‌تر بود از نقیبی که قبل درست کرده بود فراری میداده و آن‌یکی که پیر مردتر بوده گردن میزده است و مغزش را با مغز گوسفند مخلوط می‌کرده و به خورد مارهای روی دوش

ضحاک میداده بعدم به آن یکی که فراریش میداده سفارش میکرده که از شهر برود بیرون تاکسی پیداش نکند.

الغرض مدتها میگذرد و هر روز یک نفر بیگناه گردن میزند و مغازه را به مارها میدهند. در شهر یک محله‌ای بوده به نام محله کاوه‌آهنگر که تصادفاً چند روز پشت هم قرعه به نام همان کوچه می‌افتد و به نام خانه کاوه‌آهنگر در می‌آید و هر روز دو تا از پسران کاوه‌آهنگر را میبرند و گردن میزند. کار به جایی میرسد که همه پسرهای کاوه را میکشند و فقط دو تاشان باقی میمانند. کاوه در دکان مشغول آهنگری است که خبر میدهند چه ایستاده‌ای که دارند هردو پسرت را هم میبرند گردن بزنند و کاوه که جانش به لب رسیده است دیگر طاقت نمی‌آورد و به شنیدن این خبر پیش‌بندش را باز میکند و مثل برق سرپتک آهنگری می‌بندد و آنرا روی دوش میگیرد و در حالی که با صدای بلند نفرین و دشنام به ضحاک میفرستد از دکان بیرون می‌آید و یکسر به طرف کاخ ضحاک می‌رود. مردم داغ دیده‌هم دنبال کاوه‌آهنگر راه می‌افتد و پیش می‌روند و همین که به کاخ نزدیک می‌شوند کاوه بنامیکنند ناسزاگفتن به ضحاک. ضحاک تا این سرو صداها را می‌شنود ناراحت می‌شود و دستور میدهد بروید ببینید چه خبر است. غلامان می‌روند و بعد از چند لحظه‌ای بر میگردند و خبر میدهند که ضحاک چه نشستی که کاوه‌آهنگر با جماعتی از مردم شهر بیرون کاخ ایستاده‌اند و نسبت به قبله عالم بی‌احترامی می‌کنند. ضحاک که تا آن وقت اسمی از کاوه‌آهنگر نشیده بود تا این خبر را می‌شنود ناراحت و نگران می‌شود و به وزیرش دستور میدهد تا برود و به هر زبانی که میداند کاوه را راضی‌کنند که دست از شورش بر دارد. وزیر هم به دستور ضحاک می‌رود بالای بام سر در کاخ و از آنجا کاوه را صدامیکنند که شاید دست از کارش بردارد ولی کاوه از پانمی نشیند و با صدای بلند میگوید مایش از این طاقت داغ عزیزان خود را نداریم و حاضر نیستیم دیگر جوانها مان را قربانی ضحاک کنید. وزیر به دستور ضحاک به کاوه قول میدهد که دیگر با او و طایفه‌اش کاری نداشته باشدند ولی کاوه زیربار نمی‌رود و میگوید من به خاطر خودم و قوم و قبیله‌ام حرف نمی‌زنم بلکه برای تمام مردم راه افتاده‌ام و دیگر نمیگذارم بیش از این‌کسی را به خاطر مارهای روی دوش ضحاک گردن بزنند. کاوه و همراهان او به قصر ضحاک حمله می‌برند و ضحاک با چند نفر همراهان خود به کوه و دشت فراری می‌شود و کاوه شهر را قبضه

میکند و شبی از شیها جمشید را به خواب می‌بیند. جمشید کاوه را به مخفی گاه فریدون را هنمانی میکند و کاوه هم بعد از رنج و عذاب بسیار مخفی گاه فریدون نوہ جمشیدشاه را پیدامیکند و همین که به پناهگاه فریدون میرسد عابری را می‌بیند که در غاری مشغول عبادت است. کاوه از عابد سراغ فریدون را میگیرد و عابد هم که قبل از خواب نما شده باشد کاوه را می‌شناسد و میگوید ای کاوه بدان و آگاه باش که آن وقت که ضحاک دستور قتل آپین پسر جمشید را داد و سواران ضحاک اورا دستگیر کردند و کشتند زن آپین حامله بوده واژنگ سواران بی رحم ضحاک فرار میکند و به خواست خدای بزرگ خودش را به این مکان میرساند و بعداز چندی فریدون متولد میشود. در آن زمان من اینجا بودم واو را مثل اولاد خودم بزرگ تربیت کردم و حالا هم جوانی است برومند و عاقل که همراه گاوی هلرنگ به شکار رفته است و حالا هم بر میگردد. در همین بین فریدون سوار بر گاوی هلرنگ پیداش میشود و عابد او را با کاوه آشنا میکند و پس از دستورات لازم همراه مادرش سوار بر گاو با کاوه آهنگر و سایر همراهان کاوه به عنز جنگ با ضحاک بر میگردد و بعد از جنگ زیادی ضحاک را از تخت شاهی به زیر میکشند و کاوه که لقب امیری از فریدون شاه میگیرد ضحاک را در پند میکشد و شبانه اورا به طرف کوه دماؤند تهران حرکت میدهد و در قله کوه دماؤند او را با سر در چاهی آویزان میکند و بدین ترتیب سلطنت هزارساله ضحاک به سر میرسد و میگویند هنگامی که کاوه ضحاک را به طرف چاه سرازیر کرده است ضحاک می‌بیند هوای داغی دارد او را می‌سوزاند با صدائی ضعیف میگوید بکش بالا که سوختم و همین الان هم اگر کسی سر آن چاه ببرد و گوش بدده آن صدا به گوش میرسد.

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - هلایر

روایت سوم

کیومرث پادشاه ایران بود و صد سال پادشاهی کرد و پس از او نوه اش هوشنگ بر تخت نشست و پادشاهی کرد. هوشنگ روزی برای شکار به صحراء رفت و بود همین طور که دنبال شکار بود سنگی برداشت که به طرف شکار پرتاب کند سنگ به سنگی دیگر خورد و ناگهان آتشی روشن شد. آتش که روشن شد هوشنگ

هیزم رویش گذاشت و حکم کرد دیگران هم هیزم جمع کردند و روی آتش گذاشتند و نگذاشتند هیچ وقت خاموش شود و آتش از آن روز گارپیدا شد که آنرا نگه داشتند و نگذاشتند خاموش شود. پس از هوشنگ طهمورث فرزند هوشنگ بر تخت نشست و چهل سال پادشاهی کرد و دیوها را نابود کرد و از بین برد به همین علت به طهمورث دیوبند معروف شد. پس از پادشاهی طهمورث فرزندش جمشید بر تخت نشست و تخت جمشید را پایتخت خود قرار داد و بعد در تمام آبادی‌ها گشت و بهترین ده را پیدا کرد و آن را به نام خودش یعنی جامجم نامید، که این ده در دشتستان ما است و هوای معتدل دارد. هم درخت‌های سردىیری و هم گرسیری در آن به عمل می‌آید. جمشید پانصد سال پادشاهی کرد. وزیری داشت به نام ضحاک که از تازیان بود. جمشید که بسیار عادل بود ضحاک از او بدش آمد و زد جمشید کشت و خودش پادشاه شدو بنا کرد کشتن فرزندان جمشید و هر چه از سلسله جمشید بود کشت. فقط یک دختر ماند و آن دختر وقتی که شوهر کرد و حامله شد از ترس ضحاک رفت در کوه او را به دنیا آورد به نام فریدون. فریدون را به چوبانی سپرد. آن چوبان هم شیرگاوی دوشید و به فریدون میداد. فریدون بزرگ شد و به ده سالگی رسید که ضحاک باخبر شد و لشکر کشید رفت فریدون بکشد مادر فریدون فوری فهمید و فریدون از آنجا دور کرد. موقعی که ضحاک رسید دید فریدون نیست گاوی که به فریدون شیر میداد کشت و برگشت بر تخت نشست. یک روز شیطان خودش به صورت آشپزی در آورد و آمد آشپز ضحاک شد. آش‌های خوبی برای ضحاک می‌پخت. روزی ضحاک از او پرسید «به جای اینهمه آش خوب که برای من پخته‌ای چه میخواهی تا به تو بدهم؟» شیطان گفت « فقط اجازه بده تا روی دو دوشت بیوسم.» ضحاک هم بر هنئه شد و شیطان دو دوش او بوسید. موقعی که شیطان دو دوش ضحاک بوسید نمودش ناپدید شد. همان جائی که شیطان بوسیده بسود دو مار سبز شدند و سریه گوش ضحاک کردند و بنا کردند به آزار رساندن به او که فریاد ضحاک بلند شد. هر چه حکیم بود آوردن علاجش نشد. شیطان این بار به صورت حکیمی در آمد و رفت پیش ضحاک و گفت «مغز سر آدمی بیاورید.» فوری آدمی کشتند و مغز سرش آوردند برای شیطان. او هم داد مارها خوردند و آرام گرفتند. شیطان به ضحاک گفت «اگر میخواهی که مارها اذیت نکنند بگو هر روز آدمی بشکند و مغز سرش به مارها بدهند تا آرام بگیرند.» ضحاک هم

قرار گذاشت از هر خانه‌ای یک نفر جوان بدنه‌ند و روزی یک نفر میکشت و مغز سرش به مارها میداد تا آرام میگرفتند.

میگویند کاوه آهنگر هم که هیجده پسر داشت هفده تای آنها بردنده و کشته شدند تا نوبت رسید به آخرین پسر کاوه آهنگر که هیجدهمین پسر او بود. کاوه آهنگر گفت من خودم جای پسرم می‌آیم. پوست همبوته^۱ ای سر چوب کرد و تمام مردم جمع کرد و به جنگ ضحاک رفت. فریدون هم که فهمید کاوه آهنگر لشکر کشیده و به جنگ ضحاک رفته او هم لشکری جمع کرد و به جنگ ضحاک آمد. پس از جنگ ضحاک را گرفتند و فریدون ضحاک را برداشت و به کوه دماوند برد و در آنجا زندانی کرد. مارها مغز سر ضحاک خوردند و ضحاک همانجا مرد. میگویند ضحاک هزار سال یک روز کم پادشاهی کرد. بعداز ضحاک فریدون پادشاه شد که بسیار عادل و باهوش بود. فریدون سه پسر داشت به نامهای تور و سلم و ایرج و سه‌کشور در حکمش بود. توران داد به تور، روم داد به سلم و به ایرج که از همه باهوشتر بود ایران داد تا پادشاهی کند چون ایران از روم و توران آبادتر و بهتر بود سلم و تور حسد بردنده و آمدند ایرج را گشتند. ایرج هم پسری داشت به نام منوچهر. پس از پدرش او بر تخت نشست و به خونخواهی پدرش هر دو عمیش را کشت و از همان زمان میان ایران و توران جنگ افتاد. تور پسری داشت به نام پشنگ. پس از پدرش او پادشاه شد و میان ایران و توران جنگ بود تا اینکه پشنگ مرد. پس از او پرسش به نام افراسیاب پادشاه شد و به خونخواهی پدر بزرگش تور، پسر منوچهر یعنی نوذر را کشت. افراسیاب چنان شاهی بود که در وصف تاجش گفته‌اند طعنه بر آفتاب میزد.^۲

کجا رفت ایوان افراسیاب که تاجش زدی طعنه بر آفتاب
افراسیاب پادشاه توران بود و ایران پادشاهی نداشت و از سلسله فریدون یکی بود به نام کیکوات^۳ که در کوه البرز زندگی میکرد. رستم رفت اورا آورد و پادشاه ایران کرد و لشکر کشیدند برای خونخواهی نوذر و با افراسیاب جنگ کردند. موقع جنگ رستم کمر بند افراسیاب را گرفت از زین اسب بلند کرد میخواست او را بعزمین بزند که کمر بند افراسیاب پاره شد و از جنگ رستم فرار کرد ولی عاقبت افراسیاب شکست خورد و جنگ تمام شد.

فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار بروایت از پدر خود عبدالله رزمی نژاد
جهل و ساله - کشاورز - لادر رزمی Lâva-e Razmi خورموج - بوشهر

آرد او ازد^۱ و کوه ماسیس^۲

ارامنه هم افسانه‌ای نظیر افسانه زندانی شدن ضحاک به فرمان فریدون در کوه دماوند دارند که حالا میخوانید. در این افسانه ارمنی آرد او ازد شبیه ضحاک و کوه ماسیس شبیه کوه دماوند است.

صدوپنجاه سال پیش از حضرت عیسی، ارمنستان یک پادشاهی داشت که اسمش آرداشس^۳ جهانگیر بود. این آرداشس جهانگیر پادشاه خیلی مقتدری بود و کشورهای زیادی در زیر تسلط خود داشت و با آنها خوب رفتار میکرد و بین ملت خود هم محبوبیت فراوانی پیدا کرده بود.

آرداشس یک پسری داشت به‌اسم آرد او ازد که خیلی از خود راضی و متکبر و عیاش بود. مردم از دست او عاجز بودند و دوستش نمیداشتند اما آرداشس را که پادشاهی لایق، مهربان و مقتدر بود بسیار دوست میداشتند و به این جهت وقتی که آرداشس مرد چنانکه در قدیم رسم بود موقع به خاک سپردن او مردم بر سر قبرش خودکشی کردند و خودشان را توی گور انداختند و گفتند: «حالا که تو مرده‌ای ما هم دیگر نمیخواهیم زنده بمانیم.»

وقتی آرد او ازد این رفتار مردم را دید به‌خشم آمد و با صدای بلند داد زد: «ای پدر! تو رفتی و همه مردم را هم با خود برده پس من روی خرابه‌ها پادشاهی کنم؟» آرداشس از این حرف زشت و ناپسند فرزندش به‌صدا درآمد و از داخل گور جواب داد: «ای فرزند نالایق، حالا که این‌طور فکر میکنی من ترا نفرین میکنم که اگر روزی به کوه ماسیس رفته به دام شیطان بیفتی و در آنجا گرفتار شوی و دیگر نور آفتاب نبینی.» این نفرین خیلی زود اثر کرد و یک روز آرد او ازد برای شکار به دامنه کوه ماسیس یا کوه آرارات رفته بود موقعی که داشت شکاری را دنبال میکرد به دره عمیقی پرت شد و به دام شیطان افتاد و گرفتار حبس و زنجیر او شد. آرد او ازد همراه خود دو سگ قوی هیکل و درنده داشت که ارامنه به آنها گامپر^۴ میگویند. این سگها از همان روز اول شروع کردند به جوییدن زنجیرهای صاحب خود بلکه او از

حبس نجات پیدا کند و نور آفتاب را ببیند و با خشم و ظلم خود دنیا را خراب کند.
ولی آهنگران ارمنی برای اینکه آرد او ازد آزاد نشود روزهای آخر هر هفته یعنی
شب‌های یک‌شنبه که میخواهند دست از کار بکشند با پتک چند ضربه محکم روی
سنداخالی میکوبند تا زنجیرهای آرد او ازد نفرین شده دوباره محکم شود و او
همانطور که زندانی و دربند است زندانی و اسیر بماند و نتواند به دنیای روش
برگردد و آنرا خراب کند.

۱۳۵۴

Gâmpér-۲ Ardâshes-۳ = آرادات -۳ = Mâsis -۲ = Ardâvâzd -۱

لئون میناسیان - پنجاه و پنج ساله - اهل فریدن - دبیر دبیرستانها - جلفا - اصفهان

کاوه آهنگر و زن پارسا

میگویند کاوه آهنگر مردی دولتمند بود که عاشق زن جوان همسایه‌اش شده
بود. اما هرچه میکرد زن دل به دلش نمیداد تا اینکه یک سال، قحطی سختی میشود
و در آن سال کاوه گندم زیادی انبار کرده بود که به مردم میفروخت. روزی از
روزها شوهر همان زنی که کاوه عاشقش بود هرچه این طرف و آن طرف میرود که
پولی پیدا کند و لقمه نانی برای زن و بچه‌هایش تهیه کند، دستش به جائی نمیرسد.
دلتنگ به خانه می‌آید و میگوید: «ای زن فکری کن، بچه‌هایمان از گرسنگی تلف
میشوند.» زن که این حرف را از شوهرش می‌شنود ناراحت میشود اما هرچه فکر
میکند، عقلش به جائی نمیرسد. چیزی هم نداشته‌اند که بفروشن. با خودش میگوید:
«هرچه بادا باد بروم خانه کاوه شاید دلش به رحم بیاید یک قدری گندم بدده بیاورم
نان کنم به بچه‌هایمان بدhem که از گرسنگی نمیرند.» با این خیال چادر سرمیکند و
میرود خانه کاوه و میگوید: «ای کاوه! بچه‌هایم از گرسنگی دارند میمیرند چیزی
هم نداریم که بفروشیم برای رضای خدا کمی گندم به ما بده.» کاوه که تا آنوقت
آرزو میکرد با زن هم صحبت باشد میگوید: «ای زن! من مدنهاست که عاشق تو
هستم اگر دل به دلم بدهی هرچه بخواهی به تو میدهم.» بیچاره تا این حرف را از
کاوه می‌شنود اشک چشمهاش را پر میکند، بلند میشود و دلتگ به خانه بر میگردد،
می‌بیند بچه‌هایش از گرسنگی رنگ به رویشان نمانده. هرچه فکر میکند می‌بیند
چاره‌ای ندارد. دوباره بر میگردد خانه کاوه و به او میگوید: «ای مرد! حاضر م

دل به دل تو بدhem اما به شرطی که مرا جائی ببری که جز من و تو احdi نباشد.» کاوه میگوید «عجب زن نادانی هستی. البته که نمیگذارم کسی جز خودم و خودت پی بیرد که ما چکار میکنیم.»

کاوه دست زن را میگیرد و دو تائی میروند در یک اطاق خلوتی و همین که زن را بر همه میکند و خودش هم لخت میشود که نزدیکش شود زن با دست محکم میزند روی سینه اش و میگوید: «مگر قول ندادی مرا جائی بیاوری که کسی غیر از من و تو آنجا نباشد؟» کاوه تعجب میکند و میگوید: «مگر کسی غیر از ما دو تا هم اینجا هست؟» زن به بالا نگاه میکند و میگوید: «تو نمی بینی ولی خدا بالا سر ما ایستاده، چطور راضی میشوی پیش خدا با زنی شوهر دار که از ناچاری به تو پنا آورده است نزدیک شوی؟» کاوه تا این حرف را می شنود عرق سردی بر تنش می نشیند و بلند میشود تبانش را پامیکند و به زن میگوید: «بلند شو که بعداز این تو خواهر من هستی.» و زن را بلند میکند و میگوید: «تو برو به خانه ات، من خودم هر چه گندم بخواهی برایت می آورم.» زن که این مردانگی و گذشت را از کاوه می بیند میگوید: «برو که خداوند آتش هر دو دنیا را به تو حرام کند.» کاوه گندم زیادی برای زن می فرستد و فردا یش که به دکان آهنگریش میرود و دست به طرف کوره آتش دراز میکند می بیند آتش حرارت ندارد. با دست آهن گداخته را از کوره در می آورد و روی سندان میگذارد و به باد دعای زن همسایه می افتد و میفهمد که آن دعا قبول شده است.

اردیبهشت ۱۳۵۲

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشته - حسین آباد ناظم - ملایر

روایت دوم

می گویند در زمان کاوه آهنگر بر اثر ظلمی که ضحاک به مردم میکرد خشکسالی شد و مردم زیادی از گرسنگی مردند. در آن زمان کاوه آهنگر مرد ثروتمندی بود و خواروبار زیادی داشت. زنی پارسا و پرهیزگار هم در همسایگی او بود که شوهرش مرده بود. زن بیچاره فقیر بود ولی به پاکی و پاکدامنی زندگی میکرد. چون قحطی جان فرزندانش را به خطر انداخته بود به فکر افتاد نزد کاوه برود و کمی خواروبار از او قرض کند که بچه های یتیم از گرسنگی نمیرند. با این فکر پیش کاوه رفت اما کاوه به او پیشنهاد زنا کرد. زن پاکدامن قبول نکرد و خواست

از خانه کاوه بیرون بیاید. کاوه به او گفت: «هر وقت حرف مرا قبول کردی بیا.» زن به خانه اش آمد و بچه هایش را در حال ضعف دید با خود گفت: «برای نجات بچه هایم باید حرف کاوه را قبول کنم.» به خانه کاوه رفت و به او گفت: «ای مرد! من برای نجات بچه هایم حرف ترا قبول می کنم اما به شرطی که مرا به جای خلوتی که کسی نباشد ببری.» کاوه هم قبول کرد و زن را به اطاق خلوتی برد. وقتی به زن نزدیک شد دید از وحشت می لرزد. پرسید: «ای زن چرا میلرزی؟» زن جواب داد: «تو قول دادی که مرا به جای ببری که کسی جز ما نباشد.» کاوه گفت: «اینجا جز من و تو کسی نیست.» زن گفت: «در اینجا غیر از من و تو چهار نفر دیگر هم هستند.» کاوه تعجب کرد و پرسید: «آن چهار نفر کجا هستند؟» زن جواب داد «دو ملکث بر سردوش من و دو ملکث هم بر سر دوش تو هستند. خدا هم ما را می بیند.» کاوه این را که شنید به خود آمد و گفت: «ای زن تو مرا بیدار کردی، از این به بعد تو خواهر من هستی. هر چه خواروبار می خواهی ببر.» زن هم به مخاطر اینکه به گناه آلوده نشده بود کاوه را دعا کرد و گفت: «خدای آتش دو دنیا را بر تو حرام کنند چون تو آتش شهوت خود را فرونشاندی.» فردای آن روز وقتی کاوه به دکان آهنگری خود رفت و کوره را روشن کرد و آهن را گذاشت داخل آتش که سرخ شود، دید آتش برای او حرارتی ندارد. فهمید که دعای زن مستجاب شده است.

۱۳۵۲ مهر

محمد اسماعیل حیدری - چهل و چهار ساله - کفash - ادak

بِرَامُور

۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۸

بهرام گور و نمک
بهرام گور و مرد مالدار
کار نیکو کردن
برگشتن نیت شاه

بهرام گور و نمک

بهرام گور علاقه خاصی به شکار داشت و تیر اندازی ماهر بود و در بیشتر اوقات به شکار حیوانات می پرداخت خصوصاً به شکار گور خر علاقه عجیبی داشت و چون بیش از همه به شکار گور خر می پرداخت به بهرام گور مشهور شد و هر وقت که گور شکار می کرد شکمی از عزا در می آورد برای اینکه آدم پر خور و شکمoothی بود. از قضا میگویند روزی برای شکار به صحرائی رفت و به شکار مشغول شد و گور خری شکار کرد و هیزمی فراهم آورد و آتشی روشن کرد و سیخی از گوشت کباب کرد و مشغول خوردن شد اما همه اش در این فکر بود که چرا گوشت لذت و طعم ندارد. در این فکر بود که تکه ای از کبابش بروی سنگ سفیدی افتاد که در کنارش بود. هنگامی که آن تکه را برداشت و به دهن گذاشت دید که گوشت خوشمزه تر از اولش شده است. دفعه دوم کبابش را به آن سنگ مالید دید همان طعم خوب را پیدا کرد. بهرام آن تخته سنگ را نشان کرد و وقتی که به لشکریان و همراهان خود رسید مطلب را برای آنان حکایت کرد و قرار شد یک روز همگی به پای آن سنگ بروند.

چند روز بعد بنا به وعده همان عده همراهش رفتند و در آن نزدیکی گور خری شکار کردند و چند سیخی از گوشت او درست کردند و به روی آتش گذاشتند و بر شته کردند و موقع خوردن، کباب خود را به روی سنگ سفیدی که بهرام گور گفته بود مالیدند و خوردن و خوششان آمد و تکه ای هم از آنرا شکستند و با خود بر دند و از آن زمان نمک را شناختند.

بهمن ۱۳۵۳

صادق پور اسماعیل آهندانی - بیست ساله - محصل بدرؤایت از غلامحسین پور اسماعیل آهندانی - پنجاه ساله - کشاورز - آهندان - لاهیجان

بهرام گور و مرد مالدار

بهرام گور خیلی خاطر وزیرش میخواست و همه کارها داده بود دست وزیرش ولی وزیر پنهانی به بهرام گور خیانت میکرد و از سردارهای اردوانی بهرام می‌انداخت زندان و از تجار هم با بهانه‌ای که از آنها می‌سگرفت می‌انداختشان زندان و از هر طرف از قول پادشاهان دیگر نامه می‌نوشت برای بهرام که «باج و خراج میخواهم و اگر باج و خراج ندهید باید با ما جنگ کنید» تجار هم که زندان بودند در شهر قحطی افتدند بود. یکدفعه هم وزیر به بهرام گور دروغ گفت که فلان پادشاه لشکر کشیده و آمده جنگ. بهرام گور دستور جنگ داد. وزیر که نقشه خودش بود به جائی که جنگ کند فرار کرد و تو خانه‌اش پنهان شد. بهرام وقتی که دید وزیرش گریخته خودش آماده جنگ شد حرکت کرد و رفت پیش بزرگان محلی تا کمک بگیرد. بزرگان محلی هم پیدا نکرد. از ترس جانش شبانه فرار کرد و صبح موقع نماز به یک مالکی رسید که تعداد زیادی گله و یک سگ داشت این مالک سگ خود را به دار بسته بود و هر وقت که از کار فارغ میشد سگ را با چماق میزد. بعد بزهایش میدوشید و دوباره سگ را کشک میزد. بهرام گور رفت خانه این مرد. مالدار بنده خدا هم از آمدنش خوشحال شد و تعارف شد تا مهمان او بشود.

صبح که شد مالک برای بهرام گور صبحانه آورد. بهرام گور گفت: «من چیزی نمیخورم مگر اینکه بگوئی معنی این سگ و این کشک‌ها که به سگ میز نمی‌چیست؟» مالک جواب داد «تو حالا صبحانه‌ات بخور که معنی این هم برایت میگوییم.» بعد صبحانه مالک تعریف کرد: «این سگ امین من بود و گله‌ام میدادم دست این سگ میبرده دامنه کوه میچر انده، هیچ گرگی، شغالی نمی‌توانست گله‌ام بخورد و گله‌ام صبح که میشد میرفت میچرید و عصر که میآمد هیچ دردش نمیشد و همانقدر بود که بود. بعد یک پنج‌شش ماهی که گذشت دانستم گله‌ام هی کم کم دارد کم میشد. دقت به - خرج دادم هر روز صبح که میرفت بچرد آنرا می‌شمردم. بله، دیدم که روزی یکی کم میشد یک روز از عقب کمین کردم و رفتم دنبالش. سگ یک جائی که خودش بلد بود رسید و زوزه کشید گرگ ماده‌ای از توی سوراخش بیرون آمد و با او چفت گیری کرد و بعد برهای پاره کردند و باهم خوردند. از آن وقت تا الان این سگ چوبش میز نم تا جانش سر برود.»

بهرام از اینجا فهمید و هشیار شد که همه خواری‌هایش زیر سرو زیرش است که امین خودش کرده است. حرکت کرد رفت توی ولایت و عده‌ای از قوم‌هایش پیدا کرد رفت به خانه وزیر شیخون زد واورا دستگیر کرد و دارش زد و بعد اعلام کرد توی شهر که هر کس شکایتی دارد بدهد تا دادش بدهم همه زنان سردارهای اردوی بهرام شکایت داشتند که شوهرانشان زندان هستند. بهرام پرسید «کجا؟» جوابش دادند «توی زندان خودت». بهرام وقتی رفت سری بفزندان زد دید به تمام دوستان بهرام و آنهایی که گم شده‌اند توی این زندان هستند همه را آزاد کرد و خودش به تخت نشست.

۱۳۵۱ خرداد

فرخنده پیشداد - بیست و شش ساله - ایران‌سر رادیو تلویزیون - در توجان - استان ساحلی Dartujan

کارنیکو کردن از پر کردن است

روایت اول

بهرام‌گور در تیراندازی دست توانائی داشت. روزی بهرام با کنیزش فتنه نام به شکار رفت. در شکارگاه یک گله آهو پدید شد. بهرام گفت «می‌خواهی کجای آهو را هدف کنم؟» فتنه گفت «پای راستش به گوش چپ بچسبد». بهرام خاک مرطوب را گله^۱ کرد دم تیر نهاد گوش چپ آهو را هدف کرد. آهو پای راست را بلند کرد تا گل^۲ را از گوشش بیرون کند بهرام تیر دیگر از کمان رها کرد پای آهو به گوشش چسبید. بهرام پرسید «خوب شد، خوشت آمد؟» فتنه به تحریر گفت «کارنیکو کردن از پر کردن است». بهرام از او بدمش آمد و به وزیرش دستورداد او را بکشد. وزیر کنیز را برد بکشد. فتنه گفت «ای وزیر مرا نکش روزی بهرام پشیمان می‌شود مرا از تو می‌خواهد». وزیر قبول کرد فتنه را برد به خانه‌اش لباس خدمتگاری به او پوشاند و پیراهن او را خونین کرد و به نظر بهرام رسانید.

فتنه در خانه وزیر هر روز گوساله نوزادی را به دوش می‌گرفت و از پله‌های قصر چهل پله بالا می‌برد و پائین می‌آورد. هر روز این کار را می‌کرد تا گوساله، گاو قوی‌هیکلی شد. یک روز به وزیر گفت «حالا بهرام را دعوت کن تا من در حضورش نمایش بدهم». وزیر بهرام را به قصر چهل پله دعوت کرد و پس از پذیرانی عرض کرد:

«غلامی دارم که گاوی قوی هیکل را به دوش می‌گیرد و این چهل پله بالام آورد و پائین می‌برد. اجازه بدهید برای تفریح و خشنودی خاطر مبارک نمایش بدهد.» بهرام گفت «اگر چه باور کردند نیست بگو بباید.» فتنه کلاهی بر سر نهاد و خود را به شکل پسری جوان در آورد و گاو را به دوش گرفت برد بالا و پیش بهرام به زمین نهاد. بهرام هنر او را به سادگی برگزار کرد و با لحن تحقیر آمیز گفت «کار نیکوکردن از پرکردن است.» فتنه کلاه را از سر برداشت و به پای بهرام افتاد عرض کرد: «تصدق شوم من هم همین را گفتم که مرا غصب فرمودید.» بهرام کنیز خود را شناخت دستش را گرفت بلند کرد و او را نوازش کرد و به حرم سرا برد و به وزیر انعام و خلعت داد.

۱- G01a - ۲- گلوه ۱۳۵۲

حاج علیمحمد طاهری - هفتاد و نه ساله - آموزگار بازنیسته - تاکستان قزوین

روایت دوم

از پیران قدیمی شنیده ایم که زمانی بهرام گور به استان فارس در سرحد چهاردانگه اقلید آمده است و هفت قصر در آنجا بنادرد است که آثار آنها هنوز باقی است. قصر اصلی او در سرحد چهاردانگه آسپاس است که به قصر آسیانه معروف است. آسیانه نام یکی از زنهای بهرام بود و می‌گویند این قصر در میان دریا بر روی سه پایه درست شده بود و مقصد بهرام از ساختن این قصر این بود که ببیند آیا همه زیر فرمان او هستند یا نه و همان موقع که می‌خواستند این قصر را بسازند منجمی همراه بهرام بود که به او گفت «ای قبله عالم من در کتاب دیده ام که باید سه پایه ای در میان این دریا بسازی و دختری باکره را سر بیری و بالای این سه پایه آویزان کنی تا ساختن قصر انجام گیرد.»

بهرام گور علاقه زیادی به شکار داشت. تنگه‌ای است در آسپاس موسوم به «تنگه جلابون». روزی بهرام با زنش آسیانه در همان تنگه به شکار رفته بود به گله گوری برخورد کردند. بهرام به زنش گفت «شرط می‌بندی که پای راست گور را در گوشش بدوزم؟» زن بهرام گفت «بدوز ببینم» بهرام با اسب چنان رکاب داد که مهره‌ای در گوش گور انداخت یعنی تا گور خواست گوشش را بخاراند بهرام چنان با تیر زد که پای راستش را به گوشش دوخت. به زنش گفت «بگو آفرین.» آسیانه گفت «آفرین ندارد کار نیکوکردن از پرکردن است.» بهرام غضبناک شد فوری با زنش

بهسوی اردوگاه برگشت. بهرام وزیری داشت بسیار عادل و دانا که همیشه همراه بهرام بود. بهرام حکم کرد بهجلاد «گردن این زن را بزن» وزیر عادل و دانا عرض کرد «شهنهاها برای شما عار است که جlad گردن زن شما را بزنند. اجازه بدھید من او را به دریا اندازم.» بهرام قبول کرد و با این تدبیر وزیر دانا زن را از مرگ نجات داد و به طرف دریا برد. آن دریا حالا چشمۀ بالنگان نام دارد و نظرکرده حضرت علی (ع) است و در دو فرسنگی آسپاس قرار دارد. وقتی آنجا رسیدند وزیر پول زیادی به زن داد و گفت «برو من از تو صرف نظر کردم.» آسیانه رفت در پانزده - فرسنگی در جایی بی آبادی چند نفر نوکر پیدا کرد و در آنجا یک آبادی ساخت و قصر بزرگی برپا کردو نام آنرا سیربانو گذاشت. این قصر چهل پله می خورد و آسیانه هر روز گوساله‌ای بردوش می گذاشت و سه مرتبه از این چهل پله بالا می رفت و این دیگر عادت او شده بود تا موقعی که گوساله، گاوی بسیار قوی و بزرگ شد.

روزی بهرام آمد به آن ولايت برای شکار. آسیانه به نوکرهایش گفت «این بهرام گور است آمده برای شکار. باید تهیۀ اورا ببینیم و او را دعوت کنیم.» بهرام از دور این قصر را دید گفت «برویم و ببینیم این قصر از چه کسی است.» آمدند به در آن قصر و آسیانه با نوکرهایش به پیشواز بهرام آمدند و او را دعوت کردند. بهرام وارد قصرشد و پرسید «نام این آبادی چیست؟» عرض کردند: «سیربانو.» زن به - نوکرهایش گفت: «جای بهرام را بالای این چهل پله معین کنید.» بعداز ناهار آسیانه گاو را بردوش گذاشت و سه مرتبه از این چهل پله بالا رفت و پائین آمد. بهرام او را خواست و گفت «ای زن، اینکه هنر نیست. کار نیکو کردن از پر کردن است.» بانو عرض کرد «ای شاهنشاه من هم همین را گفتم که مرا از بارگاه سلطنتی بیرون کردند» بهرام از این کلام متغیر شد آن وزیر هم همراهش بود. بهرام وزیر را خواند گفت «این زن چه می گوید؟» وزیر عرض کرد «ای سلطان، یا مرا می کشی یا می بخشی. سزاوار نبود که اورا بکشم پولی همراه داشتم به او دادم گفتم برو.» بهرام بسیار خوشحال شد و شکر خدای را به جا آورد و دوباره آسیانه و بهرام قسمت هم دیگر شدند. ولی این زمان دیگر آخر عمر بهرام بود. روزی به شکار رفت. گور ماده‌ای از جلو اسب بهرام در رفت و بهرام با اسب شکاری از عقب او می رفت و تیر اندازی می کرد و تیر به آن گور اثر نمی کرد. تا سه فرسنگ این گور رفت. جائی است به نام

شهر آشوب. وقتی آنجا رسیدند آن گور برگشت. بهرام هم از عقب او می‌آمد به جایی رسیدند به نام غور^۰ بهرام. گور از ترس به این غور رفت. اسب بهرام چون شکاری بود دنبال گور رفت و بهرام و گور به غور رفتند. و این غور جایی است که ته ندارد و نیزار بزرگی است. بعد از پنج روز اسب مرده روی آب آمد ولی اثری از بهرام پیدا نشد، مادر بهرام دورتا دور این غور را چاه زد که آب این غور را بکشد تا نعش بهرام را ببیند، اما آب اصلاً کم نشد و به روایتی می‌گویند بهرام در آن غور غایب است.

روایت اقلید - فروردین ۱۳۵۴

* قیز = با تلاق در زبان مردم سرحد چهاردانگه.

پرویز سلجوقی - جهل و شن ساله - کارگر - قریه بادلو - کاغذکنان خلخال

محمد تقی صابیری - هفده ساله - محصل - اقلید - آباده

ناصر مساعی - جهل و دو ساله - کارمند جزء - کرویه - شهرضا

برگشتن فیت شاه

روایت اول

می‌گویند روزی بهرام گور به شکار رفت. دست بر قضا از لشکریان خودش جدا شد و دور افتاد. مقداری راه به این طرف و اون طرف رفت. تشنگی دیگه^۲ نا^۳ بر اش^۴ نگذاشته بود. نگاه کرد دید از دور خونه^۵ ای پیداست. سر اسب تو^۶ داد. هی^۷ به اسب زد حرکت کرد او مدد^۸ تا به درخونه رسید. در زد دختر خیلی خیلسی قشنگی دره^۹ روش^{۱۰} باز کرد. گفت «ای دختر من دارم از تشنگی کتاب میشم^{۱۱} از صبح گاگمون^{۱۲} تا حالا اسب می‌رونم^{۱۳} زودتر پیله‌ای^{۱۴} آب برسون به من که خفه شدم». دختر پرسید «تو کی هسی^{۱۵}؟» گفت «من غلام سلطان بهرام هسم^{۱۶}. از لشکر جدا شدم از صبح تا حالا یک نفس اسب میرونم». دختر دیگه حرفی نزد رفت داخل خونه، چند تا شاخه نیشکر چید و آبشون فشد کرد تو پیله آورد دم^{۱۸} در داد دست بهرام. بهرام شربت گوار سرکشید از شر تشنگی خلاص شد گفت «ای دختر خوب فرزی^{۱۹} او مدد میگه^{۲۰} شربت آماده بود؟» دختر گفت «از تصدق سرسلطان نیشکر ای^{۲۱} ما به قدری خوب شده که شربت گرفتنش ابدآ معطلی نداره^{۲۲}.» بهرام پیش خود فکری کرد گفت «حیف از یک ایطو^{۲۳} مزرعه‌ای است که بی خراج درره^{۲۴}»

روبه دختر کرد و گفت «شما خراج می پردازین یا نه؟» دختر گفت «شاه مملکت ما
 اینقدر چشم و دل سیره که اصلاً سراغ ما نمیاد^{۲۰}.» بهرام پیش خودش گفت «به
 محض اینکه رفتم به قصر، میفرسم^{۲۱} برای مالیات اسدن^{۲۲}.»
 وقتیکه بهرام برگشت واومد، فوری روبه وزیرش کرد و گفت «فلون^{۲۳} جا
 یک باعیه^{۲۴} که حداقل سالی چن^{۲۵} هزار اشرفی درآمد داره. بایه^{۲۶} فوری بیرین^{۲۷}
 سروقت صاحب باغ، خراج بیگرین^{۲۸}.» وزیر هامو^{۲۹} ساعت چند نفر برداشت
 حرکت کرد او مدد تا رسید به باغ. وقتیکه به باغ رسیدن^{۳۰}، تشنه بودن در زدن دختر
 او مدد دره باز کرد. وزیر گفت «پیش از هر چی پیله آبی به ما برسون که رفع تشنگی
 بکنیم. اونوقت میگم^{۳۱} که چه باید کرد.» دختر داخل باغ شد هر چی نیشکر چید
 زورشه^{۳۲} اورد^{۳۳} دید اصلاً وابداً نمیک^{۳۴} در نمیده^{۳۵}. بسراگشت او مدد گفت «هیچ-
 چی^{۳۶} نگین^{۳۷} که نیت شاه برگشته.» گفتند «چطور؟» گفت تا همی^{۳۸} چند ساعت
 پیش این باغ، باغ خداداده ای^{۳۹} بود حالا شده باغ خدا زده ای. نیشکرا همشون^{۴۰}
 خشک شدن. وزیر دید دیگه اصلاً چی^{۴۱} حرف زدن درباره خراج نیست. آو-
 لب شوری^{۴۲} بود خوردن و برگشتن وحال وقضیه برای بهرام تعریف کردن. بهرام
 پیش خودش خجل شد گفت «ای داد و بیداد که مردم نون^{۴۳} نیت منه^{۴۴} میخورن.
 من نباید ظلمه بر^{۴۵} مردم بکنم» تا اینکه چند روز دیگه وقتی که سروقت باغ
 رفتن، دیدن بله، بازم^{۴۶} همان باغ و همان آبادی است.

۱- آن ۲- دیگر ۳- توان ۴- برايش ۵- خانه‌ای ۶- تاب (توداد =
 برگرداند) ۷- نهیب ۸- آمد ۹- Hey = نهیب - ۱۰- دررا = Darê = آمد - ۱۱- رویش ۱۲- می شوم
 ۱۳- Gâgemun = صبح خیلی زود ۱۴- می رانم = P11ê = پیاله ۱۵- هستی
 ۱۶- Hasam-۱۷- آشان = Ferzi-۱۸- جلو = Dam-۱۹- به چابکی = Migê = مگر
 ۲۰- نیشکرها = Nišakarâ = فراد کد = Darrê = ۲۱- ۲۲- ندارد = ۲۳- اینطور = ۲۴- ۲۵-
 ۲۶- نمی آید = ۲۷- میفرستم = Asadan = گرفتن = Folun = ۲۸- فلان = ۲۹- Bâqiyê =
 ۳۰- باغی هست = ۳۱- çan = چند = ۳۲- باید = Bâyê = ۳۳- بکرید = ۳۴-
 ۳۵- همان = Hâmu = ۳۶- میکویم = Zurešê = ۳۷- زورش را = Ovord = ۳۸- نگوئید
 ۳۹- اورد = Namtok = قطره (تکیدن) = چکه کردن = ۴۰- نمیدهد = ۴۱- چیز = ۴۲- نگوئید
 ۴۳- Hami = Dadê = داده = ۴۴- همه شان = Jey = جای = ۴۵- نام = Manê = ۴۶- بازه =
 ۴۷- Zolmê = Av-elabšuri = آب نیمه شوری = ۴۸- نان = ۴۹- مرا = ۵۰- ۵۱- بازه
 ۱۳۴۸ فروردین

سیدنی فیروزی - سی و چهار ساله - کارمند - فیروزاد مردسا

روایت دوم

روزی از روزها بهرام گور پادشاه بزرگ ایران زمین برای شکار از شهر بیرون رفت. همینطور اسب تاخت تا به بیابانی رسید. تشه شد. نگاهی به دور و برش کرد دید باغ بسیار بزرگی از دور پیداست. افسار اسب برگرداند و به طرف باغ رفت. وقتی به باغ رسید دید به به، خدا بددهد برکت، تا دلتان بخواهد این باغ پراست از میوه‌های درشت و آبدار. سلامی به با غبان کرد و داخل باغ شد گفت «ای با غبان، من ساعتهاست که توی آفتاب سوزان با اسب راه می‌روم، تشه هستم، خسته هستم، گرسنه هستم. محض رضای خدا هرچه داری از من دریغ نکن». با غبان که نمی‌دانست این سوار پادشاه مملکت، بهرام گور است گفت «ای سوار تو مهمان من هستی. مهمان هم حبیب خداست. باغ من پراست از انارهای درشت و پرآب. هرچه بتوانی بخوری انار به تو میدهم». بهرام دعائی به جان با غبان کرد با غبان هم رفت دو تا انار چید و آورد جلو بهرام کپه کرد و فشود به داخل کاسه‌ای. بهرام با کمال تعجب دید به قدری این دوتا انار آبدار بودند که آب انار از کاسه سرازیر شد. بهرام آب انار را به سر کشید. هم تشنگی، هم گرسنگی و هم خستگی از جان او دور شد.

بهرام وقتی سر حال آمد از با غبان پرسید «آیا از باغ تو مالیاتی هم به خزانه پادشاه می‌رود؟» با غبان گفت «بحمد الله سلطان ما به قدری عادل است که همیشه نظرش روی مردم فقیر و بی‌نواست و چون من غیر از این باغ مال و مثال دیگری ندارم، بهرام شاه هم تا امروز از من خراجی نخواسته». بهرام پیش خودش فکر کرد و گفت «وقتی به کاخ سلطنتی برگشتم دستور می‌دهم که خراج بسگیران بیایند و از این با غبان که اینهمه درآمد از این باغ پرمیوه به دست می‌آورد، مالیات بسگیرند». بهرام وقتی که می‌خواست حرکت کند از با غبان خواهش کرد یک کاسه دیگر آب انار برایش بیاورد. با غبان به داخل باغ رفت و مدت زیادی معطل شد تا اینکه پس از چند ساعت با یک نصف کاسه آب انار برگشت. بهرام گفت «چطور شد؟ انارهای باغ تو تا همین چند ساعت پیش آنهمه پرآب و شاداب بودند، ولی حالا برای یک کاسه آب انار این همه معطل شدی». با غبان گفت «چه بگوییم؟» بهرام گفت «نرس کسی اینجا نیست بسگو». گفت «ای سوار بدان که در همین دو سه ساعت نظر شاه برگشته و با غ من شادابی خودش را از دست داده». بهرام گفت «راست میگوئی؟» گفت «چه مرضی

دارم که دروغ بگویم. هرچه هست زیر سر بهرام است.» بهرام از فکری که کرده بود پشیمان شد و همان لحظه هم این پشیمانی اثر گذاشت و با غم به حالت اول برگشت.

رواایت فیروزآدمرد - فروردین ۱۳۴۸

سیدنبی فیروزی - سی و چهار ساله - کارمند - فیروزآدمرد - فسا

زیور مصباحی - بیست و نه ساله - خانه دار - سنگسر - سمنان

حسره پر پریز

خسرو پرویز

خسرو پرویز اسی داشت به نام شبرنگ که اورا شبیدیز هم میگفتند. این اسب مثل و مانند نداشت و فقط پادشاه میتوانست سوارش شود و در تمام مسافت‌ها چه در جنگ و چه در صلح مونس شاهنشاه بود. خسرو پرویز شبیدیز را از نور چشمش عزیز تر میداشت و آنچنان به شبیدیز علاقه‌مند بود که بارها سوگندیاد کرده بود هر کس خبر هلاکت شبیدیز را بیاورد بی درنگ اورا میکشد. قضا را روزی شبیدیز به علت نامعلومی جان می‌سپارد. میرآخور شاهنشاه هراسان و ناراحت می‌شود و هر چه فکر میکند که چطور این خبر را به پادشاه برساند عقلش به جائی نمیرسد و عاجز میماند چون پای جانش در میان بود تصمیم میگیرد با رامشگران سلطنتی مشورت کند.

در زمان شاهنشاهی خسرو پرویز باربد که مشهورترین رامشگران آن‌زمان بود در دربار خسرو پرویز قدر و متناسب داشت و همیشه پادشاه را با هنرنمائی خواندنگان و نوازنگان و آهنگهای خوب خود شادمان میکرد. میرآخور شاهنشاه که در آن روز بسیار متاثر و غمگین بود نزد باربد رامشگر می‌رود و ماجرای مرگ شبیدیز را با او در میان میگذارد و میگوید: «دوست عزیز من بدان و آگاه باش هر کس این خبر به پادشاه برساند فوری دستور قتل او صادر می‌شود. برای اینکه پادشاه سوگند یاد کرده است به آورنده این خبر امان نخواهد داد.» باربد رامشگر که مردی سالخورد و دنیادیده بود خطاب به میرآخور سلطنتی میگوید: «برو خاطر جمع باش من ترتیبی میدهم که بادستیاری رامشگران خودم و نوای موسیقی شاه را از این ماجرا آگاه کنم خیالت راحت باشد که آسیبی به تو نخواهد رسید.»

همان شب پادشاه میفرماید بزمی بیارایند و رامشگران بخوانند و بنوازند. باربد که خود بزرگ رامشگران و مورد توجه شاهنشاه بود اول پادشاه را با نوای

موسیقی مسرور میکند و سرحال میآورد و پس از آن به‌آرامی جان سپردن شبدیز را با آهنگی مخصوص بیان میکند ناگهان پادشاه برافروخته میشود و با اوقات تلخ دستور میدهد «سآکت باشند.» و بار بد را به حضور می‌طلبد. بار بد سر تعظیم فرود می‌آورد و میگوید «شاهنشاه به‌سلامت باشد.» شاه میگوید «مگر شبدیز مرده است؟» بار بد میگوید «شاهنشاه چنین فرمایند.» خسرو پرویز با خاطری افسرده و ملول از مجلس بیرون می‌رود و به‌خاطرازدست دادن شبدیز تا یک‌هفته هیچکس را نمی‌پذیرد پس از چندی به‌داداتکاری که‌میرآخور سلطنتی به‌خرج داده بودمی‌افتد و اورا به‌حضور می‌طلبد و از اینکه خود یا دیگری این خبر بد را به‌گوش شاه نرسانده ویک یا چند نفر را از مرگ حتمی نجات داده است به‌او آفرین میگوید و دستور میدهد هدایایی به‌میرآخور و بار بد رامشگر بدند

۱۳۵۳ دی

خسرو فرهی فر - پنجاه ویک ساله - کاسب - تفت - یزد

انوشیروان

۳۴۹	انوشیروان و فرمانروای اصفهان
۳۴۰	انوشیروان و پیرمرد
۳۴۱	انوشیروان و هیزم فروش
۳۴۲	انوشیروان و تعبیر خواب
۳۴۳	قضا و قدر
۳۴۴	خدا چه میخورد چه میپوشد چکار میکند؟
۳۴۵	سحر خبزی
۳۴۶	زنگیر عدل
۳۴۷	زور که باید خر ملا میشود
۳۴۸	وجه تسمیه خوبیه وهندواهه
۳۴۹	
۳۵۰	

انوشیروان و فرمانروای اصفهان

روزگاری که انوشیروان پادشاه بود عدالت را در تمام کشور رواج داده بود و دستور داده بود در کاخش همیشه به روی مردم باز باشد اما فرمانروای اصفهان مردی ظالم بود و از مردم باج میگرفت یکی از روزها که انوشیروان بر تخت نشسته بود دید پیر مردی به طرف کاخ او میآید. پیر مرد وارد شد و رو بروی شاه نشست و قتی شروع به سخن کرد چون زبانش با زبان انوشیروان فرق داشت انوشیروان به وزیر خود که مترجم او هم بود دستور داد حرفهای پیر مرد را ترجمه کند و به عرض شاه برساند. پیر مرد گفت ای وزیر من در اصفهان زندگی میکنم فرمانروای آنجا تمام دارانی مرا گرفته و من آمده‌ام که ازاو شکایت کنم. وزیر که مردی بدقلب بود به شاه انوشیروان گفت این مرد آمده و از شما پول میخواهد. انوشیروان دلش سوخت و دستور داد چند کیسه طلا به پیر مرد بدنهند. پیر مرد به فکر فرورفت و با خودش گفت من که طلا نخواستم با نامیدی بلند شد کیسه‌های طلا را گرفت و رفت.

روز بعد دوباره به خدمت انوشیروان آمد و همان حرفها را گفت. انوشیروان ازو زیر سؤال کرد این مرد چرا دوباره آمده و چه میخواهد؟ وزیر گفت شاه! میگوید پولهایی که دیروز دادید کم است. انوشیروان دستور داد چند کیسه طلای دیگر هم به پیر مرد بدنهند. پیر مرد کیسه‌ها را گرفت و رفت. وقتی از در کاخ خارج میشد مردی او را صد اکرد. این شخص که میدانست پیر مرد غریب است سؤال کرد ای پیر مرد با انوشیروان چکار داشتی؟ پیر مرد تمام حال و قضیه را گفت. آن مرد گفت وزیر مردی بدقلب و دروغگوست ولی من حاضرم به تو کمک کنم الان به کاخ برگرد و به یک راهی به انوشیروان بفهمان که وزیر دروغ گفته است و بگو من مترجم دیگری دارم که اگر پادشاه اجازه فرمایند اورا به محضر مبارک بیاورم تا حرفهایم را ترجمه کند.

پیر مرد قبول کرد و دوباره به کاخ برگشت و با اشاره به انوشیروان فهماندکه وزیر دروغ گفته است. انوشیروان هم با اشاره گفت آن مردی را که میخواهی به اینجا بیاور. پیر مرد رفت و پس از چند لحظه با آن مرد بازگشت و مرد هم حقیقت را به انوشیروان گفت. انوشیروان دستور داد چاهی به گودی سی و سه گز کندند و فرمانروای اصفهان وزیر را در چاه انداختند و چاه را پر کردند. یکی از نزدیکان شاه که در آنجا بود نزدیک آمد و از انوشیروان سؤال کرد شاهها اگر چاه ده پانزده گز هم عمق داشت آن نابکارها میمردند پس علت چه بود که چاه را به عمق سی و سه گز کنید؟ انوشیروان جواب داد بطوريکه از دانشمندان شنیده ام رسیه هیچ گیاه و درختی نمیتواند بیشتر از سی گز در خاک فروبرود اگر من آنها رادر عمق کمتر از سی گز چال میکردم رسیه درخت و برگ و گیاه خون واستخوان پوسیده آنها را میمکید و اگر کسی میوڑ آن درخت یا گیاه را میخورد مثل آن دونفر ظالم وزبان بازو دروغ گو میشد. بهمن ۱۳۵۲

جعفر کاظم زاده شهانقی - بیست و دو ساله - دانشجو - خوی

انوشیروان و پیر مرد

در زمان قدیم انوشیروان عادل روزی با لشکریان به شکار میرفت در وسط راه به پیر مردی برخورد کرد و ایستاد. پیر مرد تعظیم کرد. انوشیروان از پیر مرد پرسید با دوتائی ها چه کردی؟ گفت قربان دوتائی ها را سه تا کرد. گفت با درخت سرو چه کردی؟ گفت درخت سرو را دولاکردم. گفت با برادران چه کردی؟ گفت بین برادران نفاق افتاد یکی یکی مردند. گفت با دوریها چه کردی؟ گفت قربان دوریها را نزدیک کرد. گفت بسیار خوب ارزان نفو رو شی. گفت خیر قربان. پس از آنکه از پیر مرد گذشتند انوشیروان به وزیر ش گفت من از پیر مرد چه پرسیدم واو جواب چه گفت؟ وزیر سه روز مهلت خواست پس از سه روز جستجو پیر مرد را پیدا کرد به پیر مرد گفت جواب انوشیروان چه گفتی؟ پیر مرد گفت مگر نبایدی که شاه گفت ارزان نفو رو ش صد سکه طلا میگیرم و میگویم. وزیر حاضر شد و صد سکه به او داد. پیر مرد گفت دوتائی ها که گفتم سه تا کردم دو پاییم بود که الان یک عصا دارم و سه تا شده، برادرانم دندانهایم بود که یکی یکی افتاد، درخت سرو قدوبالایم بود که در جوانی مثل سرور است بود الان خمیده شده است، دوری ها را که نزدیک کردم این دو چشم

است که در جوانی راه دور را میدید و الان جلوپایم را با فشار می‌بینم. وزیر گفت احسنت به تو پیر مرد! و صدتاً اشرافی دیگر بشه او داد. همین که پیش انشویر وان برگشت انشویر وان گفت به پیر مرد چند دادی؟ وزیر گفت قربان از بس که خوش آمد دویست تاسکه طلا به او دادم.

انوشیروان و هیزم فروش

در زمان قدیم روزی انشویر وان عادل با لشکریان و وزیرش از کنار دهی عبور میکردند پیر مردی را دیدند که پشته هیزمی به دوش کشیده و بهده میبرد. انشویر وان از پیر مرد پرسید پیر مرد این پشته هیزم را به چند میفروشی؟ پیر مرد جواب داد من هر روز یک پشته هیزم از صحرا بهده میآورم و چهار عباسی میفروشم. انشویر وان گفت چهار عباسی را چکار میکنی؟ پیر مرد گفت یک عباسی آنرا بهده دارم و میدهم یک عباسی آنرا در چاه می‌اندازم یک عباسی آنرا قرض میدهم و یک عباسی مایقی را با عیال معاش میکنم. انشویر وان گفت آفرین به تو پیر مرد، ارزان نفوشوی و رفتند. انشویر وان از وزیر سؤال کرد که پیر مرد در جواب من چه گفت؟ وزیر فکری کرد و نتوانست معنی حرف پیر مرد را بفهمد، گفت قربان هفت روز مهلت میخواهم. انشویر وان گفت مهلت دادم.

وزیر برگشت عقب پیر مرد به همان ده رفت و پیر مرد را پیدا کرد معنی جواب سؤال انشویر وان را پرسید. پیر مرد گفت مگر نشنیدی که شاه گفت ارزان نفوشوی صد تومان میگیریم و میگوییم. وزیر قبول کرد و صد تومان داد. پیر مرد گفت آن یک عباسی که گفتم بده دارم، پدر پیری دارم از کارافتاده که در زمان کودکی روزانه خرج مرا داده تا بزرگ شده ام و به او بدهکارم. آن یک عباسی دیگر که قرض میدهم پسر کوچکی دارم که خرج او میکنم تا بزرگ شود و پس دهد. آن یک عباسی که در چاه می‌اندازم دختری دارم که خرجی او را میدهم همین که بزرگ شود شوهر میکند و کمکی از او نمی‌بینم و آن یک عباسی دیگر را بازنم که واجب النفقة من است خرج میکنم. وزیر از پیر مرد خوشش آمد و صد تومان دیگر به او داد. وقتی پیش انشویر وان برگشت اول انشویر وان گفت بگو بدانم چند به پیر مرد دادی؟ وزیر گفت قربان

نجات از راستی است دویست تومان. انوشیروان گفت من معنی حرف پیرمرد را میدانستم میخواستم مجانية چیزی به پیرمرد ندهم که از کارکردن بازایستد و انتظار پول بدون زحمت بکشد.

۱۳۵۴ فروردین

محمد صادقی - پنجاه ساله - خومه فروش - صناد - آباده

انوشیروان و تعبیر خواب

یک شب انوشیروان خواب دیدکه در جام طلاش خرسی آب میخورد! از خواب بیدار شد و تا صبح خوابش نبرد. وقتی که صبح شد به وزیر و وکیل گفت باید معنی خوابی را که دیده ام بگوئید. وزیر و وکیل گفتند ما از این خواب سردرنمی آوریم به ما چهل روز مهلت بدھید. انوشیروان قبول کرد و گفت اگر در این چهل روز تعبیر خواب را نگوئید شما را از کاخ بیرون میکنم. وزیر و وکیل هر کدام اسبی گرفتند و رفته اند.

سی و نه روز گشتند معنی خواب را پیدا نکردندا نامید شدند و گفتند برگردیم. در راه به دهکده ای رسیدند و پیرمردی را دیدند. پیرمرد سؤال کرد از کجا می آید و کجا میروید؟ گفتند انوشیروان خوابی دیده است که باید آن را تعبیر کنیم. پیرمرد گفت در این آبادی ملای باهوشی است شاید او تعبیر خواب شما را بگوید. وزیر و وکیل گفتند: خوب است برویم پیش این ملا ما که چند روز است داریم میگردم هیچ چیز دستگیرمان نشده شاید این ملا تعبیر این خواب را بداند. به خانه و اطاق ملا رفته اند. ملا از آمدن وزیر و وکیل به اطاقش متوجه شد و پیش خودش گفت چه خبر است که وزیر و وکیل به اینجا آمدند. خلاصه وزیر و وکیل در مرد خواب از ملا سؤال کردند. ملا گفت من تاحال چنین خوابی نه دیده ام و نه شنیده ام. وزیر و وکیل که بکلی مأیوس و نامید شده بودند میخواستند بروند که یکدفعه از ته اطاق شاگردی بلند شد و گفت: ملا من تعبیر خواب را میدانم. ملا گفت بنشین بی شعور! وزیر و وکیل گفتند نه این نشد، عقل بهسن و سال نیست بلکه خداداد است و هر کس سهمی دارد. وزیر به آن بچه گفت بگو ببینم تعبیر خواب چیست؟ پسر گفت نه، من چیزی به شما نمیگویم بلکه در حضور انوشیروان تعبیر خواب را میگویم. وزیر قبول کرد و از ملا پرسیدند این بچه پدر و مادر دارد یا نه؟ ملا گفت یک مادر پیری

دارد. بهخانه پسر رفتند و از مادرش اجازه گرفتند و او را به حضور پادشاه آوردند. انوشیروان از وکیل وزیر پرسید چرا اینقدر دیر آمدید؟ گفتند ما این چند روز گشتم و این بجه را پیدا کردیم. انوشیروان رو به پسر کرد و گفت بگو بینم بچه جان تعییر خواب چیست؟ بجه در جواب انوشیروان گفت: من هر چه گفتم باید انجام دهید. انوشیروان قبول کرد. پسر گفت در این حیاط یک جوبی بکنید. انوشیروان دستور داد جوبی کندند. پسر گفت حالا جوب را پر از آب کنید. دو ساعت طول نکشید که جوب پر از آب شد و بعد پسر گفت هیچ کدام از زنها را نگذارید از حیاط بیرون بروند همه شان را بگوئید بیایند کنار این جوب حتی دختر بجه های کوچک. همه آمدند پای جوب. بعد پسر به انوشیروان گفت: آن جواهری که از همه قشنگ تر است بیاور و در آن طرف جوب بگذار. جواهر را آوردند. پسر گفت هر کس توانست از این جوب پر این جواهر را باومیدهم. همه پریدند اما یکی پایش به آب خورد یکی افتاد توی آب و خلاصه هیچ کس نتوانست از جوب پر. پسر گفت در حرمسرا هنوز زنی هست که اینجا نیامده باشد؟ انوشیروان گفت همه آمده اند. یکی از زنان گفت آشپز نیامده است. انوشیروان دستور داد که آشپز را بیاورند. آشپز را آوردند تا چشمش به جواهر افتاد از ذوق از این طرف جوب آب به آن طرف پرید. پسر گفت لباس او را درآورند. لباس هایش را درآوردند و دیدند زن نیست بلکه مرد است! انوشیروان غضبانک شد و دستور داد او را بکشند. پسر گفت اگر او را بکشید من خواب را تعییر نمی کنم. بگذار حرفم را بزنم. انوشیروان دستور داد او را آزاد بگذارید بعد به انوشیروان گفت کدام را بیشتر دوست داری؟ گفت زنی که بغل دستم هست. پسر گفت این زن در هر چهل روز یک روز پهلوی تو هست و بقیه اش در بغل این مرد و این تعییر خواب تو هست. این زن جام طلای شماست و این مرد را هم که می بینی همان خرس است. انوشیروان به پسر آفرین گفت و دستور داد تا مادر پیر اورا بیاورند و یکی از خانه هایش را هم خالی کنند و به این پسر و مادر بد هند تا پیش خودش زندگی کنند. بعد هم دستور داد آن دو نفر را به سزای کردار شان بر سانند.

بهمن ۱۳۵۳

محمد پرقوه - سیزده ساله - محصل به روایت از مادر خود - گنبد قابوس

قضا و قدر

یکی بود یکی نبود. در روز گارانو شیر و ان عادل دونفر داشتند با هم جزو بحث میکردند که قضا و سرنوشت مؤثر است یا عقل؟ امانتوانستند یکدیگر را قانع کنند. قرار شد به حضور شاه بروند و این موضوع را از آنو شیر و ان عادل پرسند و به حضور او رفتند. شاه دید که حرف این دو تا درست است و مشکل است که بتوان گفت عقل در زندگی آدمی مؤثر تر است یا سرنوشت به این جهت به آنان گفت که پس از سه روز بیانند و جواب خود را بگیرند. آن کتاب از این کتابی داشت که در این کتاب از هر علمی سخنی به میان آمده بود. آن کتاب را برداشت و لباس ساده‌ای پوشید و به باع رفت تا جواب این دو مرد را از آن کتاب بیابد. کتاب را میخواند و گرددش میکرد. یکدفعه متوجه شد که روی دیوار باع پرنده عجیبی که تا آن روز نظیر آن را در عمر خود ندیده بود نشسته. پادشاه کتاب را بست و در شاخه درختی گذاشت و به خود گفت که باید این پرنده را بگیرم. آنوقت یواش یواش از کنار دیوار رفت و یکدفعه پای آن پرنده بزرگ را گرفت ولی پرنده ناگهان به پرواز درآمد و آنو شیر و ان را با خود به اوج آسمان برد. آنو شیر و ان دید اگر دستهایش را رها کند به زمین می‌افتد و تکه‌پاره خواهد شد. پس محکم پای پرنده را چسید و خود را به خدا سپرد. آن پرنده پس از سه ساعت پرواز در اوج هوا به باغی سبز و خرم رسید و به محض اینکه پای پرنده به زمین نزدیک شد آنو شیر و ان دستهایش را رها کرد و بیهوش به زمین افتاد. پس از نیم ساعت به هوش و از کجا آمده‌ای؟ و چرا بیانغ پادشاه ما آمده‌ای؟ آنو شیر و ان پرسید اسم شاه چیست و شاه کجاست. سپاهی گفت که اینجا فرنگستان است و شاه ما هم برکشور فرنگستان حکومت میکند. آن سپاهی به حضور شاه رفت و گفت که یک نفر آمده نه لبائش شبیه ما است و نه خودش. شاه فرنگ دستور داد او را به خدمتش آوردند. وقتی آنو شیر و ان به خدمت شاه رسید خیلی رسمی و بالدب چنان تعظیمی کرد که شاه فرنگ تعجب کرد و پرسید تو اهل کجا هستی؟ آنو شیر و ان گفت قربان! من ایرانی هستم. شاه گفت از ایران به اینجا برای چه آمده‌ای؟ گفت قربان قضا و سرنوشت مرا به اینجا آورده. گفت چه مدت در راه بودی؟ آنو شیر و ان گفت قربان مدت سه ساعت. شاه فرنگ گفت معلوم است آدم خوبی هستی ولی اینجا داری دروغ میگوئی از

ایران تا به اینجا سه ماه راه است تو چطور در مدت سه ساعت آمده‌ای؟! بعد پرسید
اسمت چیست؟ انوشیروان گفت قربان! ابراهیم از او پرسید که گرسنه است با نه؟
انوشیروان گفت که بسیار گرسنه است. شاه دستور داد اورا به آشپزخانه بردن و غذای
خوبی به او دادند. شاه دوباره او را به خدمت خواست. انوشیروان دوباره تعظیمی
شایسته کرد و شاه از این تعظیم انوشیروان خیلی خوش شد. گفت ای ابراهیم من از
تو و ادب تو خیلی خوش شدم و علاقه فراوانی در این چند ساعت به تو پیدا کرده‌ام.
چونکه غذاخوردن و حرف زدن و نشست و برخاست انوشیروان خیلی خوب
بود شاه فرنگ از او میخواهد تا با او برادر شود همین کار را هم کرد و اورا
برادر صیغه‌ای خود کرد و دائم با او بود از این موقع پنج شش روز گذشت. شاه فرنگ
تحت سلطنت وزن و بچه و خلاصه امور مملکتی را ول کرده بود و فقط با ابراهیم
صحبت میکرد. یک روز از انوشیروان پرسید که از علم رمل اطلاع دارد یا نه.
انوشیروان گفت بله قربان. گفت ای ابراهیم من به دست انوشیروان هم رمل
انداخته‌ام و گفته‌ام مرگ من به دست انوشیروان عادل است. انوشیروان هم رمل
انداخت و دید درست است. برای بار سوم هم رمل انداخت دید بله مرگ این شاه
بدست اوست. بعد گفت قربان این حرفاها چیست مرگ هر انسانی به دست خداست
و مرگ شما هم به دست خداست بعد رفتند و دوباره از این روز شش هفت روز گذشت.
یک روز که انوشیروان با شاه فرنگ ناهار میخورد ناهار آنها مفصل بود و
شراب هم جزو این ناهار بود. انوشیروان جام شراب را به هوا بلند کرد و گفت این
جام شراب را بسلامتی برا درم شاه فرنگ میخورم. شاه فرنگ چنگال را در کبابی
کرد و به دهان انوشیروان گذاشت و جامی از شراب پر کرد و به هوابرد و گفت من هم
به سلامتی برا درم ابراهیم میخورم. انوشیروان هم چنگال را در کبابی فرو کرد و به
دهان شاه فرنگ گذاشت ناگهان شاه فرنگ عطسه‌اش گرفت و چنگالی که دست
انوشیروان بود به سق اورفت و او را جابجا کشت و شاه فرنگ از تخت بهزیر افتاد.
انوشیروان وقتی دید او مسد هراسان از اطاق بیرون آمد و گفت برادرم
خوایده و مست است، صدا نکنید و بگذارید بخوابد و خودش وحشتزده به باغ
رفت تا راهی پیدا کند و از آنجا فرار کند ناگهان چشمی به همان پرنده‌ای که اورا به
اینجا آورده و این همه پیش آمد برای او درست کرده بود افتاد. دوباره از کنار دیوار

یواش یواش رفت و پای آن پرنده را چسبید و بازپرنده به پرواز درآمد. بعد از سه ساعت انوشیروان چشمش را باز کرد و دید آن پرنده در باغ خودش فرود آمده. انوشیروان دستها را رها کرد و به زیر آمد، دید تمام شهر سیاه پوشیده‌اند و مردم در عزاداری بسر می‌برند. چند نفر از نگهبانان که او را دیده بودند خوشحال شدند و خبر بازگشت انوشیروان در همه‌جا پیچید. مردم شهر را چرا غانی کردند و جشن گرفتند بعد شاه قرمز پوشید و بالای تخت رفت و به مردم خبرداد تا شرفیاب شوند و سوالات خود را با شاه در میان بگذارند. یکدفعه دید همان دونفر دوباره آمدند و از شاه پرسیدند که عقل در زندگی یک انسان مؤثرتر است یا سرنوشت؟ شاه گفت بنشینید. آن دونفر نشستند. انوشیروان این بار گفت به سرنوشت از عقل قوی‌تر است برای اینکه سرنوشت مرا برای سه ساعت به شهر و مملکت دیگری برد و آنجا یک نفر به دست من جانش را از دست داد و راهی را که می‌بایستی در سه ماه طی کنم به قدرت سرنوشت در سه ساعت پیمودم و دوباره به مملکت خود برگشتم. آن دونفر از شاه تشکر کردند و از حضور او مخصوص شدند.

گل چهره حکمت - بیست و سه ساله - خانه‌دار به روایت از بانو تلی بایرامزاده -
بنجاه و شن ساله - خانه‌دار - تبریز

خدا چه می‌خورد چه می‌پوشد چکار می‌کند

انوشیروان عادل سلطان ایران بود و وزیر باتدبیری داشت بنام بوذرجمهر. یکی از روزها که تمام وزیر و وکیل‌های انوشیروان دورهم دربارگاه سلطان جمع بودند، سلطان معماشی پیش پای بوذرجمهر کشید و به او گفت: «ای وزیر باتدبیر سؤالی دارم که باید بی درنگ جواب سؤال مرا بدھی و بدان و آگاه باش که معماشی ساده از تو می‌پرسم اگر جواب آن را دادی چه بهتر اما اگر دردادن جواب عاجز مانندی سرت تو خماق مالت حراج». بوذرجمهر عرض کرد: «شاهنشاها! به یک گناه که آدم را نمی‌کشند اول پرسش، دوم کوشش». شاهنشاه فرمود: «ای بوذرجمهر برایم بگو خدائی که در تمام عالم خدائی می‌کند چه می‌خورد؟ چه می‌پوشد؟ و چکار می‌کند؟» بوذرجمهر به فکر فرورفت، مات و مبهوت، سربه‌گریبان نتوانست جواب بدهد عرض کرد: «شاهنشاها به این غلام درگاهت مدت چهل روز مهلت بده که جواب

معما را پیدا کنم.» شاهنشاه به وزیر چهل روز مهلت مرحمت کرد.
بودر جمهر از درگاه ولی نعمت خود انو شیر و آن مرخص شد و تا روز سی و نهم
در خانه و کتابخانه خورد رنج و مشقت بسیار کشید نه خواب داشت نه خوراک و نه
از خانه خارج میشد. اما جواب معماراً پیدا نکرد. بودر جمهر غلام سیاه زرخربدی
داشت. شب چهلم که روز بعدش باید به پیشگاه سلطان شرفیاب میشد غلام از صاحب
خود پرسید: «سرور من چرا برای حل این معما اینهمه رنج و ناراحتی میکشید بهمن
بگوئید شاید بتوانم در حل این معما بهشما کمک کنم» بودر جمهر پوز خندی زد و با
ناراحتی جواب داد «ای غلام سیاه! من که بودر جمهر هستم از حل این معما عاجزم
حالا تو میخواهی آنرا حل کنی؟ نه، این کار کار تو نیست خدا خودش بهمن رحم کند
و گرنه فردا نزد همه شرمنده خواهم شد و سلطان فرمان به کشتنم خواهد داد، سرم
تو خمامق، مالم حراج.» باز غلام سیاه عرض کرد «ولی نعمت! مرا آزاد کن تا هر
معمائی و هر مشکلی که داری برایت حل کنم و از چه کنم، چه کنم نجات دهم.»

بودر جمهر که ناامید بود از جایش بلند شد غلام سیاه را بر جایش نشاند و دست
به زدن متعاقباً غلام سیاه زانو زد و عرض کرد «ای غلام! سلطان از من پرسیده اند که
خداء چه میخواهد؟ چه میپوشد؟ و چکار میکند اگر این سه سؤال را پاسخ ندهم روزگارم
سیاه خواهد شد.» غلام گفت «ای بودر جمهر! حل این معما مشکل نیست فردا خدمت
سلطان شو و جواب سلطان را برکف دستش بنه و بگو چیزی که خدا میخورد غصه
مردم است. چیزی که خدا میپوشد سر مردم است و خدا هر کاری که دلش بخواهد
میکند.» جواب غلام به نظر بودر جمهر درست آمد و خوشحال شب تا صبح خوابید و
فردا صبح آسوده برخاست و به خدمت سلطان رفت، سر تعظیم فرود آورد و عرض
کرد: «شاهنشاه! عمرت مستدام و سلطنتت برقرار باد حاضر معمای شاهنشاه را
جواب دهم.» سلطان فرمود «بگو.» بودر جمهر عرض کرد «شاهنشاه! چیزی که خدا
میخورد غصه مردم است و چیزی که خداوند میپوشد سر مردم است و خداوند
هر کاری که بخواهد میکند.»

سلطان فرمود «خلعت، خلعت!» غلامان سینی های طلا را پر از سکه زر کردند
و بر سر بودر جمهر ریختند. آنگاه سلطان فرمود «ای بودر جمهر! ترا به جقهام قسم
راست بگو که در حل این معما که از تو ساخته نبود چه کسی به تو کمک کرده اگر دروغ

بگوئی جlad را بالای سرخود ببین» بوذرجمهر عرض کرد «قربانت! آنچه دارم از غلام سیاهی دارم که چندین سال در خدمت من بود و او را آزاد کردم.» سلطان فرمود: «غلام سیاه را دربارگاه حاضر کن.» بوذرجمهر دستور داد غلام سیاه به خدمت سلطان شرفیاب شد و به خاکپای سلطان افتاد. سلطان امر فرمود «خلعت، خلعت» از هر طرف خلعت روی سر غلام ریختند. سلطان دستور فرمود که غلام را به خدمت دربار بگمارند و از آن به بعد غلام سیاه از خدمت بوذرجمهر آزاد شد و در دردیف خدمتگاران با تدبیر سلطنتی قرار گرفت و به اولقب یوزباشی مرحمت کردند و در قصر سلطان به سر کردگی قراولان درآمد.

۱۳۵۳

* یعنی کلمات با تو خماق کوبیده و مال و دارائیت حراج میشود، جزای شخص گناهکار محمد ابراهیم جعفر پور مرادی - پنجاه و پنج ساله - کشاورز - شوی řevi - درگز

سحر خیزی

میگویند انوشیروان عادل وزیری داشت به نام بوذرجمهر. بوذرجمهر بسیار سحر خیز بود و همیشه به انوشیروان میگفت «قبله عالم سحر خیز باشد که از قدیم گفته اند سحر خیز باش تا کامروا باشی» انوشیروان که میدانست وزیرش عادت دارد صبح خیلی زود از خواب برخیزد و به دربار بیاید یک روز به چند نفر از مأمورین خود دستور داد صبح خیلی زود بروند سر راه بوذرجمهر را بگیرند و اورا لخت کنند. مأمورین هم رفند و راه را بر بوذرجمهر گرفتند و هر چه لباس و اثاث داشت از او گرفتند. بوذرجمهر ناچار به خانه برگشت و لباس پوشید و معلوم است که دیرتر از عادت روزانه به دربار رسید. شاه پس از احوال پرسی از بوذرجمهر پرسید «امروز چرا دیرتر از روزهای دیگر به دربار آمدی؟» بوذرجمهر گفت «قبله عالم سلامت باشد امروز چند نفر دزد راه را برمن گرفتند و هر چه داشتم بر دند همین باعث تأخیر جان نثار شد» انوشیروان گفت «تو که همیشه میگفتی سحر خیز باش تا کامروا باشی حالا به جای اینکه به کامت بر سی دزدها ترا لخت کر دند!» بوذرجمهر جواب داد «قربان دزدها سحر خیز تر از من بودند و برای همین به کامشان هم رسیدند!» انوشیروان بر دنانی و حاضر جوابی وزیر خود آفرین گفت و او را بیش از پیش مورد عنایت و لطف خود قرارداد.

۱۳۵۲

اصغر آقالی - سی و پنج ساله - کشاورز - قاسمکنندی بر زند - اردبیل

زنجیر عدل

روایت اول

پیران این قریه تعریف میکنند در زمان قدیم از آسمان زنجیری فرود آمده بود و هر کسی میتوانست شکایت حق خود را به درگاه الهی برساند. آن کسی که حق بر او بود میرفت پای زنجیر وزنجیر را تکان میداد تا به گوش خداوند برساند که من از فلانی شاکی هستم دادم را بگیر و حاجتم را برآورده کن و آن کسی که میخواست ناحق به پای زنجیر برسود و شکایت خود را به درگاه خدای لایزال برساند زنجیر بالا میرفت و دست شاکی ناحق به آن نمیرسید.

روزی شخصی مبلغی پول به دوستش امانت داد پس از مدتی طولانی آمد به دوستش گفت امانت مرا بده. دوست بدھکار گفت امانت ترا خیلی وقت است داده ام. خلاصه کار به آن جا کشید که بروند پای زنجیر الهی و قسم بخورند. طلبکار به بدھکار گفت فردا حاضر باش برویم پای زنجیر الهی تا قسم یادکنی که پول مرا داده ای. بدھکار گفت باید یک روز به من مهلت بدھی تا خودم را برای قسم یادکردن آماده کنم. طلبکار قبول کرد.

اما بشنوید از بدھکار خائن که به فکر رفت «چکار کنم، چکار نکنم؟» و عاقبت یک عصای تو خالی ساخت و پولها را داخل آن عصا جای داد. فردا آن روز پیش طلبکار رفت و به او گفت بیا پای زنجیر برویم تا من قسم بخورم که پول ترا داده ام. رفتند پای زنجیر بدھکار عصایش را که پولها داخل آن بود به طلبکار داد و گفت این عصای مرا نگهدار تا من بروم قسم بخورم اگر ناحق باشد دستم به زنجیر الهی نمیرسد اما اگر دستم بر سر معلوم میشود پول ترا داده ام. همه حاضرین نگاه میکردند. شخص بدھکار رفت زنجیر الهی را گرفت و بعد از راز و نیاز با خداوند گفت خدایا من پول این شخص را داده ام خودت شاهد باش که همه دیدند و دانستند این شخص بهتسان میزند. بعد آمد و عصا را از طلبکار گرفت و به او گفت: برو قسم بخور که پولت را نگرفته ای. طلبکار رفت که قسم بخورد اما دستش به زنجیر الهی نرسید و از آن به بعد بر اثر تقلب و نادرستی زنجیر الهی برای همیشه به آسمان رفت و بر چیده شد.

بهمن ۱۳۴۷

روایت دوم

راویان اخبار را وایت کرده‌اند که روزی انوشی، وان وبختک وزیر و بوذر جمیر و کیل به‌قصد شکار به‌خارج از شهر می‌روند. در شکارگاه بالای درختی دو تا جغد با هم حرف میزدند انوشیروان ازو زیر پرسید اینها چه می‌گویند. بوذر جمیر گفت یکی از این دو تا دختر دارد و آن یکی پسر. و آنکه پسر دارد می‌گوید دخترت را بده. او می‌گوید هزار خرابه سرمهه‌میگیرم تا دخترم را بدhem و آنکه پسر دارد می‌گوید انوشیروان شاه باشد و بختک وزیر. صدهزار خرابه سرمهه دخترت منی اندازم آنهم بی‌نظیر. انوشیروان این را که شنید ناراحت شد و گفت پس معلوم است حکام من هم ظلم می‌کنند و هم عرض و داد مردم به من نمیرسانند. پس از مراجعت دستور داد در بارگاه اوزنجیری بیاویزند و در شهر جمار بکشند هر کس ظلم بر او شده بباید به بارگاه که انوشیروان شاهنشاه ایران خود به داد او برسد. از این دستور مدتی گذشت تا ینکه یک روز یک مرد کبابی دیده یک زن زیبا از کنار دکان او عبور کرد و چون پول نداشت و از حمام هم می‌آمد و گرسنه بود ناچار در گوشه‌ای ایستاد. مرد کباب فروش دلش به حال او سوخت و شاگرد را فرستاد تا او را به پستوی دکان ببرد و بعد برایش کباب پخت و شاگرد را فرستاد که از فلان بقال دوسیر روغن بگیر و او گرفت روغن را داغ کرد و روی کباب ریخت و شاگرد آنرا پیش زن برد و برگشت، بعد از ساعتی کبابی دید زن از پستو بیرون نیامد به شاگرد گفت برو بگو ناهارت را که خوردی چرا نمیروی؟ شاگرد رفت و خبر آورد که زن مرده است. کبابی ناراحت شد و آهسته فرستاد که از فلان تاجر سه ذرع جاجیم بخر. بعد شبانه او را در جاجیم پیچیدند و از بیراهه‌ای بردنده بیرون دروازه شهر گذاشتند و برگشتند. بعد از سه روز شوهر زن رفت بارگاه، و گفت ای پادشاه عادل زن من سه روز است که گم شده است. پادشاه دستور داد بیرون و داخل شهر بگردند و خبری از زن این مرد بیاورند. ملازمان در بیرون شهر بسته جاجیمی دیدند سرش را باز کردن دیدند جسد زنی است آنرا به بارگاه شاه آورده‌اند. انوشیروان دستور داد یک فراش بباید و نمونه‌ای از جاجیم به بازار ببرد و ببیند چه کسی از این جاجیم دارد. به وسیله آن نمونه جاجیم تاجر آنرا پیدا کرد و به خدمت انوشیروان آورد. انوشیروان پرسید از این جاجیم چقدر داری؟ گفت یک توب. گفت تا حال به کسی فروخته‌ای؟ گفت فقط سه

ذرع آسرا فلان کباب فروش خریده. کباب فروش را آوردند شاه گفت این زن را برای چه کشته؟ گفت من و این زن هر دوی گناهیم، او از حمام آمده بود و گرسنه بود من دلم بهحال او سوخت و کبابی پختم و برایش به پستوی دکان فرستادم بعد از مدتی شاگرد را گفتم که اگر زن غذا را تمام کرده است بگو برو و او خبر آور دکه مرده است اینست حال حکایت. انوشیروان گفت به غیر از کباب چه دادی؟ گفت کمی نان و دو سیرهم روغن خریدم از فلان بقال و روی کباب ریختم که روغنی بشود. انوشیروان دستور داد نانوا را که نان به کبابی داده بود بیاورند. از او پرسید سه روز پیش نان به این مرد فروخته ای؟ گفت بله. گفت به دیگران هم فروختی؟ گفت بله. شاه دستور داد تحقیق کردن و دیدن کسی از خوردن نان نمرده پس نانوا را آزاد کرد و گفت بقال را بیاورید. گفت ای بقال به این مرد روغن فروخته ای؟ بقال که کبابی را دید گفت بله سه روز پیش دو سیر روغن به او فروختم. گفت آیا تاحال به کسی دیگر هم فروخته ای گفت خیر آنرا تازه خریده ام و کسی خبر ندارد و این مرد اولین کسی است که سر مشک را برایش باز کرده ام. انوشیروان گفت بروید و مشک اورا بیاورید. رفتد و آوردن دستور داد که دیگر حاضر کردن. وقتی روغن را در آن ریختند دیدند که در ته مشک لطینی^۱ مرده است. انوشیروان گفت روغن از چه کسی خریده ای؟ گفت از یک مرد ناشناس و نمیدانم کجاست.

انوشیروان مرد کباب فروش را که بی گناه بود رها کرد و به مرد بقال هم گفت تو هم برو برای اینکه ندانسته خریده ای. پس روکرد به شوهرزن و گفت من خونبهای همسرت را خواهم داد. آن مرد گفت زن مرا کسی نکشته است پس کسی مقصص نیست و تنها مقصود من این بود که بدامن تا چه حد شاه انوشیروان عادل است و حق ظالم را چگونه برکف دستش میگذارد.

آبان ۱۳۵۱

۱ - در قزوین به این پرنده فاطمه خانم و بی قوش *Beyqush* هم گویند - *Loteyn* = رطیل
 اصلاح سعیدی - بیست و سه ساله - سپاهی دانش به روایت از کریم سعیدی - هفتاد و سه ساله - بغداد - قزوین

روایت سوم

میگویند انوشیروان آن طوری که مشهور است قبلًا عادل نبوده هیچ بلکه خیلی هم ظالم و عیاش بوده و هیچ به فکر مملکت نبوده است.

روزی انوشیروان با عدهای از وزرا و لشکریان به قصد شکار از شهر بیرون می‌رود. از نزدیک خرابه‌ای میگذشتند که بزرگمهر، وزیر باهوش و باکیاست انوشیروان دید بر روی دیوار خرابه دوتا جعد کنار هم نشسته‌اند. بزرگمهر از موقعیت استفاده کرد و از شاه اجازه خواست تا به گفتگوی جعدها گوش دهد. شاه گفت تو مگر زبان مرغ‌ها را هم میدانی؟ گفت بلی. شاه اجازه داد و با خودش گفت پدری از ش در می‌آورم که چشم روزگار نمی‌باید باشد. مگر آدم زبان مرغان را هم میداند! بزرگمهر اسب خود را به کنار دیوار خرابه راند و پس از مدتی برگشت پیش انوشیروان. شاه پرسید چه میگفتند؟ عرض کرد یکی از جعدها میخواست دختر جعد دیگر را برای پسرش به زنی بگیرد. جعد دومی میگفت مهریه دختر من گرانست و تو نمی‌توانی دختر را به عقد پسرت درآوری. اولی گفت مگر مهریه دختر تو چقدر است که من نمیتوانم بدهم؟ گفت مهریه دختر من دو هزار خرابه است اینهمه خرابه را در سلطنت انوشیروان پیدا نمیکنی. جعد اولی گفت اینکه کاری ندارد مگر این شاه را نمیگوئی؟ این انوشیروان که این روش را پیشه کرده در اندک مدتی من بیش از دو هزار خرابه تحويل تو میدهم.

انوشیروان وقتی این حرف‌ها را از بزرگمهر شنید دم نزد و آتروز با یک دور کوتاه برگشت. گفته‌های بزرگمهر در دربار شاه سر و صدا راه انداخت. شاه بزرگمهر را به حضور طلبید و چاره‌کار را از او خواست. بزرگمهر عرض کرد: «قربان! مردمداری و رعیت نوازی اساس سلطنت است و سلطنت پایدار سلطنتی است که در آن عمران و آبادی باشد، اگر مردم حسن رفتار و عدالت را از کارگزاران شاه نمی‌بینند پرآنده می‌شوند، هم درآمد کشاورزی کم می‌شود، هم شهرها رفته ویران می‌شود.» شاه گفت از این پس توکه وزیر دوراندیش و دانای من هستی اختیار داری آنچه صلاح و در خور یک پادشاه عادل و لایق است انجام دهی. بزرگمهر وقتی که دید نقشه او کار خودش را کرد دستور داد خراج رعایا را کم کنند و صنعتگران را کمک و تشویق کنند و حقوق لشکریان و کارگزاران را زیاد کنند و در تمام کشور دستور عمران و آبادی صادر کرد و تجار خارجی را احترام بیشتر کرد. مردم وقتی این‌همه محبت را از طرف شاه دیدند با میل و رغبت بیشتر کار کردند و از هر طرف تجار به مملکت روی آوردند. مملکت بخودی خود توسعه پیدا سردد و دانشمندان و صنعتگران بیشتر

شدند تاکار بدانجار سید که انوشیروان دستور داد طاق کسری را بسازند و زنجیری را از لنگرۀ طاق بیاویزند تا به هر کسی ستم و ظلمی رسد به وسیله همان زنجیر عدالت صدایش به گوش انوشیروان برسد و کیفر ستمکار را بخواهد. آذر ۱۳۵۳

موسی اصغرزاده ارجقی - چهل و پنجم ساله - خیاط به روایت از حاج یوسف نجف زاده هشتاد و دو ساله - تاجر - اردبیل

روایت چهارم

انوشیروان پادشاهی عیاش و خوشگذران بود. عصر یکی از روزه‌ها که با غلام و تل و تازی از شکار بر می‌گردد زن بسیار قشنگی را بالای پشت بام خانه‌ای می‌بیند. همینکه خوب سیل می‌کند می‌بیند در هیچ جای دنیا زنی به آن قشنگی ندیده است. یک دل نه صد دل عاشق زن می‌شود. انوشیروان نوکره‌ها را مرخص می‌کند و خودش سرسواره می‌رود پای دیوار خانه، واژ زن می‌خواهد تا به او دل بدده ولی زن با اینکه شاه را می‌شناسد قبول نمی‌کند. انوشیروان می‌گوید: «ای زن! من عاشق آن دوچشم سیاه و قشنگ تو شدم اقلّاً بینا پائین تا یک ماج از چشم‌هایت بکنم شاید آتش دلم را بنشانم.» اما زن می‌گوید: «ای سلطان من شوهری ناتوان و پیردارم که به صحرا رفته تا با چیدن پشته‌ای خار و فروش آن لقمه‌ای نان پیدا کند و مرا سیر کند چطور خداوند راضی می‌شود نگاه به نام حرم کنم؟»

انوشیروان ولکن نمی‌شود وزن که می‌بیند آبرویش دارد می‌رود می‌گوید: «لا اقل حالا برو فردا صبح کسی را بفرست تا به قصر بیایم و آنوقت هر کاری خواستی بکن.» انوشیروان هم می‌رود و شب را تا صبح بیدار می‌ماند و هی به زن فکر می‌کند و اول صبح غلام محروم خودش را صدا می‌کند و نشانی زن را به غلام میدهد که برود او را بیاورد. غلام هم سراغ و سراغ می‌رود و خانه زن را پیدا می‌کند و می‌گوید: «ای زن خودت را حاضر کن تا با هم به خدمت سلطان برویم» زن غلام را بیرون در نگه میدارد و می‌رود میان اطاق و بعد از راز و نیاز با خدای خود هر دو چشمش را با قلمتر اش در می‌آورد و میان سینی می‌گذارد، یک روپوشی هم رویش می‌کشد و غلام را صدا می‌کند و می‌گوید: «ای غلام این چیزی را که میان سینی است سلطان از من خواسته است سینی را بردار به خدمت شاه ببرو از قول من عرض کن همان چیزی را که عاشقش بودی برایت

فرستادم.» غلام هم سینی را بر میدارد و میپردازد خدمت انوشیروان. همینکه انوشیروان پارچه را عقب میکشد چشمش میافتد به چشم‌های زن فوری سرو پای برخنه از قصر در می‌آید و به طرف خانه زن میرود. موقعی که میرسد می‌بیند زن جوان به خون خودش غلت میخورد و دارد جان میدهد.

انوشیروان سر زن را به دامان میگیرد و بنا میکند گریه و زاری کردن و از زن میخواهد تا از سرتقصیرش بگذرد. زن میگوید: «ای سلطان! به شرطی از تو میگذرم که سلطانی با عدل و داد باشی و چشم به ناموس کسی نداشته باشی.» این را میگوید و جان به جان آفرین تسلیم میکند. انوشیروان هم به وصیت زن عمل میکند و از همان زمان زنجیر عدل را میکشد تا هر کس ظلمی از ظالمی دید برود زنجیر را بکشد و انوشیروان دادش را بگیرد.

۱۳۵۲ اردیبهشت

مراد عبدالی حسین آبادی - درجه دار بازنده - پنجاه و یک ساله - حسین آباد ناظم - ملایر

زور که بیاید خرملا میشود

روایت اول

انوشیروان پادشاهی بود دادگر که قصرش وسط شهر بود و اطراف قصرش زنجیری کشیده بود که هر کس کاری با او دارد به زنجیر دست بزند تا او با خبر شود و به دادش برسد.

روزی مردی خر از کار افتاده و پیش را به بیابان رها کرد. خر داشت دور - و بر شهر میگشت تا آمد و به آن زنجیر رسید. بدنش می‌خارید خودش را به زنجیر کشید که بدنش از خارش بیفتد. انوشیروان گمان کرد کسی برای دادخواهی آمده است دستور داد ببینند کیست. مأموران رفته و برگشته و گفته قربان! یک خر مردی است. گفت بیاوریدش و بعد دستور داد صاحب خر را پیدا کنند. یک جارچی توی شهر فرستادند که جار بزند چه کسی خرش را به بیابان رها کرده. صاحب خر پیدا شد و او را پیش انوشیروان آوردند. انوشیروان از او پرسید چرا این خر را به بیابان رها کرده‌ای؟ مرد جواب داد قربان! دیگر نمیتوانست کار کند. انوشیروان گفت آنروز که جوان بود خوب بود حالا که پیر شده به دردت نمیخورد؟ و بعد دستور داد که چهل روز به صاحب خرملا بدهند که خرش را هم چاق کند و هم با سواد.

خر پیربود و مردنی. مرد هر شب یک من جو خیس میکرد تا خرابخورد. مدتی گذشت خر چاق شد ولی سوادار نشده بود.

صاحب الاغ دختری داشت پانزده ساله. یک روز که مرد توفکر بود دخترش پرسید چرا ناراحت هستید؟ مرد جواب داد دست از سرم بردار که جانم به خطر افتاده. دختر باز هم سؤال کرد. و مرد قضیه را برای دخترش گفت. دختر گفت ای پدر ناراحت نباش که خدا بزرگ است.

یک روز یک آدم رندوزرنگی پیدا شد و مرد قضیه را برای او تعریف کرد آن شخص گفت من یک کیسه طلا میگیرم و خر را با سواد میکنم. صاحب خر قبول کرد و مرد رفت یک کتاب آورد، هر روز مقداری جو لای ورقهای کتاب میریخت و جلو خر میگذاشت تا بخورد. بالاخره خر عادت کرد و بعد از چند روز خودش کتاب را ورق میزد و جوها را میخورد. مرد زرنگ و رند روزی و نهم کیسه طلا را گرفت و رفت.

چهل روز مهلت تمام شد و مرد سوار بر خر شد و به خدمت انوشیروان رفت انوشیروان بر تخت نشسته بود که صدای زنجیر بلند شد کسی را فرستاد بییند کسی زنجیر را به صدا در آورده. آن شخص رفت و خبر آورده که مرد با خوش آمده است. انوشیروان دستور داد آنها را بیاورید. وقتی داخل شدند و انوشیروان دید خر چاق و خوب شده است از مرد پرسید حالا سوادش چی؟ مرد گفت یک کتاب را بیاورید. آوردن جلو خر گذاشتند خر به خیال اینکه جو لای ورقهاست بهر ورق که میرسید پوزه اش را به آن میمالید و ورق میزد تا کتاب تمام شد. انوشیروان خبر از قضیه نداشت گمان کرد خر چیزی از خواندن کتاب می فهمد به مرد آفرین گفت و دستور داد ده کیسه طلا به او بدهند.

۱۳۴۵

رضاروح اللهی - بیست و سه ساله - آموزگار - نظری

روایت دوم

در زمان انوشیروان روزی زنگ زنجیر عدالت به صدا در آمد. نوکرهای پادشاه دویدند تا کسی را که زنگ را به صدا در آورده پیش شاه انوشیروان ببرند ولی این بار دیدند که خری خود را به زنجیر میزند و تن خود را به آن میمالد. خر را

بردند و از آنجا دور کردند. خر دوباره آمد و باز خر را از آنجا دور کردند بار سوم خر آمد و خود را به نجیر زد و زنگ به صدا در آمد. شاه که هر بار صدای زنگ را می‌شنید و منتظر آمدن کسی بود وقتی دید هیچکس نیامد فوری نوکره را صدا کرد و جریان را از آنها پرسید. نوکره اول گفتند کسی نبود ولی شاه فرمود زنگ سه مرتبه به صدا در آمد حتماً کسی بوده، چرا دروغ می‌گوئید!؟ زود راست سگوئید په کسی زنجیر را گرفته بود و تکان میداد؟ نوکره اینجا گفتند قربان! خر لاغر و پیری بود که سه مرتبه خود را به نجیر کشید ولی ما آنرا در کردیم.

شاه دستور داد خر را به طویله‌ای ببرند و جلوش کاه و یونجه بروز ندتا بخورد بعد دستور داد صاحب خر را پیدا کنند و پیشش بیاورند. غلامان شاه پس از جستجوی بسیار صاحب خر را پیدا کردن و نزد پادشاه بردند. شاه از صاحب خر پرسید چرا خرت را اول کردی؟ مرد که جز راست گفتن در حضور شاه چاره‌ای نداشت گفت من این خر را از موقعی که کره کوچکی بود خریدم و در جوانیش از او کار زیاد می‌کشیدم و زندگیم را با کار این خر می‌گذراندم ولی حالا که پیر شده و کاری نمیتواند برایم بکند و لش کردم. شاه از شنیدن این حرف کمی ناراحت شد و به مرد گفت در مدت چهل روز باید خر را چاق و سردماغ کنی و برای آنکه مرد را به جاز اتی کرده باشد گفت باید در این مدت خر را سواددار هم بکنی تا بتواند کتاب بخواند. مرد پس از شنیدن این دستور که چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشت و میدانست که خرف شاه دو تا نمیشود با ناراحتی تمام به خانه آمد. چون چاق کردن خر در مدت چهل روز مشکل نبود ولی سواددار کردن آن دیگر معلوم نبود که چه جوری میشود.

این مرد دختری داشت که خیلی فهمیده بود موقعی که پدرش را ناراحت دید علت ناراحتیش را پرسید. مرد تمام حکایت را برای او تعریف کرد. دختر گفت پدر جان اینکه غصه‌ای ندارد چاق کردن با تو و با سواد کردن آن با من. هر چه گفت آنکه چه جوری؟ مسکن نخست هم سواددار میشود؟ دختر جواب داد تو پهنه کار داری من با سوادش میکنم و کارمان را هم از همین فردا شروع میکنیم.

از فردا آنروز مرد برای چاق کردن خر کاه و یونجه جلوش میریخت و از او پرستاری میکرد. دختر هم برای سواد دار کردن خر کتابی را گرفت و صبح‌ها روی صفحه‌هایش مقداری جو میریخت و جلو خر نگاه میداشت. روز اول روی

یک صفحه‌اش ریخت و خر جو را خورد. روز دوم علاوه بر صفحه اول صفحه بعدی را هم جو ریخت و جلوتر نگهداشت. موقعی که خر جو صفحه اول را خورد دختر کتاب را ورق زد تا جو صفحه بعد را بخورد و روز سوم در سه صفحه جو ریخت. به همین ترتیب روزهای بعد تا آخر کتاب جو میریخت و خر میخورد. بعدها مدتی خر طوری عادت کرده بود که صفحات کتاب را یکی یکی با زبان برمیگرداند و جو هایش را میخورد در روز چهلم خر حسابی چاق شده بود.

در این موقع خر را بر دند پیش شاه. شاه خر را نگاه کرد دید که خوب چاق شده است از مرد پرسید آیا سواددارش هم کرده‌ای؟ مرد گفت «بله» و کتاب را جلو خر باز کرد. خر هم که همیشه با ورق زدن کتاب مقداری جو میخورد به همان خیال کتاب بزرگی را از اول تا به آخر بازبانش ورق میزد و بهر صفحه‌ای که میرسید کمی آنرا بو میگرد. شاه خیلی خوشش آمد و جریان کار را از مرد پرسید. مرد هم تمام کار خود و دخترش را تعریف کرد و شاه هم از تهقلب به دختر آفرین گفت و مقداری بول هم به عنوان پاداش به دختر داد و به مرد یادآوری کرد که دیگر خرش را اول خرد داد.

عباسعلی مشیری - سی و یک ساله - آموزگار - ایوانکی

روایت سوم

انوشیروان عادل زنجیر عدلی پای قصر خود کشیده بود که هر مظلومی تا به آن زنجیر دست میزد و زنجیر را تکان میداد ناقوسی که بالای تخت انوشیروان بود به صدا در می آمد و خود پادشاه به موضوع رسیدگی میگرد. روزی از روزها صدای ناقوس بلند شد انوشیروان فرستاد بییند کیست که محتاج دادخواهی است فرستاده گفت و برگشت و گفت قبله عالم به سلامت یک الاغ پیر مردنی دارد خودش را سرنجیر میمالد. پادشاه گفت بروید صاحب الاغ را با الاغ پیش من بیاورید. فراولان پادشاه رفته صاحب الاغ را پیدا کرده و به حضور شاه آورده. انوشیروان دید یک الاغ پیر وضعی است که تمام بدنش زخم است و غرق درخون. پادشاه به صاحب الاغ گفت این الاغ چرا به این مفلوکی شده؟ صاحب الاغ گفت: «قرباتن گردم مدتی است به مرض شیرینک^۱ گرفتار شده من از ترس اینکه بقیه الاغ‌ها گرفتار نشوند

الاغ را بردهام به جنگل و رها کردهام تا طعمه جانوران شود « انوشیروان خیلی ناراحت شد گفت : « این الاغ جوانیش را صرف توکرد ، حالا که پیر و مفلوک و - در دمند شده باید خوراک جانوران بشود ؟ فوری او را بیر خانه و تا چهل روز مهلت داری که این الاغ را توجه کنی که هم فربه شود و هم در این مدت به او درس بدھی که ملا شود ، اگر غیر از این بکنی پوست از کله ات می کنم تا عبرت دیگران شود ». بیچاره مرد ، الاغ را برداشت آمد خانه علف فراوانی در آخر الاغ ریخت و رفت در اطاق نشست و شروع کرد به فکر کردن .

مرد خرکچی دختری داشت خیلی زیرک و هوشیار . دختر آمد پیش پدر و احوال او را پرسید پدر با اوقات تلخی مطلب را گفت . دختر گفت بابا غصه نخور من این کار را درست می کنم . پدر گفت آخر چطور او را سواددار می کنی ؟ دختر گفت کارت نباشد توب رو بازار و مقداری کاغذ پوستی ^۲ بخر بیاور . مرد رفت و مقداری کاغذ پوست خرید و آورد . دختر یک دفتر چهل برگی از پوست درست کرد و روزها علاوه بر این که الاغ را توجه می کرد چندفعه هم به او جو میداد به این ترتیب که مقداری جو در یک گودال میریخت و بعد یک صفحه از کاغذ پوست روی جو می گذاشت و باز روی آن مقداری جو میریخت و همینطور الاغ زبان بسته جوهای روی پوست را می خورد بعد با پوزه اش کاغذ را پس می کرد و بعد نوبت ورق دوم و سوم تا آخر میرسید و به این ترتیب تمام جوها را می خورد . در ضمن عادت الاغ اینست که وقتی جو می خورد اگر سیر نشده جوش تمام شود صدائی می کند که ما زوکزوک ^۳ می گوئیم و این صدا شبیه به اینست که حیوان گریسه می کند . خلاصه هر روز که به این ترتیب جو می خورد هنگامی که کاغذ پوست را پس می زد قدری می زوکید . عاقبت پس از چهل روز فربه شد و زخم هایش هم چاق شد و سرحال آمد . آن وقت دختر پیر مرد به او گفت بلند شو الاغ را بیر نشان پادشاه بده .

پیر مرد سوار الاغ شد و کتاب یعنی همان دفتر چهل برگی را هم با مقداری جو که لای صفحه های آن ریخته بود برداشت و برد پیش انوشیروان زمین ادب بوسه زد و کتاب را گذاشت جلو الاغ . الاغ زبان بسته به عادت هر روز شروع کرد اول جلد کتاب را پس کرد و مقدار جوی که لای برگ اول بود بالب بر چید و بنای زوکزوک را گذاشت و با پوزش یک ورق بر گردانید باز چند تا جو بود خورد

و باز زولکزوک کنان برگ سوم و چهارم را به همین ترتیب ورق زد. پادشاه و اهل مجلس همه به او آفرین گفتند. انو شیروان گفت: ای مرد! این دانائی را تو نداشتی کی به تو آموخت؟ پیر مرد قصه را تعریف کرد. پادشاه گفت: دختر تو باید جزو حرم‌سرای من باشد و دستور داد دختر مرد روستای را به حرم‌سرای آوردند و انعام زیادی هم به پدر دختر داد.

شیریناک = بیماری جلدی و مسری است که الاغ هیبتلا می‌شود و علامت آن تاول زدن پوست حیوان و خارش شدید است.^۱ در قدیم اذیپوست حیوانات کاغذ می‌ساختند.^۲ صدای مخصوص الاغ در وقتی که جو میخواهد و هنوز سیر نشده است.

فریدون طاهری - پنجاه و شش ساله - کارمند بهروایت از پدر خود حاج محمد جواد طاهری - هشتاد و چهار ساله - گنج قباد - سیر مسفری

روایت چهارم

روزی پادشاهی از کنار یک آبادی می‌گذشت دید پیر مردی دارد حار جمع می‌کند و خری دارد که خیلی ضعیف و لاغر است و او را ول کرده به بیابان، به وزیرش گفت صاحب خر را پیش من بیاورید. پیر مرد را آوردند. پادشاه پرسید خر از تو هست؟ گفت «بله» پادشاه گفت چرا این خر را به بیابان ول کرده‌ای؟ مرد گفت دیگر بار نمیرد برای همان ولش کرده‌ام. پادشاه گفت من بالشکرم به سفر میروم و چهل روز دیگر بر می‌گردم، تا آن روز باید تو این خر را، هم چاق کنی؛ و هم با سواد. مرد گفت اطاعت می‌شود. بیچاره خارکن ناراحت شد و به خانه‌اش برگشت. خیلی ناراحت بود دخترش پرسید بابا چه شده؟ مرد گفت امروز پادشاه از کنار آبادی ما می‌گذشت خر ما را دید من را خواست و گفت تا وقتی این خر جوان بود تا میتوانستی از او کار کشیدی، حالا که پیر شده او را به بیابان ول کرده‌ای؟ باید اورا تا چهل روز دیگر هم چاق کنی و هم سواددار حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ دخترش گفت تو برو سرکارت من خر را هم چاق می‌کنم و هم ملا و بعد گفت بابا برای من یک کتاب بزرگ و یک کیسه جو بیاور کارت نباشد. مرد یک کتاب بزرگ و کیسه جو آورد و به دخترش داد. دختر هم هر روز لای بزرگ‌های کتاب مقداری جو میریخت و خر هم ورق‌های کتاب را بالش بر می‌گرداند و جوهای لای ورق را می‌خورد. دختر هر روز لای یکی از ورق‌ها جو نمیریخت خربه‌همان ورق که

میرسید عرعر میکرد. تا روز چهلم پادشاه با لشکر برگشتند به همان ده که رسیدند و زیرگفت یاددان هست که به خارکن گفتید خر را چاق و ملائکت خوب بایستیم و بینیم چکار کرده است. رفتند دنبال مرد خارکن و او را آورند. پیر مرد آمد و گفت قربان امر اجرا شده است اگر میفرمائید تا دخترم که خر را چاق کرده و ملایش کرده خر را بیاورد. دختر خر را آورد و در حضور پادشاه و وریان کتاب را جلو خر گذاشت خر هر ورق را که بالبشن بر میگردد شروع میکرد به عرعر کردن و تا آخر کتاب را ورق زد و عرعر کرد. پادشاه که حیله و فکر دختر را دید خوشحال شد و آنقدر پول به مرد خارکن و دخترش داد که از بدینختی نجات پیدا کردن. این مثل از آن روز ماند که گفته اند: زور که بیاید خر ملا میشود.

۱۳۵۳

محمد کویمی - سی دوساله - کشاورز - فروتنه - کاشمر

وجه تسمیه خربزه و هندوانه

روایت اول

در زمان قدیم زمان سلطنت انوشیروان که زنجیر عدالت داشت یک روز زنگ زنجیر عدالت به صدا درآمد. انوشیروان غلامی را فرستاد بینند زنجیر را که به صدا در آورده. غلام رفت دید یک مارگردن کلفت به زنجیر عدالت پیچیده است بر - گشت به سلطان خبر داد. انوشیروان حرکت کرد و آمدتا به مار رسید مار انوشیروان را دید آمد و سرش را روی پای انوشیروان گذاشت. انوشیروان به وزیر خودش حکم کرد تا همه کسیه شهر را خبر دار کنند و هر کاسبی با وسایل کسبیش به میدان شهر بیاید. همه آمدند بقال با ترازو و سنگش، آهنگر با چکش و پتکش، نجار هم با اره و تیشه و خلاصه همه آمدند مار راهم به میدان آوردند. مار که نجار را دید آمد به طرف هماره مار برود. نجار و مار راه افتادند به طرف جنگل و خیلی راه رفتند.

نجار دید آنقدر مار پیشواز شان آمده که حساب ندارد. اول ترسید اما ما همارا هش با سر اشاره کرد که «نترس. بیا» نجار جلوتر رفت دید مارها با سر احترام کردند راه باز کردن رفند تا به دامنه کوهی و دم غاری رسیدند. نجار دید یک مار بزرگ آهونی را شکار کرده و بلعیده ولی شاخهای آهو بزرگ بوده و کنار دهنش

بند شده. مار با سرش به نجار اشاره کرد و به او فهماند که با ارهاش شاخها را ببرد. نجار دست به کار شد شاخهای آهو را برید شاخها به کنار افتاد. نعش آهو را مار بزرگ بلعید. مار بزرگ شاه مارها بود به نجار حالی کرد که کار تمام شده برو. نجار میخواست راه بیفتند که دید جواهر زیادی برای او آورده اند اما هر کار کردن نجار جواهر را قبول نکرد عاقبت دو تکه پارچه گره خورده به جیب نجار انداختند ولی نجار نزهه میم و مرخص شد آمد خدمت انوشیروان حکایت را نقل کرد.

انوشیروان فرمود پس چه انعام دادند؟ نجار عرض کرد جواهر زیادی آوردند ولی بنده از شما اجازه نداشتمن قبول نکردم. انوشیروان فرمود جیب های لباست را نگاه کن. نجار دست به جیبش برداشت دو تکه پارچه گره خورده پیدا کرد. گره بسته ها را از جیبش در آورد باز کرد دید در میان گره ها چند دانه هست. انوشیروان حکم کرد دو تکه زمین شخم کردن دانه ها را در زمین کاشتند. دانه ها سبز شدند برگ و بوته پیدا کردن. موقع بار آوری شان شد گل دادند، بار آوردن، کم کم بزرگ شدند و زرد شدند بعد از بوته شان خود بخود جدا شدند کسی جرأت نمیکرد از آن میوه ها بخورد. یک الاغ آور دند گفتند میدهیم به الاغ، اگر مرد هیچ، اگر نمرد خودمان هم میخوریم. دادند به الاغ. حیوان روز بروز چاقتر شد. اسم آن میوه را گذاشتند خربزه.

میوه دانه های دیگر روز بروز بزرگ شد. خیلی که بزرگ شد شکستند دیدند مغز میوه ها سرخ مثل خون است. جرأت نمیکردند بخورند تا اینکه یک عدد از هندوستان آمدند. گفتند میدهیم اینها بخورند اگر مردند نمیخوریم اگر نمردند خودمان هم میخوریم. دادند هندی ها خوردن دیدند هر روز از این میوه ها میخواهند. بعد از خودشان هم خوردن دیدند خیلی شیرین است اسم این میوه را هم گذاشتند هندوانه.

تیر ۱۳۵۳

محمد کدخدا فارسیانی - دهبان به کمک ذکریا مقتدر - کشاورز - کرنگ گفتگو
Korang kaftar - گنبد قابوس.

روایت ۹۵

انوشیروان وزیری داشت بنام ابوذر جمهور که ادعا میکرد زبان پرنده کان را میداند. یک روز انوشیروان با وزیرش از دهی ویرانه میگذشتند. یک دفعه

انوشیروان چشمش بهدو جغد افتاد که روی ویرانهای نشسته بودند و آواز میخوانند.
انوشیروان از ابوذر جمهور پرسید این دو جغد دارند چه میگویند؟ وزیر جواب داد
جغد اولی به دومی گفت: تو دخترت را به من نمیدهی؟ جغد دومی گفت: اگر تو چند
خانه ویرانه مثل این خانه بهمن بدھی تا من روی آن بشنیم و آواز بخوانم دخترم را
به تو میدهم. جغد اولی جواب داد:

گرملک اینست و چنین روزگار زین ده ویران دهمت صدهزار

انوشیروان این را که شیند با خود گفت از بی عدالتی من این همه ویرانه در این مملکت
هست طوریکه خبر آن به گوش پرنده‌گان هم رسیده است باید زنجیری بینندم که یک-
طرف آن در قصرم و طرف دیگر شیرون باشد تا اگر کسی حاجتی دارد زنجیر را
تکان بدهد و من به دادش برسم و دستورداد زنجیر عدالت را برپا کردن. هر کسی حاجتی
داشت زنجیر را تکان میداد، وارد قصر میشد و مطلب خود را نزد شاه بیان میکرد.
یک روز زنجیر به صدارت آمد هر چه صبر کردن دیدند کسی نیامد. انوشیروان
خودش از قصر بیرون آمد و چشمش به اژدهائی افتاد که خودش را بعزم زنجیر میکشید
از وزیرش پرسید این اژدها چه دادی دارد^{۲۰} و مقصودش چیست؟ وزیر جواب
داد باید تمام کاسبکارهای شهر را با لوازم کارشان به اینجا بیاوریم تا بینیم اژدها با
کدام یک از آنها کار دارد و چنین کردنده وقتی همه جمع شدند اژدها از زنجیر جدا
شد و آمد نزد نجار. انوشیروان به نجار گفت تو با اژدها برو که حتیماً با تو کار دارد.
اژدها و نجار با هم رفند تا وارد جنگلی شدند. یک دفعه نجار چشمش به اژدهائی
افتاد که یک بزکوهی را بلعیده و شاخهای بز در دو طرف دهان اژدها گیر کرده
است. نجار جلورفت و شاخهای بزکوهی را برید و اژدها توanst بزکوهی را
ببلعد. اژدها هم به عنوان پاداش یک کیسه پراز تخم گیاهی به نجار داد.

وقتی نجار نزد انوشیروان بازگشت داستان را گفت. انوشیروان امر کرد تا
تخم آن گیاه را کاشتند و میوه‌های فراوانی داد. هیچکس جرئت نمیکرد از آن
میوه‌ها بخورد و خرها در آن ول بودند و میوه‌ها را میخوردن. روزی وزیر گفت
یک دانه از این میوه را به غلامی میدهیم تا بینیم چه میشود و چنین کردنده وقتی غلام
میوه را پاره کرد و شروع کرد به خوردن فهمید خیلی خوشمزه و شیرین است میخواست

بگوید خر را بز نید بیرون کنید گفت خربزه. از آنجا نام آن میوه را خربزه گذاشتند.

مهر ۱۴۵۳

* داد داشتن = شکایت و تظلم داشتن

عزیز خادم - پیشورد به روایت از بدرخود زینل خادم - کشاورز - خج XonJ - لارستان

روایت سوم

می گویند روزی زنجیر عدالت طاق کسری به صدا درآمد حاجب شاه رفت تا ببیند چه کسی برای دادخواهی آمده. دیدند ماری است که بعنجر پیچیده است. انوشیروان وزرا و دانشمندان را به حضور طلبید و چاره خواست و گفت حتماً این حیوان را حاجتی هست که به این زنجیر چنگ زده و از ما استمداد می طلبد. هر یک سخنی گفته شد یکی از وزرا که شاید بزرگ‌مehr باشد دستور داد از هر حرف و صنعتی یکنفر با وسائل کارشان آمدند و در جلو مار از زنجیر باز شد و آمد سرش را روی ارده نجاری گذاشت. خسرو انوشیروان گفت دیدید حتماً این حیوان بهاره و بریدن احتیاج دارد باید حاجت او را برآوریم. به نجار دستور داد باید با این مار به رکجا که خواست بروی و هر کاری را خواست انجام بدھی! دستور میدهم یکسال آذوقه و وسائل آسایش خانوادهات را مهیا کنند و تمام خرج مسافرت را هم به خودت میدهم پس از برگشتن هم انعام خوبی داری و اگر خدای نکرده تا یکسال برنگشته خونبهای ترا به فرزندانت میدهم و تمام وسائل زندگیشان را هم فراهم میکنم. نجار به خانه رفت و از زن وبچه خود خدا حافظی کرد و ارده خود را برداشت و پیش مار آمد. مار به راه افتاد و نجار هم دنبال او رفت و رفت و رفت. پس از چند روز راه پیمانی در دامنه کوهی به غاری رسیدند. در بیرون غار آنقدر مار بود که حساب نداشت نجار از دیدن این همه مار به وحشت افتاد و ایستاد، مار راهنمای سرشاره کرد و به راه خود ادامه داد. نجار که دید مارها در فکر آزار او نیستند و از جلو مار راهنمای کنار می‌روند به دنبال مار رفت تا یکه وارد غار شدند. نجار دید جائی برای گذاشتن پا نیست و پر از مار است. چنان ترس وجودش را گرفته بود و می‌لرزید که حد نداشت و لی با اشاره مار راهنمای دید مارها راه را باز کردن تا به اندر وارد

شدنند. نجار و قیکه چشمش به تاریکی عادت کرد دید مار بزرگی در ته غار گوزنی را بلعیده شاخهای گوزن در دهانش گیر کرده نه پائین میرود و نه مار میتواند گوزن را برگردداند و به حال جان کنند افتاده است. نجار قضیه را فهمید ولی از ترس جرئت نکرد جلو برود. مار راهنما پیش رفت و سرش را گذاشت روی شاخهای گوزن و اشاره کرد که بیا! نجار جلو رفت و از خدا کمک طلبید و با اوه شروع کرد به بریدن شاخ گوزن. وقتیکه دو شاخ گوزن را برید مار قورتی داد و بقیه گوزن را فروبرد و نفس تازه ای کشید. تمام مارها که در غار بودند به وجود آمدند و می رقصیدند و سرشار را به حالت نشکر و محبت به پای نجار می مالیدند.

آن مار بزرگ، شاه مارهابود. شاه مارهادستور داد ماری برود چیزی بیاورد. مار رفت و پس از آن دک مدتی برگشت و دوتا دانه کف دست نجار گذاشت. باز مار راهنما پیش افتاد و با سر اشاره کرد و به راه افتادند. نجار از اینکه به مقصد رسیده بود و بدون هیچ ناراحتی داشت برمیگشت خوشحال بود و به راه ادامه میداد و پس از چند روز وارد شهر خود شد.

از طرفی خانواده نجار و درباریان و آنها که مطلع بودند و از زنده ماندن و برگشتن نجار ناامید شده بودند وقتی نجار به خانه خود رسید خوشحال شدند. نجار بی معطی به دربار خسرو انوشیروان رفت و تمام شرح رفت و برگشت خود را به شاه عرض کرد و دو دانه هدیه شاه مارها را به حضور شاه تقدیم کرد. شاه دستور داد تا با غبان مخصوص آمد دانه ها را به با غبان داد و دستور داد دانه ها را بکارد و خوب مراقبت کند تا ببیند چه مخصوصی میدهد. پس از مدتی دانه ها روئید و بوته شد و گل داد. میوه هایش رشد کرد و با غبان هر چند روزی گزارش بوته ها را به عرض شاه میرساند تا پس از مدتی یکی از میوه ها را از بوته جدا کرد و پیش شاه برد. انوشیروان باز هم وزرا و درباریان را جمع کرد و برای میوه بدست آمده مشورت کرد. حاضران دیدند یک میوه گردی است که پوست آن سبز است و ترک سیاه دارد اما نفهمیدند چیست. بزرگمهر از شاه اجازه خواست و میوه را بآکارد برید و قسمتی از آن را به حیوانی داد بخورد تا اگر سمی بود آن حیوان بمیرد و دیگر تلفاتی نداشته باشد. پس از چند ساعت دیدند باز حیوان میل خوردن بقیه میوه را دارد. قاج قاج کردن حاضران هم خوردن و دیدند خیلی شیرین و خنک

و آبدار است. شاه دستور داد دانه‌های آنرا جمع کنند و بکارند. نام میوه نادیده را بعدها هندوانه گذاشتند و شاه چنانچه قول داده بود به نجار انعام بزرگی داد.

آذر ۱۳۵۳

موسی اصغرزاده ارجمند - چهل و پنج ساله - خیاط - اردبیل

روایت چهارم

روزی انوشیروان عادل با سپاه و نوکران خودش به شکار رفت. در جای باصفائی که چشمه سار و چمن بود و سبز و خرم، منزل کردند. یک تازی شکاری به خیمه یکی از نوکران رفت او سنگی به قلم^۱ تازی زد قلم تازی شکست. انوشیروان که نشسته بود و تماسا میکرد دید و قدری او قاتش تلخ شد اما چیزی نگفت. ساعتی گذشت انوشیروان دستور حرکت داد. هنگام حرکت همان شخصی که قلم تازی را شکسنه بود از اسبش لگدی خورد که قلمش شکست. انوشیروان چون از این موضوع هم مطلع شد گفت خداوند عدالت‌نش برپا است هر کس که بی‌گناهی را ذیت کند خداوند کسی دیگر را ودار میکند که او را اذیت کند. ایمان انوشیروان به عدالت بیشتر شد و همینکه به شهر مدانی وارد شد اعلام کرد من هم خدای روی زمین وزنجیر عدالت را برپا کرد. یک سر زنجیر وصل به میدان بود و سر دیگر ش به بارگاه انوشیروان. بعد دستور داد جار بزنندکه هر کس هر دادی و شکایتی دارد پای زنجیر عدالت بباید وزنجیر را تکان بدهد تا انوشیروان به داد و شکایتش برسد.

یک روز زنجیر عدالت تکان خورد پادشاه یک نفر از نوکران خودش را روانه کرد ببیند کیست که زنجیر عدالت را تکان میدهد. نوکرش رفت و گفت مار خیلی بزرگی است. انوشیروان دانست ظلمی به این مار رسیده. صدا زد که هر کسی هر کسی دارد با اسباب دستش^۲ به میدان بباید. همه مردم با آن اسبابی که کار میکردند به میدان آمدند. انوشیروان هم وسط میدان قرار گرفت. مار بناء کرد نگاه کردن تا چشمش به نجار افتاد که ارهای دردست داشت، اشاره کرد به او. نجار پیش رفت. سلطان فهمید که مار با این نجار کار دارد دستور داد نجار بالاره و تیشه‌اش دنبال مار برود. مار به جلو و نجار از عقب رفتند تا به جنگلی رسیدند و پای درختی رفتد. نجار نگاه کرد دید ماری پای این ذرخت مسکن گرفته و یک قوچ کوهی را بلعیده که دوتا شاخش‌کنار لب مار گیر کرده و پائین نمی‌رود. ماری که نجار را آورده بود

اشاره کردکه با ارهات شاخ قوچ کوهی را ببرید. نجار با اره شاخها را برید. قوچ بهشکم ماررفت و بعد همان مار دوجور تخم گیاه به نجار داد و اشاره کرد به نجار که این تخم گیاه را روی نان بکنید و بدھید سلطان مملکت. و این تخم دیگر را بکار بردکه از آن میوه های خوردنی به عمل میآید.

نجار برگشت و تخم هائی را که مار داده بود به انوشیروان داد و سرگذشت را تعریف کرد. انوشیروان تخم گیاهی را که مار گفته بود روی نان بکنند و انوشیروان بخورد به نانوا داد. نانوا هم تخم را روی خسیر زد و زد سینه تنور. نان هنوز نپخته بودکه به آتش افتاد. شخصی بود خارکن که هر روز کوله خاری برای نانوا میبرد. اتفاقاً در همان ساعتی که نان تخمه را افتاد توی تنور، او هم کوله خارش را زمین گذاشت و گفت من گرسنه ام. نانوا هم همان نان تخمه رو را به خارکن داد گفت نان دیگری تخمه را میکنیم و برای شاه میبریم. خارکن وقتی نان را خورد دومرتبه به بیابان رفت تا کوله خار دیگری بکند و بیاورد. به هر خلاشه ای^۳ که رسید خلاشه همزبان درآمدکه من دوای فلان در دهستم. خارکن هم رفت قلم و کاغذ آورد و هر چه خلاشه ها میگفتند او تند و تند می نوشت. مدتی که گذشت حکیم خوبی شد و به لقمان معروف شد. یعنی لقمه نان.

تخم دیگر را کاشتند وقتی که میوه اش رسید ترسیدند بخورند اول به خرد دادند خورد باکیش نشد اسمش را گذاشتند خربزه.
آبان ۱۳۵۲

۱- ساق پا - ۲- ابزار کار - ۳- *Xalāša* = بوته خار خشک
حسن قاسمی - پنجاه و پنج ساله - کشاورز - فراغه

خون سیاک

خون سیامک

در شهر دماوند در دوره بچگی ما به کسی که دعوایی بود و دعوا راه می - انداخت مردم با طعنه و سرزنش میگفتند: «برو خودت را سیامک درست کرده‌ای..». همین طور اگر یک نفر از دیگری طلبکار بود و هرچه میگرفت باز هم بابت اصل و فرع پولش ادعا میکرد به او میگفتند: «این طلب تو هم شده خون سیامک..» و این اصطلاح یک قصه‌ای داشت که میگوید:

در زمانهای قدیم و ندیم جوانی بود به نام سیامک که شاهزاده بود و آمده بود در کوههای شمال دماوند گردش کند. میگویند هوا گرم بود و سیامک رفت توى در پاچه تار شنا کند و در آب دریاچه خفه شد و مرد. همراهان سیامک پیش پدر سیامک رفتند و گفتند «دماوندیها سیامک پسرت را کشته‌اند.» پدر سیامک از خبر مرگ فرزندش سخت خشکیگی شد و برای قتل عام مردم دماوند لشکرکشی کرد. مردم دماوند که اسلحه نداشتند از لشکر پدر سیامک شکست خوردند و پدر سیامک به خونخواهی پرسش تا می‌توانست مردم را از دم تیغ گذراند. بالاخره پیران قوم برای عذرخواهی پیش پدر سیامک رفتند و گفتند: «با اینکه ما از قتل سیامک بی - خبریم و فرزندان ما هم در این راه کشته شده‌اند، برای اینکه بیشتر از این قتل عام نشود ما حاضریم خونبهای سیامک را پردازیم.» قرار شدم مردم دماوند همه ساله مبلغ زیادی به عنوان خونبهای سیامک از بین خودشان جمع کنند و به پدر سیامک بدهند. دماوندیها ، ال‌های زیادی این خونبهای را میپرداختند و اگر احیاناً میخواستند یک سال ندهند پدر سیامک لشکر میفرستاد و مردم از ترس هرچه داشتند میفر و ختند و خونبهای سیامک را میپرداختند و این باج خون سیامک یک در در نام نشدنی شده بود تا اینکه پدر سیامک از دنیا رفت و مردم دماوند هم راحت شدند. بعضی میگویند این سیامک پسر کیو مرث بود.

۱۳۵۲ بهمن

غلامعلی ملا ابراهیمی - بنجاه ویک ساله - پیشه‌وربه روایت از مادرش بانو سکینه ابراهیمی - هفتاد و پنج ساله - دماوند

راویان و همکاران

- آفائی، اصغر ۳۴۸
 آفائی، باقر فرزند نصرالله ۲۸۷
 ابراهیمی، بانو سکینه ۳۶۹
 احمدی، سیف الله ۱۶۹، ۶۹، ۱۰۹
 احمدی، گل محمد ۲۸۷، ۲۷۰، ۲۶۰، ۲۷۱، ۱۸۳
 ارداقیان، حسین ۱۵۰
 اسدزاد، فاطمه ۱۳۹
 اسدی، نصیب الله ۲۷۳، ۲۲۰
 اسکندری، خونباز ۲۷۶
 اصغرزاده ارجقی، موسی ۳۶۵، ۳۰۵۳
 اکبری، رحیم ۱۱۲
 اکبری اردکانی، رضا ۲۹۵
 امیدی، جمال ۱۱۰، ۱۲۸، ۱۱۱، ۱۰۹
 امیری، نوروز ۷۴، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۱
 امیری باصری، پنجمعلی ۱۶۳
 باباخانی، محمد ۱۳۹
 بازیوندی، علی اکبر ۱۳۷
 باقری، علی ۳۴۹
 باقریه، ماهرخ ۱۲۸، ۱۱۱
 بایرامزاده، تلی ۳۴۶
 بوستانی، تیمور ۲۶۶
 بیگوردی، صفرعلی ۱۴۷
- بیگوردی، عیوض ۱۴۷
 پائیزه، کشاد ۱۷۰
 پرقوه، محمد ۳۴۳
 پرهیزگار، سید محمد صادق ۲۸۶
 پناهی، سید مجید ۸۴
 پور اسماعیل آهندانی، صادق ۳۲۳
 پور اسماعیل آهندانی، غلامحسین ۳۲۳
 پیشداد، فرخنده ۳۲۵
 تنها، غلامرضا ۱۱۱
 توکلی، حاج حسن ۲۱۰، ۱۹۹
 جعفری پور مرادی، محمد ابراهیم ۳۴۸
 جعفریزاده نمین، مرحمت الله ۶۲
 جهانتبیغ، گل محمد ۱۲۰
 چهاردولی، سیاوش ۷۸
 حاج رستم ۲۰۹
 حاجی زاده، ناصر ۱۰۷
 حسن کاشی، محمد ۷۸
 حسین زاده غیاث‌آبادی، عبدالرحیم ۲۸۵
 حسینی، سیدعلی ۹۹
 حکمت، گلچهره ۳۴۶
 حیدری، محمد اسماعیل ۳۱۸
 خادم، زینل ۳۶۳
 خادم، عزیز ۳۶۳
 خادمی، عبدالعظیم ۱۰۷
 خاص کلاره، احمد ۱۴۹
 خالصیان، محمد اسماعیل ۱۳۰

- سلیمانی، محمد ۲۹۳
 سعیمی، علی سینا ۲۹۱، ۲۸۰
 سعیمی، قلی ۲۸۰
 شاهرضاei، قربانعلی ۱۳۹
 شیری، رحیم ۱۵۶، ۱۳۷
 صابری، محمد تقی ۳۲۸، ۹۴
 صادقی، محمد ۳۴۲، ۳۴۱
 صالحی، جمشید ۹۰، ۹۳، ۹۰
 ۱۵۶، ۱۱۶، ۱۱۵، ۹۳
 ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۱۵، ۹۳
 ۱۶۱، ۲۶۱
 صمدی، عطاء الله ۱۶۰
 طاهری، حاج علی محمد ۳۲۶، ۹۱
 طاهری، حاج محمدجواد ۳۰۹
 طاهری، فریدون ۳۰۹
 طباطبائی، شکرانه ۱۴۵
 عبدالی (حسین آبادی)، مراد ۲۳، ۵۷، ۶۷
 ۲۴۹، ۲۲۰، ۱۵۳، ۱۱۴، ۹۷، ۷۳، ۷۱
 ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۱۳
 عزیزی، بندر ۲۸۹، ۲۷۰
 عزیزی حبیب آبادی، قنبر ۲۷۰، ۲۷۹
 عسکری، اسدالله ۱۷۳، ۱۴۶
 عظیمی، حسین ۲۷۰
 عظیمی، مشهدی رضا ۲۷۰
 علائی آورگانی، علی اکبر ۲۷۴، ۲۷۰
 علیپور، محمد رحیم ۲۹۱
 فخری، کریم ۱۳۰، ۱۲۱
 فرزانه کشکولی، شکرانه ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶
 ۲۹۰
 فرضی، شریف ۱۱۸
 فروغی فارسانی، عزت الله ۱۶۸
 فرهمند، محمد ۱۱۰
 فرهی فر، خسرو ۳۳۶
 فیروزی، سیدنبی ۳۲۹، ۳۲۱
 قاسمی، حسن ۳۶۶
 قاسمی، خسرو ۱۳۳
 قوهیگی، نادر ۷۸۷
 قرهخانی، لضرت الله ۱۷۳
- خالصیان، محمد رضا ۱۳۰
 خلفی، ارغوان ۱۴۳، ۱۴۲
 خلفی، بهرام ۲۶۱
 خوشدل، محمد رضا ۱۴۸، ۱۴۲
 دارایی، احمد ۲۵۹
 دارایی، محسن ۱۴۸
 دارایی، محمد رضا ۱۴۸
 دولتخواه، دل‌احمد ۸۹، ۱۷۲
 دهقان، ولی‌پخشش ۶۵
 دهقانی، ماشاء الله ۱۰۶
 دهقانی، ناصر ۹۰
 دیناروند، رضا علی ۱۰۰
 رئیسی، رحمت الله ۱۱۱
 رئیسیان، جهان زیر ۲۸۲
 راهی‌زاده، کهیار ۲۷۴، ۲۷۰
 رحمانی، فرهاد ۱۰۹، ۱۸۷
 ۲۹۶، ۱۸۷
 رحیمی، ابراهیم ۱۷۵
 رزمنی نژاد، عبد الله ۳۱۶
 رزمنی نژاد، فرنگیس ۲۵، ۷۸، ۱۳۶
 ۳۱۶، ۲۱۹، ۱۷۹، ۱۰۱
 رستمی، تیمور ۱۸۶
 رضائی، امیرحسین ۲۰۱، ۲۰۱
 رضائی توابع، هوشنگ ۲۹۰، ۲۰۱
 رضوی‌زاده، سید احمد ۱۳۵
 رضوی‌زاده، نیره السادات ۱۳۰
 رفیعی، سیدمیرزا ۱۰۷
 روح‌الله، رضا ۳۰۵
 رودشتیان، هوشنگ ۲۸۹، ۲۷۰
 زارع، غلام‌حسین ۲۷۶
 زبانی، غلام‌رضا ۱۳۹، ۷۴
 زمانی نژاد، اسماعیل ۱۳۷
 زمانی نژاد، نصرالله ۱۳۷
 سرداریوسفی، کهزاد ۱۴۰، ۱۳۳
 سرکار‌زاده، توران ۱۲۸، ۱۱۱
 سعیدی، اصلان ۳۰۱
 سعیدی، کریم ۳۵۱
 سلجوقی، پرویز ۳۲۸

- مصباحی، زیور ۳۳۱
 سظلوم زاده، محمد بهدی ۶۴، ۱۷۱
 معلمی، بلقیس ۲۸
 معلمی، محمد تقی ۲۸
 مقنطر، زکریا ۳۶۱
 ملا ابراهیمی، غلامعلی ۶۶، ۳۶۹
 موگوئی، صفرعلی ۲۰، ۲۳، ۱۴۴، ۲۵، ۲۱۸، ۲۱۴، ۲۱۴
 مهریان، غلامحسین ۹۰، ۱۵۶
 میرزا جانی، علی اکبر ۱۴۷، ۱۷۶
 میرزا جانی، محمد ۱۴۷، ۱۷۶
 میرشکار، حسینعلی ۲۷۰
 میناسیان، لئون ۳۱۷
 نجف زاده، حاج یوسف ۳۰۳
 نجفی، محمد ۱۶۴
 نعمتی، محمدرضا ۲۹۲
 نقوی، ابوالقاسم ۲۹
 نیک اقبال، عزت الله ۲۸۵
 نیکبخت، مشهدی خدا کرم ۲۹۲
 نیکورنگ، عباس ۲۰۶، ۲۰۹
 وثوقی، مصطفی ۱۳۰، ۱۲۱
 هادی، فیض الله ۱۲۰، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۹۹، ۲۱۰
 یزدان پناه سی سختی، غضینفر ۲۷۸
 یکتائی، عبدالغفار ۲۷۴، ۲۷۰
 یوسف گمرکچی، علی اصغر ۱۵۰
- قریشی، سید مرتضی ۱۰۹
 قزوینی‌ای، پنجمعلی ۱۵۸، ۱۴۴، ۱۶۰
 قورچی، بیکمداد ۱۳۲، ۱۸۰
 قورچی، نصر الله ۱۳۲، ۱۸۰
 کاظم زاده شهانقی، جعفر ۳۴۰
 کثیری، فضل الله ۹۲
 کثیری، محمدعلی ۹۲، ۹۳
 کدخدای فارسیانی، محمد ۳۶۱
 کریمی، داوود ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۹۷
 کریمی، ظفر ۲۸۹
 کریمی، محمد ۳۶۰
 کریمی جعفر، عباس ۱۲۵، ۱۹۹، ۲۱۰
 کیانی استوار تقی، فرنگیس ۲۰۴
 کیخا مقدم، حسین ۸۶
 گلبان، حسین ۱۳۶
 گندمکار، ایران ۱۳۷
 لطفی، حاجی حسین ۱۲۰
 لطفی، محمد تقی ۱۲۰
 لک، محمود ۱۷۲
 مالش پور بویر احمدی، محمود ۷۴
 محمدی، لطفعلی ۱۲۲
 محمدی، محمد نصیر ۱۱۲، ۱۲۲
 مرق سرخ، ناصر ۱۰۶، ۱۶۹
 مساعی، ناصر ۱۴۸، ۳۲۸
 مشیری، عباسعلی ۳۵۷

مشاهیر و بزرگان

- | | |
|---------------------------|------------------------|
| ابراهیم ۳۴۰ | آپتین ۳۱۳ |
| ابوذر جمهور ۳۶۲ | آذر بیزین ۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸ |
| ارژنگ ۶۹، ۸۲، ۱۳۰ | آرداشس جهانگیر ۳۱۶ |
| اسفندیار (اسفندیار) ۶ | آرداوازد ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۰۰ |
| اسفندیار ۳، ۲، ۶، ۹، ۸، ۷ | آزاد ۱۰۰ |
| ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷ | آسیانه ۳۲۷، ۳۲۶ |
| ۱۳، ۱۴، ۱۰، ۱۶، ۱۷ | |

- بارید ۳۳۵
 بانو (دختر رستم) ۷۷
 بانو (گشتب) ۷۴
 بانو خانم ۷۴
 بانو گشتب ۷۸، ۷۷، ۷۵
 بختک وزیر ۳۰۰
 بروز ۲، ۳۰، ۳۳، ۳۷، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱
 بروزی بروزگر ۵۶، ۳۰
 بروزین ۲۰
 بزرگمهر ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۵۲
 بوذرجمهر ۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۵
 بهرام ۲۴۳، ۳۲۴، ۳۲۳، ۲۴۴، ۳۲۵، ۳۲۴
 بهرام‌گور ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۲۲، ۳۲۱
 بهرام پل ۲۴۶، ۲۴۴
 بهرام پل پارسی ۲۴۴
 بهزاد ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۰، ۹۸
 بهمن ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵
 بهنام ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۳، ۲۲
 بهنام درازدست ۱۵۰
 بیژن ۷۳، ۷۷، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۴۴
 بیرون ۲۸۰۶۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۷۹، ۲۷۸
 بیرون ۲۹۳۶۲۹۱۶۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۶
 بیرون ۲۹۷
 پادشاه کیکاووس ۲۰۷، ۶۰
 پاس ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴
 پاس پرهیز کار ۵۰، ۵۱، ۱۱۲
 پرآسیاب (افراسیاب) ۹۷، ۹۵
 پریچهر ۲۴۰، ۲۴۴
 پریدخت ۲۰۰، ۱۹۹
 پشنگ ۳۱۵، ۹۶
 پشنگ پاکزاد ۹۵
- بارید ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶
 اشکبوس ۱۸۶۲، ۲۸، ۹۴، ۹۳، ۲۹، ۲۱۹، ۲۱۴، ۱۸۷، ۱۰۰، ۲۷
 اشکبوس کشانی ۱۹، ۱۷
 افراسیاب ۲، ۳۰، ۳۹، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۴
 برزو ۴۹، ۸۶، ۷۵، ۷۱، ۵۶، ۵۰
 بروز ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۴۳
 بروز ۲۷۰، ۲۱۷، ۱۵۸، ۱۵۷، ۶۹، ۶۵، ۰۰
 بروزی بروزگر ۵۶، ۳۰
 بروزین ۲۰
 بزرگمهر ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۵۲
 بوذرجمهر ۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۵
 بهرام ۲۴۳، ۳۲۴، ۳۲۳، ۲۴۴، ۳۲۵، ۳۲۴
 بهرام‌گور ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۲۲، ۳۲۱
 بهرام پل ۲۴۶، ۲۴۴
 بهرام پل پارسی ۲۴۴
 بهزاد ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۰، ۹۸
 بهمن ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵
 بهنام ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۳، ۲۲
 بهنام درازدست ۱۵۰
 بیژن ۷۳، ۷۷، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۴۴
 بیرون ۲۸۰۶۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۷۹، ۲۷۸
 بیرون ۲۹۳۶۲۹۱۶۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۶
 بیرون ۲۹۷
 پادشاه کیکاووس ۲۰۷، ۶۰
 پاس ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴
 پاس پرهیز کار ۵۰، ۵۱، ۱۱۲
 پرآسیاب (افراسیاب) ۹۷، ۹۵
 پریچهر ۲۴۰، ۲۴۴
 پریدخت ۲۰۰، ۱۹۹
 پشنگ ۳۱۵، ۹۶
 پشنگ پاکزاد ۹۵
- الف چشم (گیو) ۲۶۵
 الف سالار (گیو) ۷۷
 الماس ۹۸
 امام رضا (ع) ۱۶۳
 امام زمان (ع) ۱۰۹، ۲۱۴، ۲۰۹، ۲۶۷
 امیرالمؤمنین علی (ع) ۱۲۱
 امیر کاویانی ۲۴۳
 امیر گودرز ۳۰۶، ۴۶، ۴۷، ۷۳، ۷۱، ۴۶، ۲۲۳
 امیر گودرز کاویانی ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۴۳
 امیر گیو ۳، ۷۳، ۲۳۶
 امیر مردار ۳۰۷
 امیر مردار تازی ۳۰۶
 امیر مؤمنان ۱۲۵
 انوشیروان ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۳۹، ۳۴۱
 انوشیروان عادل ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۰، ۳۴۵
 اهریمن ۱۶۰
 اهورا ۷
 ایرج ۳۱۵، ۲۰۱

- چهراه‌آزاد ۲۶۱، ۲۶۰
 حضرت امام زمان ۲۷۰
 حضرت امیر (ع) ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷
 حضرت حجت (ع) ۱۰۶
 حضرت سلیمان ۱۱۰، ۲
 حضرت سلیمان ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۱
 حضرت سلیمان ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۶
 حضرت صاحب ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۴
 حضرت صاحب الزیان ۲۷۱، ۱۶۰
 حضرت صاحب عليه السلام ۲۶۹
 حضرت علی ۱۰۸، ۲
 حضرت علی ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹
 حضرت علی ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۱۴
 حضرت علی ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۵
 حضرت علی ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۵
 حضرت علی ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۱۵
 حضرت علی بن ابیطالب (ع) ۱۱۷
 حضرت محمد(ص) ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۲۰
 خاقان چین ۹۳، ۹۴
 خسرو (کیخسرو) ۲۵۸، ۲۵۰، ۲۵۴
 خسرو انوشیروان ۳۹۳
 خسروپریز ۳۳۳، ۳۳۵
 داش‌آکل ۵۷
 داود ۱۱۳
 دهخدا ۱۰۹
 دهه‌اک ۳۰۱
 رستم ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۴، ۳، ۲
 رستم ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۴، ۳، ۲
 رستم ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳
 رستم ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳
 رستم ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱
 رستم ۳۰، ۲۹، ۲۸
 رستم ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰
 رستم ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶
 رستم ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴
 رستم ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲
 رستم ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰
 رستم ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸
 رستم ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸
 رستم ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶
 رستم ۱۰۲، ۱۰۱، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۰، ۹۴
- پشوتن ۲۰، ۱۸، ۱۶، ۹، ۸
 پشوتن وزیر ۲۲، ۱۹، ۱۸، ۱۱
 پیران ۴۸، ۴۹، ۴۹، ۵۰، ۵۰، ۵۴، ۴۹
 پیران ویسے ۲۴۹، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۵، ۹۴
 پیران ویسے ۲۴۹، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۵، ۹۴
 پیغمبر زرتشت ۲۴
 تاج بخش (رسم) ۱۰۰
 تور ۳۱۵
 تورک ۹
 تورک‌گو ۱۰۵، ۱۰۲
 توس ۲۹۳، ۱۰۷
 تهمتن ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۸۲، ۸۰، ۶۵، ۶۲
 تهمینه ۲، ۲۷، ۲۸، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۹
 تیمور شه کمان ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۲۹، ۹۰
 جاماسب ۵۶، ۴۹
 جاماسب وزیر ۲۲، ۲۰، ۱۸، ۹، ۸
 جام جم ۳۱۴
 جمشید ۳۱۴، ۳۰۹
 جمشید شاه ۳۱۳، ۲۲۳
 جهان بخش (پوربرزو) ۲۱۷
 جهان بخش (بورفارسز) ۵۶، ۵۰۰
 جهان پهلوان (رسم) ۴، ۱۰، ۱۰، ۳۰، ۴۲۲
 جهان پهلوان (سام) ۱۹۸
 جهانگیر ۲۱۷، ۶۵
 چفاد ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۰
 چفاد سردار ۱۰۴
 چفاد لعین ۱۰۶

زال	۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۰، ۹، ۲	۱۰۸۴۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳
	۴۴۰۶۲۶، ۲۰، ۲۴، ۲۱، ۱۹، ۱۸، ۱۷	۱۱۱۰۶۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰
	۶۴۶۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۰۴، ۵۰۲، ۴۹، ۴۷	۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶
	۸۷۶۸۲، ۷۷، ۷۶، ۷۲، ۷۱، ۶۷، ۶۵	۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۲
	۱۱۰۲۶۱۰۱۶۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۲، ۹۰	۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۹
	۱۱۴۶۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳	۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵
	۱۴۳، ۱۴۲، ۱۳۵، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۶	۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱
	۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۰۰، ۱۴۹، ۱۴۸	۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷
	۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۶۱، ۱۵۷	۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴
	۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۱	۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۶۰
	۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰	۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۷، ۱۶۶
	۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶	۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳
	۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳	۲۰۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۸۷
	۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۴، ۲۱۳	۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۴، ۲۰۹
	۲۴۰، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰	۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۲۹
	۲۹۲، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۳	۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵
زال پهلوان	۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۸، ۲۱۰	۲۵۸، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۴۳، ۲۴۲
زال پیر	۱۹۷	۲۸۲، ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۰، ۲۶۰
زال دستان	۱۰۲، ۱۰۱	۳۱۰، ۲۹۲، ۲۸۴، ۲۸۳
زال زابلی	۵۴	۲۷۳، ۲۲۰، ۱۶۹
زال زر	۸، ۱۳، ۶۹، ۵۰۵، ۴۷، ۲۱	رسم پهلوان ۲۱۴
	۶۶، ۶۵، ۵۰۵، ۴۷، ۲۱	رسم پیلتون ۷۷
	۲۲۹، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۰۹، ۶۷	رسم تاجیخش ۷۷
زال سام	۱۲۰	رسم تهمت ۲۱۴
زال سیمرغ	۲۱۰	رسم دستان ۶۶، ۱۰۶، ۱۰۴، ۷۴
زرتشت	۷، ۲۴، ۱۶، ۸	۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۴، ۷۴
زبیر	۴، ۷۶	۲۰۹، ۱۶۰
زرین کفش	۲۴۰	رسم زال ۵۳، ۴۴، ۸۰، ۱۱۰، ۹۴
زرین کلاه	۱۴۲	۱۱۵، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۱۶
زواوه	۹۰، ۲۱، ۱۸، ۱۷، ۱۴، ۱۲، ۱۰، ۹	۲۰۰
	۱۰۱	رسم شیرگیر ۲۱۴
سام	۶۰، ۶۹، ۶۹۷، ۶۹۷، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۰۷	رسم کله دست ۳۰، ۲
	۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲	رسم نامدار ۲۷۳
	۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱	رسم یک دست ۳۰
	۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۷	رودانه ۱۲، ۱۴، ۱۴، ۴۹، ۵۰، ۵۰
سام پهلوان	۱۹۶	۶۰، ۵۰۴، ۵۰۱، ۴۹، ۱۰۹، ۱۴۶
سام سوار	۱۰۶	۶۲۰، ۵۲۰، ۴۲۰، ۴۲۰، ۱۰۹، ۱۴۶
		۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷
		Raham ۲۹، ۲۸

شاه انشیروان	۳۳۰، ۳۳۹	سام گرد	۱۹۷
شاه بهمن	۲۳، ۲۲	سام گرشاسب	۱۹۷
شاه پشنگ	۹۶، ۹۵	سام نریمان	۱۰۶، ۹۴
شاه توران زمین	۲۴۶	۱۲۳، ۱۰۶	۱۷۹، ۱۸۸
شاه جمشید	۳۰۱، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۶	۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷	۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
	۳۰۹، ۳۰۸	۲۰۹، ۲۰۴، ۲۰۲، ۰۲۰	۰۲۰
شاه فرنگ	۳۴۰، ۳۴۴	میهبد طوس	۲۴۰
شاه فریدون	۲۰۱	سرخه	۲۴۸، ۲۴۶
شاه کابل	۲۰۱	سردار گیو	۳
شاه کاووس	۴۶، ۴۸، ۴۹، ۴۸	مرند	۴۹، ۴۳
۱۲۳۴، ۲۲۴، ۹۴، ۶۴۹	۲۰۲، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۳۶	سروش اشو	۲۰۰
	۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۰، ۲۷۲	سروش شبکرد	۲۰۰
شاه کیخسرو	۳، ۲۰۷	سلم	۳۱۵
شاه کیقباد	۲۰۷	سلیمان	۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۶
شاه کیکاووس	۸۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۷	۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۴	۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۶
۲۲۹، ۲۰۷، ۱۹۰، ۱۹۴	۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳	سلیمان پیغمبر	۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵
شاه گشتاسب	۱۱، ۱۳، ۲۱، ۲۲	سلیمان نبی	۱۱۳
شاه لهراسب	۴، ۸۷، ۷۴	سودابه	۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴
شاه مردان علی (ع)	۲۰۹، ۱۲۲	۲۳۶، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۱	۲۳۷، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷
شرف (کنیز کیخسرو)	۲۸۲، ۲۸۱	۲۴۲، ۲۴۱	۲۵۲، ۲۵۱
شفاعد	۹۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳	سهراب	۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۰، ۲۸
شم	۵۹	۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۹۱، ۸۴، ۷۰، ۷۳	۱۲۷، ۲۷، ۲۸، ۶۹، ۶۰
شمع سوار	۱۰۶، ۱۰۲	۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰	۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰
شمکوس	۳۷، ۳۶، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰	۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۳۹
۵۰۵، ۵۰۴، ۵۰۳، ۵۰۰، ۴۹۶، ۴۸۳، ۳۹، ۳۸	۱۱۲	۲۶۱، ۲۱۷، ۱۰۸، ۱۴۳، ۱۴۲	۲۶۱، ۲۱۷، ۱۰۸، ۱۴۳، ۱۴۲
شمیلان	۴۹، ۴۸، ۴۳، ۳۰	سهراب گرد	۶۹
شنگل	۹۴، ۹۳	سهراب بیل	۱۰۸، ۷۰
شه افراسیاب	۴۸	سهرم شاه	۰۹، ۵۸
شهزاده کیخسرو	۲۳۶	سیامک	۳۶۹
شیرین (عشقه فرهاد)	۳۱	سیاوش	۲۵۰، ۲۴۹، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۷۸
صاحب الزیان	۲۹۶		۲۰۵، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱
صادق هدایت	۵۷		۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۰۹، ۲۰۸
صفعاد (چغاد)	۱۰۱		۲۹۷، ۲۹۰، ۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۴
ضحاک	۳۱، ۳۰۱، ۲۹۹، ۲۳۶	سیاهوش	۲۲۳۴، ۲۲۳۳، ۲۲۳۲، ۲۲۳۱، ۲۲۳۰
۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱	۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۴		۲۴۲، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵
			۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵
			۲۴۴، ۲۴۳

- ۲۰۸، ۲۰۵، ۲۰۱، ۲۴۳
 کاووس شاه ۱۴۴، ۲۰۷، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۳۵
 ۲۰۸، ۲۰۱
 کاوه ۲۹۹، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۳، ۳۰۵
 کاوه آهنگر ۳۰۰، ۳۱۲، ۳۰۵، ۳۱۳
 ۳۱۷
 کاویانی ۲۲۳
 کتابیون ۴، ۵، ۷، ۶، ۸
 کلاه‌زین ۱۴۲
 کله‌دست ۳۰، ۳۱، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵
 ۳۶، ۳۵، ۳۰، ۳۸، ۳۷
 ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹
 ۵۰، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴
 ۵۶، ۵۰، ۵۳، ۵۲
 کوزنگ ۱۰۶، ۱۰۲
 کوک ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶
 ۲۰۳
 کوک کوهزاد ۲۰۳، ۱۰۷، ۹۷
 کوهزاد ۹۸، ۹۹، ۹۹
 کوه‌کش ۵۶
 کهزاد ۹۷
 کیخسرو ۳، ۷۸، ۶۴، ۶۳، ۴۴
 ۱۲۶، ۱۰۹
 ۲۰۱، ۲۴۹، ۲۳۶، ۲۲۸، ۲۱۹، ۱۶۰
 ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳
 ۲۶۷، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۵۹
 ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۸
 ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵
 ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲
 ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸
 ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۰، ۲۹۴
 ۲۷۷، ۲۲۳، ۷۰، ۷۲
 کیقباد ۷۱
 کیکاووس ۲۸
 ۷۸، ۷۰، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۷، ۴۸
 ۹۳، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۷۹
 ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۸
 ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۱، ۲۰۸
 ۲۰۹، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۴۰، ۲۳۷
 ۲۶۱، ۲۶۰
- ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۰
 ۳۱۷
 ضحاک باردوش ۳۰، ۴۹، ۵۶، ۳۰۱
 طوس ۹۴، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۷۳
 طوس زرین کفشن ۴۷
 طهمورث ۳۱۴
 عادل بربزین ۲۱۹، ۲۱۸
 عطرت ۱۰۲
 عطرد ۵۹
 علی (ع) ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹
 علی بن ابیطالب (ع) ۱۲۳، ۱۱۸، ۱۱۴، ۱۱۳
 ۱۶۰
 عیسی ۳۱۶
 فتنه ۳۲۵، ۳۲۶
 فراسیاب ۹۷
 فرامرز ۹۹، ۱۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۶۰، ۱۶۱
 فرنگیس ۲۱۶، ۱۹، ۱۷، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۰
 فریدون ۲۱۷، ۲۱۴، ۲۱۳
 فرایزیل ۶۵
 فردوسی ۶۶، ۲۰۱
 فرهاد (مشوقة شیرین) ۳۱
 فریبرز ۲۸۴، ۲۸۳
 قائم آل محمد (ص) ۱۰۶
 قائم برق (ع) ۲۰۹
 قباد ۷۱
 قنبر ۱۰۹
 قیصر ۶۴
 کاووس ۱۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۵
 ۷۲، ۷۰، ۷۳
 ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۱، ۲۲۵، ۲۲۴
 ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷

لهراسب	۸۶، ۶۳، ۸، ۲۷۱، ۲۱۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴	کیکاووس شاه	۸۹، ۸۶
محمد (ص)	۱۱۱، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۵	کیکباد	۱۵۱
محمدبن موسی کاظم	۱۶۳	کیکوات	۳۱۵
منوچهر	۳۱۵	کیومرث	۳۶۹، ۳۱۳
منوچهرشاه	۹۹، ۲۰۱	گردآفرید	۲۶۱، ۱۴۳
منیژه	۲۵۱	گرسیوز	۱۹۶، ۱۹۹، ۱۹۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴
مولا	۱۰۹، ۱۰۸	گرشاسب	۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷
مولاعلی (ع)	۱۰۹، ۱۰۸	گرشاسب	۲۳۴
مولای متقیان	۲	گرشاسب بیل	۱۰۶، ۱۰۲
مهرابشاه	۱۵۱، ۱۵۲، ۲۰۱	گرگین	۱۲۸، ۹۹، ۹۸، ۵۷
مهرابشاه کابلی	۲۰۲	گستهم	۵۶
مهرنوش	۷، ۸، ۱۳، ۲۱، ۱۳	گشتاسب	۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۹
مهری (کنیز کیخسرو)	۲۸۲، ۲۸۱	گشتاسب شاه	۲۲
نریمان	۵۹، ۹۷، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵	گشسب	۷۳، ۷۲، ۷۱
نوزدز	۱۵۷	گشسب بانو	۷۱، ۷۰، ۵۰، ۴۹، ۲
نوزدز شهریار	۱۸	گل اندام	۷۵، ۷۲
نیراعظم	۹، ۱۱، ۱۰، ۱۴، ۱۳، ۱۲	گودرز	۴۶، ۴۶، ۷۱، ۷۰، ۷۸، ۷۶، ۷۵
نیز	۴۰، ۳۱، ۳۰	گشسب	۸۶، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۵۰
هاشم پهلوان	۹۸	گل اندام	۷۵
هدایت، صادق	۵۷	گودرز	۲۲۴، ۲۲۳، ۲۰۵، ۲۰۴
هوشنگ	۳۱۴، ۳۱۳	گیو	۴۶، ۷۳، ۷۲، ۷۰، ۷۴
هوبان	۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۰، ۲۵۶	گیو الف	۳۱۶، ۳۱۶
هوبان ویسه	۲۵۳	گیو ب	۲۲۳
یل تاج بخش	۱۰۰	گیو گودرز	۲۷۳
یل نامدار	۹۴	لقمان	۳۶۶

قبایل و کتب و ادبیات و اسننه

امثال و حکم	۱۰۹	ارامنه	۳۱۶
ایرانی	۴۲، ۴۳، ۴۶، ۵۱، ۵۶، ۵۷	ارمنی	۳۱۶
	۷۰	اصفهانی	۲۲۴

طایفه فارسیمدان	۲۰۱	۱۹۷، ۱۹۹، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۰
عرب	۱۱۸	۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۸
عشایر	۳۰۹، ۳۸	۳۰۹، ۳۴۴
فارسی لری	۲۶۱	۷۱، ۳۵
قایدگیوی	۲۸۸	۳۰۹، ایلات
قرآن مجيد	۱۱۸	۷، ایل پارس
قزوینی (لهجه)	۱۵۰	۲۳۵، ایل فارسیمدان
کاویانی	۲۴۱	۳۵، ایل نشین
کیان	۹۴، ۳	۲۸۸، بوراحمدی
کیانی	۲۷۳	تورانی، ۲۷
گرشاسبی	۱۱۹، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۱۹	۵۱، ۵۰۱، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴
	۷۴، ۷۲، ۵۲، ۴۹، ۳۹، ۲۱	۲۷۹، ۲۰۷، ۱۹۷، ۱۹۵، ۱۹۶
گودرزی	۲۸۸	۳۸، چادرنشین
گودرزیان (خاندان گودرز)	۱۰۰	۳۶۹، دماوندی
گوران	۸۱	۲۹۰، رومی
لهراسبی	۶۵	۵۴، ۵۰۴، زابلی
سلمان	۸۸، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲	۱۴۷، ۱۴۷، زبان ترکی
	۱۲۷، ۱۲۰	۱۱۰، زبان عربی
سلمانی	۳۱	۱۱۰، ۱۴۷، زبان فارسی
مغربی	۴۴	۴۳، ۳۸، زبان مغربی
هندي	۳۶۱	۶۴، ۶۴، شاهسون
		۱۴۳، شاهنامه
		۶۶، ۶۶، ۱۲۶، شیعه
		۱۱۸، ۱۲۰، شیعه دوازده امامی
		۱۲۰

شهرها و کوهها و جایها

آروی کهگیلویه	۲۷۰	۱۱۱، ۱۲۸
آسپاس	۳۲۷، ۳۲۶	۹۴، ۱۱۰، ۱۶۳
آقداش	۲۹۷، ۲۹۶، ۱۷۶، ۱۲۷	۳۲۸، ۳۲۸
آمودریا	۲۵۱، ۲۵۰	۱۱۰، ۱۲۶
آورزیان	۱۰۶	۱۱۰، ۱۲۶
آورگان	۲۷۴، ۲۶۷	۱۳۹، آذربایجان
آهندان	۳۲۳	۱۳۰، آذربایجان شرقی
ابهر	۱۷۶، ۱۴۷	۱۳۹، آذرسهر
		۳۱۷، ۳۱۶، آرارات
		۲۷۴ (Arzu)

- اراك ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۷۶، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۴۳
 اردبیل ۶۲، ۳۶۵، ۳۵۳، ۳۴۸، ۶۲
 اردکان ۱۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶
 ارغون ۷۸
 ارستان ۳۱۶
 ازنا ۱۷۲
 استان ساحلی ۳۲۵
 اسفندیار ۶
 اشتران کوه ۱۷۲
 اشکفت خسرو (غار) ۲۸۰
 اصفهان آباد ۱۷۲
 اصفهان ۲۳، ۲۵، ۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۲۵
 ایوان افراسیاب ۳۱۵
 ایوانکی ۳۵۷
 باشیخ (معدن) ۱۶۸
 بارگاه ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۳۱
 بارگاه انوشیروان ۳۶۰
 بارگاه سلطنتی ۳۲۷
 بازار ۳۵۰، ۳۵۰، ۳۵۸
 بازوئند ۱۳۷
 باغ ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶
 باغ امیری ۱۰۷
 باغ بهادر ۱۰۷
 باغ حسن الدوله ۱۰۷
 باغ رستم ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶
 باغ قادر ۱۰۷
 باغ گلشن ۲۷۲
 بختیاری ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۶۶، ۱۶۷، ۱۶۶
 برآفتاب ۲۸۳، ۹۹
 برج رستم ۱۷۰
 برج سردار ۱۷۴، ۱۴۵، ۱۳۳
 برد بهمنی ۱۷۰
 برد شاه ۲۹۳، ۲۹۱، ۲۷۸، ۲۷۲
 برف کربو ۲۹۲
 بروجرد ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۰۶
 بروجرد ۱۰۹، ۲۱۴، ۲۱۵

- تختگاه ۸۲
 تفت ۳۳۶، ۲۰۴
 تل بروزئی ۷۰
 تل خسرو ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۸۲، ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۸۸، ۲۸۹
 تل خسروی ۲۸۳، ۲۸۱، ۲۷۹، ۲۷۶، ۲۷۲، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۹
 تل زالی ۲۹۲، ۲۸۳، ۲۷۶
 تل سنگری ۲۸۸
 تل شهدا ۲۸۸
 تنگ ۱۶۲
 تنگ آبسری ۲۷۶
 تنگ اژدها ۱۶۲، ۱۶۱
 تنگ سروک ۱۷۳
 تنگ سری ۲۷۶
 تنگ سریز ۲۸۸، ۲۷۵
 تنگ سولک ۱۷۳
 تنگ شاهزاده حسن ۲۸۱
 تنگ موریخ ۲۸۸
 تنگه جلابون ۳۲۶
 توران ۱۹۰، ۱۷۴، ۷۸، ۵۰۵، ۴۹، ۲۷۴، ۲۱، ۲۴۴، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۲، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۶، ۳۱۰، ۲۹۰، ۲۹۰، ۲۶۶
 توران زین ۸۶، ۷۰، ۵۷، ۵۰۵، ۵۰۴، ۵۰۱
 ۲۳۴، ۲۰۹، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۱، ۱۲۷
 ۲۶۰، ۲۵۶، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۷۹
 تویسرکان ۷۸
 تهران ۳۱۳، ۶۶
 تیرکش ۱۶۲
 جاوید ۲۶۱
 جلفای اصفهان ۳۱۷
 جنگل ۸۹، ۱۰۹، ۲۱۹، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۱
 پلخ ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۴۵
 بندرعباس ۱۶۳
 بوانات ۱۱۰
 بوشهر ۳۱۶، ۷۸
 بویراحمد ۱۷۳، ۱۷۰، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۶، ۱۷۳
 بویراحمد سفلی ۲۸۴، ۲۸۲
 بویراحمد علیا ۲۸۱
 بهارآب ۱۱۸
 بهبهان ۱۰۷، ۷۴
 بهمنی ۱۷۳
 بیاره ۲۸۰، ۲۷۷
 بیلو ۱۶۵
 پاتخت ۲۴۶، ۲۴۳، ۲۴۳
 پادنا (دانه دنا) ۲۹۰
 پارس ۲۳۶، ۲۳۵
 بازن ۲۶۶
 پایتخت ۲۰۹
 پرده سرای ۲۷۴
 پشت کوه (ارد کان) ۱۶۶، ۱۶۳، ۶۳
 پشت کوه (یختیاری) ۱۶۷
 پل دختر ۱۰۷
 پل زال ۱۰۰
 پناهگاه ۲۶۶، ۲۸۴
 پهلوان (کوه) ۱۰۷
 پیشور ۲۸۲
 تار (دریاچه) ۳۶۹
 تاکستان ۳۲۶، ۹۱
 تبریز ۳۴۶
 تپه تخت رستم ۱۷۶، ۱۷۵
 تپه جنگی ۱۰۷
 تپه رش (کوه) ۱۷۲
 تپه شهداء ۲۸۹
 تپه گل رستم ۱۶۸، ۱۶۶
 تخت چمشید ۲۸۳، ۲۷۶
 تخت رستم ۱۷۵، ۱۶۹

- چین و ماجین ۱۸۴، ۱۸۳
 حبیب آباد ۲۸۰
 حبیب آباد مزدک ۲۷۰، ۲۸۹
 حرسرا ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۳۶، ۳۴۳
 ۳۰۹
 حسین آباد (دشت روم) ۲۸۷، ۲۸۳
 حسین آباد نظام ۲۳، ۵۷، ۷۱، ۶۷، ۷۳
 ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۱۳، ۲۴۹
 ۲۲۵
 حسین آباد نظام - ملایر ۱۱۴، ۹۷، ۱۵۳
 ختن ۲۴۴
 خرگاه ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۸، ۲۸۳
 خرم آباد ۱۰۰، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۳۵
 خزانه ۳۳۰
 خضر ۲۸۵، ۲۸۱
 خفر ۲۷۸، ۲۸۲
 خلیج فارس ۹۳
 خنج ۳۶۳
 خندق ۲۶۱، ۲۸۵
 خوابگاه ۲۴۰
 خور ۲۷۸، ۲۹۰
 خورسوج ۷۸، ۳۱۶
 خونگشت ۹۳، ۹۴
 خوی ۷۴، ۳۴۰
 دالوئیک ۱۶۰
 دخمه گاه ۲۱۹
 در توجان ۳۲۰
 در شیدون ۱۶۸
 در کش ۱۶۷
 در گز ۶۲، ۱۸۶
 دروازه ۴۰
 دروازه شهر ۳۵۰
 دره بلوط بکر ۱۴۳، ۱۴۲
 دره دیوهاشم ۹۸
 دره شاه ۲۹۷
 دره نقره (معدن) ۱۶۸
 جونقان ۱۱۱، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 جوی باریکو ۲۸
 جهان (کوه) ۱۶۷
 جهرم ۲۹
 جیحون ۱۹۸
 چالوار ۷۴، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۱
 چالوار مسلطانیه ۲۷۰
 چاله رستم ۱۶۴
 چراگاه ایلخانی ۹۱
 چشمۀ بالنگان ۳۲۷
 چشمۀ بشو ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۷۷
 چشمۀ بشوآب ۲۷۷
 چشمۀ چپ کنم ۲۸۴، ۲۷۵
 چشمۀ چوبکنیم ۲۷۸
 چشمۀ چه بکنم ۲۹۱
 چشمۀ چه بکنیم ۲۸۲
 چشمۀ چه کنم ۲۹۴، ۲۷۳
 چشمۀ کری ۱۴۳
 چشمۀ مشی ۲۹۳
 چشمۀ میشی ۲۸۱
 چقاخور ۲۶۷
 چقاخور بروجن ۲۷۴
 چمن خابنالغ ۹
 چهار دانگه ۳۲۸
 چهار دانگه آسپاس ۳۲۶
 چهار دانگه اقلید ۳۲۶
 چهار دولی ۱۷۳
 چهار سعال ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶
 چه بکنم ۲۸۶
 چه بکنیم ۲۹۰
 چه کنیم ۲۸۹
 چهل دختران ۱۶۹
 چین ۱۰۳، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۹
 دره نقره (معدن) ۲۰۸، ۲۰۰

رضاشهر	۱۷۲، ۸۹	درین کبود	۱۳۰، ۱۲۱
رویال	۲۷۵	دز (کوه)	۱۰۷، ۱۰۰
رودان	۱۶۴، ۱۶۳	دزد کوه	۱۰۷
رودباره	۱۳۱	دز	۲۷۹، ۴۳
رودخانه	۸۸، ۱۳۰، ۱۶۳	دژپلید (کوه)	۲۶۱، ۱۴۲
رودخانه بشار	۲۸۸	دژ کوه	۱۰۷
رود سنده	۲۵۲	دستجرده	۲۹۶
رودگنبل	۱۶۰	دستگرد	۲۶۰، ۱۸۳، ۱۶۹، ۱۰۹، ۶۹، ۲۷
روم	۲۹۱، ۲۹۰، ۲۰۹، ۶۵۰	دشت	۲۷۱، ۲۷۰
رهدار	۱۶۳	دشت رزم	۱۴۲
زابل	۸، ۱۰، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۲۳	دشت روم	۲۸۸، ۲۸۷
	۷۱، ۷۰، ۶۰، ۵۰، ۴۹، ۴۶، ۳۹	دشت زم	۲۸۷
	۱۲۰، ۱۰۹، ۱۰۱، ۷۷، ۷۳، ۷۲	دشتستان	۲۱۹، ۱۷۹، ۱۵۱، ۱۳۶، ۷۰، ۶۲۵
	۲۷۰، ۲۳۴، ۲۲۹، ۱۵۲، ۱۰۱	۳۱۴	
زابلستان	۸۴، ۱۲، ۱۶، ۴۹، ۴۹، ۲۵	دشت شهیدان	۱۷۴، ۱۷۳
	۹۳، ۶۰، ۴۹، ۲۵، ۱۶، ۱۲	دشت مغان	۶۵
	۲۲۹، ۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۳، ۱۹۰، ۹۷	دشتی	۷۰
	۲۸۷، ۲۳۶، ۲۳۴	دقوقی (کوه)	۲۶۰
زاویه	۱۱۱	دماوند (شهر)	۳۶۹، ۲۶۸
زرند	۱۱۱	دماوند (کوه)	۱۸۱، ۲۰۹، ۱۸۲
زربن آباد	۱۱۸		۳۱۶، ۳۱۳، ۳۰۶، ۲۷۰
زربن کل (کوه)	۱۷۱	دنا (کوه)	۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۶۶
زنجان	۷۴، ۱۴۷، ۱۶۱، ۱۰۳، ۱۴۷		۲۹۰، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۶
زندان	۳۲۰، ۳۲۴، ۲۶۰، ۲۵۸	دودانگه	۲۹۶، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲
زیارت پیرچاخ کن	۱۶۳	دوگنبدان	۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷
زیارت سید سلطان محمد	۱۶۳	دومه میل	۱۶۳، ۱۶۲
زیارتگاه	۱۷۳	ده بزرگ	۲۷۸
زیراب	۱۳۷	ده بیله	۱۱۰
زیرتل	۲۷۶	دیمه میل	۹۰
ساری	۱۰۹	دیو (غار)	۱۶۴
ساغر (کوه)	۱۷۴	رسنم خوس (کوه)	۱۶۰
ساوه	۱۱۱	رشت	۱۳۱
سبزپوش	۱۷۳، ۱۷۲		
سبزوار	۱۳۱		
سدنه	۱۲۵		
سرآب	۱۴۰		
سراب ناوه	۲۸۷		

- شاه مسلطنه بی ۲۶۶
 شتر کوه ۱۷۲
 شراء ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۹۷
 شرف آباد ۲۸۱
 شریف آباد ۱۷۶، ۱۴۷
 شکارگاه ۳۵۰، ۳۲۰، ۲۷۳، ۱۹۰، ۱۷۵، ۱۵۲
 شوسنی ۲۶۶
 شولستان ۱۷۰
 شهرآشوب ۳۲۸
 شهری ۱۱۵
 شهرضا ۳۲۸، ۱۴۸
 شهر کرد ۱۲۲، ۱۱۱
 شهسوار ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۰۶، ۱۰۶، ۱۶۱، ۲۶۱
 شیخ (کوه) ۱۶۶
 شیراز ۲۷۳، ۵۷
 صالداران (کوه) ۱۶۷
 صحنه ۱۶۰، ۱۴۴
 صفاد ۳۴۲
 طاق کسری ۳۶۳، ۳۵۳
 طالش ۱۷۱
 طوالش ۱۷۲
 طیان ۱۷۲
 عبادتگاه ۳۰۳، ۱۲
 عباس آباد ۲۸۳
 غار دیو ۱۶۴
 غار رستم ۱۷۰
 غار کیخسرو ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۷۸
 غوری هرام ۳۲۸
 فارس ۶۳، ۶۳، ۱۴۲، ۱۱۰، ۹۴، ۹۳، ۷۷
 ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۱۰، ۹۴، ۹۳، ۷۷
 ۲۷۰، ۲۶۱، ۲۵۱، ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۴۵
 ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۸۷، ۲۸۳، ۲۷۸، ۲۷۴
 ۳۲۶، ۲۹۶
 فراغه ۳۶۶
 فرنگستان ۳۴۴
 فروتنه ۳۶۰
 فریدن ۲۱۸، ۲۱۴، ۱۴۴، ۲۰، ۲۳
- سراپردہ ۲۷۴
 سرچهان ۱۱۰
 سردابیل (کوه) ۱۷۱
 سرروود ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۷
 سرش آباد ۱۶۵
 سرصوفیان ۱۵۹
 سرقله ۹۹، ۹۸، ۹۷
 سرقلعه کوهزاد ۹۹
 سرندآباد ۳۸
 سروبرام ۱۶۱
 سریست ۲۸۱
 سلطانیه ۷۴، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۳
 سلیند قشلاق ۱۷۵، ۱۷۴
 سمرقند ۲۶۰
 سمنان ۳۲۱
 سمنگان ۱۳۵، ۹۱، ۵۸، ۵۷
 سمیرم سفلی ۳۵۹
 سنگر ۱۶۳، ۱۳۱
 سنگ رستم ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴
 سنگرسنمان ۳۳۱
 سنگ شاه ۲۸۲، ۲۷۳
 سواد کوه ۱۳۷
 سه ریز ۲۸۲
 سیاوه شکر ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶
 سیحون ۱۹۸
 سیریانو ۳۲۷
 میردریا ۲۰۱، ۲۰۰
 میستان ۸۹، ۸۶، ۸۵، ۸۴
 می سخت ۲۲۰، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۵
 ۲۸۲، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶
 ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۳
 ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱
 می سخت پهلوان ۲۹۰
 شاهدشت ۱۰۷
 شاه زند (کوه) ۲۹۷

- کاروانسرا ۴۳، ۴۲، ۴۰
 کارون (رود) ۱۶۷
 کازرون ۶۳، ۶۴، ۹۵، ۹۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۷۱
 کاشان ۶۰، ۷۸، ۱۵۶، ۱۶۹
 کاشمر ۳۶۰
 کاغذ‌کنان خلخال ۳۲۸
 کاکان ۲۸۳
 کجور ۸۹
 کر (رودخانه) ۱۶۵
 کردستان ۱۴۶، ۱۶۰، ۱۷۳، ۱۶۵
 کرکی ۱۰۰
 کرمانشاه ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۶۰
 کرنگ کفتر ۳۶۱
 کرویه ۳۲۸، ۱۴۸
 کلاردشت ۹۰
 کمران موگوئی ۲۳، ۲۰، ۱۴۴، ۲۱۴، ۲۱۸
 کمین گاه ۱۶۲
 کوخدان ۲۹۲
 کوخه ۲۸۶، ۲۸۱
 کوخدادان ۲۸۶، ۲۸۱، ۲۸۲
 کولو ۱۷۱
 کوهپایه ۹۳، ۹۲
 کوهرنگ ۱۲۲
 کوسفید ۹۳
 کهگران ۶۳، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۰
 کهگیلویه ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۰۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵
 ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۸۶
 کهورین کاغذ‌کنان ۳۴۹
 گاوگور ۲۷۳
 گچساران ۱۸۷، ۲۹۶
 گدار ۱۶۳
 گرفه‌لیان ۱۴۵
 گردنه بیزند ۲۹۴
 گردنه بیزند ۲۹۲، ۲۸۰، ۲۷۵
 گردنه بیزند ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۰، ۲۸۵
 فریدونشهر ۱۷۵، ۱۷۴
 فهیلیان ۱۴۵، ۲۶۱، ۲۶۶
 فیروزآزاد مردفسا ۳۳۱، ۳۲۹
 فیروزکوه ۸۵
 قاسیمکندي برزند ۳۴۸
 قاضي ۱۷۵
 قاضي جهان ۱۳۹
 قاف ۶۲، ۱۰۸، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۶
 قجو ۱۷۶
 قروه ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۷۳
 قريه بادلو ۳۲۸
 قزوين ۹۱، ۱۰۰، ۳۰۱
 قصر ۳۰۴، ۳۰۴، ۳۶۲
 قصر آسیانه ۳۲۶
 قصر پادشاه ۱۸۴
 قصر چهل پله ۳۲۵
 قصر دختر ۹۳
 قصر سلطنتي ۲۴۰، ۲۴۲
 قصر گرشاسبی ۱۶
 قلات (تپه) ۱۴۲
 قلارسم ۱۷۲
 قلعه ۲۸۸
 قلعه بربزو ۷۰
 قلعه زره ۱۰۰
 قلعه سفید (کوه) ۱۴۲
 قلعه مرکزي ۲۸۳
 قم ۱۴۲
 قهقهه‌خانه ۳۰
 قهی ۹۳، ۶۲
 کابل ۱۵۱، ۲۱۸، ۲۱۹
 کابلستان ۲۰۱
 کامان (بلاتني) ۳۶۲، ۳۶۰، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۱
 کامان (تپه‌هايي) ۱۰۱

لنجان	۱۰۷	۲۹۴۶۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹۶۲۸۷، ۲۸۶
لنده	۱۰۷	۲۹۰
مادر دختر	۱۶۲	گردنۀ بیژن‌د ۲۷۵
ماران کلاته	۸۶	گردنۀ پیشور ۲۸۱
مازندران	۱۸، ۵۷، ۶۲، ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۴	گردنۀ جادوگر ۲۹۲
ماسیس (کوه)	۳۱۶، ۳۰۰	گردنۀ قلیانی ۲۸۲
ماغر (کوه)	۱۷۴	گردنۀ قلیونی ۲۸۱
مسفیگاه	۳۱۳، ۲۵۷	گردنۀ کولیکش ۲۸۷
مدادین	۳۶۵	گرگان ۸۶
مراد بخش	۱۷۲	گرمی Germi ۱۲۱
مرزمیدان	۱۰۰	گلایلی Galâli ۱۷۲
مزدک	۲۸۸، ۲۸۰	گلپایگان ۱۸۳، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۰۹، ۶۹، ۲۷
مزرعته	۲۸۹، ۲۷۵	گلستان ۲۳۴
مزرعته قاضی	۱۷۴	گنبد قابوس ۳۴۳، ۳۶۱
مشکین شهر	۱۲۱	گنبل ۱۶۶
مشهد	۱۶۵	گنج قباد ۳۰۹
مغرب	۵۳، ۴۲	گنجه ۲۷۹، ۲۷۲
مغرب زمین	۳۳، ۴۱، ۳۹، ۵۳، ۴۳، ۴۱	گنجه‌ای ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۱
مقصود	۱۱۲	گنجه‌ای کهنه ۲۸۸
مقصود بیک شهروضا	۲۷۰	گنجه سریز ۲۷۹
ملایر	۵۷، ۲۳، ۶۷، ۷۱، ۷۳، ۷۱، ۱۱۴، ۱۰۶	گodal ۲۸۵
مله بیژن	۲۷۸، ۲۷۴	گودنار ۹۸
مله جنگی	۱۰۷	گورزار ۲۹۷
مسمنی	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۷۱	گوشتنی دبید ۱۱۰
منزلگاه	۱۰۳، ۱۰۲	گوشکی بالا ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۱۰
منگره	۱۰۰	گهواره گوران ۸۴
موگوئی	۱۴۴، ۲۳، ۲۰	گیلان ۱۷۱
مومیائی (کوه)	۱۶۸	لا رستان ۳۶۳
مهریان	۲۸۱	لاورزی ۷۰، ۷۸
میانه	۳۴۹	لاهیجان ۳۲۳
میزدج	۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶	لای بید ۱۲۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۹۹، ۱۰۵
میمه	۱۲۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۹۹، ۱۰۸	لرستان ۲۰۹، ۲۰۶، ۱۰۷
مشکرگاه	۱۹۷، ۱۹۰	لشکرگاه ۳۸۷

ولمز شهسوار	۹۰	مینتاب	۱۶۴، ۲۸
هاماوران	۱۰۶، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۰۶، ۱۶۱	میولی	۱۴۹ Miyuli
هزار جریب	۱۰۹، ۱۱۰	میوه	۱۲۲ Mih8
هفت برادر	۲۹۷	نازیکان	۲۹۶، ۱۸۷، ۱۰۹
هفت خوان	۲۶۰، ۷۹	نظر	۳۵۵
همایون شهر	۱۲۰	نین	۶۲
Hendudar هندودر	۱۳۲، ۱۸۰	نورآباد	۲۷۰، ۱۶۲، ۱۶۱
هندوستان	۲۱۷، ۸۶	نورآباد مسمنی	۲۸۷
یار محمد علم	۱۲۰	نهرآب	۲۵۶
یاسوج	۹۰، ۹۹، ۲۷۰، ۲۲۰، ۲۷۳، ۲۷۲	نیشاپور	۱۳۷، ۱۳۰
	۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۲	نیمروز	۲۲۹
	۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶	نیو (کوه)	۱۶۴
	۲۹۳	وادی جادوگران	۸۰
یزد	۳۳۶، ۲۰۴	ورکش (کوه)	۱۶۷
یمن	۲۳۴	ورنامخواست	۱۰۷

پیشه‌ها و پیشه‌وران

ایلخی بان	۹۱	آرایشگر	۱۳۷
بازرگان	۲۴۶	آسیابان	۹۶
باغبان	۳۳۰	آشپز	۳۴۳، ۳۱۴، ۲۳۲
باغدار	۳۵۱	آشپزی	۹
بافنده	۱۴۷	آموزگار	۱۶۵، ۱۶۴، ۱۰۹، ۱۰۰
بافنده کشیاف	۱۴۲		۱۸۷، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۰۹، ۱۰۰
برنج کاری	۱۶۶		۳۵۷، ۳۵۰، ۲۹۶، ۲۹۳، ۲۷۰
بنقال	۳۶۰، ۳۵۱، ۱۰۰	آموزگار بازنشسته	۳۲۶، ۹۱
پادشاه	۲۷، ۲۸، ۵۸، ۵۷، ۷۸، ۸۲، ۸۹	آموزگار عشايری	۲۳، ۲۵، ۶۳، ۲۰
	۱۳۹، ۱۲۶، ۱۱۷، ۱۱۶، ۹۹، ۹۳		۱۲۲، ۷۸، ۶۳
	۱۸۳، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۴۰		۱۶۶، ۱۶۳، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۳۳
پادشاهی	۱۲۶، ۱۰۴		۲۸۹، ۲۶۱، ۲۵۱، ۲۱۸، ۲۱۴، ۱۷۴
پاسدار مرزی	۱۴۹		۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۰
پهلوانی	۱۸۹	آهنگری	۲۲۴، ۲۰۵، ۳۱۷، ۳۱۲، ۳۰۵
پیشخدمت	۲۳۷		۳۱۸، ۳۱۷
پیشه‌وران	۸۶، ۶۶، ۸۶، ۱۰۹، ۱۳۱، ۱۰۹، ۳۶۹	آهنگر	۳۶۰
تایپوساز	۸۴	اپراتور رادیو تلویزیون	۳۲۰
		اسب سواری	۲۴۹
		امیر	۸۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۲۳

خیاط	۳۶۰، ۳۵۳، ۲۷۰، ۲۰۹	تاجر	۴، ۳۲۴، ۳۵۰، ۳۵۲
داروغه باشی	۴۱	تايه	۲۳۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۳، ۲۳۲
دامدار	۷۴، ۲۷۰، ۲۵۱، ۱۶۱، ۱۵۸	تحصیلدار	۱۳۶
دانشآموز	۲۸۰، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۴۷	تیراندازی	۴، ۲۵۷، ۲۵۰، ۳۲۰، ۳۲۳، ۲۶۰
دانشجو	۲۸۲، ۲۷۶، ۱۷۲، ۱۶۹		۳۲۷
دانشمند	۳۶۳، ۳۵۲، ۳۴۰، ۲۰۹، ۲۱۷، ۹۶	جادوگر	۷، ۱۳، ۸۶، ۲۰۷، ۱۱۳، ۲۰۸
دایه	۲۰۷، ۷۵، ۶۰		۲۰۹
دبیر	۱۲۰	جادوگری	۷۸، ۸۰، ۱۱۴
دبیر دیروستان	۳۱۷	جارچی	۳۵۴
درباری	۳۶۴، ۳۶۳، ۳۰۹، ۲۹۰	جاسوس	۱۶، ۱۷، ۸۴، ۹۴، ۹۳
درجه دار بازنشسته	۵۷، ۲۳		۲۴۸
دریباری	۳۶۴، ۳۶۳، ۳۰۹، ۲۹۰		۲۵۰
در رازه بان	۸۶، ۴۰	جراحی	۱۰
درویش	۵۷	جلاد	۳۰۷، ۳۰۴، ۳۰۲، ۲۰۰، ۲۴۱، ۲۴۰
درویشی	۱۴۱، ۹۴		۳۴۸، ۳۲۷
دزدی	۳۴۸، ۲۶۱، ۱۰۲	جنگاور	۱۸۶، ۲۷۴
دزدی	۱۰۳	جنگاوری	۱۸۹، ۲۰۰
دشتیان	۸۲، ۸۱	جنگلیان	۲۸۵
دلال	۱۳۹	چوبان	۲۷۰، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۲، ۶۷
دهقان	۵۲، ۵۱، ۳	چوبانی	۶۶
دیده بان	۱۸، ۱۳، ۱۰	حاجب	۳۶۳
رئیس ایل	۲۳۵	حاکم	۹۱، ۱۷۵
رئیس سیلمی	۵، ۳۰۸، ۳۰۶	حدادی	۱۱۲
رئیس قراولان	۱۰۲	حکیم	۱۴، ۱۵، ۱۰، ۲۰، ۲۰، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۹
رئیس کاروان	۱۰۳، ۱۰۱		۳۱۴، ۲۳۱، ۲۰۸
راسنگر	۱۰۱	حکیم باشی	۳۰۴، ۳۱۰
راسنگر سلطنتی	۳۳۰	خدمات	۷۷
راهزنی	۱۰۳	خارکن	۳۶۶، ۳۶۰، ۳۵۹
راهکیر	۱۰۲	خانه دار	۲۵، ۱۳۹، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۱۱، ۷۸، ۷۰
رايصن	۲۳		۱۳۶، ۱۳۷
ريعیت	۳۵۲		۲۱۹، ۲۰۴، ۱۷۹، ۱۰۱، ۱۳۹
رمه بان	۵، ۳۰۱، ۲۰۰، ۵۸، ۲۳، ۳۰۲		۳۴۶، ۳۳۱، ۳۱۶
زارع	۱۶۰، ۱۳۰	خدمتکار	۱۰۴، ۱۹۹، ۱۰۱، ۲۳۱، ۲۰۳
زراعت	۳		۳۲۵
			۳۴۸
		خدمتگزار	۳۴، ۲۳۱
		خرکچی	۳۵۸
		خواننده	۳۳۵
		خوبه فروش	۳۴۲، ۳۴۱

زندانبان	۴
ساحر	۸۶
ساقی	۲۳۰
سپاهی دانش	۳۵۱
سپهسالار	۴۹۱، ۸۲، ۲۶۶
سپهسالار لشکر	۲۱۷
ستارشناس	۲۱۹، ۲۰۷، ۹۶، ۲۱
سرایدار	۴۱، ۳۸
سریاز	۱۰، ۱۱، ۱۴، ۲۱، ۴۳، ۲۲، ۱۱
سردار	۳۰۳، ۲۹۲، ۲۹۱، ۱۰۵، ۶۵، ۵۰
سردار سپاه	۳۴۴، ۳۰۹، ۳۰۵
سردار لشکر	۲۷۴، ۲۲۴
سرداری لشکر	۶۲
سرکرده لشکر	۱۰۴
سرلشکر	۶۲، ۶۱
سفره دار	۲۷۲
سنگتراش	۱۷۱
سوارکار	۲۳۴
سوداگری	۲۰۰
سیم کش برق	۱۷۲
شاگرد	۳۵۱، ۳۵۰، ۳۴۲
شاگرد دکان	۱۳۲، ۱۸۰
شالیکاری	۱۰۷
شاه	۳، ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۹، ۱۸، ۱۳، ۲۳، ۲۷
شبان	۲۰۴
شعبده بازی	۴۲
شغل آزاد	۶۴، ۱۱۵، ۹۳، ۹۰
کارگر	۱۳۳، ۱۴۴، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۶۸، ۱۶۸
کارگر ذوب آهن	۱۳۷
کارگر ساده	۱۶۰
کارگر کتابفروشی	۶۲
کاروں	۳۴۸، ۱۰۴
قصبه گو	۲۰۱
قیصر	۷۶۹، ۵۰
قالی یافی	۱۶۶
قابلہ	۱۸۱، ۹۶
قادسی	۱۲۹
قاضی	۱۷۵
قایل	۱۳۰
فیلبان	۶۱
فروشنده کتاب و مطبوعات	۱۸۶
فروشنده مصالح ساختمانی	۹۲
غلام	۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹
غلام زخرید	۳۲
غلام سیاه	۳۴۷
فراش	۳۰۰
فرمانده	۶۰
فرمانرو	۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۸
فروشنده	۱۳۰
فروشنده کتاب و مطبوعات	۱
فروشنده مصالح ساختمانی	۹۲
شهریاری	۱۸۱، ۱۷۱، ۱۶۱، ۱۵۶
شهریاری	۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۷
صاحب منصب	۲۲۳
صدراعظم	۲۴۴، ۲۲۳
صنعتگر	۳۵۲
طباخی	۹
طبیب	۱۶۱
عالم	۲۱
غلام	۶۱، ۵۴، ۵۳، ۳۸، ۳۷، ۳۴، ۳۲، ۳۱

مأمور	۳۰۴، ۳۰۵	کارگر کشیف	۹۳، ۹۲
محصل	۱۰۷، ۹۸، ۹۴، ۸۹، ۷۴، ۶۲، ۲۹	کارگزار	۳۵۲
	۱۳۷، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۱	کارمند	۷۴، ۷۸
	۲۸۷، ۲۷۰، ۱۷۶، ۱۷۰، ۱۴۸، ۱۴۷	کارمند	۱۲۸، ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۹، ۹۰
	۳۴۳، ۳۲۸، ۳۲۳، ۲۸۹	کارمند	۲۷۴، ۲۷۰، ۲۱۴، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۳۵
مدیر	۱۲۲، ۱۱۲	کارمند جزء	۳۲۸، ۱۴۸
معامله‌گر	۲۵۵	کارمند شیرخوارشید سرخ	۶۰
معلم	۲۵۴	کاروانسرادار	۴۲، ۴۱
مکانیک	۱۳۷	کاسب	۳۳۶، ۱۲۵
ملا	۳۴۲	کاهن	۱۴۴
ملازم	۳۰۰	کتابفروش	۳۵۱، ۳۵۰
منجم	۳۲۶، ۲۱۸، ۲۰۸، ۲۰۷، ۱۷۹، ۱۰۹	کتابی	۳۵۰
میرآخور	۳۳۵	کدخدا	۳۳، ۳۴، ۵۲
میرآخورسلطنتی	۳۳۶	کشاورز	۲۷، ۲۸، ۶۹، ۷۴
ناخدای کشتی	۲۶۶		۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۹، ۱۱۱
نانوا	۳۶۶، ۳۵۱		۱۳۰، ۱۲۷، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۱
نجار	۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۱، ۳۶۰		۱۵۸، ۱۰۶، ۱۰۳، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۳۲
	۳۶۶، ۳۶۵		۱۸۳، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۱
ندیمه	۲۰۲، ۱۹۹		۲۶۶، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۲۰، ۲۱۰، ۱۹۹
نقارچی	۱۷۱، ۲۲		۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۷۱، ۲۷۰
نقاش	۸۴		۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۵
نقال	۳۰		۳۵۲، ۳۴۸، ۳۲۳، ۳۱۶، ۲۹۷، ۲۹۶
نگهبان	۱۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۰، ۵۳، ۵۴		۳۶۶، ۳۶۱، ۳۶۰
	۳۴۶، ۱۹۲، ۱۰۴، ۹۸، ۸۴	کشتیبان	۲۶۶
نگهبانی	۹۹	کفash	۳۱۸
نوازنده	۳۳۶	کلفت	۲۳۲
نوکر	۳۶۵، ۳۵۶، ۳۵۰، ۳۲۷	کماندار	۱۲۳
نویسنده	۲۵۱	کمانداری	۱۸۹، ۱۵۷
وزیر	۲۲، ۸۶، ۸۶، ۲۱۹، ۲۱۳، ۲۰۰، ۲۰۹، ۲۰۰	کنیز	۶، ۲۸۱، ۳۲۰، ۳۰۲، ۳۲۵
	۳۱۱، ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۲۷۳، ۲۶۰		۳۲۶
	۳۴۰، ۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۵، ۳۲۰، ۳۱۴، ۳۱۲	کنیزک	۷۶
	۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۱	کیسه کش	۳۱۱، ۳۱۰
	۳۶۴، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۲، ۳۵۰	گرزانداز	۱۹۳
وزیر اعظم	۴۸، ۵۰	گله بان	۵۸
		گله دار	۱۷۵
		مالدار	۳۲۴، ۳۲۲
		مالک	۳۲۴، ۳۸۰، ۱۴۰

هیزم فروش، ۳۴۱، ۳۴۸
بوزباشی

وَكِيلٌ ۚ ۳۰۳، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶ هُنْمَنْدٌ ۲۲۴

خوردنیها و نوشیدنیها

آب انار	۳۳۰
آش	۳۱۴
انار آبدار	۳۳۰
انجیر	۱۴۲
انگور سیاه	۵۷
پادام	۱۴۲
برگ سیاوش	۲۶۰
بلوط	۱۴۲
برسیاوش	۲۵۳
بسته	۱۴۲
تحمی مرغ	۳۱۰
جو	۱۴۵
جودان	۱۴۹
جبور (نوعی علف)	۲۸۶
خرابز	۷۶
خیار	۱۵۴
روغن	۳۵۱
زرده تخم مرغ	۲۳۲
زهد	۲۴۷
زیر قلیانی (چاشت)	۴۲
سیب	۲۰۴
شراب	۱۰۶
نوشدارو	۱۰۸
نیشکر	۳۲۹
هندوانه	۳۶۵
پونجه	۳۵۶
نمک	۳۲۳
نوشدارو	۱۳۶
نان	۳۶۶
نان تخمه رو	۳۶۶
ماش	۲۸۵
لیموه	۲۸۰
لوبیا	۲۶۹
لئمه نان	۳۶۶
گوشت	۳۲۳
گندی (عدس)	۲۸۷
گل	۳۱۷
کیالک	۱۴۲
کبست	۲۱۴
کتاب	۳۵۱
فندق	۲۳۲
عدس	۲۸۷
شیرینی	۲۰۸
شیر	۶۰
شربت	۳۲۸

رزم افزارها و اعلام رزم

چماق	۳۲۴، ۳۰۵	اردوگاه	۳۲۰، ۳۲۴، ۱۱
چنته	۳۷، ۳۶	اردوگاه	۱۸، ۱۴، ۱۱
چوب	۳۰۵		۳۲۷
خنجر	۱۶، ۱۲۹، ۶۹۲، ۸۳۴، ۷۹۰، ۵۳۱، ۳۷	اره	۳۰۴، ۳۰۳، ۱۰۶
	۱۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰	اسلحة	۳۴۴
	۳۰۸، ۳۰۲، ۲۸۲، ۱۰۵، ۱۰۳	اصطبل	۷۷، ۵۰۵، ۵۰۴
خنجر آبدار	۸۲	اسفار	۳۳۰
خیمه	۵۴، ۱۰۴، ۱۰۳، ۹۴۰، ۹۲۴، ۷۰۰	بارگاه	۵۵
	۲۹۲، ۲۸۶، ۲۸۳، ۲۷۷، ۱۵۸، ۱۱۹	بازویند	۶۹، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶
خیمه‌دان	۲۸۳		۱۰۳، ۱۳۷
خیمه سلیمانی	۱۱۹	بند کمند	۵۳
خیمه‌گاه	۲۶۱	بیل	۳۰۳
دارشمشاد	۸۶، ۸۵	پتک	۳۱۷، ۳۱۲
دم تبغ	۳۶۹	پتک آهنگری	۳۰۰
رمیگاه	۱۴	پیکان	۰۰
رکاب	۹۱، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۰	تازیانه	۲۴۹
	۲۷۳، ۲۷۰، ۲۶۷، ۲۳۶، ۲۰۹، ۱۹۶	ترکش	۱۷
	۳۲۶، ۲۹۷، ۲۹۳	تفنگ	۲۶۹، ۲۶۸
زه	۹۳، ۸۲	تیر	۱۹۶، ۱۷
زنگوله	۲۴		۵۰، ۴۲۸، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۴، ۴۲۰
	۲۸		۱۱۵، ۶۹۲، ۷۹۶، ۶۵
زه کمان	۱۹		۲۶۹، ۲۶۸، ۲۱۳، ۱۸۷، ۱۷۳، ۱۵۶
زین	۳۱۰		۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۵، ۲۸۱، ۲۷۰
زین و برگ	۹۱	تیراندازی	۲۰۱
ساطور	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶	تیر کمان	۱۵۰
ماعبدند	۳۶	تبغ	۲۴۰، ۱۶۰
سپر	۵۲، ۷۱، ۸۰، ۱۰۳، ۹۱، ۱۲۳، ۱۹۰، ۱۹۱	تبغه خنجر	۳۷
	۲۱۰، ۲۰۹، ۱۹۲، ۱۹۱	تبغه شمشیر	۱۱
سنگر	۲۶۰	جوشن	۱۹۶
سیناه چادر	۳۵	چادر رکا	۱۱۳، ۱۳۶، ۱۱۱
سیناه چال	۴۶، ۴۵	چادر سلطنتی	۲۴۸
شلاق	۱۹۱، ۱۰۰	چادر رگاه	۲۷۸، ۲۷۷
شمشیر	۱۳، ۱۳۰، ۶۵۰، ۶۰۳، ۶۲۰، ۶۲۲	چکمه	۵۴
	۸۳۴، ۸۰۰، ۹۲۶، ۹۳۰، ۹۲۶، ۸۶۰، ۸۰۰	چله کمان	۹۲، ۱۱۲، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶

کمان گرشاسب	۲۷۱	۱۰۰، ۱۳۲، ۱۲۸، ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۴
کمان گرشاسبی	۷۴	۱۹۹، ۱۹۰، ۱۷۱، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۰۵
کمریند	۳۱۰، ۱۰۱، ۱۵۰، ۱۲۲، ۱۱۸، ۹۴	۲۴۷، ۲۳۴، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۰، ۲۰۹
کمند	۱۹۷، ۹۹، ۹۰، ۸۷، ۸۱، ۷۹، ۵۴	۲۹۷، ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۴۸
	۲۰۵، ۱۹۸	۳۰۰، ۳۰۳
کوس	۱۹۶، ۲۱، ۱۹۴، ۱۹۱	شمشیر زمردنگار، ۲۶۶
گردسنجک	۵۲، ۳۷	شمشیر سام نریمان، ۲۷۱
گرزگاو	۱۵۸، ۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۱، ۹۹، ۹۴، ۶۹	شیبور، ۱۸، ۱۰۰، ۱۹۶
	۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۷۵، ۱۷۴	طبل، ۵۶، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۲
گرزگاو پیکر	۲۱۰، ۲۰۹، ۱۹۸، ۱۹۷	طبل جنگ، ۵۶
گرزگاو سر رستم	۲۷۱	طولیه، ۳۵۶، ۶۰
گرزگران	۲۹	عربابه، ۳۰۰
گرزنهصدمن	۱۹۸، ۱۹۲، ۱۹۱، ۷۹	عمود، ۱۹۷، ۱۶۰، ۹۴، ۹۲، ۷۱، ۷۰، ۱۳
گرزنهصدمنی	۲۰۹، ۱۰۸	غلاف، ۲۶۸، ۳۷
گلوله	۲۷۰	قبه سپر، ۷۱
لباس زرم	۲۱۰، ۱۰۷، ۱۳۶، ۱۲	قشون، ۲۷۳، ۲۵۸، ۲۰۵
میدان جنگ	۲۶	قلعه، ۵۲، ۴۳، ۴۰، ۴۳
نقاهه	۲۱	کشتی، ۶۶، ۶۴، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۱۰۷، ۹۹
نقاب	۷۰	۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۱، ۱۱۵، ۱۰۸
نیزه	۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۵، ۸۸، ۷۵، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷	۱۰۷، ۱۴۰، ۱۳۷، ۱۲۹
	۲۸۴، ۲۶۷، ۲۱۰، ۱۹۷، ۱۷۱، ۱۰۳	کلاه خود، ۲۱۰، ۲۰۹، ۱۹۶، ۸۲، ۳۲
	۲۱۸، ۲۹۶	کمان، ۷۵، ۷۴، ۶۵، ۶۴، ۲۸، ۲۶، ۲۴، ۲۰
نیش شمشیر	۸۵	۱۷۳، ۱۰۶، ۱۰۲، ۹۴، ۹۲، ۷۹، ۷۶
		۳۲۰، ۲۸۱

دام و دد و پرنده و جانور

آهو	۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۷۰، ۲۶۰
ازدهای جادو	۸۰
اسب	۳۴، ۳۲، ۲۹، ۲۴، ۲۱، ۱۸، ۱۳، ۳
	۵۸، ۵۷، ۵۱، ۴۶، ۴۰، ۳۸، ۳۷، ۳۵
	۸۳، ۸۱، ۷۷، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۳
	۱۱۱، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۴، ۹۳، ۹۱
	۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۸، ۱۱۵، ۱۱۴
	۱۶۰، ۱۰۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶
	۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۶
آهوان کوهی	۱۸۹
اژدر	۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۵
	۱۳۹، ۱۱۳، ۱۱۲، ۹۷، ۸۰، ۶۲، ۶۲
	۱۷۰، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۴۰
	۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۱۹۷، ۱۷۱
	۳۶۲

۱۸۰، ۷۹، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲	۲۳۵، ۲۱۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۷، ۱۹۶
۱۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲	۲۰۶، ۲۰۲، ۲۰۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۴
۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰	۲۷۷، ۲۷۰، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۵۷
۱۳۵، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۱۶، ۱۱۳	۳۰۱، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۸۹، ۲۸۰
۱۰۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۰	۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۱۵، ۳۰۹
۱۶۸، ۱۶۰، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲	۳۶۰، ۳۵۲، ۳۴۲، ۳۳۵
۲۰۶، ۲۰۵، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۲	اسب رستم، ۱۶۳، ۱۶۲
۲۴۲	اسب سیاوش، ۲۰۰
سگ، ۹۶، ۹۷، ۳۱۶، ۱۰۶	اسب شکاری، ۳۲۷
سگ تازی، ۲۹۴، ۲۹۰	الاغ، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۰
سگ درنده، ۹۶	بیر، ۶۴، ۹۰
سیمرغ، ۱۰، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۴	ببریان، ۱۲۳، ۶۵
۱۸۸، ۷۱، ۶۰، ۶۲، ۵۰، ۵۵، ۲۷، ۲۶	بچه‌موش، ۱۸۸
۱۷۹، ۱۷۸، ۱۶۱، ۱۳۷، ۱۳۰، ۹۲	بره، ۳۲۴
۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰	بز، ۳۶۲، ۳۲۴
۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹	بزکوهی، ۳۶۲
۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۰	بهزاد شبرنگ، ۲۶۶، ۲۶۵
۲۰۹، ۲۰۸	بیقوش، ۳۵۱
شاه مارها، ۳۶۱	بیروانه، ۷۵
شبديز، ۲۴۲، ۳۳۵، ۳۳۰	پشه، ۸۸، ۸۰
شبديز بهزاد، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۰	پلنگ، ۹۷، ۲۹
شبرنگ، ۳۳۵	پلیل سپیده، ۲۰۳، ۲۰۲
مشتر، ۹، ۱۰۱، ۱۴۲	تازی، ۳۵۳، ۳۱۴
شتر اقبال، ۹	تازی شکاری، ۳۶۰
شغال، ۳۲۴	تل (تازی)، ۳۵۳
شکار (آهو)، ۱۰۸، ۱۰۷	تیهو، ۹
شیر، ۲۹، ۹۰، ۸۲، ۷۹، ۶۴، ۶۲	جند، ۳۶۲، ۳۵۰، ۳۵۲
۱۰۶، ۹۸، ۹۷، ۹۰	خر، ۳۵۹، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۳۸
۲۰۰، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۱، ۱۸۰، ۱۴۲	۳۶۶، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۰
شیر بچه، ۱۲۰	خرس، ۳۴۳، ۳۴۲
شیر غران، ۲۰۸	خروس، ۴۷
شیر نر، ۷۹	رخش، ۱۰۲، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶
غلاغ، ۲۱۸	فاطمه خاتم (جند)، ۳۳۶، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۷، ۱۹، ۱۸، ۱۷
فاطمه خاتم (جند)، ۳۵۱	۴۶، ۴۵، ۴۳، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۵، ۳۴
فیل، ۲، ۶۰، ۶۱، ۶۲	۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۲، ۵۱، ۴۹
قاطر، ۳۰۹، ۱۰۱	

لعلین (رطیل)	۳۰۱	قوج کوهی	۳۶۶، ۳۶۵
ماده بیر	۲۳۹	کبک	۰۹
ماده شیر	۷۶	کبوتر	۱۶۰
مادیان	۹۲، ۹۱، ۵۸، ۵۷	کرکس	۲۲۰، ۲۲۴
مار	۴۷، ۱۷۳، ۱۱۱	کرم	۱۴۰
ماردیان	۳۰۰، ۳۰۴، ۲۱۰، ۲۰۹	کره	۳۵۶، ۹۲، ۹۱
مار	۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۱۰، ۳۱۴	کلاخ	۲۱۳
	۳۶۶، ۳۶۰	گاو	۶۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۶۰، ۲۲۴، ۳۱۴
مار سفید	۳۱۱	گاویش	۳۲۷، ۳۲۶
مار صاحب خانه	۲۱۰	گاونز	۱۶۱
ماهی	۱۳۰، ۹۰، ۶۴	گرگ	۳۲۴، ۱۰۲
مرغ	۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۴، ۵۳، ۵۰	گرگ ماده	۳۲۴
	۳۰۰، ۲۰۶	گنجشک	۲۱۰
مرکب سواری	۲۴۲	گور (گورخر)	۳۲۸، ۳۲۳، ۳۲
مگس	۸۸	گورخر	۶۷، ۲۷، ۱۳۰، ۹۰، ۸۰، ۷۹، ۱۵۷
ملیح (گنجشک)	۲۰۹	گور ماده	۳۲۳، ۱۷۵، ۱۶۶
موش	۲۰۹، ۱۸۸	گوزن	۳۶۴، ۳۳
میش	۷۹، ۶۶	گوزن کوهی	۵۰
میش کوهی	۷۹	گوساله	۳۲۷
نراژه ازدها	۲۰۳	گوساله نوزاد	۳۲۵
نرم شیر	۱۹۷، ۷۹	گوشنده	۳۳، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۴۱، ۲۲۴
نهنگ	۲۸۲، ۱۰۶، ۲۹	دیو	۲۰۶، ۲۳۰
ورزا (گاونز)	۱۶۱		

موجودات افسانه‌ای

پری	۳۱، ۱۱۷، ۲۳۳	آلابرزنگی	۶۳، ۶۲
جادو	۸۱، ۸۰	ارزنگ دیو	۸۲
دیب (دیو)	۶۴، ۶۳	افغانون دیو	۱۶۶
دیو	۶۲، ۶۲، ۴۲، ۸۱، ۷۸، ۶۵، ۶۴، ۶۳	اکوان دیب	۶۳
	۸۲، ۸۰، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳	اکوان دیو	۶۲، ۴۳، ۳۹، ۳۶، ۳۳، ۳۰
۱۱۳			
۱۹۰، ۱۸۰	۱۷۲، ۱۶۴، ۱۴۴، ۱۱۷		۶۴، ۶۳
۲۲۰، ۲۰۹	۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۳، ۲۰۲	امیر دیوان	۸۴
	۳۱۴	بجه دیو	۲۰۰

غول	٨٩، ٨٨، ٨٧	دیو سفید	٢، ٣١، ٢٠، ١٩، ١٨، ١٧، ٥٧
غول بیابان	٨٧		٨٦، ٨٥، ٨٤، ٨٣، ٧٨، ٦٥، ٥٩
غول بیابانی	٨٦، ٨٧		١٢٣، ١٣١، ١٢١، ٩٠، ٨٩
عول عجایب	٨٧، ٨٨		١٤٤، ٢٢٩، ١٦٠، ١٥٩
ساده دیو	٥٨	ریحانہ جادو	٥٦، ٥٥
مرجانہ جادو	٨٦، ٨٥، ٨٤	سپید دیو	٨٦، ٨٨، ٨٧
نرہ دیو	٨٤، ١١٩	علالیسہ جادو	٩٥
	١٢٠	عفریت	١١٩، ٨٦

فرشته و جن

٣١٤، ٣١١، ٣١٠، ٣٠٩، ٣٠٨، ٣٠٧

٣١٦	بچہ جن	٣٨
عز رائیل	جبریل	١١٥، ١١٥، ١١٧، ١١٨، ١١٧، ١٣٧
جن	جن	٣١، ٣٨، ٣١، ١٢٢، ١١٧، ٤١، ٢٣٣
فرشته	دلال	٢١٤، ٢١٢٥، ١٢٥، ١١١، ١١٧، ١١١، ١٦٠
ملائک	شیطان	١٢٢، ١١١، ٤٨، ٤٨، ١٢٧، ١٢٧، ١٣٥، ١٣٠، ١٢٨
ملائکہ		٢٥٤، ٢١٢٧، ١٢٧، ١٤٢، ١٤١، ١٣٩، ١٣٨، ١٣٦
ملک		٣١٨، ٢٨٣، ٢٨٣، ٣٠٤، ٣٠٣، ٣٠٢، ٣٠١، ٢٢٤